



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

نسخ السورح

زندگانی حضرت علی بن موسی الرضا علیہ السلام

مکتب

نسخ مشیر و اشتمد محترم عباس مستیلمان پسر

جلد ۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التواريخ در احوالات امام رضا عليه السلام

نويسنده:

محمد تقى لسان الملك سپهر

ناشر چاپي:

مطبوعات ديني

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	نسخ التواریخ در احوالات امام رضا علیه السلام جلد ۷
۶	مشخصات کتاب
۶	اشاره
۷	حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی و ابوالحسن خلیع دمشقی و داستان او
۳۵	بیان پاره حواریات متفرقه هارون الرشید و بعضی حکایات که در زمان او روی داده
۵۲	بیان یار حرا وات مشفره هارون الرشید که با بعضی کسان روی داده است
۶۴	حکایت هارون الرشید با جوان عمانی
۸۸	روایت ابراهیم بن خصیب با جمیله دختر ابو لیث عامل بصره و رشید
۱۱۴	حکایت عبدالله بن فاضل عامل بصره با برادرانش در خدمت هارون الرشید
۲۱۸	حکایت خلیفه صیاد در زمان هارون الرشید و جعفر برمکی
۲۷۳	حکایت سند باد عمال با سند باد بحری در زمان هارون الرشید
۳۳۰	بیان پاره فرایب مخلوقات و مصنوعات بطریق اجمال
۳۷۶	بیان پاره واران هارون الرشیدی و با پاره عباد در بعضی مواقع
۳۹۷	حایت وایله ومحتاله و احمد ونف در زمان خلافت هارون الرشید
۴۲۵	فهرست
۴۲۹	درباره مرکز

مشخصات کتاب

جزء هفتم از ناسخ التواریخ زندگانی حضرت رضا علیه السلام

تألیف

مورخ شهیر دانشمند محترم عباسقلیخان سپهر

بتصحیح و حواشی دانشمند محترم

محمد باقر بهبودی

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دینی قم - 1349 شمسی

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم مهدیه نیلی خواجه

ص: 1

اشاره

حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی و ابوالحسن خلیع دمشقی و داستان او

در اعلام الناس مسطور است که شبی هارون الرشید را خواب از چشم و آسایش از تن برخاست ، دستور نامدار جعفر برمکی را بخواست و گفت : چاره بیندیش و این تفنگی و آشفستگی را که در دل و روان من ریشه و ریش آورده بر گیر !گفت: ای خلیفه روی زمین ! چگونه قلب همایونت را ملالت و ضجرت در می سپارد با اینکه یزدان بیهمال بسی چیزها برای دفع اندوه و رفع غموم و هموم بیافریده و تو بر آن جمله توانائی !

فرمود : ای جعفر ! کدام است ؟ گفت : بفرمای تا بالای این قصر که سر بکاخ ماه و ناهید برکشیده بر شویم و براین ستارگان رخشان و ارتفاع آن و این ماه در افشان و حسن طلعت آن که خبر از طلعت زیبای نیکوان جهان مینماید و حدیث از آنانکه محبوب دل تو اند ، چنانکه در وصفش گفتهاند نظر بنمائیم و تفرج کنیم :

كَأَنَّمَا حُسْنِ السَّمَاءِ وَ زَرْقَهَا *** قَدْ رَقَمْتَ فِيهَا أَفَانِينَ الصُّورِ

فَكَأَنَّمَا الْبَدْرُ حِينَ لَاحَ لَنَا *** فِي بَعْضِ لَيْلٍ مِنْ غِلَافٍ قَدْ ظَهَرَ

رشید بعد از آنکه بشنید گفت: ای جعفر! نفس بهیچ چیز از این جمله التفاتی ندارد! جعفر گفت: ای امیر المومنین! پنجره ها و اشباک قصری را که بر بوستان مشرف و مطلع است برگشای و بر این اشجار نیکو و اطیاری خوش الحان و آوای جریان آبهای گوارا و بوئیدن شکوفه های خوشبوی و نعره کوزهای دولاب (1) که مانند ناله عاشقی است که از معشوق دور افتاده و شاعر در صفتش گوید بشنو:

وَ نَاعُورَةَ حَنْتٍ وَ غَنْشَتٍ وَ قَدْ غُدَّةٌ * * * تُعَبَّرُ عَنْ حَالِ الْمَشُوقِ وَ تَعْرُبُ

تَرْقِصَ عَطْفَ الْبَانِ تَيْهًا كَأَنَّهَا * * * تُغْنِي لَهُ طُولَ الزَّمَانِ وَ يَشْرَبُ

و اگر بر این جمله رغبت و راحت نجوئی در فراش خواب استراحت گیر تا روشنائی روز دامن بگستراند! گفت: ای جعفر! بهیچیک از این جمله روانم را التفاتی نباشد! گفت: ای امیر المومنین! آن اشباک را که بر دجله مشرف است برگشای تا بر این کشتی ها و ملاحان ملاح و کشتیبانان صبح که یکی دست بر دست زند و دیگری میخواند و انشاد شعر مینماید و دیگری رباعی می سراید و دیگری چنین و چنان کردار و گفتار میآراید تفرج بجوئیم!

رشید گفت: باین معنی نیز دل نشکبید و بار اندوه برنخیزد! جعفر گفت: یا امیر المومنین! برخیز تا به اصطبل خاص اندر شویم و با سبهای تازی که پاره سیاهتر از شب سیاه و برخی روشن تر از روز روشن و بعضی سیاه و سفید و سرخ و سفید و اخضر و کبود و اصفر و سرخ و سمنند و کرنک (2) و رنگهائی که عقل را می رباید نظاره نمائیم.

رشید فرمود: نفس را باین نظاره نیز گذاره نباشد! جعفر گفت: ای امیر -

المومنین! اینک در قصر تو سیصد نفر کنیز سرو قد سیمین عذار خوش آواز چنگ نواز دف زن قانون ساز کمانچه کش دلنواز سرودگر پایکوب دست افشان

ص: 3

1- چرخهای آب کشی که در کنار نهرها از آن استفاده میشده و بوسیله شتر با اسب بگردش در می آمده است .

2- کرنگ - برون تنگی - اسب آل یعنی سرخ نیم رنگی را گویند .

سنطورزن حضور دارند ، جملگی را با عقار مروق (1) و گلهای مطبق حاضر فرمای! شاید از حضور این محسودان ماه وهور و باربد و نکیسا (2) غبار غم از آئینه دلت بزدايند و آن کدورت را بنور چهره های خوش آب و رنگ بر بایند. انسان کا بنیاد

هارون گفت : باین جمله نیز دلم را رغبتی و عنایتی نیست! اینوقت جعفر گفت : یا امیر المومنین! دیگر چیزی باقی و بخاطر اندر نیست مگر اینکه گردن مملوک خود جعفر را بزنی! چه من از برافکندن اندوه مولای خودمان عاجز هستم!

هارون گفت : ای جعفر! آیا قول پسر عمم رسول خدای صلی الله علیه وآله را نشنیده باشی؟ گفت : شنیدن از دهان مولای ما شیرین تر است! گفت: میفرماید :

« فَرِحَ أُمَّتِي فِي ثَلَاثٍ : أَنْ يَرَى بِعَيْنِهِ شَيْئاً مَا رَأَهُ ، أَوْ يَسْمَعُ شَيْئاً مَا سَمِعَهُ ، أَوْ يَطَأُ مَكَاناً مَا وَطَأَهُ » شادمانی امت من در سه چیز است : یکی اینکه شخصی را بنگرد که از آن پیش ندیده باشد ، یا چیزی را بشنود که نشنیده باشد ، یا مکانی را در زیر پای در سپارد که نسپرده باشد ، یعنی : لکل جدید لذه! را ندارد

جعفر گفت : یا امیر المومنین! آیا رخصت میفرمائی بمجلس نوبت (3) بروم و هر کس از مسافری را بنگرم در حضور امیر المومنین حاضر کنم؟ شاید سرگذشتی باز گذارد که تا کنون نشنیده باشی ، رشید گفت : برخیز و چنان کن! جعفر برفت و استطلاعی نموده و با کمال سرعت بابوالحسن خلیع دمشقی که مسامر و افسانه گذار بود بازگشت .

ابو الحسن سلام و تحیتی نیکو ادا کرده گفت : یا امیر المومنین و حامی حوزه

ص: 4

1- کنایه از شراب . ناب است.

2- بار بد بضم باء دوم و بفتح هم آمده است نام بربط نواز خسرو پرویز است که سرود خسروانی از اوست ، و نکیسا بکسر اول و دوم نام چنگی خسرو پرویز است و این هردو در فن موسیقی عدیل نداشته اند .

3- خیمه بزرگی را گویند که بنام بار گاه خوانده میشود و برای بار یافتن خدمت امرا و سلاطین بنوبت در آن می نشستند .

دین مبین و ابن عم سید مرسلین و خاتم نبیین صلی الله علیه و آله و علیهم اجمعین! خداوندت روزگار دراز بخشد و بهشت را ماوای تو و دوزخ را منزلگاه دشمنان تو گرداند، هیچوقت فروغت را خمودی و پناهندگانت را ملال و کلالی مباد! و چون این کلمات بگذاشت این شعر بخواند:

دَامَ لَكَ الْعِزَّةَ وَالْبَقَاءَ *** مَا اخْتَلَفَ الصُّبْحِ وَالْمَسَاءِ

وَدُمْتَ مَادَامَتِ اللَّيَالِي *** بِمَدَّةِ مَا لَهَا انْقِصَاءِ

النَّاسِ نَاسٌ بِكُلِّ اَرْضٍ *** وَ اَنْتَ مِنْ فَوْقِهِمْ سَمَاءِ

رشید سلامش را پاسخ براند و گفت: ای ابو الحسن! بنشین و سرگذشتی نیکو و داستانی نمکین و عجیب که هرگز نشنیده باشم بازگویی، شیخ گفت: ای امیر -

المومنین! داستانی بعرض برسانم که بگوش خود شنیدم یا بچشم خود دیدم؟ فرمود: ای شیخ ابو الحسن! آنچه را که دیده بدیده بهتر از آن است که گوش بشنیده است

* هر آنچه هست عیان به از آنچه هست خبر *

داد و گفت: ای امیر المومنین به چیز از خودت را با من گذار! گفت: آن سه چیست؟ گفت: ذهن و گوش و دل خود را! رشید گفت: آنچه میدانی بازگویی!

گفت: مرا عادت بر آن بود که بهر سال یکدفعه بسوی بصره میرفتم و خدمت امیر محمد بن سلیمان زینی را ادراک نموده و در خدمتش از هر گونه اسمار (1) و اخبار و اشعار عرضه میداشتم و علی الرسم یکهزار دینار عطای خود را گرفته بسوی بغداد باز میشدم.

چنان اتفاق افتاد که سالی بر حسب عادت دیگر سالیان سفر بصره کرده و در خدمت مقتل بن سلیمان در آمدم و سه روز بمصاحبش بگذرانیدم، امیر باهنگ شکار سوار و بکوهدشت رهسپار شد و مرا در منزل خود باز گذاشت و خدام را بخدمتگذاری و تکریم جانب من وصیت نهاد، و هم با طباخ امر فرمود که جز آنچه من مایلم حاضر نسازد.

ص: 5

نفس من خواهان ماهی شد و با آشپز بگفتم ، آشپز چندین نوع از جنس ماهی برای من بساخت ، بخوردم و چون گوارا و خوش طبع بود چندان ماکول داشتم که بر من سنگین و ثقیل گردید و با خود گفتم : چاره این حال را جز راهسپاری نمیکنند و من بارها سفر بصره کرده ام و هنوز بهیچ مکانی شناسا نیستم ، و بهتر این است که امروز را بگردش و تماشا و تفرج بیرون شوم .

پس از منزل خود نازل گردیده در شوارع بصره عبور دادم و تشنگی سخت که در مزاج ماهی شور موجود است بر من چیره و چشمم خیره گشت ، با خود گفتم : اگر از سقاء شربت بنوشم خوش آیند نیست چه اصحاب امراض از این آبها مینوشند و هم بر من گران بود که خود را بکنار دجله برسانم و با خود گفتم : هیچ از آن بهتر نخواهد بود که بخانه مردی محتشم بروم و آب طلبم .

پس بدر سرائی عالی برفتم و درون آن بر پنج سرای محتوی بود : دو سرای مقابل با دو سرای دیگر و یک دار در صدر آن چهارسرای بود که ریشه بسمک و شاخه برسماک میرسانید (1) و برای آن دری مقنطر مزخرف بمصطبه های طولانی و مفروش

حصیرهای عبدانیه و در ساج مصفح بصفائح طلای رخشان و میخهای نقره و پرده از

دیبای زرد استر کرده این شعر را بر آن مکتوب و مرقوم ساخته بودند :

أَلَا يَا دَارَ لَا يَدْخُلُكَ حُزْنٌ *** وَلَا يَغْدِرُ بِصَاحِبِكَ الزَّمَانِ

فَنَعْمَ الدَّارُ أَنْتَ لِكُلِّ ضَيْفٍ *** إِذَا مَا ضَاقَ بِالضَيْفِ الْمَكَانِ

خنک بادی ای جایگاه امید *** بهر وقت از شادمانی نوید

توئی بهره‌ر گونه ضیفی *** مضیف چو هر بسته در را نباشد کلید

چون این اساس و این بنا و بنیان را بدیدم با خود گفتم : باری از این سرای بایدم آب نوشید ! لاجرم بدر سرای بیامدم و آوازی ضعیف از دلی نحیف بشنیدم

ص: 6

1- سمک یعنی ماهی ، منظور گاو و ماهی است که باعثقاد پیشینیان بسیط زمین بر گرده او مستقر شده ، و سماک نام ستاره ایست در آسمان .

و گوینده این شعر میخواند :

بِاللَّهِ رَبِّكُمَا عَوْجًا عَلَيَّ سَكَنِي *** وَعَاتِبَاهُ لَعَلَّ الْعَثْبُ يَعْطِفُهُ

تا آخر آن . (1)

با خود گفتم : چه خوش بودی اگر گوینده شعر شخصی میبود که صورتش به نیکوئی صوتش نمودی ! و چندی بحالت احتشام بودم ، بعد از آن دل خود را قوی ساختم و پرده برافراختم و بدالان اندر شدم و رفتم تا بیابان دالان رسیدم و دیده بر کشیدم ...

ناگاه سرائی بدیدم که آثار سعادت و نیکبختی در آن موجود و نشان شقاوت از آن مفقود بود و در صدر آن بیوان و برکه و شادروانی (2) و در میان ایوان تختی از ساج که قوائم آن از عاج و مصفح بذهب و هاج (3) و بالای تخت فراشی از دیبای اطلس و مسندی زرتار و بر روی آن دختر کی خوابیده که اندامی با ندام و پستانهای چون گوی عاج داشت با چهره زیبا و دیده شهلا و میانی نزار و سرینی سنگین نگران شدم که اگر روی گشودی مردم دیده و گوهر خود را مفتون ، و اگر روی بر تافتی جان پژوهنده را از نمایش پیکر تا بنده مقتول نمودی ، چنانکه در وصفش گفته اند :

كَمَا اشْتَهَتْ خَلَقْتُ حَتَّى إِذَا اعْتَدَلَتْ *** فِي قَالِبِ الْحَسَنِ لَا طَوْلُ وَلَا قَصْرَ

جَرَى بِهَا الشَّحْمُ حَتَّى دَارِ اعْكِنَهَا *** طَيِّ الْقَبَاطِيِّ فَلَا سَمْنٍ وَلَا عَوْرُ

كَانَهَا أُفْرِغَتْ مِنْ مَاءٍ لَوْلَوْهَ *** فِي كُلِّ جَارِحَةٍ مِنْ حُسْنِهَا قَمْرُ

باقامتی دلفریب که مطلوب هر دیده ایست در پیکری ستوده و قالبی پسندیده که روان را بی شکیب گرداند خداوندش بیافرید و در فر بهی و لطف اندام و لطافت جسم و لمعان دیدار و فروغ دیدار گویا از مروارید آبدار پدیدار و در هر عضوی از وی ماهی فروزنده و بدری درخشنده نمودار است !

ص: 7

1- بجلد ششم صفحه 26 و 27 مراجعه شود

2- بر که منظور استخر آب است ، و شادروان سایبانی است که بالای آن است .

3- یعنی صفحات طلای آبدار بر روی در کوبیده بودند .

و با این حسن و جمال و حلو شمائل و لطف مخائل دست فرسود امراض و اسقام و اعراض و آلام روزگار و بر فرازش پزشکی نشسته و نبضش در دست داشت و همی گفت: ای ست بدور! (1) رگهای بدن در ضربان و سایر اجزای بدن چنانکه با یست ساکن و آرام و برودت و حرارت بدن بر مقدار طبیعت است و ترا هیچ رنجی و مرضی جز بیداری شبها و ریزش اشک چشم نیست! شاید خاتون زمانه را عشق کسی در دل افتاده و در هوای او درد مند و نژند گردیده است؟ چون این سخن بشنید این شعر بخواند:

إِذَا هَمَمْتَ بِكَيْتَمَانِ الْهَوَى نَطَقْتُ * * * مدامعي بِالَّذِي أَخْفِي مِنَ الْأَلَمِ

فَإِنْ أَبْحَ أَفْتَضِحَ مِنْ غَيْرِ مَنْفَعَةٍ * * * وَإِنْ كَتَمْتَ فِدْمَعِي غَيْرِ مَنْكَمِ

لَكِنْ إِلَى اللَّهِ أَشْكُو مَا أَكْبَدُهُ * * * مِنْ طُولِ وَجَدٍ وَ دَمْعٍ غَيْرِ مَنْصَرَمِ

چگونه عشق را پوشیده دارم *** که اشک دیدگانم بشکفد راز

کشد کارم به رسوائی بی سود *** اگر چه عشق و رسوائیست انباز

شکایت می برم زی خالق خویش *** که او را نیست انجامی و آغاز

چون طیب این اشعار بشنید برخاست و ست بدور بیست دینار در رنج پای وی در صر؛ تقدیم کرد، بعد از آن ست بدور روی با من آورد و گفت: ای شیخ از مردم کدام شهر و یار کدام دیاری؟ گفتم: از مردم بغدادم، شدت تشنگی باین مکانم بیاورد! گفت: شاید گشایش کار من بدست تو باشد. این مکتوبی بتو می - سپارم در بصره از خانه امیر عمرو پرسش کن و این نامه بدو برسان و اگر جواب بمن باز آوری پانصد دینار بتو میدهم، پس دوات و کاغذ بخواست و این مضامین بر نگاشت:

أَمَّا بَعْدُ! يَعْجِزُ لِسَانِي وَ بِكُلِّ جَنَانِي عَنْ * * * الْأَشْوَاقِ، وَ لَكِنَّ أَسْأَلَ

الْكَرِيمِ الْخَلِيقَانِ يَمُنُّ عَلَيْنَا بِالتَّلَاقِ بِالسُّعْدِ الرَّائِقِ * * * الْوَاقِ، وَ أَنَا الْقَائِلَةُ

ص: 8

حيث أقول :

سُرُورِي مِنَ الدُّنْيَا لِقَاكُمْ وَ قُرْبِكُمْ *** وَ حُبِّكُمْ فَرَضٌ وَ مَا مِنْكُمْ بَدٌّ

وَلِيُّي شَاهِدٌ : دَمْعِي إِذَا مَا ذَكَرْتُكُمْ *** جَرَى فَوْقَ خَدِّي لَا يُطَاقُ لَهُ رَدٌّ

إِذِ الرِّيحُ مِنْ نَحْوِ الحَيِّبِ تَسْمَتُ *** إِنَّ وَجَدْتُ لِمَسْرَاهَا عَلَيَّ كَبَدِي بَرَدٌ

فَوَاللَّهِ مَا أَحْبَبْتِ مَا عِشْتُ غَيْرُكُمْ *** وَ لَا كُنْتُ إِلَّا مَا حَيَّيْتُ لَكُمْ عَبْدٌ

سَلَامٌ عَلَيْكُمْ مَا أَمَرَ فِرَاقِكُمْ فَلَا كَانَ *** مِنْكُمْ مَا جَرَى آخِرُ عَهْدِ

* بقلم راست نیاید صفت مشتاقی *

از خداوند کریم خواستارم که منت بر ما گذارد و در هنگامی سعد و روزگاری مبارک بدولت ملاقات و نعمت وصال کامروا گرداند ، و من در چنان حال و خرمی دل همی گویم : شادمانی من در این سپنجی سرای کهن برخورداری از دیدار همایون و وصال ابد مقرون تو است : دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد ؟ ابری که در بیابان بر کشته بیارد

دل مرا بدوستی و عشق شما سرشته و رشته سرشت مرا بنهال مودت و محبت

شما پیوسته اند :

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم *** باشیر اندرون شد و با جان بدر شود

خرم صباح آنکه تو بروی گذر کنی *** فیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی

آزاد بنده ای که بود در رکاب تو *** خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ *** یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم *** گر زانکه التفات باین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم بروی تست *** زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی

همانا این مکتوب از کسی است که روزش بناله و نحیب و شبش در گریه و تعذیب میگذرد ، نه از نکوهش نکوهشگرش پندی ونه بموعظت پندآورش پیوندی است : جور رقیب و سرزنش أهل روزگار دارید با ما همان حکایت گاو دهل زن است -

دست فراق بر وی چنگی درافکنده ، و اگر بخواهد از گداز عشق و حمله

اشتیاق شرح دهد « مثنوی هفتاد من کاغذ شود ».

شرح فراق دوستان هست فرونتر از بیان *** دفتر عشق کی توان راند بصفحه بی گمان

اما از حضرت خلاق بر کشنده هفت طباق مسئلت می کنم که بر ما به تلاق منت

گذارد، و این شعر انشاد کرد:

أَحَبُّ قَلْبِي! وَإِنْ جَرْتُمْ *** عَلَيَّ فَكُلِّ الْمَنِيِّ أَنْتُمْ

رَحَلْتُمْ وَفِي الْقَلْبِ خَلَفْتُمْ *** الْهَيْبَةُ فَهَلَّا تَرْفَقْتُمْ

وَ أَوْدَعْتُمْ يَوْمَ وِدْعْتُمْ *** بِأَحْشَائِ نَارَةٍ وَ أَضْرَمْتُمْ

وَ مَا كُنْتُمْ تَعْرِفُونَ الْجَفَا *** عَلَى سُؤْمٍ بُخْتِي تَعَلَّمْتُمْ

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را

فَأَلْفُ أَلْفٍ: لَا أَوْحَشَ اللَّهُ مِنْكُمْ وَ السَّلَامُ مِنْسِي عَلَيْكُمْ!

درود و سلام من بر شما باد بشمار شوق من بسوی شما، چندانکه غریب در هوای اوطان و کبوتران بر شاخه بان بنالند و بخوانند، خداوند رحمت کند آنکس راکه این نامه مرا بخواند و در پاسخ دادن من بمهر و عطوفت گراید! و این شعر را انشاد نمود: احبابنا!

مَا رَقَى دَمْعِي لِفِرْقَتِكُمْ *** يَوْمَ الْفِرَاقِ وَ لَا كِفَّةَ غَوَادِيهِ

بَنْتُمْ فَلَمْ يَبْقَ لِي مِنْ بَعْدِكُمْ جُلْدٌ *** وَ لَا فُؤَادٌ وَ لَا صَبْرٌ أَرْجِيهِ

فَكَمْ مِنْنِي فُؤَادِي بِالْهَوَى كَذِبًا *** وَ لَسْتُ أَوَّلُ مَنْ بَانَتْ غَوَاشِيهِ

میگوید: بعد از آن مکتوب را در هم پیچید و با مشک و عنبر بیندود و خاتم بر نهاد و بمن بداد، بگرفتم و بسرای امیر عمر و بیامدم، بصید و شکار رفته بود، بر در سرایش بنشستم، ساعتی بر نیامد که ماهی آنور بر اسبی اشقر نمایشگر و کوی و برزن منور و ماه و آفتاب در دیده ام مصور و جان و روانم معطر گشت و غلمان و ممالیک در اطراف آن مهر فروزنده که هزار ماه تا بنده اش مملوک و بنده بودند،

نماینده شدند ، بادیداری همایون و چهره ریان (1) وندانی خندان و عذارى مانند بوستانی لاله زار و گردنی چون ستونی از مرمر بدا
نصفت که ابن معشر گوید در نظرم نمودار شد :

فَمَرُّ تَكَامُلٍ فِي نَهَائِيَةِ حُسْنِهِ * * * * * مَثَلُ الْقَضِيبِ عَلَى رِشَاقَةِ قَدِّهِ

فَالْبَدْرُ يَطْلُعُ مِنْ ضِيَاءِ جَبِينِهِ * * * * * وَالشَّمْسُ تَعْرُبُ فِي شَقَائِقِ خَدِّهِ

مَلِكُ الْجَمَالِ بِأَسْرِهِ فَكَأَنَّمَا * * * * * حَسَنُ الْبَرِيئَةِ كُلُّهَا مِنْ عِنْدِهِ

ماهی چو تو آسمان ندارد سروی چو تو بوستان ندارد ابو الحسن میگوید : هیچ بدو مهلت ندادم جز اینکه رکابش را ببوسیدم ،

چون مرا بیدید از اسب بزیر آمد و با من معانقه کرد و دستم بگرفت و درون سرای برده این شعر را قرائت کرد:

مَا أَظُنُّ الزَّمَانَ يَأْتِي بِهَذَا * * * * * غَيْرَ أَنِّي رَأَيْتُهُ فِي مَنَامِي

* هرگز اندیشه نکردم که تو بارم باشی 1 و این بهرهها و برخورداری را جز در عالم خواب گمان نمی بردم ! و چون در کنار حوض بنشستیم
ساعتی با من بحدیث بگذرانید ، آنگاه خوان طعام که باقسام اغذیه و انواع کباب آراسته بود بر نهادند و با من گفت : ای شیخ بسم الله !
گفتم : ای مولای من ! سوگند با خدای هیچ طعامی نخورم و شرابی از شراب تو نیشامم مگر وقتی که حاجت مرا برآورده بگردانی ! گفت :
ای ابو الحسن این مطلبی است که اول مقصود تو بود ! کجاست نامه که از ست بدور است ؟ و گفتم : ای سید من ! ست بدور چیست ؟
گفت : همان است که از نزد وی آمدی و شربتی آب از او خواستی و طبیب بر بالین او در یافتی و تو را با وی چنین و چنان بگذشت ! گفتم
: ای مولای من ! آیا تو خود در آنجا حاضر بودی ؟ گفت : اگر نزد او حضور داشتمی پس این نامه نگاری را از چه نمود ؟

ص: 11

1- ریان یعنی سیراب ، کنایه از رونق و صفا و لمعان چهره است .

گفتم: آیا هیچکس از طرف او بتو آمد و تو را باین احوال خبر داد و گفت: هیچیک از غلامانش را آن قدرت و جسارت نیست که با من روی بر روی آید! گفتم: از جانب تو کسی بجانب او رفته است؟ گفت: وی زبون تر و کوچکتر از آن است که از جانب من بدو پیام و رسول رود! دارد

گفتم: ای سید من! جز خداوند تبارک و تعالی عالم بن مغیبات نیست و جز بر رسول الله ان وحی نازل نشده است؟ گفت: ای شخص خردمند! مگر این شعر را نشنیده باشی؟

قلوب العاشقين لَهَا عِيُونٌ *** تَرَى مَا لَا يَرَاهُ النَّاطِرُونَ

وَ أَجْزِئَةَ تَطِيرُ بِغَيْرِ رِيشٍ مِنْهَا *** إِلَى مَلَكُوتِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

لمولفه

قلب را صد دیدهٔ بینا بود *** صافتر از صفحه مینا بود

آنچه او بیند نبیند چشمها *** زین بود در صلح دارد خشمها

را هم بگاہ خشمها صلح آورد *** هم بدون بال و پرها بر پرد

گرچه از زخم فراقش ریشه است *** وز سهام دلربایش نیشاست

به هیچ آنی نیست از بهرش قرار *** بر پرد تا پیشگاه کردگار

گر چه بسرنجوروزارو بینواست *** عالم ملک و شهودش زیر پاست .

گفتم: ای مولای من سخن برآستی آراستی! پس از آن مکتوب را بدادم، مهرش بر گرفت و مهرش از دل برسترد و نامه را بآب دهان بیالود و در زیر پای بیمود و در برکه اش درافکند، این حال بر من گران گشت، احساس کرد، گفت: این خشم از چیست؟ امشب نزد من بیای و بخور و بیاشام و آن پانصد دیناری که تو را وعده نهاده من بتو میدهم و البته من نزد تو از ست بدور محبوبترم! و این شعر بخواند:

رَأَيْتَ شَاةً وَ ذُنْبٍ وَ هِيَ مَاسِكَةٌ *** ادا کیا اور بِأُذُنِهِ وَ هُوَ مُنْقَادٍ لَهَا سَارِي

فَقُلْتُ: أُعْجُوبَةٌ! ثُمَّ التَفَّتْ أَرَى *** مَا بَيْنَ نَابِيهِ مُلْقَى نِصْفِ دِينَار

ص: 12

فَقُلْتُ لِلشَّاءِ: مَاذَا أَلْفَ بَيْنَكُمَا *** وَالدُّنْبُ يَسْطُو بِأَنْيَابٍ وَأَظْفَارٍ

تَبَسَّمْتَ ثُمَّ قَالَتْ وَهِيَ ضَاحِكَةٌ: *** بِالتَّبْرِ يَكْسِرُ ذَلِكَ الضَّيْغَمَ الضَّارِي

کنایت از این است که هر کاری دشوار از میمنت درهم و دینار هموار گردد!

ابو الحسن گفت: ای امیر المومنین! چون این سخن را بشنیدم پیش رفتم و بقدر کفایت و نهایت بخوردم و از آن پس بمجلس شراب انتقال دادیم و شراب ناب بیاوردند، امیر عمرو و پیمانہ بیمود و مرا بنوشانید و من او را از هر در افسانه بگذاشتم و منادمت کردم تا غروب آفتاب قریب گشت.

اینوقت گفت: یا شیخ ابو الحسن! برای امیر چه لذتی است که از بامداد تا شامگاه شراب بنوشد و سرود نشنود؟ گفتم: شراب بدون طرب و سماع سرود و غناء را هیچ مقامی نیست! گفتم: برخیز بسم الله!

پس باوی بمجلس و مکانی بس عالی و مزین و آراسته و منقط بطلا و لاکورد (1) و انواع گلهاور باحین و اقداح و بواطی (2) شراب ارغوانی و سازه‌های خسروانی در آمدیم امیر عمرو بنشست و مرا بر یک جانب خود جای داد و شمعها و قندیلها برافروختند مجلسی بدیع و اشیائی ملیح و عجیب دیدم و گفتم: ای مولای من! سخن از پیش بر گذشت که شراب بدون سماع صفائی و بهائی ندارد.

اینوقت دست بر دست زد، سه نفر کنیزک خوبچهر که گفتمی هر یک بدری تا بنده بر سپهر هستند بیامدند: یکی را عود و آن دیگر را دف و سوم را مزمار بود، آن ماهروی که دف با خود داشت بدف زدن در آمد و آنکه عود داشت اصلاح عود نمود و مزمار یه مزمار نواخت، ازین ساز و سرود و آن دیدار های ماه نمود چنانم در پندار میرسید که گویا آن مجلسی که بان اندریم با ما میرقصید، آنگاه دفینه در این شعر سرود نمود:

ص: 13

1- لاک نام رنگی است مشهور، و شاید منظور همان لاجورد باشد.

2- جمع باطیه یعنی کاسه های بزرگی مخصوص شراب.

أحبابنا! إِنِّي مِنْ يَوْمِ فَرَقْتُمْ *** عَلَى فِرَاشِ الضَّنِيِّ مَا زِلْتُ مُصْطَبِجاً

داویت قَلْبِي بِحُسْنِ الصَّبْرِ بَعْدَكُمْ *** عَسَى يُفِيقُ مِنَ الْأَسْقَامِ مَا نَفَعاً

سوگند با خدای ای امیر المومنین! از صوت او در نهایت طرب اندر شدم، و چون دفته از سرود خود فراغت یافت عودته بچندین نوا در عود بنواخت و از آن پس براه نخستین در آمد و این شعر را قرائت نمود:

أَمُونِسِ طَرْفِي لَا خَلَا مِنْكَ نَاطِرِي *** وَ جَامِعِ شَمَلِي لَا خَلَا مِنْكَ مَجْلِسِي

وَ يَا سَاكِنَةَ قَلْبِي وَ مَا فِيهِ غَيْرُهُ *** يَحِلُّ فَمَا اسْتَوْحَشْتُ فِيهِ لِمُونِسِي

وَ بِاللَّهِ يَا عَيْنِ الْوَرَى مِنْ مَلَاةٍ *** تَصَدَّقَ عَلَى صَبِّ مِنَ الصَّبْرِ مُفْلِسُ

أَنْلِي الرِّضَا حَتَّى غِيظَ بِهِ الْعِدَا *** وَ يَا مَوْحِشِي مِنْ بَعْدِ مَا كَانَ مَوْ نَسِي

رِضَاكَ الَّذِي إِنْ نَلْتَهُ ذِلَّةٌ زُفِعَتْ *** وَ أَلْسِنِي فِي النَّاسِ أَشْرَفَ مَلِسِ

ای امیر المومنین! قسم بخداوند! از شدت طرب نمی توانستیم پاسبانی خرد نمائیم! اینوقت عودته روی با دف نواز آورد و با او گفت: ای فلانه! آیا میتوانی بدینگونه نیکو بنوازی؟ دفینه گفت: من شعرها از بر دارم که یقین دارم تو بان وزن و قافیه و عروض محفوظ نداری! عودیه گفت: آنچه با خود داری بیار! پس دفینه با انگشتهای لطیف بر دف بزد و چون بلبل صدا بر کشید و این شعر را بخواند:

كِرْوَرِدًا ذَكَرْتُهُمْ فِي مَسْمَعِي *** فَهُمْ الشُّفَا لِنَأَلَمِي وَ تَوْجِعِي

أَقْصَرُ بَعْدَكَ يَا عَذُولَ فَإِنْ لِي *** قَلْبًا لِعَذْلِكَ لَا يُفِيقُ وَلَا يَعِي

عودیه گفت: من بهمین وزن و قافیت و عروض از بر دارم! دفینه گفت: هر چه داری بیار! پس کنیز عود نواز دودو و چهار و چهار و هشت و هشت و شانزده و شانزده بنواخت و دیگر باره بطریقه اولی بازگردیدن گرفت و بخواندن این شعر پرداخت:

إِنْ لِمَ أَسَلُ وَادِي الْأَسِيلِ بِأَدْمَعِي *** أَعْلَمَ بَأَنِّي فِي الصَّبَابَةِ مُدَّعِي

يَأْسَعِدُ إِنْ جُنَّتِ الْغَرِيرِ وَ عَائِنَتْ *** عَيْنَاكَ بَانَ الْمُنْحَنِ فَلْتَرْجِعْ

وَ خُذْ الْحَذَارَ مِنَ الْغَزَالِ الْمُخْتَفِي *** وَ احْذَرْ بِصِيدِكَ لِحِظِّ عَيْنِ الْبُرْقِعِ

ای امیر المومنین! ازین ساز و سوز و نوای دل افروز بدانگونه طربناک و بی اختیار شدیم که تن بتن برخاستیم و برقص اندر شدیم، و چون جاریه از تغنی و آوای دلربای خود پرداخت آفایش امیر عمر و گفت: از بهر من موافق آنچه مرا بتنها در دل است سرود کن! پس عود خود بساخت و بنواخت:

مَا كُنْتُ أَوْلَ وَا مَقِ صُبِّ صَبًّا *** نَحْوَ التَّصَابِي وَ هُوَ فِي عَشْرِ الصَّبَا

فَعَلَامَ يَعْدِلُنِي الْعَذُولِ عَلَى الْبِكَا *** لَوْلَا الْغُرَامَ لَهَا عُذْوَةٌ مُعَدَّبًا

حُكْمِ الْهَوَاءِ بِحُكْمِهِ فِي مَهْجَتِي *** وَ لَقَدْ عَدَا قَلْبِي بِهِ مَتَقَلْبًا

يَا نَلْرِجَالِ خِبا الْهَوَى بِحِشَاشَتِي *** نَارَةٌ فَمَا تَخْبُو عَلَى ذَاكَ الْخِبا

وَ لَقَدْ سَبَى قَلْبِي غَزَالٌ لَوْ رَأَتْ *** بَلْقَيْسَ طَلَعَتْ لِمَا سَكَتَتْ سَبَا

وَ لَقَدْ هَرَبْتُ مِنَ الْغُرَامِ فَقَالَ لِي: *** مَهَلًا رُوَيْدًا! أَيْنَ مِنِّي تَهْرَبَا

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است *** هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است *** بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

پیش ازین گر دعوی پرهیز کاری کردمی *** باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست *** دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

اگر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست *** همچنانش در میان جان شیرین منزل است

چون امیر عمر و این اشعار بشنید از یاد دوست از گوهر دل پوست بگذاشت و در حسن بدور غرور از سر برداشت و نعره سخت بر کشید و از هوش بیگانه گشته بر زمین افتاد، کنیزك با من گفت: ای مولای من! آقایم سر بخواب بر نهاد، اگر تو خود میخواهی بخوابی برخیز و در خوابگاه خود راحت جوی و اگر مایل بشراب

هستی اینک شراب حاضر و ما بامر تو ناظریم و تا بامداد بغنا و سرود می پردازیم! پس بپای شدم و سر بخواب بردم .

در بامداد از امیر عمرو پی رسیدم ، یکی از جواری گفت : در طلب شکار سوار گشته ! پس جامه خود برگرفتم تا بر تن در آورم کیسه در زیرش دیدم که هزار دینار بود ، برگرفتم و بخدمت ست بدور شتافتم و آن ماه آسمان دلربائی را در پس در بانتظار دیدم که این بیت را قرائت همی فرمود :

يارسولي اِلَى الْحَبِيبِ اعْتَدَرَ لِي *** فَلَعَلَّ الْحَبِيبَ يَقْبَلُ عُذْرِي

ثُمَّ قُلْ لِلْحَبِيبِ يَعْني بِالطَّفِ : *** أَيُّ ذَنْبٍ جَرَى فَأَوْجَبَ هَجْرِي ؟

ایکه از جانب من بمعشوق من رسالت کنی بهر زبان که دانی و هر بیان که توانی معذرت بخواه شاید محبوب من عذر من پذیرد و از گناه ناکرده من بعداب دوری و عقاب مهجوری نپردازد!

چون مرا بدید گفت : ای شیخ ! آیا امیدواری یا مأیوس ؟ گفتم : لا والله ! هیچ مقصودی حاصل نکردم و امیر عمرو رضایت نداد که مکتوبت را بخواند یا جوایی بازدهی ، ست البدور چون بشنید کیسه که صد دینار داشت بمن افکند و گفت : ای ابوالحسن ! براه خود برو ، همانا گردش روز و شب هیچ چیز را بر یک حال و منوال نمیگذارد و نمایش ماه و سال هر چیزی را بدیگر گون گرداند و خدای تعالی مغیر قلوب و مقلب نفوس است .

این بگفت و در برویم بر بست و بگذشت ، من دیگر باره بسرای امیر عجل بن

سلیمان زینی باز شدم و اینوقت از شکار بازگشته بود ، پس روزی چند در خدمتش بماندم و بصحبتش بگذراندم و مرسوم خود بگرفتم و بجانب بغداد بشتافتم و همی روز و شب بسپردم تا سال دیگر در رسید و نوبت سفر بصره پیش آمد .

چون بر حسب عادت ببصره مسافرت کردم و بسرای امیر عمرو روی آوردم تا از آن روی نمکین و خوی شیرین و دیدار مهرانگیز بهره ور شوم آن سرای روشن و بارونق را که از کاخ خورنق باژ میستانید دیگر گون و غلامان و بندگان را با

جامه سیاه و خاطر اندوهناک نگران شدم، از دیدار این حال بگریستم و این شعر را بخواندم:

و يَا دَارٍ أَيْنَ تَرَحَّلُ السَّكَّانُ؟ *** وَسِرْتُ بِهِمْ مِنْ بَعْدِهَا الْأَطْعَانُ

بِالْأَمْسِ كَانَ بِكَ الصَّبِيَاءُ مَعَ الْهِنَاءِ *** وَالْيَوْمِ فِي عِرْصَاتِكَ الْغُرَبَانِ

جائی که بودی در سنا روشن تر از شمس ضحا *** گردیده در سقم و ضنا چون یاری از یاران جدا

دیروز در نور و ضیا بودی چو ماه اندر سما *** و امروز گردیدی تو جا از بهر زاغان هوا

پاره از غلامان این ناله و نوحه و نحیب مرا بشنید و بمن بشتافت و گفت: این کیست که بر دار و دیار ما گریان و زار گردیده و بر منازل ندبه میکند؟ ما را هما نچه با ما است کفایت میکند! گفتم: ای بنده خوب سرشت! صاحب این خانه از تمام مردمان با من صدیق تر بود، بازگوی زمانه با وی چه کرده است؟ گفت: ای مولای من! امیر عمرو در بند زندگی پای بند است لکن از گزند جهان زشت - پیوند چنان نژند است که خواهند مرگ تن او بار است و بان دست نمی یابد!

گفتم: ترا بخدای سوگند میدهم مرا بخدمت او رسان! گفت: بدو گویم کدامکس و کیست؟ گفتم: شیخ أبو الحسن خلیع دمشقی مسامر! غلام برفت و پس از ساعتی بیامد و گفت: بسم الله اندر آی.

پس برفتم و امیر عمرو را خفته و طیبی بر فراز سرش در تجسس نبضش نشسته دیدم که همی گفت:

«الضَّارِبُ ضَارِبٍ وَ السَّاكِنِ سَاكِنٌ» رگهائی که باید بزند بزند و آنچه باید ساکن باشد سکون دارد، نه گرمی و نه سردی افزون از اندازه طبیعت است و نه شکایتی جز از بیداری شب و ریزش اشک دیدگان است! و این آقا را هیچ مرضی نیست جز اینکه او را سحر کرده اند!

چون امیر عمرو کلام طیب را بشنید، از سوز دل بگریست و این شعر را

بخواند:

ص: 17

قَالَ الطَّبِيبُ لِقَوْمِي حِينَ جَسَ يَدِي *** هَذَا فِتَاكُم - وَرَبَّ الْبَيْتِ - مسحور

فَقُلْتُ : وَيَحْكُ قَدْ قَارَبْتُ فِي صِفَتِي *** عَيْنِ الصَّوَابِ ! فَهَلَّا قَلَّةٌ : مهجور

دردم از یار است و درمان نیز هم *** دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن *** یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم يك فروغ روی اوست *** گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگوئی ولی *** گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما *** عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت *** و آن سر زلف پریشان نیز هم

خود طبیبم گفتم : مجنون گشته ! *** بر خطا رفته است و جانان نیز هم

پس از آن کاغذی که دیناری چند در آن بود بطیب بداد ، وی برفت و امیر عمرو با من روی کرد و گفت : ای شیخ أبو الحسن ! آیا بر این حال که دچار آن شده ام نگران نیستی ؟ گفتم : هیچ بدی و ناخوبی در تو نبود ! سبب این حالت چیست ؟ گفت : هیچ علتی برای آن نمیدانم جز اینکه دوری ست " بدور مرا کشته است و محبتش دلم را بیمار کرده است !

گفتم : ای مولای من ! در سال گذشته ات امیر و امروزت أسیر ، و در آن زمانت معشوق دل آزار و این زمانت عاشق در آزار مینگرم ، سبب چیست ؟ گفت : ای شیخ ! شبی از شبها در شط بر کشتی بر آمدم و آن مرکب از انواع ازهار و فواکه و ریاحین و اطعمه و اشربه و باده ناب و مشک و گلاب مرکب و بسیاری شمعها افروخته مانند آسمانی از کواکب در خشان اندوخته و روزی رخشنده مینمود و در بحار عیش و سرور و شادی و غرور و طرب و لعب و خنده بهر طرف گذرنده و تا ثلث اول شب ببازی و مزاح بودیم و شادکام و شاداب آب می پیمودیم

در این اثنا از بالای شط مرکبی مزین پدید شد که بنوازش و سرود و غنا و دف و عود نمایش داشت و چون خورشید در خشان در افشان بود و در میان آن

هنگامه و فروزی عظیم چهر برگشود با کشتیان گفتم : ما را بدانسوی بگذران تا تفرج کنیم و معلوم داریم مرکب ها را نیکوتر تعبیه کرده و بیاراستهاند یا آن را ؟ چون نزدیک شدیم و چشم بدوانیدم ناگاه صاحبه خود ست بدور را در میان جواری و غلمان خودش نگران شدم که بازی می کند و دهان بخنده بر میگشاید و مانند اسمش بدور بر ماه چهارده فزونی دارد ، گوئی حوری از روضه رضوان یا هوری از حوزه آسمان بر زمین آمده است !

چون چشمم بر دیدارش افتادگوئی بناگاه آتشی سوزنده در پرده دلم اندرشد و تیری از شست بهرام فلک و کمان ناهید آسمان بر جگرم بنشست ، آنگاه با خود گفتم : از این چهره نمکین و زرخدان سیمین بواسطه گناهی و خطائی جدائی نجستم و بیاد عهد قدیمی که در میان ما و او بود در آدمم و یکباره قدرت صبوری و شکیبائی از من برفت و بی اختیار دست دراز کردم و سیبی برداشتم و بجانب آن سیب بوی در افکندم .

است بدور نظری بمن افکند و با کشتیان گفت : ما را بصحرا باز گردان همانا در این شب بیرون آمدیم تا مگر تفرجی کنیم و خاطری بشکنیم ، اما خداوند این جوان را بما بفرستاد تا عیش و سرور ما را منقص گرداند و سرور از ما دور سازد !

چون شنیدم مرا ناسزا میگوید آتشی در دلم برافروخت و با خود گفتم : تا کنون مطلوب بودی و اینا طالب شدی ! و در آن شب حالت بهجت و سروری در من نماند و حالت وجد از من برفت و با ملاح گفتم : بطرف شط باز شو !

آنگاه از کشتی فرود آمدم و بمنزل خویش جای گرفتم و خواب در چشمم نیامد و چون با مداد کردم حالت قرار و آرام در من نماند و تا سه روز یکسره نظر بردر داشتم تا مگر کسی از جانب او بمن آید اما هیچکس نیامد ، چند تن بدو بفرستادم تا در خدمتش نامی از من برند ، چون برفتند بر ایشان نفرین کرد و دشنام بداد ، بعد از آن تا کنون هزار نامه بحضرتش بفرستادم هیچیک را پاسخ نداد .

من از راه بیچارگی هر بزرگی و کوچکی از مردم بصره را خواستار شدم

و بشفاعت نزد او فرستادم، بهر زبان و هر طریق سخن کردند فائدتی نبخشید و پذیرفتار نشد و جز بر جفا و جور که شیوه خوبان جهان است نیفزود و جز آیت یأس و نشان نومیدی ننمود، اینک مدتی است که با انتظار قدم تو هستم تا مگر بدستیاری تو مکتوبی بجانب او فرستاده باشم، و با تو قسم یاد میکنم که اگر ست بدور پاسخ نامه مرا بداد هزار دینارت عطا کنم و اگر جواب نیاوردی یکصد دینارت میدهم! گفتم: بر نگار!

پس دوات و کاغذ بخواست و در آغاز نامه نگاشت:

« بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » این نامه از اسیر بند عشق و گرفتار بلای هوی است که از زحمت عشق ورنج محبت و آتش هجران تو شکایت، و ترا بخدای مسئلت مینماید که پاسخ نامه اش را باز دهی. اما بعد! همانا زبانم عاجز و جنانم کلیل و دلم از آنچه بان آندرم علیل است، از بیداری شبهای دراز و درازی اندیشه ها و امیدهای دیر باز و شدت بکا و زاری من سنگ سخت گریان و حجر و مدر بر حال دردمندم زار و فکار است، و آنچه گفتم یکی از هزار و هزاران هزار است، خداوند بر مهر و عنایت تو بیفزاید و مرا از تو و تو را از من تنها نگرداند و السلام علیک.

آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و مرا بداد، با آن مکتوب رحمت انگیز بسرای است بدور رؤی کردم و در سرای را که همیشه برای گذر کردن امیر عمرو و امید دیدار او و وصول اخبار او برگشاده بود پرده آویخته و در بان و خادم ایستاده و حالاتی بیرون از دیگر اوقات نمودار دیدم، با خود گفتم: لا إله إلا الله! این در بروز گذشته از اصحاب و بواب خالی و امروز بدر بان و خادم آراسته است!

قدرت خدای متعال که مقلب قلوب و أبصار و مدبر لیل و نهار است هر ساعتی آن نماید که در اندیشه هیچ مخلوقی نیاید، در آنی بنده را سلطانی و محبوبی را محبی و هوری را ستاره و نجمی را شمسی و دیوی را ماهی و سفیدی را سیاهی و گلخنی را گلشنی و دوستی را دشمنی و دریائی را صحرائی و کوهی را کاهی

و خاکساری را پادشاهی و برهنه را دارای گنج و کلاهی و مخدولی را صاحب ملک و سپاهی و مریضی را بهبود و بهبودی را مریضی نابود فرماید ،

هو القادر علی ما یشاء و الفعال لما یرید !

پس با خادمی گفتم : ای فرزند من ! از خاتون خود ست بدور اجازت بخواه و بگو : شیخ ابوالحسن خلیع دمشقی همی خواهد بحضور تو تشرف جوید ! خادم برفت و شتابان باز گشت و گفت: الله اندر آی ! پس بدالان سرای در آمدم و شنیدم ست بدور این شعر را میخواند :

و لأصبرن علی الزَّمانِ وَ جَوْرِهِ *** حَتَّى یَعُودَ كَمَا أُرِيدُ وَ اشتهی

بر حوادث زمان و تلخیهای جهان و حرمان دوستان چندان شکیبایی نمایم تا بآنطور که خواهانم بازگشت نماید ! چون در خدمتش حاضر شدم در کنار آبگیر نشسته و خادمی بر فراز سرش ایستاده باد بیزنی در دست داشت و آن نوگل خندان را باد همی زد ، پس بدو نزدیک شدم و دست او را ببوسیدم و بنشستم ، پوششی از حریر بس لطیف برنگ لاجورد بر اندام شریف چون درد داشت چنانکه تمامت

جسد سیم گونش از زیر آن غلاله (1) مانند ستون مرمر و خرمن نسرين و لاله نمودار ، و بر آن غلاله این مکتوب را مستور

داشته بودند :

أَقْبَلْتُ فِي غِلَالَةِ زَرْقَاءَ *** لَأزور دینة کلونِ السَّمَاءِ

فَتَأَمَّلْتُ فِي الغلّالَةِ أَلْقَى *** قَمَرُ الصَّیْفِ فِي لِيَالِي الشِّتَاءِ

لَيْتَنِي كُنْتُ لِلْمَلِيحَةِ عَقْدًا *** أَوْ بَرْقَعًا لِلوَجْدِ مِثْلَ الرِّدَاءِ

أَوْ قَمِيصًا مِنَ الْحَرِيرِ خَفِيفًا *** لَأَصْبِقًا لِلْفُؤَادِ وَ الْأَحْشَاءِ

ضَرَّ بَنِي بَخْنَجِرِ الْعِشْقِ حَتَّى *** صِرْتُ مُلْقَى مَخْضَبًا بِالذَّمِّ

تَرَكْتَنِي عَلَى الطَّرِيقِ وَ نَادَتْ *** مَنْ يُصَلِّي عَلَيَّ قَتِيلُ هَوَانِي

بعد از آنکه من آن ابیات مکتوبه را قرائت کردم ست بدور با کنیزک خود

ص: 21

گفت: جامه بیاور! پس آنچه بر تن داشت با لباسهای دیگر تبدیل داد و بنشست و خوان طعام بخواست و گفت: ای ابو الحسن بسم الله تناول کن! گفتم: سوگند با خدای! نه از طعام تو میخورم و نه در خدمت باده مینوشم تا هنگامیکه حاجت مرا برآورده داری.

گفت: این مقصود تو از نخست بر آورده بود لکن سوگند با خدای از اینکه شب هنگام نزد امیر عمرو شدی پیش از اینکه نزدیک ما بیائی از چشم ما فروافتادی! گفتم: من بدو نشدم!

است بدور گفت: با اینکه مردی شیخ و سالخورده هستی دروغ میگوئی! نه

تو نزد او شدی و طیب بر بالینش حاضر بود و چنین و چنان همیگفت و تو را با امیر عمرو چنین و چنان سخن رفت و اینک مکتوب او در نورد دستاری است که بر سر داری و با تو گفت: اگر جواب بیاوری هزار دینارت میبخشم و اگر نیاوری یکصد دینارت عطا مینمایم؟ گفتم: ای خاتون من! بفرمای کدامکس این خبر با تو گذاشت؟ گفت: مگر شاعر نگفته است؟

قُلُوبِ الْعَاشِقِينَ لَهَا عَيْونٌ *** تَرَى مَا لَا يَرَاهُ النَّاطِرُونَ

ای شیخ ابو الحسن! من از وی عاشق ترم و از بلای عشق و ابتلای هوی بیشتر از آنچه او بدید دیده ام، گفتم: ای خاتون من! بصدقت فرمودی و امر بر همین منوال است، پس آن مکتوب را بدو دادم، مهر برداشت و بخواند و از آن پس بر هم پاره ساخت و با آب دهانش که خوشتر از شهد و شکر بود بیالود و زیر پای لطیفش که از برگ گل و جام مل لطیف تر و خوشترنگ تر بود بیمود و در آن آبگیر در افکند.

چون این کار و کردار را بدیدم با خود گفتم: این کار در ازای کردار امیر عمرو است و روزگار هر کاری را تلافی دهد و بناچار هردینی را باید روزی ادا نمود اما بواسطه آن هزار دینار که بایستی در اخذ جواب از امیر عمرو دریا بم خشمگین شدم، ست "بدور بفرست دریافت و گفت: ای شیخ ابو الحسن! این خشم و غیظ از

چیست؟ اگر امیر عمرو هزار دینار بتو وعده نهاده است امشب نزد من بیای و بخور و بیاشام و لذت ببر و شادمان شو و بامداد هزار دینار بستان، و در حفظ و امان یزدان برو!

گفتم: ای خاتون من! هیچ نمانده است که امیر عمرو کالبد از جان تهی سازد و از ستوه اندوه و شکوه کوه هجران بدیگر جهان شود، گفت: ما را ازین گونه سخنان فراغت بخش! پس خوان طعام بیاوردند و بقدر کفایت بخوردیم و پس از طعام گفت: از لعب شطرنج آگاهی؟ گفتم: بازی نمیکنم مگر اینکه اگر غلبه یافتم آنچه رضای من در آن و حکم من بر آن است بجای آید، تو را نیز اگر غلبه آید همین معامله باید باشد، گفت: آری!

پس بساط شطرنج بیاوردند و با وی بازی در آمدم و دست اول مغلوب شدم با کنیزکانش بفرمود تا بر من در آویختند و در آن برکهام در افکندند، ساعتی چون غنچه گل بر من بخندید، پس از آن بیرونم کشیدند و اینوقت هر چه بر تن داشتم تر و نمناک شده بود، چون باین حالم بدید فرمان داد تا بسته از البسه بیاوردند و جامه بس فاخر بر تن کردم، گفت: آیا دیگر باره بر حکم و رضا بازی شطرنج میبازی؟ گفتم: آری!

پس بازی در آمدم، در این کرت من بروی چیره شدم چه از آن پس بحکایتی لطیف و سرگذشتی مضحک و ملیح اشتغالش دادم و او را در آن حال اشتغال بیازانیدم و غلبه یافتم، حکومت بامن افتاد و گفتم: هزار دینار و جواب کتاب را میخواهم! است بدور هزار دینار بداد و دوات و قرطاس بخواست و ساعتی سر بزیر افکنده در انشاء اشعار تفکر کرده سر برداشت و این ابیات را بر نگاشت:

أَلَا يَا عَمْرُو كَمْ هَذَا الْعَنَاءُ *** وَ كَمْ هَذَا التَّجَلُّدُ وَالْأَذَاءُ

كَتَبْتُ إِلَيَّ تَشْكُومًا تَلَاقِي *** مِنْ الْأَسْقَامِ إِذْ نَزَلَ الْقَضَاءُ

فَسَقَمَ لَا يَزَالُ بِطُولِ دَهْرٍ *** وَ دَاءٍ مَا لَهُ أَبَدٌ دَوَاءُ

وَ لَوْ سَاعَدْتَنَا يَا عَمْرُو يَوْمًا *** السَّاعِدُنَاكَ إِذْ نَزَلَ الْبَلَاءُ

ای عمرو! تا بچند این رنج و درد سر و خون جگر و آزار؟ همانا نامه بمن کردی و از اسقام و آلام که قدر و قضا بر تو فرود آورده است شکایت کنی، همانا این رنجوری و بیماری را پایانی و این درد را هرگز درمانی نیست ای عمرو! اگر در آن روزگار که در اندوه فراق در بوته احتراق میگداختم من مساعد بودی و برحمت گذری و نظری مینمودی ما نیز در این هنگام که همان بلا- بر تو فرود گشته است غمخواری و تیمار داری و مساعدت و یاری میکردیم، چون نه چنین کردی هم اکنون با اندوه عشق روزگار بگذار و با در دو بلای عشق بدیگر سرای راه بسپار و جزا و مکافات خود را بنگر! چون از نگارش این مکتوب پیرداخت بمن داد،

پس قرائت کردم و گفتم: ای خاتون من ترا بخدای سوگند میدهم چنین مکن و امیر عمرو را بنظر رحمت بنگر و نامه جز این نامه بدو بنویس! ست" بدور بر آشفت و گفت: ای شیخ ابوالحسن تو رسولی یا بوالفضول؟ گفتم: رسول و فضولی و طفیلی و واعظ و نصیحتگر هستم و قسم خورده ام که جز در میان تو و او بیتوته نکنم و سرود وصال و آواز اتصال شما را بشنوم! ازین سخنان من خندان شد و گفت: ترا در نفس خودم حکومت دادم! گفتم: ای ست بدور! چه شد آن مهر و محبت و دوستی و عشقی که با امیر داشتی؟ هم اکنون اگر آن ماه ده چهری را بنگری از شدت بیماری و نزاری و ورود آلام و وفود اسقام و ازدحام هموم و غموم و نوازل ایام نمیشناسی! چون این سخن بشنید گفت: مرا خبر ده که قوی تر و سخت تر مرضی که بآن دچار است کدام است؟ گفتم: ای خاتون گرامی! مرا آن زبان و بیان و توان نیست که پاره از آن امراض را که در آن ناتوان است باز گویم، اینوقت اشک خونین هر دو چشم نازنینش را فرو گرفت و گفت: سخت بر من سخت افتاد از آنچه ازوی بامن باز گفتی،

جان من برخی جان او باد (1) سپاس خداوندی را که اجتماع ما را

ص: 24

1- یعنی: فدای او شوم!

بدست تو مقدر فرمود!

آنگاه کاغذی دیگر برداشت و قلم بر گرفت و در آغاز نامه بنام خداوند بی انجام

و آغاز آغاز کرد « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ » و این شعر بر نگاشت :

وَصَلَّ الْكِتَابَ فَلَا عُدْمَتٍ أَنَامِلًا *** عَنَيْتُ بِهِ حَتَّى تَصَوِّغَ طَيْبًا

فَفَضَضْتَهُ وَقَرَأْتَهُ فَوَجَدْتُهُ *** الْخَفِيُّ أَوْجَاعِ الْقُلُوبِ طَيْبًا

فَكَانَ مُوسَى قَدْ أُعِيدَ لَا مَهْ *** أَوْ نُؤَبِ يُوسُفَ قَدْ أَتَى يَعْقُوبَا

قاصد رسید و نامه رسید و خیر رسید *** در حیرتم که جان بکدامین کنم نثار

این خط شریف از آن بنان است *** وین نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیر آشنائی *** از ساحت یار مهربان است

مهر از سر نامه برگرفتم *** گوئی که سر گلابدان است

قاصد مگر آهوی ختن بود *** کش نافه مشک در میان است

همانا این کنیز زر خرید زمین خاکساری و عبودیت میبوسد و از آن شوق شدید و غرامی که بر آتش مزید نیست شکایت میکند و امیدش بخداوند حمید مجید است که پراکندگی او را بوجود تو پیش از آنکه تو اراده کنی بجمعیت مبدل فرماید ، و من این شعر را قرائت مینمایم :

أَشْتَاكُم حَتَّى إِذَا نَهَضَ الْهَوَى *** لِمَقَامِكُمْ قَعَدْتُ بِي الْأَيَّامِ

وَ اللَّهُ إِنِّي لَوْ وَصَفْتُ صَبَابَتِي *** فَتَنِي الْمِدَادِ وَقُلْتُ الْأَقْلَامِ

از آن پس آن نامه را با مشک و عنبر بیالود و در هم نوردید و بمن داد ، پس بگرفتم و شادان و شتابان برفتم تا بسرای امیر عمر و رسیدم و بدالان سرای در آمدم شنیدم این شعر را میخواند :

تَرَى حَرَمْتَ كَتَبَ الْمُحِبِّ بَيْنَنَا *** أَسِحْرُ أُمِّ الْقُرْطَاسِ أَصْبَحَ غَالِيَةً؟

در میان من و دوست مکاتیب دوستی و طریقت مودت ناپدید گشته ، آیا سحر

و ساحری موجب این کار شده است یا بناگاه بر بهای قرطاس بیفزوده اند؟

ص: 25

من رخصت بخواستم و بخدتمش در آمدم ، چون مرا بدید گفت : آیا گندمی یا جو ؟ گفتم : گندمی هستم که بغربال وصال اتصال جسته و پاک و بی آک (1) و آسوده از غبار پدیدار آمدم ! پس نامه معشوقه را بدو بدادم ، خاتم بر گرفت و بخواند و چون بر مضامین سرور آئیش خبر یافت از شادی رویش درخشیدن گرفت و بگریست و بخواند : . .

هَجَمَ السُّرُورِ عَلَيَّ حَتَّى أَنَّهُ *** مِنْ عَظَمِ مَا قَدَّ سَرَّيْ أَبْكَانِي

يَا عَيْنٍ قَدْ صَارَ الْبِكَاءُ لَكَ عَادَةً *** تَبْكِينَ فِي فَرَحٍ وَفِي أَحْزَانِ

ای نفس خرم باد صبا *** از بر یار آمده ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح ؟ *** مرغ سلیمان چه خبر از سبا ؟

چند بگریی تو آیا چشم من *** خواه بشادی و بوقت عنا

روز سرور است بنه درد و غم *** روز وصال است مرو بر قفا

چون امیر عمرو از گریه و زاری بیاسود گفت : ای شیخ هیچم گمان نمیرفت که آهن نرم گردد یا سنگی را آب توان کرد ! شاید تو این نامه را از خود بر نگاشتی و بجانب من برداشتی ؟ گفتم : ای مولای من ! سوگند با خدای ، نه بساختم و نه بنگاشتم بلکه خط شریف آن انگشتهای لطیف است .

در این اثنا که امیر عمرو و من در این سخنان بودیم بناگاه ست " بدور مانند هزار هور و ماه بر ما عبور داد و چون سرو خرامان و حور روضه رضوان پدیدار آمد و این شعر را میخواند :

نزورکم لا تؤاخذکم بجفوتکم *** إن الکریم إذا لم یستزر زارا

دوست گر باما بسازد دولتی باشد عظیم *** و نسا زد می بیاید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود می پرورد *** و براند زور نتوان کرد با بازوی دوست

ص: 26

دیگران را عید اگر فردا است ما را این دم است *** روزه داران ماه نو بینند و ما را روی دوست

چون امیر عمرو آن یار نازنین و جان شیرین و چهره نمکین را بر بساط خود بدید برخاست و بدوید و دل و جان بر وی افکند و با همدیگر ساعتی معانقت معاشقت ورزیدند ، من بپای شدم تا آن مکان را از بهر ایشان خلوت سازم ، ست بدور گفتم : ای شیخ ! بکجا میشوی ؟ گفتم : می خواهم شما را تنها گذارم که یکسال بهجبران یکدیگر دچار هستید ! گفتم ازین ساعت تا بامدادان بکاه از من

جدائی مجوی !

اینوقت امیر عمرو بیپای شد و ما را بمجلسی ملیح در آورد و اطعمه لذیذه و آلبسه فاخره پیش آوردند و بفرمود تا هر گونه جامه و آسبایی که از آلات حزن و آیات اندوه و رنج بر تن داشت از تن برفکنند و آبدستان بیاوردند ، او و ما دست بشستیم و بمجلس شراب انتقال دادیم و شبی بس شادان و نیکو بروز آوردیم و حالت رقت در دیدار امیر عمرو بدیدم و عرق حمیت بر چهره اش نمایان یافتم . و چون روشنی روز در رسید ست بدور گفتم : ای شیخ ابوالحسن ! راه برگیر و قاضی و شهود حاضر کن ، بشتافتم و بزودی حاضر ساختم ، آن ماهروی سیم اندام با قاضی گفتم : عقد نامه مرا برای امیر عمرو بر نگار ! و من شیخ ابوالحسن را در عقد نکاح ولایت دادم . قاضی خطبه نکاح بخواند و صیغه عقد جاری کرد و امیر عمرو هزار دینار به پایمزد قاضی بداد و گواهان را دویست دینار عطا فرمود و ولیمه و طعام عرس ترتیب داد و اقسام حلویات بیار است و مردمان را بر خواند و بر خوان اطعمه بنشانند و هرکس بیامد پذیرایی نمود ، و ست بدور در همان شب بمنزل امیر عمرو در آمد و قرآن ماه

و خورشید و سعدین روی داد .

و چون آن دور شک هور و ماه بر منصفه و مقام خود بایستادند گفتم : « مَا تَصْلُحُ إِلَّا لَهُ ، وَ لَا يَصْلُحُ إِلَّا لَهَا ، وَ لَوْ رَأَاهَا غَيْرُهُ لَزَلَّتِ الْأَرْضُ زَلْزَالَهَا » این ماه

ص: 27

در خور این شید (1) و این شید شایسته این ماه است و اگر جز امیر را بر این بدر منیر نظر افتادی زمین را آرام برفتی!

پس از آن نزدیک شدم و با امیر عمرو گفتم: ای مولای من، در مثل است که گنجشک ضعیف در سیخ کباب و صیاد در خوردن او خرم و شاداب است! شما میگوئید: چه خوش عیش و طربی است! و من میگویم: عجب حزن و نصبی است! ست بدور گفت: معنی این کلام تو چیست؟ گفتم: ای خاتون من! امیر عمرو با من وعده بر نهاده و وفای بوعده دین مردم کریم است، گفت: شیخ بصدقت سخن کند، آنچه بدو وعده دادی عطا فرمای!

امیر عمرو با یکی از غلامان خود گفت: هزار و پانصد دینار بشیخ ابو الحسن تسلیم کن، سوگند با خدای! مستحق بیش ازین است، غلام برفت و بسرعت بیامد و کیسه دینار را بمن بداد، ست بدور نیز همان مقدار بمن عطا کرد، آنگاه ایشان را بدرود گفته بخدمت امیر متل بن سلیمان زینی در آمدم و بر عادت خود توقف کردم و مرسومی را که در هر سال مقرر بود بگرفتم و بجانب بغداد باز شدم، هیچ سالی را بآن برکت نیافتم که چهار هزار دینار بمن عاید شده بود، و این است جمله حکایت.

چون هارون الرشید بشنید در عجب رفت و گفت: ای شیخ ابو الحسن! همانا در تکلیف خود قصور نورزیدی و کار خود را بپایان آوردی، هم اکنون هزار دینار از جعفر بستان زیرا که توئی که اندوه از دلم برداشتی! جعفر نیز هزار دینار بیفزود و شیخ دو هزار دینار بگرفت و برفت.

معلوم باد! دو داستان دیگر که باین حکایت شباهت داشت مذکور شد، ندانم

بجمله یکی است یا هر یک غیر از دیگری است.

ص: 28

1- خورشید و چشمه آفتاب و هر منبع نور پر شعاعی را شید گویند.

بیان پاره حواریات متفرقه هارون الرشید و بعضی حکایات که در زمان او روی داده

در اعلام الناس مسطور است که ابو نواس گفت: از کثرت ملازمت حضور هارون الرشید و مراقبت بمصاحبتش چندان خسته و کسالان شدم که هیچ ساعتی فراغتی برای راحت من موجود نبود، تا چنان اتفاق افتاد که روزی رشید در کوشک خود که بنائی رفیع و بخوابگاهش اختصاص داشت بر شد تا چندی بیاساید و باز گردد. با این حال را فوزی عظیم و مغتنم شمردم و بسرای خود اندر شدم و در بر آشنا و بیگانه بر بستم و شرابی حاضر کردم و خلوتی از پی راحت جان خود مرتب ساختم هنگام شام دق الباب کردند، برفتم،

آهو چشمی بی آهو (1) و بهشت روئی نیکوخوا از زادگان اتراک بدیدم که در گذر روزگار و شمار لیل و نهار بان زیبائی و دلربائی و حسن منظر و لطف مخبر ندیدم، بر من سلام فرستاد و با بیانی شیرین و زبانی نمکین گفت: مهمان می پذیری؟ گفتم: ای آقای من! مرا مقام این خطاب نیست:

رواق منظر چشم من آشیانه تو است *** کرم نما و فرود آ که خانه خانه تو است

فی الفور درون سرای آمد و مرا از وفود چنین نعمت و ورود چنین دولت که بی خون دل در کاسه چشم و پرده دل منزل کرد خرد از سر بیگانه گشت، آنگاه از زیر جامه خود آلات شراب و نقل و کباب بیرون آورده چندی بیاشامید و چنان بخواند که جز از وی از هیچکس چنان صوتی دلپذیر و سرودی بی نظیر نشنیده بودم!

از آن صوت و صورت و سرود و سریرت و خوی خوش بطمع افتادم و بکام - خواستن در آمدم، بدون اینکه روئی ترش و بالائی راست و ابروئی خم و سخنی

درشت بجوید تن بداد و تل نسترن تسلیم کرد.

ص: 29

1- یکی از معانی آهو عیب و نقص است در هر چه باشد، خاقانی گفته: بینی آن جا نور که زاید مشک *** نامش آهو و او همه هنر است

مرتی چند با وی در سپوختم و لذت عمر بیندوختم و جامه مراد بدوختم و عود و عبیر بسوختم ، تا پاسی از شب برگذشت و عقل و جان من از شراب و کباب و حسن و جمال او و تسلیم کردن خویشتن را بمن و کام راندن من بدون تقاضای تقدیم عوض مبهوت و متحیر و گیج و سرگشته ماندم آنگاه با من گفت : یا سیدی ! میخوام بازگردم ، گفتم : ای آقای من ! بمحض اینکه تو از اینجا بیرون شوی جانم از تنم بیرون میشود ، اینک هر چه مرا در حضور تو است و من خود نیز بعد از این بنده تو هستم و از تو جدائی نجویم ! گفت : آیا آنچه میگوئی صحیح است و از دل بزبان میآوری ؟ گفتم : آری ! گفت : من محتاج بمال تو نیستم و اگر تو در آنچه مدعی هستی بصدقت هستی و در دوستی با من یکجهت میباشی برخیز و این موی ریش و شارب که بر صورت داری بتراش و مانند من آمرده باش ! حکومت مستی و عشق قدرت مخالفت نگذاشت و لوای امارت تامه بیفراشت و فرمان او را بدان شرط اجابت نمودم که آن شب را با من بپایان رساند .

عجب دارم از کبر ابلیس زشت بیک سجده آدم اندر دمی پس برفت و تیغی بیاورد و ریش مرا تر کرده فی الحال از چهره بریخت و من نیز مانند او بیموی شدم ، بعد از آن همی در چهر من بدید و بخندید و گفت : ای ابو نواس ! آن شعری که از حدیث آدم و ابلیس در آن یاد کرده ای چگونه است ؟

پس این شعر را بدو قرائت کردم :

عَجِبْتُ مِنْ اِبْلِيسَ فِي كِبَرِهِ *** وَ حُبْتُ مَا اَضْمَرُ فِي نَبْتِهِ

تَاةَ عَلَيَّ اَدَمَ فِي سَجْدَةٍ *** وَ صَارَ قَوَادًا لَذَرِيَّتِهِ

☆☆☆

عجب دارم از کبر ابلیس زشت *** که بگزید دوزخ همی بر بهشت

بیک سجده آدم اندر دمی *** بشد عاصی و جاکش آدمی

اینوقت سخت بخندید و سیلیی سخت بر پشت گردن من بزد ، از کردار او خشمناک شدم و از آن پس با او گفتم : وای بر تو ! آیا با من اینگونه معاملت می

ورزی؟ و دیگر باره خواستم باوی برآیم، هیچکس را ندیدم که جوابم دهد، معلوم

شد ابلیس ملعون بود.

و از اشعار ابی نواس است که در باره ابلیس گوید:

وَ لَيْلَةٌ طَالَ سَهَادِي بِهَا *** فزارني اِبليسُ عِنْدَ الرُّقَادِ

وَ قَالَ لِي: هَلْ لَكَ فِي قَحْبَةٍ *** لِيَبْتَ تَطْرُدُ عَنْكَ الرُّقَادِ

قَلَّةٍ: نَعَمْ، قَالَ: وَ فِي قَهْوَةٍ *** عَنْقِهَا الْعَصْرُ مِنْ عَهْدِ

قَلَّةٍ: نَعَمْ، قَالَ: وَ فِي مِطْرِبٍ *** إِذَا شَدَى يُطْرِبُ مِنْهُ الْجَمَادِ

قَلَّةٍ: نَعَمْ، قَالَ: وَ فِي شَادِنٍ *** قَدْ كَحَلَّتِ أَجْفَانَهُ بِالسَّوَادِ

قَلَّةٍ: نَعَمْ، قَالَ: وَ فِي طِفْلَةٍ *** فِي وَجْتِئِهَا لِلْمَحَبِّ انْقِيَادِ

قَلَّةٍ: نَعَمْ، قَالَ: فَ نَمَّ آمِنًا *** يَا كَعْبَةَ الْفَسَقِ وَ رَكْنَ الْفَسَادِ!

چون از دیدار قحبه خردمند دلپسند و قهوه خرد ربای هر آرزومند و نوازنده خوش آواز و آهو چشمی دلنواز و پسر بچه دلجوی و کودکی خوشروی برشمرد و بجمله را پذیرفتار شد شیطانش پسندیده داشت و او را کعبه فساق و رکن فساد لقب داد و گفت: اکنون آسوده و آرام بخواب که در رستاق فساق و اطباق عشاق اول شخص آفاقی!

و نیز در اعلام الوری مسطور است که ابراهیم بن اسحاق گفت: من بجماعت بر امکه لاع داشتم، در آن اثنا که روزی در منزل خود جای داشتم ناگاه در سرای را بکوفتند، غلامم برفت و باز شد و گفت: جوانی نیکو روی بر در سرای است و دستوری در آمدن خواهد. اجازت دادم، جوانی که نشان بیماری در روی داشت روی بنمود و با من گفت: مدتی است که باهنگ ملاقات تو هستم و حاجتی با تو دارم، گفتم: چه حاجت است؟ سیصد دینار زر سرخ بیرون آورده در حضور من بگذاشت و گفت: از تو خواستارم که این مختصر از من بپذیری و در این دو شعر که من گفته ام آهنگی بسازی، گفتم: انشاد فرمای! پس این شعر بخواند:

بِاللَّهِ يَا طَرْفِي الْجَانِي عَلَيَّ كَبِدِي *** لَتَطْفُنْ بَدْمَعِي لَوْعَةَ الْحُزْنِ

لَا لَا ابُوْحَنِّ حَتَّى تَنْزَلِي سَكْنِي *** فَلَا أَرَاهُ وَلَوْ أُدْرِجَتْ فِي كَفْنِي

آوازی در این دو بیت شبیه بنوحه گری بساختم و از بهرش بنواختم، او را چنان بیهوشی در سپرد که مرا بمرگش گمان رفت و از آن پس بخویش آمد و گفت: اعادت فرمای! بخداوندش سوگند دادم که ازین کار خاطر پرداز که میترسم جان

از تن بسپاری!

گفت: چه بودی اگر چنین بودی؟ و یکسره بخصوع و تضرع و پوزش و خواهش پرداخت تا بر وی ترحم کردم و دیگر باره بخواندم، آن جوان نعره سخت تر از اول از جگر بر کشید و بیفتاد چنانکه در مرگش تردید نداشتم چهرش بیفشاندم تا افاقت یافت و بنشست، خدای را بر سلامتت سپاس نهادم و آن را در حضورش بگذاشتم و گفتم: مال خود بستان و بجای خود باز شو! گفت:

دانیر مرا حاجتی باین مال نیست، سیصد دینار دیگر نیز بتو میدهم تا اعادت فرمائی! نفس من راغب آن مال شد و گفتم: بسه شرط دیگر باره سرود مینمایم: نخست اینکه نزد من بیائی و از طعام من بخوری تا جانت را نیروئی حاصل شود، دوم اینکه باده ارغوانی بنوشی تا نگاهبان دلت گردد، سوم اینکه داستان خود را با من در میان گذاری

هر سه شرط را پذیرفت و بخورد و بیاشامید و گفت: از مردم مدینه ام، روزی بتنزه بیرون شدم، در عقیق بارانی شدید مرا و دوستانم را فرو گرفت، در این اثنا دختری ماهروی در میان دیگر دختران گفتمی شاخه و نونهالی آب دیده است و با دو چشمی خمار آلود نظر میگشود و تیر مژگانش را جز صفحه دل منزل نبود، ایشان در آن مکان بگذرانیدند تا روز بیایان رسید و بمنازل خود باز شدند

تیری از آن غمزه جادو بجست آمد و بر صفحه دل بر نشست

زخمهای سخت که علاجش بطول زمان حوالت بود بردل راه کرد، من باز شدم و در پژوهش اخبار آن نو بیت فرخار برآمدم، هیچکس را نیافتم که مرا بکویش

ص: 32

راه نمایی کند، از پی او در بازارها و کویها بگشتم و خبری بدست نیاوردم، از بلای هوی رنجور، و در بستر اندوه مزدور آمدم و از محنت خود با زنی از قرابت خود حکایت کردم. گفت: ترا باکی و بیمی نیست چه روزگار بهار و نوبت گلگشت کبار و صغار و دلبرده و دلدار است، خود را آرام کن تا در زمین عقیق باران ببارد و مردمان بنظاره باران و دیدار یاران بطرف بوستان و صحبت دوستان رهسپاران آیند و زود است که باران ببارد و من تو بصحرا شویم و بمطلوب خود دست یابیم! من سکون یافتم و نفس خود را اطمینان همی دادم تا عقیق را باران در سپرد و مردمان بنظاره بیرون شدند، من نیز با یاران و خویشاوندانم بیرون شدیم و در مکان نخستین بعینه بنشستیم، در نگی نکرده بودیم که همان زنان چون فرسی رهان نمایان گردیدند، با خویشان خود گفتم: با این جاریه بگوئید: این مرد با تو میگوید بد:

چه خوب گفته است گوینده این شعر:

رَمْتَنِي بِسَهْمٍ أَقْصَدَ الْقَلْبَ وَانْتَت *** وَقَدْ عَاوَدتْ جُرْحًا بِهِ وَنَدْوِيًّا

چنان تیرش بقلبم کارگر شد *** که هر زخمی بشد زخم دگر شد (1)

آن زن بسوی آن ماه سیمتن برفت و این پیام بدو بگذاشت در جواب گفت:

با او بگو: چه نیکو گفته است آنکه این جواب را میگوید:

بِنَا مِثْلَ مَا تَشْكُو فَصَبْرًا لَعَلْنَا *** نَرَى أَرْزَى فَرَجًا يَشْفِي الْقُلُوبَ قَرِيًّا

صبوری میکند درمان ما را *** مرا باشد همان محنت و لکن

چون این جواب بشنیدم، از بیم رسوائی بشکیبایی برفتم و خاموش نشستم و بمکان خود بازگشتم و هیمنه و شور یوم النشور در جانم قیام نمود، خویشاوندان از دنبال آن ماه بی همال برفتند تا منزلش را بدانسته باز شدند پس مرا با خود بسرای او ببرد تا با او اتصال یافتم و این حکایت شایع و آشکار گشت، پدرش چون بدانست، آن ماه را از من پوشیده داشت، هر چند در دیدار

ص: 33

1- یعنی: هر زخمی خوب گشت و برطرف شد زخم دیگر جای آنرا گرفت

آن سرو ماه دیدار کوشش کردم توانائی نیافتم و از کمال نا توانی شکایت در خدمت پدر نمودم، پدر کسان ما را فراهم ساخته و نزد پدرش بخواستگاری و خطبه برفت در جواب گفت: اگر ازین پیش این خیال پیشنهاد پسر شما شده بود و این دختر را رسوا نساخته بود اقدام مینمودم و بمرام شما مساعدت میکردم لکن چون او را شهره مرد و زن و کوی و برزن گردانیده هرگز این کار نکنم و سخن مردمان را راست و محقق نگردانم! ابراهیم میگوید: چون این داستان بشنیدم دیگر باره آن صوت را بر وی فروخواندم و آن جوان منزل خود را بمن شناخته داشت و برفت و در میان ما ده روز برگذشت و یکی روز جعفر بن یحیی بطرب بنشست، من نیز بر حسب حاضر حضرت شدم و شعر آن جوان را تغنی کردم.

جعفر نیک طربناک شد و قدحی چند از شراب ناب بیاشامید و گفت: این شعر از کیست؟ حکایت آن جوان را از آغاز تا انجام بعرض رسانیدم، فرمود: هم اکنون بسوی او راه بسپار و او را بادراک مطلوب مطمئن بگردان! من برفتم و با آن جوان بخدمت جعفر بیامدم، جعفر دیگر باره آن داستان را پرسید و آن جوان تا پایان معروض داشت

جعفر فرمود: بر ذمه من است که این دختر را با تو تزویج نمایم، حالتش خوش و روانش شادان و دلش آسوده شد و با ما بماند، و چون صبح بردمید جعفر بخدمت رشید برفت و آن حکایت را بعرض رسانید، رشید را از ظرافت و لطافت آن جوان خوش آمد و گفت همگی را حاضر نمایند چون در حضورش فراهم شدند بفرمود تا آن صوت و شعر و تغنی را اعادت دهند، پس بنواختند و بخواندند و رشید جامی چند بنوشید و از آن پس فرمان داد تا حکمی بعامل حجاز بنوشتند که آن زن و کسان او و پدرش را در کمال تبجیل و تجلیل و انفاق کامل و نعمت شامل بدرگاه خلافت پناه روانه دارند. مدتی بر نیامد که بجمله حاضر پیشگاه خلائی امیدگاه شدند، رشید فرمان

داد تا پدر دختر را بحضورش در آوردند و با او امر فرمود که دخترش را با آن جوان نماید و هزار دینار بدو بداد، و آن دختر را بآن جوان عقد و نقل کردند و هر دو تن شادان و خرم روزگار شدند و آن جوان در شمار ندماء جعفر میزیست تا گاهی که روزگار بگشت و ستاره اقبال برامکه از برج سعادت بگشت و آن جوان را نیز دل از بغداد بگشت و با اهل خود بمدینه طیبه و یاران خود بازگشت. در زینه المجالس مسطور است که یکی روز یکتن از خواص هارون الرشید با غلامی بلغت رومی سخن کرد و گفت: ای منصور! تو بلغت رومی آگاهی؟ گفت: آری! گفت: از کجا پیاموختی؟ گفت: مادرم از مردم روم است! چون رشید بدانست غلام را در خلوتی طلب کرده گفت: ای منصور! تو از معتمدان ماهستی، با تو رازی در میان میآورم میباید هیچکس بر آن مطلع نگردد! عرض کرد: امر پادشاه روی زمین مطاع و بهره فرمان دهد حاکم است! رشید گفت: فردا خود را بیمار ساز و پس از چند روز با مردمان بنمای که ماده متوجه

گوش من شده است ازین روی نیروی شنوایی راکاهشی بزرگ رسانیده است! منصور برحسب فرمان مرعی بداشت و در السنه و افواه جاری شد که منصور کر گشته است، و چون مدتی بر آمد روزی هارون در خلوتی با او فرمود: آنکار را چگونه صورت میدهی؟ گفت: کدام کار را؟

هارون بخندید و گفت: بر کری عادت نکرده باشی؟ منصور متنبه شده بعد

از چندگاه دیگر روزی هارون در خلوت سخنی آهسته از وی پرسید، منصور جواب نداد و تا سه نوبت با آواز بلند بخواندش، اینوقت پاسخ بداد هارون گفت: اکنون بکری خوی کرده ای و من ترا بسوی قیصر روم برسالت میفرستم و بهمین دستور خود را کر ساز و هرچه از وی بشنوی بر لوح خاطر بسپار و هر چه برسم انعام بتو دهد نباید پذیری و زر مسکوک بخواهی که نام و چهره قیصر را در آن نقش کرده باشند، و تمامت ارکان دولت قیصر را بتحف و هدایایی که صحبت تو میدارم مستظهر و کامروا گردانی! منصور بدان دستور روی بدارالسلطنه

چون قیصر از وصول رشید بشنید جمعی از خواص در گاه را بپذیرایی وی بفرستاد و او را با احترام و احتشامی کامل بمجلس خود در آورد ، و چون با او آغاز سخن کرد منصور بعبادت معهود خود را کر ساخته گفت : در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده و بعد از زوال آن عارضه حس سماع را باطل ساخت قیصر فرمود تا آنچه شاه میفرماید ترجمانی بنویسد و بمنصور دهند تا مطالعه کرده پاسخ دهد ، و نیز با خواص و مقرر بان خودگفت : سخن آهسته برانید و با ملاحظه و صرفه تکلم کنید ، شاید این مرد شنوا باشد و خود را مریض بنماید !

و چون منصور خواست مراجعت نماید اقمشه اقمشه نفسه و امتعه بدیعه بدو بردند هیچیک را پذیرفتار نشد و گفت : زر مسكوك را راغب هستم ! قیصر بر غرض او واقف شده گفت : از نقود هیچ چیز باو ندهند و از اینجا است که پادشاهان زر مضروب را بعنوان تحفه نزدیک پادشاهان نفرستند و اگر طلا بفرستند مصنوع است مثل تاج و پاره و امثال آن

و چون منصور خواست باز گردد او را بخدمت قیصر حاضر کردند ، در این وقت قیصر بر منظری جای داشت که بیک ستون بر پای بود و عرش و فرش آن منظر را بزمرد و جواهر مرصع ساخته بودند و آن منظر را دو در : یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب بود که هنگام طلوع و غروب ، آفتاب در آن منظر می تافت و تلا لو آن زمرد عکس بر اطراف میانداخت چنانکه هر چه در آن منظر بود و بنظر

مد سبز مینمود و دیده را خیره میساخت .

و چون منصور در آن منظر در آمد دیده اش خیره و حیرت بر وی چیره شد ، قیصر در بشره او اثر حیرت مشاهده نموده پرسید : خلیفه چنین خانه دارد و این چند مرد در خانه او موجود میباشد ؟ گفت: در گنجینه امیر چندان زمرد موجود است

که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد بسازد میسازد ! توهم بر قیصر

چیره شد و گفت : راست گفتن نیکو صفتی است !

و چون منصور ببغداد باز شد صورت احوال قیصر را عرضه داد و مکاتیب او را تقدیم حضور رشید کرد هارون او را بسی تحسین کرده بدست خود صد هزار مثقال طلا در انعام او بخزانه نگاشت، در این اثنا داستان منظر بخاطر منصور رسید و معروض گردانید، رشید در خشم شد و گفت: ای منصور! شرم نداشتی که چنین دروغی بر زبان براندی و آن برات را پاره کرده براتی دیگر در یکصد هزار مثقال نقره توقیع داد

و نیز در زینه المجالس مسطور است که روزی اصمعی در مجلس هارون الرشید جلوس کرده بود در این اثنا شیطان کشیدند (1)

و در جمله اطعمه و اشر به پالوده غسل بیاوردند، اصمعی بتقریبی بر زبان راند که ای امیر المومنین! بسیار کس باشد که پالوده غسل نخورده باشد بلکه نامش را نشنیده است! خلیفه گفت: این معنی ممکن نیست! اصمعی گفت: بنده بر این مدعا شاهی اقامت نمایم.

اتفاقاً در همان روز هارون بشکار بر نشست و اصمعی ملتزم رکاب بود، د، ناگاه از بادیه مردی اعرابی نمودار شد که شتابان میگذشت، هارون با اصمعی فرمود: برو و اعرابی را حاضر کن! اصمعی نزد عرب برفت و گفت: امیر المومنین را اجابت کن! عرب گفت: وی مومنان را امیر است؟ گفت: آری! اعرابی گفت: باری من با او ایمان ندارم!

اصمعی زبان بدشنامش برگشود و گفت: ای فرزند زانیه خاموش باش! اعرابی خشم شد و گریبان اصمعی را گرفته بهر سوی میکشید و دشنام می راند و او را عاجز ساخته بود و هارون از آن حال میخندید و اعرابی بهمان حال اصمعی را کشان کشان خدمت هارون آورد.

حاضران گفتند: خلیفه را سلام بران! گفت: من با او ایمان ندارم! آنگاه گفت: ای امیر المومنین بزعم این مردم نه باعتقاد من! داد مرا ازین شخص که بمن

ص: 37

1- شیطان - بر وزن گیلان - سماط و سفره سلاطین و امرا را گویند، و گاهی بر ظروف غذا و ادوات و آلات سفره اطلاق گردد

دشنام داده است بستان!

خلیفه گفت: دو درم بوی بده! اعرابی گفت: سبحان الله! او بمن دشنام داده دو در هم نیز او را دهم؟ بفرمای این حکومت بر چه کیفیت است؟ خلیفه گفت: حکم ما بر این نسق است! اعرابی گریبان اصمعی را گذاشته گفت: ای پسر زاننی و زانیه! راه برگیر و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده! رشید بشنید و چندان خواست از اسب سرنگون افتد، و اعرابی را در رکاب خود به -

بخندید که بغداد برد.

چون اعرابی بارگاه خلافت را بآن عظمت و حشمت مشاهدت کرد پیش دوید و گفت: السلام علیک یا الله! خلیفه گفت: خاک دهانت! این چه سخن است که بر زبان گذراندی؟ گفت: السلام علیک یا نبی الله! هارون گفت: ای مخدول چنین سخن مکن! حاضران گفتند: بگو: یا امیر المومنین! عرب سلام کرده بنشست خلیفه بفرمود شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند، اصمعی گفت: امیدوارم که او نداند که پالوده چیست؟ هارون گفت: اگر چنین باشد یک بدره زر بتو میدهم اعرابی دست دراز کرده بر وجهی از پالوده میخورد که معلوم میشد هیچگاه پالوده

نخورده است.

خلیفه از وی پرسش نمود: این چیست که میخوری؟ گفت: سوگند باخدای ندانم چیست؟

اما در قرآن مجید خوانده ام که «وفاکبهة و نخل و رمان» همانا نخل نزد ما هست، گمان دارم این انار باشد! اصمعی گفت: یا امیر المومنین! اکنون بدره زر را عطا فرمای که اعرابی رمان نیز نمیداند چیست؟ خلیفه بفرمود

تا بدره زر باصمعی بدادند و هزار درم باعرابی بخشید

و هم در آن کتاب مسطور است که روزی رشید از پی شکار دشت و کوهسار مینوشت، در طی بیابان پیری را بکاشتن درخت گردکان مشغول دید، رشید از حرص وی در عجب شد و گفت: ای پیر! چند سال از عمرت پایان رفته است؟ گفت: چهارده سال! فضل بن ربیع بر وی بانگ زد و گفت: در پیشگاه امیر المومنین از

ص: 38

چه روی ناسنجیده سخن میکنی؟

گفت: نیندیشیده نگویم لکن عاقلان میدانند که عمری که در زمان بنی - امیه گذشته در شمار عمر نتوان شمرد، و همچنین در زمان سفاح و منصور از کثرت خونریزی و ترس و بیمی که در مردمان بود در حساب عمر نیاید، اما آنچه میتوان در شمر عمر برشمرد چهارده سال است: دوازده سال در زمان خلافت مهدی، و دو سال در دولت امیر المومنین!

رشید را این سخن پسندیده گشت و هزار دینار بدو بداد، چه رسم رشید چنان بود که هر شخصی که او را بسخنی خوش و خرم سازد هزار دینارش عطا کند آنگاه از پیر برسید: این درخت چه وقت بارور گردد؟ گفت: بیست سال دیگر! فرمود: پس تو را چه بکار آید؟ گفت: کشتند و خوردیم، می کاریم و میخورند، هارون گفت: احسنت! و هزار دینار دیگرش بخشید.

گفت: شگفت حالی است که هر درختی که از این نوع بکارند بعد از بیست سال از بارش برخوردارند، و من امروز بکاشتم و از مدد آفتاب دولت و عنایت

امیر المومنین در همین روز از آن برخوردارم! هارون فرمود تا هزار دینار دیگر بدادند و سر اسب برتافت و بگذشت و با فضل گفت: اگر با این شیخ مکالمه بسیار کردمی زر بیشمار بستدی!

و هم در آن کتاب و بحیره مذکور است که یکی روز هارون الرشید بقرائت

قرآن مجید مشغول بود، باین آیه شریفه رسید که « أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَ هَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي » فرعون مطرود از کمال عمتو و غرور افتخار و اظهار قدرت و ثروت و بسطت مینماید که اگر من بدعوی الوهیت سخن کنم چندان شگفت چه من دارای ملکی عظیم و انهار و اشجار و عمارات و زراعت و نعمتهای عمیم و ملک و سپاه و گنج و کلاه قدیم هستم! هارون بر آشفت و خواست در پاسخ او و امثال او گوید: مرا که آن سلطنت

بزرگ و ممالک پهناور و دولت توانگر و نعمت بیشمر میباشد که مملکت

مصر در شمار

ص: 39

یکی از ممالک من هست ، در پیشگاه ایزد قهار کمتر از خاری هستم ! حاجب را خواست و گفت : در بغداد پژوهش پرداز و خسیس ترین و لئیم ترین مردمان را

پیشگاه من بیاور ! حاجب برفت و هر چند که توانست تفحص نمود ، ناگاه مردی را نگران شد که در خرابه بر خاک نشسته و سگی چند بر گردش حلقه برزده ایستاده اند ، با خود گفت : ازین شخص فرودتر بجهان اندر نیست ! نخبه مردمان زبون روزگار است که هم رک سگ شده است

نامت چیست ؟

پس او را در حضور هارون حاضر ساخت ، رشید پرسید : گفت : طولون ! گفت : چه پیشه داری ؟ گفت : سگ بانی ! گفت : تورا بامارت ولایت مصر میفرستم ! بازگوی نظم و نسقش را میتوانی ؟ عرض کرد : در انجام این امر راضی نخواهم بود که تقصیری از من ظاهر شود ! رشید فرمان کرد تا تشریفی گرانیامیه بر تش بیار استند و مهمات او را چنانکه میبایست ساخته بجانب مصرش گسیل ساختند بزرگان بارگاه ازین کردار در عجب پرسیدند ، رشید گفت :

شدند و سببش را چون فرعون بملک مصر مینازید و اظهار فخر و مصر مینازید و اظهار فخر و مباحثات می نمود ، من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا جهانیان را مکشوف افتد که در حضرت کردگار قهار ملک و دیار را بهائی نیست ! چون طولون بمصر رسید بتلقین و تعلیم اولیای دولت قاهره و اوصیای دولت باهره مرتکب مهام خطیره و امور جلیله گردید و مدتی مدید حکومتش بطول انجامید و خدایش پسری عطا فرمود که احمدش نام بود و در مراتب جود و علو همت و وسعت صدر امتیاز داشت

نوشته اند : احمد بن طولون بهر روزی جامه بر تن میآر است که پانصد مثقال طلا بها داشت و هنگام نماز شام تن از آن جامه می پرداخت و جامه دیگر میپوشید و جامه نخستین را میبخشید ، و چون بخشیدن جامه از حد اعتدال تجاوز کرد

ص: 40

داستان طولون و فرمانروایی در مصر و کلاء او همان جامدها را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند و دیگر باره برای او میاوردند ، چون احمد این امر را بدانست آن جامه ها را در وقت بخشیدن بخاتم خود مختوم می نمود تا نتوانند دیگر باره آن جامه ها را برای او بیاورند .

معلوم باد ! در بعضی کتب نام این غلام را خصیب نگاشته اند و صاحب غرائب البلاد گوید : نام وی را طولون یافته ایم ، وی بمصر رفت و در آن مملکت ایالتی با عدل و نظم و نسق نمود و شعرای عصر را در مدح این امیر مصر قصائد غراء و آیات بلیغه است .

و پسرش احمد بن طولون بمزید شرف و جود امتیاز داشت ، وقتی شعرای عراق آهنگ دیدارش نمودند ، چون وارد مصر شدند گفتند : نیکتر چنان است که هریک از ما شعری که گفته است بر یکدیگر خواندن گیریم ، چون نوبت با او نواس رسید و گفتند : آنچه انشاء کرده قرائت کن ! بدیه ابن ایات را بخواند :

اللَّيْلُ لَيْلٌ وَ النَّهَارُ نَهَارٌ * * * وَ الْبَغْلُ بَغْلٌ وَ الْحِمَارُ حِمَارٌ

وَ الدِّيكُ دِيكٌ وَ الدَّجَاجُ دَجَاجٌ * * * وَ الْبَطُّ بَطٌّ وَ الهِزَارُ هِزَارٌ

جملگی خندان شدند و گفتند : دام خنده در مجلس پدیدار خواهد شد و امیر شکفته و مسرور خواهد گشت ! لکن نه بر وفق اندیشه ایشان بود ، زیرا که چون نزد امیر برفتند و اشعار خود را بعرض رسانیدند و ابو نواس را نوبت رسید بیای شد و قصیده سخت متین و ممتاز بخواند و صله بزرگی در یافت .

ازین پیش در ذیل مجلدات مشکاه الادب بشرح حال احمد بن طولون ابوالعباس صاحب دیار مصریه و شامیه و ثغور اشارت کردیم و باز نمودیم که معتز بالله خلیفه عباسی او را در مملکت مصر ولایت داد ، و احمد چون در کار مصر استقلال کامل یافت بر دمشق و شام و أنطاکیه و ثغور تسلط یافت ، و مردی عادل و شجاع و متواضع و نیکو سیرت و صادق الفراسه و سفاک و بی باک و چالاک و فتاک و هتاک ، و پدرش طولون مملوک ، و از جمله هدایای نوح بن أسد سامانی عامل بخارا بدرگاه مامون بود ، وفات طولون در سال دویست و چهلم و ولادت احمد در سال دویست و بیستم

و دخول او در مصر در سال دویست و پنجاه و چهارم و وفاتش در مصر در سال دویست و هفتادم هجری ، و طولون اسمی ترکی است .

و ازین جمله معلوم شد که طولون نام در زمان سلطنت رشید والی مصر نشده است ، و پسرش احمد بن طولون متجاوز از شصت سال بعد از مرگی رشید والی مصر شده است ، و همچنین خصیب نام در عهد هارون بحکومت مصر نرفته است ، چه حکامی که در زمان خلافت هارون الرشید در مملکت مصر والی شده اند این اسم هستند و صاحب تاریخ مصر باین نوع رقم کرده است که مینگاریم :

نخست امیر یحیی بن داود و دیگر امیر سالم بن سوده و دیگر امیر ابراهیم بن صالح عباسی در سال یکصد و شصت و پنجم ، و رشید دختر خود غالیه را با او تزویج فرمود ، و میگوید : چون در مصر ولایت یافت کارش راست نایستاد لاجرم رشید او را معزول ساخت ، و پس از وی امیر موسی بن مصعب مولای خثعم تولیت مصر یافت و در سال یکصد و شصت و هفتم هجری بر مسند امارت جای گرفت و پس از وی امیر اسامه بن عمرو معافری در سال یکصد و شصت و نهم والی مصر

گردید .

و این ولات که در این سنووات ولایت مصر یافته اند در زمان خلافت هارون نتواند بود ، چه هارون در سال یکصد و هفتادم هجری بر بالش خلافت نمایش گرفته است مگر اینکه در ولا یتعهد رشید از جانب او بامارت مصر رفته و نیابت او را کرده باشند و العلم عند الله .

و بعد از وی امیر فضل بن صالح بن عباس ، و پس از وی امیر علی بن - سلیمان عباسی ، و بعد از او موسی بن عیسی عباسی ، و بعد از او امیر سلمه ابن یحیی احمسی در سال یکصد و هفتاد و دوم ولایت یافت .

و بعد از او امیر عمل بن زهیر آزدی ، و پس از وی امیر داود مهلبی - در سال یکصد و هفتاد و سوم باتفاق امیر عمل بن زهیر یکسال والی بودند و بعد از او امیر ابراهیم بن صالح عباسی که دفعه دوم امارت یافت و در مصر بیود تا روز جمعه

ص: 42

چهاردهم شعبان المعظم سال یکصد و هفتاد و پنجم وفات کرد .

و پس از وی امیر عبد الله بن مسیب ضبي ، و بعد از او امیر اسحاق بن سلیمان عباسی ، در سال یکصد و هفتاد و هفتم بامارت مصر بنشست ، و بعد از او امیر هرثمة بن اعین ، در سال یکصد و هشتاد و هشتم امارت مصر کرد ، و پس از وی امیر عبدالملک بن صالح عباسی ، در همان سال مذکور کمتر از یکماه با مارت - بنشست و در مصر مدفون شد .

آنگاه امیر عبیدالله بن مهدی خلیفه عباسی در سال یکصد و هفتاد و نهم امیر مصر شد ، و پس از وی امیر موسی بن عیسی عباسی ، سه مرد حکومت مصر کرده و آخر ایام ولایتش سال یکصد و هشتادم بود .

و پس از وی امیر عبیدالله بن مهدی خلیفه ، دفعه دوم امیری مصر یافت ، و پس از وی امیر اسماعیل بن صالح عباسی حکمران مملکت مصر گردید ، و پس از وی امیر اسماعیل بن عیسی در سال یکصد و هشتاد و دوم امیر مصر شد ، و بعد از او لیث بن فضل اسدی در سال یکصد و هشتاد و چهارم جای در مسند فراعنه کرد ، و بعد از او امیر احمد بن اسماعیل عباسی در سال یکصد و هشتاد و نهم فرمانفرمای مملکت مصر شد . و پس از وی امیر عبد الله بن احمد عباسی که او را ابن زینب می خواندند در سال یکصد و نودم هجری فرمانگذار خاک طرب انگیز مصر شد ، پس از وی امیر حسین بن جمیل در اواخر همان سال با مارت آن مملکت بی بدیل آمد ، پس از وی امیر مالک بن دلهم کلبی در سال یکصد و نود و دوم دارای آن خاک و آب گردید ، و پس از وی امیر جانم حسن بن بجاج در سال یکصد و نود و سوم صاحب ملک و خراج آن مملکت گردید ، و پس از وی امیر جانم بن هرثمه بن اعین والی ولایت مصر گشت .

و همانا این جمله کسانی هستند که در مدت خلافت رشید والی قضا و خراج مملکت مصر شده اند و در زمره ایشان نامی از تولون یا أحمد بن تولون یا خصیب نیست ،

احوال خماریه بن احمد بن طولون را نیز در ذیل مجلدات مشکاه الادب مسطور نموده ایم و انشاء الله تعالی در مواقع خود مشروح خواهد شد .

اما خصیب که او را والی نوشتهند در پاره کتب شعراء از مدایح ایشان بنام او یاد کرده اند ، چنانکه در انوار الربیع مسطور است که حکایت کرده اند که چون ابو نواس بحمص بگذشت و بقصد مصر سفر مینمود تا خصیب را مدح نماید ، دیک الجن از وصول او خبر یافت و پنهان شد تا در حضور ابی نواس حاضر نشود چه میزان طبع او نسبت با بی نواس سنجیدن نداشت لکن ابو نواس بدیدار او برفت و در سرایش را بکوفت و اجازت دخول طلبید.

جاریه گفت : دیک الجن در سرای نیست ! ابو نواس مقصود او را بدانست و گفت : با وی بگوی : بیرون بیا ! چه اهل عراق را باین شعر خود که گفته ای مفتون ساخته ای :

موردة من كف ظبي كأنما *** تناولها من خده فادارها

چون دیک الجن این کلام بشنید بیرون آمد و ابو نواس را تکریم کرد و -

ضیافت نمود .

و هم در انوار الربیع مذکور است که وقتی ابو نواس سوار بر اسب خود بود و از شام بیغداد باز میگردید با بیات خود که از آن جمله است :

« تَقُولُ الَّتِي فِي بَيْتِهَا خُفُّهُ مَحْمَلِي » ترنم مینمود ، میگوید : ناگاه از پشت سر خود با نگی نفیر و ناله بشنیدم ، چون نظر کردم پیری با جامه کهنه دیدم که اسبی لاغر را میکشد ، با من گفت : ای ابو نواس ! این ابیات را اعادت کن .

پس بر وی قرائت کردم گفت : در حق کدامکس انشاء کرده ؟ گفتم : خصیب امیر مصر را مدح نموده ام ، گفت : در صله و اکرام تو چه ساخت ؟ گفتم : دهان مرا مملو از جواهر فرمود و آن جمله را بیکصد هزار درهم بفروختم ، گفت : او را میشناسی ؟ گفتم : آری ! گفت : سوگند با خدای من خصیب هستم !

چون او را بشناختم از مرکب فرود آمدم و دست و پایش را بوسیدم ، گفت :

شرح حال خصیب بن عبدالحمید والی مصر جنین مکن! بعد از آن از سبب تغیر امرش پرسیدم، گفت: در جمله اقوال تو است «الدارات تَدُورُ» گردشهای روزگار بوقلمون گوناگون است! پس هر چه با من بود از مرکب و نفقه و جامه بنهادم و مستدعی قبول شدم، پذیرفتار نشد و گفت: سوگند با خدای! از آن دست که بان احسان کرده ام چیزی نمی گیرم.

پس از آن بر دا به خود بر نشست و مرا بگذاشت و بگذشت.

و نیز می نویسد: این شعر را ابو نواس در مدح خصیب بن عبد الحمید که در

مصر صاحب خراج بود گفته است:

اجارة بيتنا! أبوكَ غَيُورٌ *** وَ ميسور مايرجي لَدَيْكَ عَسِيرٌ

تَقُولُ الَّتِي مِنْ بَيْتِهَا خَفَّ مَحْمِلِي *** عَزِيزُ عَلَيْنَا أَنْ نَرَاكَ تَسِيرُ

«يا خَفِي اللُّطْفِ! أَعْنِي فِي وَقْتِي هَذَا وَ اللُّطْفُ بِي لُطْفِكَ الخفيه»

روایت کرده اند که چون ابو نواس در مصر بخدمت خصیب رسید در مجلس او با جماعتی از شعراء که او را مدیح کرده بعرض میرسانیدند مصادف شد، چون فراغت یافتند خصیب گفت: یا ابا علی! آیا از اشعار خود برای ما انشاد نمیکنی؟ گفت: ایها الامیر! قصیده بعرض میرسانم که بمنزله عصای موسی است، هر چه دیگران گفتهاند فرو می برد! پس همین قصیده مذکوره را بخواند و خصیب دهانش را مملو "از جواهر ساخت.

و ازین پیش در ربیع اول مشکاه الادب در ذیل شرح احوال ابی علی حسن بن هارون حکمی شاعر نامدار روزگار معروف بابی نواس مذکور شد که خدمت خصیب صاحب دیوان خراج مصر را ادراک می نمود، و مسطور افتاد که در سال یکصد و نود و ششم یا نود و هشتم وفات نمود، و ازین پس نیز در مقام خود پیاره حالاتش اشارت میرود، و هم در این کتاب باسامی کسانی که در زمان رشید امارت و ولایت یافتند گذارش رفت: باین اسامی معهوده اشارتی نرفته بود.

بیان یار حرا وات مشفره هارون الرشید که با بعضی کسان روی داده است

در زینه المجالس مسطور است که علی بن موسی قمی از طرف هارون الرشید در پاره ولایات عامل بود، و در میان او و غسان معیر که از ارباب نعمت و ثروت و مقربان و خواص پیشگاه خلافت بود سلسله عداوت و خصومت استحکام داشت.

اتفاق جمعی از حساد و اُضداد در خدمت رشید معروض داشتند که علی بن موسی بمذهب تشیع و خلافت آل علی علیهم السلام قال قائل است، لاجرم هارون باحضر وی فرمان کرده مقرر فرمود که حسابش را بکشند، چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان اعلی بر گردن او بایستاد، هارون علی بن صالح را بتحویل آن مبلغ بسه روزه مهلت امر نمود و گفت: اگر بعد از سه روز نپرداخت سر از تنش بر گیر!

علی بن موسی ازین حال سرگشته و سراسیمه گردیده بر هالاک خود یقین کرد و در اصلاح این امر از نویسندگان طلب رأی نمود، گفتند: بهتر این است که از غسان معیر یاری خواهی؟ گفت: میان من و او غبار تقار برخاسته است! گفتند: شرط بزرگی بزرگان نیست که با افتادگان بر طریق شماتت و خصومت روند، البته نزد او برو! همانا گمان ما بر آن می‌رود که این مهم تو را چنانکه دلخواه تو است ساخته گرداند، و علی بن موسی بسرای غسان برفت.

چون غسان را نظر بر وی افتاد قدوم او را بسی محترم و معظم شمرد و از سبب آن آمدن پرسید، علی بن موسی داستان خود را معروض گردانید، غسان گفت: مرا امید همی رود که ازین دغدغه بر آسائی! و علی بن موسی با حالت یاس و خاطر پژمرده بخانه خود بازگشت گرفت و ملازمان غسان را بر در سرای خود نگران شد که با دو استر که زر بر بار داشتند و ایستاده اند و منتظر وی هستند، چون علی را بدیدند سلام کردند و گفتند: غسان تو سلام میرساند و میگوید: آن وجه را که

حکایت علی بن موسی عامل هارون از تو طلب میکنند فرستادیم ، انشاء الله تعالی ازین پس نیز خدمات دیگر بتقدیم می رسد .

علی بن موسی مسرور شد و آن زر را به علی بن صالح بداد و علی بن صالح روز دیگر در هنگامی که غستان در مجلس خلیفه حضور داشت بخدمت رشید در آمد و گفت : یا امیر المومنین ! چهل هزار مثقال طلا که فرمان رفته بود از علی بن موی گرفتم ، فرمان چیست ؟

در این حال غسان بر پای شد و گفت : سایه بقا و ظل عمر و دوام امیر بر - مفارق خلائق پاینده و مهر عنایتش بر خاص و عام تا بنده باد ! علی بن موسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان سلیم است ، هر چه در حق او بعرض رسانیده اند بر خلاف واقع است ، و چون پیوسته منظور نظر عنایت گستر بوده است امید میرود که خدمات گذشته او در این حضرت روشن و منظور آید و حضرت خلافت در کار او نظری فرماید و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل نگردد !

هارون گفت : بیست هزار دینار بدو بخشیدم ! غسان گفت : چون آفتاب عنایت و مرحمت خلیفه روی زمین بر وی بتافته و او را از حنیض ذلت باوج عزت رسانیده ، امید آنکه او را تشریفی بخشند تا مبادا مردمان را چنان گمان رود که هنوز مزاج مبارک را از وی حالت انحرافی است ! هارون فرمان داد تا تشریفی فاخر به علی بن موسی دهند .

غسان زر و خلعت را بگرفت و بسرای علی برفت ، علی بن موسی بسی معذرت از وی خواست و زبان بثنایش بر گشاد و گفت آن مبلغ را بکار گذاران غسان تسلیم نمایند ، غسان تبسم کرد و گفت : من برای مرد این کار نکرده ام ! و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار که بتو داده ام باز پس نمیخواهم .

در کتاب مستطرف مسطور است که مردی در زمان رشید ادعای پیغمبری کرد پس او را گرفته در حضور رشید حاضر ساختند ، رشید گفت : این چیست که از تو بمن خبر می دهند ؟ گفت : من پیغمبری کریم هستم !

رشید گفت: بر صدق مدعای خود چه چیز داری؟ گفت: از هر چه خواهی بپرس! گفت: همی خواهیم که این پسران آمد را که موی در روی ندارند در همین ساعت ملتحمی و با موی گردانی!

آن شخص ساعتی سر بزیر انداخته آنگاه سر بر آورد و گفت: چگونه شایسته و موافق انصاف است که پسران خوشروی بیهوی پاک چهر را ریش دار و زشتروی نمایم و این دیدارهای خوب مطلوب را دیگر گون گردانم؟ لکن این کسان را که ریش بر صورت دارند در يك چشم بر هم زدن بی موی نمایم! رشید از سخن او بخندید و از وی در گذشت و صله بدو عطا نمود.

در مجانی الأدب مسطور است که وقتی مردی دهري نزد هارون الرشید بیامد و گفت: ای امیر المؤمنین! همانا دانا یان عصر تو مانند أبو حنیفه و غیره اتفاق بر آن نموده اند که برای عالم صانعی است، هر يك از این جماعت فضیلت دارند بفرمای تا در اینجا حاضر شوند تا در حضور تو با وی مباحثه نمایم و ثابت کنم که عالم را صانعی نیست!

هارون در طلب أبي حنیفه فرستاد که در آن زمان افضل دانا یان بود و پیام داد: ای پیشوای مسلمانان! دانسته باش که مردی دهري نزد ما آمده است و نفی صانع میکند و ترا بمنظرت می طلبد! أبوحنیفه گفت: بعد از ظهر می آیم! خلیفه دیگر باره در طلب او بفرستاد، أبو حنیفه بخدمت رشید بیامد، رشید او را استقبال کرده در صدر مجلس جای داد و اکابر و اعیان حاضر شدند. و دهري با أبوحنیفه گفت: از چه روی در آمدن در نگی ورزیدی؟ گفت: برای من امری عجیب روی داد و بان واسطه دیر آمدم. او حکایت چنان است که: خانه من در پشت دجله واقع شده است، از منزل بیرون آمدم و در کنار دجله در آمدم تا از آب بگذرم، در کنار دجله کشتی کهنه در هم شکسته دیدم که تخته های آن از هم جدا گشته، چون بر آنها نگران شدم تخته ها و ألواح مضطرب و متحرك شد و بر هم فراهم گشت و پاره پاره بچسبید و آن

بدون دستبرد نجار یا کار کنی صحیح و سالم شد و بر آن بر نشستم و از آب بگذشتم و در اینجا حاضر گشتم .

دهری چون این حکایت بشنید از روی عجب گفت : ای بزرگان جهان ! گوش کنید پیشوای شما چه می گوید و فاضل ترین زمان شما چه حکایت میکند؟! آیا کلامی ازین دروغ تر شنیده اید؟ چگونه کشتی شکسته بدون نجار و کارگر بدست تواند آمد؟ همانا این دروغی محض است که از أفضل علمای شما ظاهر شد!

اینوقت ابوحنیفه گفت : أیها الکافر المطلق! گاهی که سفینه بدون صانع و نجار حاصل نتواند شد چگونه این عالم بدون صانع حاصل گردد؟ و تو چگونه به عدم صانع سخن میکنی؟! در این حال رشید بفرمود تا دهری را بقتل رسانیدند .

در کتاب فرج بعد از شدت مسطور است که از ابراهیم پسر مهدی خلیفه برادر هارون الرشید مروی است که گفت : برادرم هارون چون بر مسند خلافت جای گرفت بهیچوجه برعایت من توجه نداشت و باکرام و اعزاز من عنایت نمی ورزید و بواسطه این عدم توجه و ملاحظت و التفات خلیفه روزگار ، در مراتب حرمت و جلالت و رفعت مقام اثر فاحش ظاهر شد و اسباب و اوضاع زندگانیم جانب ویران شدن و ضایع - گردیدن گرفت و در هنگامی بس اندک وامی گران بر گردنم بر نشست ، و وجه به و ماهانه و سالیانه که مرا مقرر بود انقطاع ، و اقطاعی که بمن انقطاع می گرفت منقطع افتاد .

و پریشانی و استیصال حال بدان منوال اتصال یافت که شبی از ظهور این فتور و بروز اینگونه شب وروز و تفکر در این امور سخت دلتنگی و مضطرب و ملتهب گردیدم و هم در اندیشه چشمم را خواب در سپرد ، پدر خود مهدی را در عالم رویا بدیدم که بر مسند جلوس کرده و من در حضورش پپای ایستاده ام و از پریشانی روزگار و اختلال احوال و کاهش جاه و مال حکایت می کردم و از رشید شکایت می نمودم .

در آن میان گفتم : ای امیر! در حق وی نفرین کن تا خدای تعالی انصاف مرا از او بازجوید و مکافاتش را بدو برساند! مهدی گفت : اللهم اصلح هارون!

و این دعا را سه دفعه تکرار نمود ، من گفتم : ای خلیفه ! همانا از ستم او با تو شکایت میکنم و میخواهم او را بدعای بد در سپاری ، و تو او را دعای نیکو فرمائی ؟ گفت : ترا چه زیان دارد اگر خداوندش باصلاح آورد و کردارش را در حق تو صالح گرداند ، هم اکنون نزد او می شوم و او را می فرمایم تا با تو بر طریق مجاملت و احسان برود و در اکرام و اعزاز تو قصور نرزد و قروض تو را بگذارد و حکومت دمشق را بتو تفویض کند .

و من در آن حال چنان می پنداریدم که با انگشت گواهی زی دمشق اشارت همی کنم و می گفتم : دمشق را ؟ از روی استحقار و انکار ، مهدی گفت : سبحة یعنی انگشت شهادت می جنبانی و دمشق را اندک می شماری ؟ ای فرزند ! این دنیا است ، هر چند بهره ات از دنیا کمتر باشد برای تو در آخرت بهتر است !

چون این سخن بگفت از خواب بیدار شدم و ندانستم سبحة چه باشد ؟ از مردی که معلم و مودب من بود حاضر کردم و پرسیدم : سبحة چیست ؟ گفت : عبدالله ابن عباس انگشت سبابة را سبحة میخواند ، بفرمای سبب این سؤال چیست ؟ آن خواب را بر وی باز گفتم و از آن پس سر بخواب نسپردم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او بسخن اندر بودم ، بناگاه فرستاده هارون الرشید به إحضار من در رسید .

من از آن خواب هیچ حساب نگرفتم و ترس و بیم بر من چیره شد و با خود همی گفتم : در این تیگرگی ستاره و نیروی إدبار روزگار مبدا از رشید زحمتی دچار من گردد ، و بتسامح و تکاسل و دفع الوقت می گذرانیدم تا مگر روشنائی روز دامن دراز گرداند و هنگامی بحضورش حاضر شوم که مردمان فراهم شده باشند ، و چون رشید در میان گروه مردمان بر من گراید شرم آورد و از اندیشه آزار من برکنار گردد ، اما فرستادگان او که پیایی میرسیدند مرا ناچار کردند تا بر نشستم و بسرای رشید در آمدم و با ترس و بیمی بی اندازه نزد رشید برفتم .

رشید بر روی افتاده همی میگريست ، چون بر من نگريست گفت : ترا بخدای

بقتل یکی از سادات سوگند میدهم، امشب خوابی دیده باشی؟ گفتم: آری، امیر المومنین مهدی را در همین لحظه بخواب اندر بدیدم!

از این سخن بر گریه و زاری بیفزود از آن پس گفت: از من با او شکایت - بردی و در خواست نمودی که مرا بنفرین بگیرد؟ گفتم: آری، اما او ترا دعای نیکو گفت و روبای خود را بتمامت معروض نمودم، هارون گفت: هم در این لحظه بخواب من در آمد و هر چه تو گفته بودی و او در پاسخ تو فرموده بود با من تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود، سوگند با خدای! امر او را امثال می نمایم و - صله رحم بجای می آورم.

از آن پس پرسید چه اندازهات وام برگردن است؟ گفتم: هفتاد هزار دینار فرمان کرد تا نزد من بگذاشتند و گفت: بسرای خود باز مشو تا من نماز بگذارم و بیرون آیم و درفش فرمانفرمائی دمشق را بر سرت بر افرازم و در نیکبختی و دولت بر رویت برگشایم!

فرمانش را اطاعت کرده بجای ماندم تا از نماز فراغت یافت مرا طلب کرده، عهد دمشق و لواء امارت با من ارزانی فرمود و در اِکرام و اعزاز من باقصی الغایه و الامکان بکوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من راهسپار شدند، روزگرم نیک و مقامم رفیع شد.

و نیز در کتاب فرج بعد از شدت مسطور است که روزی هارون الرشید با یکی از خدمتگذاران فرمود: چون شب در آید بفلان حجره برو و در بر گشای و آنکس را که در آنجا با بی بگیر و بفلان بیابان ببر و در فلان موضع که در آنجا چاهی عمیق است بهمان چاهش درافکن و از خاکش بینبای و ازین راز با هیچکس در مگشای! و باید فلان در بان با تو و نگران کار تو باشد.

خادم برفت و شب هنگام در حجره را بر گشاد و پسری امرد در کمال حسن و جمال و لیاقت و ظرافت که از شعشعه نور جبینش آفتاب در حجاب شدی بدید و او را بگرفت و بعنف و شدتی شدید بیرونش کشید.

آن جوان گفت: از خدای بترس که من فرزند رسول خدایم، الله! الله! که.

بامداد رستاخیز جدم را بنگری و خون مرا بر گردن خود بینی! خادم را بسخنان او التفات و اعتنائی نبود و کشان کشانش بهمان مکان که فرمان رفته بود در آورد.

جوان چون بر آن چاه هلاک نگران شد بر مرگ خود یقین کرده گفت: ای شخص! در هلاک من تعجیل مکن که هرگز از توفوت نمیشود و هر وقت بخواهی می توانی، مرا چندان مهلت بده که دو رکعت نماز بگذارم، بعد از آن تو دانی و با آنچه فرمان داده اند عمل کن!

پس برخاست و دو رکعت نماز بگذاشت و موکلان می شنیدند که در نماز خود همی گفت:

«یا خفی اللطف! أعني في وقتي هذا و اللطف بي لطفك الخفيه»

گفتند: هنوز از دعای خود نپرداخته بود که بادی سخت برخاست و غباری تیره و تار پدیدار آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از سختی آن حال بر روی در افتادیم و چنان بخود مشغول افتادیم که پروای آن جوان نمیکردیم.

از آن پس غبار بنشست و باد آرام گشت، در طلب جوان بر آمدیم و آن بندها را که بر وی بود در آنجا افتاده دیدیم با یکدیگر گفتیم: مبادا امیر المومنین را گمان افتد که ما او را رها ساخته ایم و اگر با او بدروغ سخن کنیم شاید ازین پس خبر آن جوان بدو رسد، و اگر راست گوئیم باشد که باور نیارد و ما را بتیغ بسپارد! بعد از این سخنان گفتیم: در هر صورت دروغ را فروغی نباشد و ما را از چنگی بلا و ناخن فنا نرہاند، راستی بهتر است.

چون نزدیک هارون الرشید برفتیم، صورت حال را براستی عرضه داشتیم، رشید گفت: خفی اللطف او را از هلاک برهانید، سوگند با خدای! من این لفظ را مقدمه دعای خود سازم، بسلامت باز گردید و این سخن با هیچکس مگوئید!

در عقد الفرید مسطور است که وقتی پادشاه هند سیوفی قلعی و کلابی سیوری و ثیابی هندیه بدرگاه هارون بفرستاد، چون فرستادگان ملک هندوستان بامتوق (1)

ص: 52

1- یعنی پیشکشی و هدیه.

حکایت هارون الرشید با سفیران هند او برسیدند هارون بفرمود تا غلامان ترک بر دو صف بایستادند و چنان غرق لباس آهنین شدند که جز حلقه چشم ایشان هیچ چیز نمایان نبود، آنگاه بفرمود تا فرستادگان هند را حاضر پیشگاه سازند .

چون ایشان را در آوردند رشید گفت : چه بیاورده اید ؟ گفتند : این اشرف جامه شهرها می باشد ، هارون بفرمود تا جامه بران بیامدند و آن جمله را برای جلهای اسبها بریدند ، فرستادگان ازین کردار چین بر جبین آوردند و سرها بزیر کشیدند و بمذمت در آمدند .

بعد از آن رشید گفت : غیر ازین با شما چه چیز است ؟ گفتند : شمشیرهای قلعه است که نظیری ندارد ، هارون بفرمود تا شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت بیاوردند و تمام آن شمشیرها را یک بیک منقطع گردانید چنانکه تریچه را قطع نمایند بدون اینکه دم شمشیر دولا گردد .

آنگاه آن شمشیر را بان جماعت بنمود که هیچ نشان کندی در آن نبود فرستادگان همچنان سرها بر زمین آوردند ، بعد از آن فرمود : غیر ازین با خود چه دارید ؟ گفتند : این سگهائی است سیوریه هیچ درنده با اینها دچار نشود جز اینکه بچنگ این سگان در هم شکند ! هارون گفت : نزد من درنده ایست ، اگر آن سبع را از پای و پی در آوردند چنان است که شما میگوئید !

آنگاه بفرمود تا شیری را بیاوردند ، چون فرستادگان ملک هندوستان آن شیر شرز را بدیدند بلرزه در آمدند و گفتند : نزد ما چنین درنده هائل نیست ! هارون گفت : درنده شهرهای ما این حیوان است ! گفتند : ما این سگها را با آن شیر در افکنیم ! و آن جمله سه سگی بودند ، چون بان شیر در آویختند شیر را بر هم - دریدند .

هارون از شجاعت و دلیری و تیز چنگی سگان بشگفتی آمد و با آنان گفت : در ازای این سگها هر چه میخواهید متمنی شوید تا از طرائف شهر خود بدهیم ، گفتند : ما آرزومند هیچ چیز نیستیم مگر همان شمشیری که شمشیر های ما را از هم

ببرید! هارون گفت: این چیزی است که در دین ما جایز نیست و نمی‌شاید که اسلحه بسوی شما بهدیه فرستیم! و اگر باین علت نبود بر شما بخل نمی‌ورزیدیم، لکن جزاین هر چه میخواهید بخواهید، گفتند: هیچ چیز نمیخواهیم مگر همان تیغ را! هارون فرمود: راهی باین کار نیست! بعد از آن فرمان داد تا تحف کثیره و جوائز سنیه برسولان ملک هندوستان عطا کردند.

در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی رشید بر حمید طوسی خشمناک شد و بفرمود تا نطع و تیغ حاضر کردند، حمید بگریست، رشید گفت: این گریستن از چیست؟ گفت: سوگند با خدای ای امیر المؤمنین! از مرگ نمیترسم چه بناچار روزی در میرسد، لکن از آن گریم و بر آن اندوه دارم و افسوس میخورم که از دنیا بیرون شوم و در آن حال باشم که امیر المؤمنین بر من خشمناک باشد! هارون بخندید و از وی در گذشت و گفت: مردم کریم را چون فریب دهند پذیرنده فریب میشوند.

و هم در آن کتاب مسطور است که یزید بن مزید گفت: شب هنگامی هارون الرشید در طلب من بفرستاد، از این بی هنگام طلب کردنش بیمناک شدم، چون مرا بدید خشمناک گفت: توئی که گوئی منم رکن دولت، و خونخواه دولت و زننده گردنهای باغیان و یاغیان دولت؟! مادرت بعزایت بنشیند، کدام رکن و کدام تائری تو؟! ا

گفتم: یا امیر المؤمنین! من نه چنین گفته‌ام بلکه گفته‌ام: من بنده دولت، و خونجویم از برای دولت! هارون چندی سر بزیر افکنده و همی آثار خشم و نشان غضب از دیدارش برکنار شد، پس از آن بخندید، گفتم: نیکوتر ازین این شعر است که گفته‌ام:

خِلَافَةُ اللَّهِ فِي هَارُونَ ثَابِتَةٌ * * * وَفِي بَنِيهِ إِلَى أَنْ يُنْفَخَ الصُّورُ

منصب خلافت در هارون و اولادش تا قیامت ثابت است! هارون گفت: ای فضل! پیش از آنکه صبح بردمد دویست هزار درهم به -

یزید بن مزید تسلیم کن!

در بحیره فزونی مسطور است که دله (1) محتاله چهار سال در شکم مادر بود چون بجهان آمد و بسرحد تمیز رسید سخت ستوده روی و زدوده موی و خوشگل و مطبوع جان و دل گردید و مگار؛ نامدار و حیلنگری چابک عیار شد که هیچ آفریده از چنگش جان بدر نمی بردی !

چشمش میفریفت و از زلفش دل نمیشگفت (2) گویند: یکی روز بر در سرائی میگذشت، زیبا دختری چون ماه دل افروز بدید که گفتی معدن گوهر و نور و نمک را بهم در آمیخته اند و شهد و شکری در هم سرشته اند و چنانش خوشگل بیافریده که جز در جان و دلش منزل نگذاشته اند.

آن ماه ستمگر نزد این مهر ناز پرور بنشسته بنیادگریه و زاری و ناله و بیقراری نمود، آن ماه در خشان از سبب گریه آن مهر در افشان پرسید و گفت: تو کیستی که چنین بگریستن اندری؟ گفت: من مادر خوانده توام و ترا از اوان کودکی پرستاری کردم تا چنین سروی نوان و بدری تابان شدی، و ازین گونه سخنان چندان در میان نهاد که در دل نازک آن لطیف اندام جای گرفت و دیگر باره بگریه و زاری در آمد. و دختر گفت: جان مادر! دیگر گریه از چیست؟ گفت: ای جان عزیز! نوجوانی چون ستاره رخشان بر تو عاشق است و همی ترسم تورا نفرین در سپارد و به دور از تو باد! - گزندی رساند.

همچنان ازین نمونه سخنان مزخرف همی بر زبان برآید تا دختر را دل بخود آورده او را با تفاق خود قدم سپار بازار رسانید، پسر بچه صراف با بازار اندر بود دله نزد او برفت و گفت: نازنین دختری ماه پیکر هور منظر فرشته خوی جعد موئی است که دیر بازی است بعشق تو در سوز و گداز است، و اینک بیدار تو رهسپار شده است!

ص: 55

1- بفتح اول و ثانی بدون تشدید، یعنی زن دلاله محتاله فسونگر، و با تشدید لام بمعنی مکر و حيله و نفاق است.

2- شکيفتن - بکسر اول و تحتانی مجهول - در اینجا بمعنی صبر و قرار و آرام است.

صراف پسر نعمتی آماده و دولتی در وساده یافت و بصحبتش مایل شد، دله هردو تن را از بازار بیاورد تا بدر سرانی رسید، دیناری سرخ بصاحب سرای بداد و التماس نمود که مرا دختری است که پس از مدتی داماد او را بدیده، میخوام ساعتی ببالاخانه تو باشند، این اشرفی را ببازار برده ماحضری از بهر ایشان بساز!

آن مرد جانب بازار گرفت، دله محتاله آن دختر را در بالاخانه کرده کیسه صراف را از وی بگرفت که بر تو گران است بمن بسپار و تو در حظ خود باش! و اسباب و اشیاء دختر را با جامه صراف پسر بزیر آورده در را بسته، آنچه در سرای صاحب خانه نیز بود بار کرده بیرون رفت.

لحظه بر نیامد که صاحب خانه بیامد، خانه را از خانگی تهی یافته آن پسر و دختر را بضر و شتم و مشت فرو گرفت و گفت: باز گوئید اسباب من کو؟ آن دو نوجوان بعد از صدمت بسیار زیان بشرح حال خود برگشودند، اینوقت دست از ایشان بازداشت و جملگی در جستجوی دکه برآمدند.

پس از روزی چند که در پژوهش براهی اندر بودند حریفان او را در یافتند، و چون زرین دختر را نیز برده بود شوهر دختر و جوان صراف و صاحب خانه و صاحب شتری که بتازه اشترش را برده بود فراهم گشته دله را گرفته بدر سرای هارون بردند.

دله لحظه نشسته بحیلت و نیرنگی خود را بحر مسرای هارون انداخته، زنان هارون را فریب داده گفت: چهار تن غلام و کنیزی دارم و برای فروش بیاورده ام، یکی را بفروستید و بنگرید و پسندید و زر بدهید! پس هر چهار مدعی را فروخته زر بگرفت و از دیگر در بدر رفت.

گماشتگان هارون چون بتصرف غلامان و کنیز بیامدند گفتند: ما مدعیان هستیم! این محتاله است و شما او را نمیشناسید، چه دله از جمله شناختگان آنزمان بود، و دیگر باره مدتی در مقام تجسس بر آمدند و اثری نبردند و سودی نیافتند. بنات بالجمله، حیلتهای دله محتاله بسیار و ضرب المثل ارباب سخن و شعر است،

و حکایت بردن جعبه جواهر تاجر و عوض کردن و پس از مدتی گرفتار شدن و دندان کندنش مشهور است .

در کتاب روضه الانوار محقق سبزواری - اعلی الله درجاته - از کتاب عیون - الانباء مسطور است که غصیص ام ولد هارون الرشید را قولنجی سخت عارض شد ، عیسی بن حکم دمشقی طبیب را بر بالینش حاضر کردند و لایح و طبری را که دو تن منجم و ستاره شمار معروف بودند نیز بیاوردند .

بیمار از عیسی طریق معالجه پرسید ، عیسی طبیب گفت : مرض قولنج بطوری قوت گرفته است که اگر بحقنه نپردازند بیم خطر میرود ! بیمار با منجمان گفت : ساعتی را اختیار کنید که بمعالجه مشغول شوم . ان لایح گفت : این مرض نه از آنگونه کوفتها است که تا ساعتی که منجمان برگزینند تاخیر نمایند ! رای من این است که از آن پیش که بامری دیگر پردازند شروع در علاج نمایند ، رای عیسی طبیب نیز چنین است ، با عیسی گفت : لایح چنین میگوید ، ترا عقیدت بر چیست ؟ گفت : چنان است که لایح میگوید .

آنگاه از طبری پرسید که تو چه گوئی ؟ گفت : امروز قمر با زحل مقارن و فردا با مشتری است ، رای من این است که باید در علاج بتاخیر گذرانید تا قمر مقارن مشتری گردد ، لایح گفت : از آن بیندیشم که وقتیکه قمر با مشتری قران گیرد قولنج چنان شدت کرده باشد که حاجتی بعلاج نماند !

غصیص سخن او را بفال بد گرفت و او را از سرای بیرون کرد و بقول طبری اقدام نمود ، اما پیش از آنکه قمر بمشتری مقارنت گیرد آن ماه برج مشتری بنحوست کوكب زحل و موكب اجل دچار و از اوج ضیا بموج فنا مشتری گردید ، و چون قمر مقارن مشتری شد لایح با کسان او گفت : حالا وقت علاج و هنگام مداوایی است که طبری تعیین کرده است ، اما کوی بیمار تا معالجه کنیم و از اندوهش بیاسائیم !؟

حکایت هارون الرشید با جوان عمانی

حکایات مسطور است که شبی هارون الرشید را اضطرابی عظیم از آرامش و خواب بازداشت، مسرور را بخواند و در طلب جعفر فرمان کرد، چون حاضر شد گفت: ای جعفر! همانا در این شب حالت بیداری بر من دست یافته و خواب را از چشمم دور ساخته است! هیچ ندانم این حال نامطبوع را چه چیز از من برکنار می دارد؟

گفت: ای امیر المومنین! حکمای باستان گفته اند: نظاره بزنان خوبچهر، و بگرما به اندرشدن و گوش بسرود سپردن اندیشه و فکر را از مغز بیرون میکند، گفت: ای جعفر! این جمله را بکار برده ام و کاری از پیش نبرده ام و سوگند با پدران طاهرین خود میخورم که اگر أسبابی برای زوال این حال فراهم نکنی گردنت را می زنم!

جعفر گفت: ای امیر المومنین! هر چه اشارت کنم بجای میآوری؟ گفت: چه

چیز است که مرا بان اشارت میکنی؟

گفت: رای من این است که در خدمت تو بزورق اندر شویم و در دریای دجله بمکانیکه قرن الصراط نام دارد بدستیاری دجله برویم شاید بشنویم آنچه نشنیده ایم و بنگریم آنچه ندیده ایم، و ازین پیش گفته اند: بیکی از سه چیز تفرج هموم و غموم میتوان کرد: یکی اینکه آدمی بنگرد چیزی را که هرگز ندیده، و بشنود چیزی که هیچ هنگام نشنیده، و در نوردد جائی را که هیچوقت بزیر پای نسپرده است.

راقم حروف گوید: این کلمات منسوب بیغمبر ان است.

بالجمله گفت: تواند بود که این کردار أسباب زوال این قلق و اضطراب تو

گردد و دلت را آرام گرداند!

در این وقت رشید از جای برخاست و جعفر و برادرش فضل بن یحیی و ابو اسحاق ندیم و ابو نواس و ابو یوسف و مسرور خادم در صحبتش راه بر گرفتند و بخزانة البسه در آمدند و جملگی بلباس تجار در آمدند و بدجله راه بر گرفتند و بزورقی منزین بر نشستند و بمحل مقصود راه بر نوشتند ، در این حال آواز جاریه بشنیدند که دلنواز میخواند و دلکش بر عود مینواخت و این شعر را می سرود :

أَقُولُ لَهُ وَقَدْ حَصَرَ الْعَقَارِ *** وَقَدْ غَنَى عَلَى الْإِيكِ الْهَزَارِ

إِلَى كَمْ ذَا التَّائِي عَنْ سُرُورٍ؟ *** أَفِيْق! مَا الْعُمْرُ إِلَّا مُسْتَعَار

فَخَذَهَا مِنْ يَدِي ظَنِّي غَرِيْر *** بِجَفْنِيهِ فُتُوْرٍ وَانْكَسَارِ

زَرَعْتَ بِخَدِّهِ وَرَدَّتْ طَرِيَّةً *** فَأَثْمَرَ فِي السَّوَالِفِ جَلْنَارِ

وَ تَحَسَّبُ مَوْضِعَ التَّخْمِيْشِ فِيْهِ *** وَ مَا ذَا خَامِدٌ وَ الْخَدَّه نَارِ

يَقُوْلُ لِي الْعَدُوْلُ : تَسَلُّ عَنْهُ *** فَمَا عُذْرِي وَقَدْ تَمَّ الْعِذَارُ

لمولفه

تکیه بر ایام نیست ای پسر نوشخند *** باده گلگون بیار همچو رخت دلپسند

رو تو غنیمت شمار باد خوش نوبهار *** وینگل و صوت هزار بر سر شاخ بلند

عمر بود مستعار در ورق روزگار *** کاش بگیسوی خویش بندیش اندر کمند

الیک ز بند و کمند چون بجهد عاقبت *** به که شوی بهره یاب از طرب این روز چند

از گلرخی خو بچهر نکو تر از ماه و مهر *** گل بر بانی بمهر از آن رخ ارجمند

له أيضا كوش که از گلعدار گل بر بانی بشب تا شوی از روز و شب ز گلرخان کامکار مباح غافل ز عیش که ناگهان گلرخان ز باد سرد خزان زرد بگردند و خوار همان رخ ارغوان ز حادثات زمان بصورت زعفران زرد و نژند است و زار عذار مه طلعتش که بود روشن چو مهر ز نازلات جهان تار شود از عذار

چون هارون الرشید این شعر بشنید گفت : ای جعفر ! این چه آواز دلنواز است ؟ گفت : هیچوقت نه آوازی باین دلنوازی و نه سرودی باین غم پردازی بگوش

سپردهام ، لکن ای سید من! آوازی که از پشت دیوار بشنوند نصف سماع است ، پس چگونه خواهد بود که از پس پرده لطیف چنین صوت و سرودی شریف را بشنوند ؟ رشید گفت : ای جعفر ! ما را راهسپر باش تا نزد صاحب این سرای میهمانی شویم شاید این مغنیه را بنگریم !

پس از مراکب صعود گرفتند و اجازت دخول طلبیدند ، جوانی ملیح المنظر صبیح المخبر شیرین کلام فصیح اللسان بسوی ایشان بیامد و گفت : أهلا و سهلا ای آقایان من که مرا بنعمت قدوم خود متنعم ساختید اندر آئید ! ایشان در آمدند و آن جوان در پیش روی آنان راه می سپرد.

خانه را از چهار طرف با عمارات عالیه نگریستند که سقوف را باطلا و دیوارها را با لاجورد منقش ساخته ، و ایوانی رفیع با پرده های بدیع برکشیده ، و یکصد جاریه سرو اندام که گفتمی هریک را صد قمر در پیکر است ایستاده ، آن جوان بانگی بر ایشان برزد تا جملگی از تختهای خود بزیر آمدند .

بعد از آن صاحب منزل بجعفر نظر کرده گفت : ای آقای من ! همانا در - میان شما بزرگتر را از بزرگی شناسا نیستم ، هم اکنون بنام خدای تعالی بایست تفضل کنید و هر کدام برتر است در صدر مجلس بنشیند و سایر برادرانش بر حسب مرتبه خود در جای خود جلوس نماید ! پس هریکی در مکانی جای گزید و مسرور در حضور ایشان بخدمتگذاری بایستاد .

آنگاه صاحب منزل گفت: ای میهمانهای گرامی ! آیا اجازت میدهید چیزی از ماکولات حاضر کنم ؟ گفتند : آری ! کنیزکان را بفرمود تا طعام بیاورند ، چهار تن کنیز با میانهای بسته با خوان طعام بیامدند و غرائب الوان اطعمه از لحوم مرغان هوا و ماهیان دریا و کبابها از مرغ و جوجه و کبوتر و أمثال آن حاضر ساختند و بر حواشی سفره اشعار مناسب مرقوم بود .

ان حاضران بقدر کفایت بخوردند و از آن پس دستها بشستند، آنگاه آن جوان گفت : ای آقایان من! اگر شما را حاجتی است با من خبر دهید تا بقضای آن

گفتند : آری ! ما باین منزل نیامدیم مگر بواسطه آوازی که از پشت دیوار سرایت بشنیدیم و سخت مایل شدیم که بشنویم و صاحبش را بشناسیم ، اگر رأی شریفیت تصویب مینماید که ما را باین نعمت برخوردار سازی از مکارم اخلاق تو بعید نیست ، و دیگر خواهشی نداریم و از آنجا که بیامدیم بازگردیم .

گفت : مرحبا بکم ! پس روی با کنیز کی سیاهروی آورد و گفت : فلانه خاتون خود را حاضر کن ! کنیز برفت و باز آمد و کرسی با خود بیاورده بر زمین نصب کرده دیگر باره برفت و با جاریه مانند ماه شب چهارده بیامد و آن ماهروی بر کرسی بر - نشست و آن کنیز سیاه خرقة از اطلس بدو داد ، آن ماه دیدار عود مرصع بانواع جواهر و یاقوت از آن خرقة بیرون آورد و او تارش را استوار ساخت و آن جاریه و عودش چنان بود که شاعر گفته است :

حَضَنَّتْهُ كَالْأَمِّ الشَّفِيقَةَ بِإِنِّهَا *** فِي حَجْرِهَا وَ جَلَّتْ عَلَيْهِ مَالَاوِيَه

ماحرکت یدها الیمین لجهتہ *** إلا وَ أَصْلَحْتُ الْيَسَارِ مِلاوِيه

آنگاه عود را بر سینه مسعود خود بر گرفت و مانند کودکی که از مادرش فریاد

جوید بفریاد آمد پس عود را بناوخت و این ابیات بخواند :

جَاءَ الزَّمَانِ بِمَنْ أَحَبَّ فَأَعْتَبَا *** يَا صَاحِبِي فَادِرَ كَوْ سَكِّ وَ اشْرِ (1)

بَا مِنْ خُمْرَةٍ مَامَا زَجَتْ قَلْبِ امْرِيءٍ *** إِلَّا وَ أَصْبَحَ بِالْمَسْرَةِ مطربا

قَامَ النَّسِيمُ بِجَعْلِهَا فِي كِسْهَا *** أَرَأَيْتَ بَدْرِ التَّمِّ يَحْمِلُ كَو كِبَا

كَمْ لَيْلَةٌ سَامَرْتُ فِيهَا بَدْرَهَا *** مِنْ فَوْقِ دِجْلَةَ قَدْ أَصَاءَ الْغِيهْبَا

وَ الْبَدْرِ يُجَنِّحُ لِلْغُرُوبِ كَأَنَّمَا *** قَدْ مَدَّ فَوْقَ الْمَاءِ سَيْفًا مَذْهَبًا

چون آن ماهروی از اشعار و تغنی خود پرداخت سخت بگریست و آنانکه در سرای بودند بجمله چنان بگریه و ناله اندر شدند و چندان فریاد بر آوردند که همی خواستند روان از تن بسپارند ، و در میان ایشان هیچکس نماند جز اینکه از

خویش بی خویش گشت و جامه بر تن بدرید و از آن حسن صوت و سرود لطمه بر چهره همی زد و نعره از جگر بر کشید .

رشید گفت : این غناء جاریه و اینگونه سرودن و نواختن و این ساز و نواز و روز و راز دلالت بر آن کند که بر معشوقی عاشق و از محبوب خود دچار فراق است ! آقایش گفت : این جاریه این ناله را در حق پدر و مادر خود دارد ! رشید گفت : اینگونه گریستن از آنکس نیست که بر فقدان پدر و مادرش بنالد ، بلکه این ناله که از پرده دل و ریشه جگر بر آید جز از مفارقت یار نباشد !

بالجمله ، رشید از غنای آن جاریه بسی طربناک شد و با ابو اسحاق گفت : سوگند بخداوند ، هیچکس را مانند این جاریه ندیده ام ! ابو اسحاق گفت : ای سید من ! از کار و کردار این کنیزک در نهایت عجب هستم و از شدت طرب نمی توانم خودداری نمایم ! و هارون الرشید با همه این تفصیلات نظر بصاحب سرای داشت و در محاسن شمایل و ظرافت طبع و لطافت پیکر و نفاست جوهرش تاقل همی نمود و در چهره اش حالت صفرتی مشاهده نمود و روی بدو آورده گفت : ای جوان ! گفت : لبیک یا سیدی !

گفت : هیچ میشناسی ها کیستیم ؟ گفت : ندانم ! جعفر گفت : آیا دوست می داری که ما هریکی نام خود را بر زبان آوریم ؟ گفت : آری ! جعفر گفت : وی امیر المومنین و پسر عم سید المرسلین صلی الله علیه و آله اجمعین است ! آنگاه دیگران را نیز یک بیک نامبردار کرد .

بعد از آن هارون الرشید با آن جوان گفت : سبب زردی چهره ات را با من باز گوی ! آیا در ایام زندگانی از بهرت حاصل شده است یا از زمان ولادت بر این حالت بودی ؟ گفت : یا امیر المومنین ! همانا داستان من بسیار عجیب و کار من سخت غریب است ، اگر مژگان دلبران را قلم و صفحات دیدار و دیده گلرخان را قرطاس نمایند و بر آن بر نگارند موجب عبرت جهانیان گردد ! گفت : مرا آگاهی سپار شاید شفای درد تو بدست من اندر باشد !

گفت: ای امیر المومنین! دل و گوش خود با من گذار و خاطر با من سپار!

گفت: سرگذشت خویش بگذار چه بشنیدنش مشتاق شده ام!

او گفت: یا امیر المومنین! دانسته باش که من مردی سوداگر از تجار و کارگذاران بحر هستم، اصل من از شهر عمان است، پدرم سوداگری پرمایه و دولت یار بود، سی کشتی داشت که در بحر کار میکردند و بهر سال سی هزار دینار کرایه و اجرت کشتی ها بود و بکرم و کرامت طبع و جود امتیاز داشت و مرا خط پیاموخت و آنچه برای شخص و کمالات وی لازم است با من پیاموخت. و چون هنگام جان سپاریش فرارسید مرا بخواند و بر حسب عادت آنچه بایست وصیت و اندرز براند آنگاه پیشگاه رحمت خالق مهر و ماه بیوست، خداوند عمر و بقای امیر المومنین را بیشتر از مدار ماه و مهر و کیهان و سپهر گرداند، و پدرم را جمعی شریک بودند که تجارت میکردند و بدر یا سفر می ساختند.

یکی روز اتفاق چنان افتاد که من با گروهی سوداگران برای خود نشسته بودم، بناگاه تنی از غلامانم پیامد و گفت: ای آقای من! مردی بر در است همی خواهد خدمتت را در یابد! گفتم: آندر آر! آن مرد نمودار شد و چیزی پوشیده بر سر داشت و در پیش روی من بگذاشت و پوشش برداشت، میوهها و فواکه‌ی بیرون از هنگام آن و ملح و طرائفی را که در بلاد ما نبود حامل بود.

شکر آن مرد را بر آن نعمت بگذاشتم و یکصد دینارش عطا کردم و آن مرد مسرور و شاکر برفت و آن فواکه را در میان یاران قسمت نمودم و با تجار گفتم: این فواکه از کجا است؟ گفتند: از بغداد است! و شروع بشرح اوصاف بغداد و محاسن اخلاق مردم بغداد و خوشی هوا و حسن ترکیب و بنای بغداد نمودند.

چندان مشتاق آن شهر و آرزومند مسافرت بان سامان شدم که بیای برخاستم و ما یملک خود را از عمار و ضیاع و مراکب و غلامان و کنیزان در معرض فروش رسا نیدم و هزار بار هزار دینار زر سرخ سوای جواهر و معادن فراهم ساختم و مرکبی بکرایه گرفتم و هر چه داشتم در آن کشتی بریختم و جانب راه سپردم تا پس از چند

روزی بی‌غداد رسیدم و از مسکن تجار پرسیدم و اینکه کدام موضع برای ساکنین خوشتر است؟ گفت: آن شهری که کوی دلبر است و در کوچه وره‌گذر محله کرخ بغداد بنای عیش و سرور سخت بنیاد است!

پس بان محله در آمدم و سرائی در درب الزعفران اجاره کردم و تمام اموال خود را بان خانه در آوردم و مدتی بریستم و با رامش بنشستم و با آسایش برخاستم و در آن شهر مینو بهر سو بگردش بگذرانیدم، تا یکی روز بتفرج بیرون شدم و مقداری مال با خود داشتم و بمسجد جامعی که جامع منصورش می‌نامیدند در آمدم و باجماعت نماز بگذاشتم.

و چون از نماز فراغت یافتیم، با مردمان بمکانی که قرن الصراط نام دارد برفتم، در آنجا مکانی بلند و جمیل و ارجمند دارای بالاخانه مشرف و سرافراز بر کنار دجله بدیدم که دارای شبکات بود، با دیگران بدانمکان برفتم، مردی سالخورده با لباسهای نظیف و جمیل نشسته که بوی خوش از وی بر میدهد و موی ریش خود را بشانه در سپرده و از هر دو سوی سینه اش مانند دوشاخه نقره بیاویخته و چهار کنیزک و پنج غلام در اطرافش حاضر بودند.

از یکتن پرسیدم: نام این شیخ و صفت او چیست؟ گفت: طاهر بن العلا، و صاحب جواری تا تاروی و کنیزکان نار پستان سرودگر نیکو منظر است، هر کس بر وی اندر آید در خدمتش میخورد و میاشامد و دیدارهای نمکین می‌نگرد، با خود گفتم: سوگند با خدای زمان! در بازی بر من میگذرد که برای دیدار چنین روزگاری بگردش آندرم.

پس بدو نزدیک شدم و سلام براندم و گفتم: یا سیدی! مرا با تو حاجتی است گفت: چیست؟ گفتم: همی خواهم یک امشب میهمان تو باشم! گفت: حب و کرامه! بعد از آن گفت: ای فرزند! نزد من جواری بسیار است، پاره از ایشان هستند که چون یکشب کسی را در کنار آیند ده دینار سرخ در بهای سیم سفید گیرند و بعضی را بها بیشتر است، اکنون هر کدام را خواهی اختیار فرمای!

گفتم: همان را اختیار کردم که هر شش ده دینار است، آنگاه سیصد دینار بر شمردم و قیمت یکماه را بشیخ تسلیم نمودم، آن شیخ مرا بغلامی بسپرد و آن غلام مرا بگرما به قصر در آورد و بخوبی خدمت کرد و شستشوی بداد، پس از حمام بیرون آمدم و مرا بمقصوره در آورد و در بکوفت، جاری بیامد، با جاریه گفت: میهمان خود را با خود ببر! آن جاریه با دیداری خوش و لبی خندان و کلماتی دلپسند مرا بسرایی عجیب که با طلا مزین ساخته بودند در آورد.

چون بچشم عقل در آن جاریه نگران شدم، گفتمی ماه ده چهاری بر سپهر زرننگاری طالع شده است، و دو جاریه نیز در خدمتش بودند که چون دو ستاره رخشان در افشان بودند، پس مرا بنشانند و چون گل و سنبل در کنارم بنشست و بان کنیز کان اشارت کرد تا خوانی بر نهادند که انواع لحوم و کباب در آن حاضر بود، پس بقدر کفایت بخوردیم و در تمام ایام زندگانی طعامی بان لذت نخورده بودم چون از طعام فراغت یافتیم آن مانده را بر گرفتند و سفره شراب ناب و مشمومات و حلویات و فواکه بر نهادند، و تا مدت یکماه با آن یگه ماه بگذرانیدم.

چون آن ماه پایان رفت بگرما به اندر شدم و بخدمت شیخ برفتم و گفتم: ای مولای من! کنیز کی خواهم که هر شش بیست دینار بهای دیدار است! گفت: زر بسپر! برفتم و بیاوردم و ششصد دینار بهای یکماه تحویل کردم، غلامی را بخواند و گفت: آقای خود را باز گیر! مرا بگرما به در آورد.

چون بیرون آمدم مرا بدر مقصوره در آورد و در را بکوبید، جاریه نمودار شد، گفت: آقای خود را دریاب با دیداری شادخوار با من ملاقات کرد، چهار جاریه با او بودند، آنگاه بانگ بطعام برکشید مانده با اقسام اطعمه حاضر ساختند با هم بخوردیم، و چون فراغت یافتیم عود بر گرفت و باین اشعار سرود نمود:

أَيُّ نَفَحَاتِ الْمِسْكِ مِنْ أَرْضِ بَابِلَ * * * بِحَقِّ غَرَامِي أَنْ تُؤَدِّيَ رَسَائِلِي

عَهْدْتُ بِهَا تَيْكَ الْأَرْضِي مَنَازِلَا * * * الْأَحْبَابَنَا أُكْرِمَ بِهَا مِنْ مَنَازِلَ

وَفِيهَا الَّتِي فِي حُبِّهَا كُلُّ عَاشِقٍ * * * تُغْنِي وَ لَمْ يَزِدَّ مِنْهَا بَطَائِلَ

ای نسیم مشکبوی زمین با بل! رسالت من بمعشوق من برسان و محبوب مرا از

عشق و دوستی و آتش هجران من آگاهی سپار .

پس یکماه در کنار آن مهر دیدار پایان آوردم و از حسن منظر و لطف معاشرت چون يك روز می نمود، از آن پس بخدمت شیخ بیامدم و اینوقت شب در رسیده بود، فریادی عظیم و صداهای بلند برخاست، گفتم: چه خیر است؟ شیخ گفت: این شب مردمان بتفرج اندر آیند و از تمام شبها نامدارتر است، اگر خواهی می- شاید بالای بام بر شوی و مردمان را تماشا کنی . و گفتم: آری! و بر فراز بام برآمدم و پرده نیکو بدیدم و از آن سوی پرده مکانی وسیع بافرشی حریر و در آنجا دخترکی بدیعة الجمال حور خصال هور فعال بی مثال بدر همال با کمال اعتدال بدیدم که خرد را از مغز، و شکیبائی را از دل، و توان را از روان، و مردم را از دیدار، و زبان را از گفتار، و دست را از کردار، و پای را از رفتار میر بود، و در کنارش زیبا پسری سیمین عذار و فرخ شجری مبارک عیار با روی ستوده و موی زدوده و خوی آزاده و چهره دلریا و دیده غم زدا نشسته هر دو تن دست بگردن یکدیگر در آورده هر يك به ريك بوسه بر مینهادند و ظرافتها و لطافتها بکار می بردند که دیده نظارگان را خیره و جنون را بر عقول چیره و روزگار مشتاقان را تیره میکردند .

ای امیر المومنین! ای خلیفه روی زمین! چون آن دو هور آسمان دلبری را نگران شدم از خویشتن داری بازماندم و هیچ ندانستم بکجا اندرم؟ چه حسنتش چنانم فرو گرفته بود که از خود رسته و بعالم دیگر پیوسته بودم . و چون از فراز بام بزیر آمدم از آن جاریه که نزد وی بودم از آن دختر پرسیدم و اوصافش باز نمودم، چون ماه نظر کرد و چون شکر بخندید و گفت: تو را باوی چه کار؟ گفتم: قسم بخدای! عقل از سرم بگرفته و روان از تنم بیرون برده است . پس تبسمی بنمود و گفت: ای ابو الحسن! آیا تو را در این ماهروی سرو اندام زهره جبین مشکفام غرضی و اندیشه ایست؟

گفتم: آری! چه دل و عقل مرا ربوده است، گفت: این دلبر یگانه و هور پر ضیا دختر طاهر بن علاء و خاتون ما میباشد و جملگی ما کنیزکان او هستیم، ای ابو الحسن! آیا میدانی یک شب و روز او را چه مقدار زر و دینار است؟ گفتم: ندانم! گفت: هر کس خواهد یک شب و روزش این سیمین غبغب دلفروز در کنار باشد پانصد دینارش تقدیم بیاید کرد، این خاتون زیبا روی زیبا موی زیبا خوی خورشید رواق حسرت ملوک آفاق است!

و گفتم: قسم بخدای! تمام اموال و ما یملک خود را در بهای این گوهر بی بها میگذارم! و آن شب را با هزاران عشق و شعف بیامداد رسا نیدم و صبحگاه بحمام برفتم و فاخر ترین لباسهای خود را بپوشیدم که چنان آلبسه جز در خور ملوک نبود، آنگاه نزد پدرش برفتم و گفتم: ای آقای من! آن جاریه را خواهیم که شبش پانصد دینار قیمت دارد! گفت: زر بسنج!

پس برای هر ماهی پانزده هزار دینار تسلیم کردم، زر بگرفت و با غلامی گفت: وی را نزد فلانه خاتون خود ببر! غلام مرا بسرای عالی اندر برد که در روی زمین ظریفتر از آن دیده نشده بود، پس بدرون سرای شدم و آن دخترک را نشسته دریافتم.

از حسن و جمال و قامت و اعتدالش که بر بدر تام طعنه میزد مدهوش ماندم، گوئی مهر مبینش در جبین و گوی عنبرینش در زنخندان سیمین، و همان است که شاعر در این شعر گوید:

قالت وَقَدْ لَعِبَ الْعُرَامُ بِعَظْفِهَا *** فِي جَنِّحِ لَيْلٍ سَابِلِ الْأَحْلَاكِ

ياليل هل لي في دجائك مسامر *** أوهل لهذا الكس من نياك

ضربت عليه بكفها وتنهدت *** كتهد الأسف الحزين الباكي

و الثغر بالمسواك يظهر حسنه *** والأير للأكساس كالمسواك

يا مسلمين! ألا تقوموا ايوركم؟ *** ما فيكم أحد يغيث الشاكي

فانقض من تحت الغلائل قائماً *** أيري وقال لها: أذاك أذاك

وَ حَلَلْتُ عَقْدَ إِزَارِهَا فَتَفَزَعَتْ *** مَنْ أَنْتَ؟ قِلَّةٌ: فَتَى أَجَابَ نَدَاكَ

وَ غَدَوْتُ أَرْهَظَهَا بِمِثْلِ ذِرَاعِهَا *** رَهْزُ اللَّطِيفِ، يَصْرُ بِالْأُورَاكِ

حَتَّى إِذَا مَا قُمْتُ بَعْدَ ثَلَاثَةٍ *** قَالَتْ: هُنَاكَ النِّيكَ وَ قِلَّةٌ: هُنَاكَ

لمولفه

شباهنگام آن ماه دل افروز بمالید و همی نالید تا روز

که یا تیره شبا! تاکی بنالم؟ بسان سرو در بستان بیالم؟

تم چون سیم و دیدارم چنانماه کشم اندر هوای ایر صد آه

کسی دارم بسان حقه عاج بجویدزیبقی در خویش رجراج

الا ای مسلمین کارپرداز چرا ایر شما را نیست انباز؟

چو بشنیدم ندای ماه انور بشد ایرم چنان شاخ صنوبر

چو بگشودم همی بند ازارش مگر آرم دمی اندر کنارش

بگفتا: کیستی ای مردچالاک بگفتم آنکه خواهی خسب بر خاک

سپوزیدم چنان آیری بفرجش که از فرجش فرو بگرفت در جش

سه روز و شب بدینگونه سپردم وز آن روز و شبان لذت بیردم

و چه نیکو است شعر این شاعر:

وَ لَوْ أَنَّهَا لِلْمُشْرِكِينَ تَعَرَّضْتُ *** لَبَاؤُا بِهَا مِنْ دُونِ أَصْنَامِهِمْ رَبًّا

وَ لَوْ تَقَلَّتْ فِي الْبَحْرِ وَ الْبَحْرِ مَالِحٌ *** الْأَصْبَحِ مَاءُ الْبَحْرِ مِنْ رِيْقِهِ عَذْبَا

وَ لَوْ أَنَّهَا فِي الْغُرَبْلَاهِ لِرَاهِبٍ *** الْخَلَى سَبِيلِ الشَّرْقِ وَ اتَّبَعَ الْغُرَبَا

لمولفه

مشرکی بیند اگر آن روی پر ناز و نعم *** برگزیند در عبادت این صنم بر آن صنم

گر ز آب کام شیرینش بصد دریای شور *** اندر آرد میشود شیرین و بردارد سقم

گرکشیش و راهب و ترسا بیند زخمه اش *** زخمها اندر جگرها جای بدهدز آنرnm (1)

اور مریض ناتوان در گوش آرد نغمه اش *** هم در آن ساعت برون بجهد زاسقام و نغم

ص: 68

1- رنم - بفتح تین - یعنی صوت و آواز و بقرینة زخمه منظور صدای تار است .

ور بتا بد نور چهر او به دیر راهبی شرق را از غرب نارد فرقی و گرما از شبم (1)

و سخت نیکو و مناسب حال گفته است شاعری که این شعر را انشاء کرده است :

نَظَرْتُ إِلَيْهَا نَظْرَتَ فَتَحَيَّرْتُ * * * دَقَائِقِ فِكْرِي فِي بَدِيعِ صِفَاتِهَا

فَأَوْحَى إِلَيْهَا الْوَهْمُ : إِيَّيْ أَحِبُّهَا * * * فَأَثَرُ ذَلِكَ الْوَهْمِ فِي وَجَنَاتِهَا

نظر کردم بان چهر همایون *** بر او خواندمهمی افسون میمون

تبارک ها بر آن چهر مبارک *** تعالی الله یگانه فرد بیچون

که اورا آنچنان آورد و پرورد *** که از اندازه وهم است بیرون

اگر در دل وصالش را بجویند *** از دل بر چهره او بر جهد خون

خیالم با دو خدش وحی بنمود *** اثر بنهاد بر آن خد گلگون

بلی خدش بد أطف از خیالم *** لطیفی با لطیفی گشت مقرون

پس اورا سلام فرستادم با روئی خرم از باغ اردیبهشت و خوئی شریف تر از طاوس بهشت و دیداری چون آفتابی روشن و طبعی چون بوستانی گلشن ، زبان چون قند برگشود و دهان از شکر خند بنمود و گفت : اهلا و سهلا و مرحبا ! و دست مرا بگرفت و مرا از یکطرف خود بر نشاند ، از فرط اشتیاق و مخافت فراق بگریستم و اشک دیدگان بر چهره روان داشتم و این دو بیت بخواندم :

أَحَبُّ لِيَالِي الْهَجْرِ لَا فَرَحًا بِهَا * * * عَسَى الدَّهْرُ يَأْتِي بَعْدَهَا بُوَصَالِ

وَأَكْرَهُ أَيَّامِ الْوِصَالِ لِأَنِّي * * * أَرَى كُلَّ شَيْءٍ مُّعَقَّبَةً بِرِوَالِ .

شبان هجر را دارم بسی دوست *** مگر گردد نصیبم وصلت دوست

وصال یار از آن مکروه دارم *** که هجرانش مرا از تن کند پوست

از گوناگون خیالاتی که دارم *** شب وصلش ندانم ماه یا اوست ؟

آنگاه با لطف کلام و حسن نظام آن سروسیم اندام با من بمؤانست و معاشرت

1- شېم - بفتح تين - بمعنی سرما است .

پرداخت و نرد مودت و محبت باخت ، و من در بحر غرام غریق و در چهر دلارام اسیر ورقیق ، و از خوف فراق چون پاره گوشتی وشیق (1) و در عین قرب بعید ، و در کمال اوج دچار چاهی عمیق بودم و بیاد آتش هجران و سوزش دل و جان در افتادم و این دو شعر بخواندم :

فِكْرَةُ سَاعَةٍ وَصَلَّهَا فِي هَجْرَهَا *** فَجَرَّتْ مَدَامِعَ مَقْلَتِي كَالْعَنْدَمِ

فَطْفَقْتُ أَمْسَحَ مَقْلَتِي فِي جِيدِهَا *** مِنْ عَادَةِ الْكَافُورِ إِمْسَاكِ الدَّمِّ

آنگاه آن ماه چهر باحضر اطعمه امر نمود ، چهار تن دوشیزه نارستان چون ماه آسمان و سروستان پیامدند و از انواع اطعمه و اغذیه لذیذ و فواکه و حلوی و مشوم و باده صاف و آنچه شایسته محفل پادشاهان است حاضر کردند ، هر دو تن بخوردیم و بشراب بنشستیم ، و آن مجلس را چنان بگل و ریاحین و انواع زینت بیاراسته بودند که جز پادشاهان را نمی شایست.

بعد از آن ای امیر المومنین ! کنیزی پیامد و خریطه برای خاتون گلندام بیاورد که از ابریشم بود ، ماهروی بر گرفت و از میانش عودی که از روزگار قوم عاد و ثمود خبر میداد بیرون آورد و او تارش را استوار ساخت و از آن پس فریادی برآورد چنانکه کودکی خردسال بمادرش بناله و نال در آید ، و این دو شعر بخواند :

لَا تَشْرَبُ الرَّاحَ إِلَّا مِنْ يَدِي رَسَاءً *** تحكيه في رِقَّةِ الْمَعْنِيِّ وَيَحْكِيهَا

إِنَّ الْمَدَامَةَ لَا يَلْتَذُّ شَارِبَهَا *** حَتَّى يَكُونَ نَقِيَّ الْخَدِّ سَاقِيَهَا

مخور باده جز از دست وشاقی *** که سیمین ساق و تن گردیده ساقی

چو نوشی باده از کف چنین ماه *** بماند لذت در دهر باقی

ای امیر المومنین ! یک مدتی در پیشگاه آن ماه بماندم و همه روزگارم در

سپردن دینار بکامکاری بر گذشت تا تمامت اموالم از دست برفت .

یکی روز که با آن حور دلفروز نشسته بودیم از مفارقتش بیاد آوردم و سیل

ص: 70

1- رقیق بمعنی برده است ، و وشیق یعنی تف داده و بریان شده .

اشک چون رود خون بر چهره روان کردم و روز از شب ندانستم ، گفت: این گریستن از چیست ؟ گفتم : ای خاتون من ! از آن هنگام که ادراک حضور تو را نمودم ، پدرت هر روزی پانصد دینار سرخ از من بگرفته است و این چیزی نزد من باقی نمانده است ، همانا شاعر در این شعر که گفته است براستی می گوید :

الْفَقْرُ فِي أوطَانِنَا غُرْبَةٌ *** وَالْمَالُ فِي الْغُرْبَةِ أَوْطَانٌ

وَالْأَرْضُ شَيْءٌ كُلُّهَا وَاحِدٌ *** وَيُخْلِيفُ الْجِيرَانَ جِيرَانُ

با حالت فقر غربت آید وطنم *** در حال توانگریست غربت و کنم (1)

این پهنه أرض سر بسر هست یکی *** یکتا چو گذشت دیگر آید که منم

گفت : دانسته باش که پدرم را عادت بر آن است که اگر تاجری برای خوش گذرانی در خدمتش بماند و از آن پس بحالت افتقار و تهیدستی اندر آید سدروزش

میهمانی در سپارد و بروز چهارم از سرای بیرون دواند و هر گزش از آن پس بازگشتی نباشد لکن سر خود را مکتوم و امر خود را پوشیده بدار و من تدبیری در کار تو بکنم که چندانکه خدای خواهد با هم بگذرانیم ، چه از تو مهر و محبتی بزرگ در دلم جای گرفته است بدانکه تمامت اموال پدرم بدست من اندر است و بسبب کثرت اموالی که او را است مقدارش را نشناسد و من در هر روزی پانصد دینار در کیسه بتو دهم و تو پدرم را بده و بگو : ازین پس من روز بروز تسلیم زر کنم و هر چه با پدرم دهی ، او بمن می دهد و من دیگر باره بتو و تو باو می دهی ، و این حال چندانکه خدای بیهمال خواسته است استمرار گیرد و باین تسلسل بسلسله موی دوست توسل جوئی و بتقدیم این مقدار دینار سر و قد ماه دیدار سیاه موی روز پیکر را همه شب در کنار آری .

شکر و سپاس او را بگذاشتم و دستش را بوسیدم ، ای امیر المومنین ! براین منوال یکسال تمام با آن بدر تام بگذرانیدم و با حالی خوش و حالتی دلکش روز

ص: 71

1- و کن یعنی آشیانه و منزل .

بشب میرسانیدم و از کنار آن سیم تن بیجاده لب بهره یاب می شدم، تا یکی روز چنان اتفاق افتاد که آن ماهروی یکی از کنیزان خود را بضرری دردناک بیازرد، کنیز گفت: سوگند با خدای چنانکه مرا بدر آوردی دلت را بدر آورم! این

بگفت و نزد پدرش برفت و داستان ما را از آغاز تا انجام باز نمود.

طاهر بن علا در ساعت برخاست و در آن هنگام که من و دخترش با هم نشسته بودیم نزد ما حاضر شد و گفت: ای فلان! گفتم: لیبک! گفت: عادت ما چنان است که چون تاجری در سرای ما درویش و بینوا گردد او را تا مدت سه روز در سرای خود میهمان کنیم، اینک یکسال است تو در سرای ما اندری و میخوری و میاشامی و هر چه و هر کار که دلت خواهد میکنی!

پس از آن روی با غلامان خود آورده گفت: جامه از تنش بیرون کشید!

غلامان آنچه بر تن داشتم بیرون کردند و جامه کهنه که پنج درهم بها داشت در من بپوشانیدند و ده درهم نیز بمن دادند، آنگاه با من گفت: بیرون شو! همانا نه تو را مضروب نمودم و نه دشنام دادم، راه خود پیش گیر و برو! و اگر ازین پس در این شهر اقامت کنی خونت هدر میشود!

ای امیر المومنین! برغم آنف خود بیرون آمدم و ندانستم بکجا میروم و هموم و غموم جهان بجمله در دلم فرود شد و وسوسه و وسواس مرا فرو گرفت و با خود همی گفتم: یکی در نگر که از این دریا با هزار بار هزار دینار بیرون آمدی که از آن جمله های سی کشتی بود، و اینک تمام این اموال و دراهم و دینار در سرای این شیخ نحس نجس بیاد رفت و در پایان کار با تن برهنه

و دل شکسته از خانه اش بیرون شدم، فَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ!

و از آن پس سه روز در بغداد بماندم و بوی طعام و شراب نشنیدم و روز چهارم سفینه را بسوی بصره روان دیدم، در آن کشتی در آمدم و چون ببازار بصره در آمدم بشدت جوع و گرسنگی دچار بودم، در این اثنا مردی بقال با من دچار شد و معانقه و مصافحه نمود چه از آن پیش با من و پدرم مصاحبت داشت، از حالم

پرسید ، تمامت سرگذشت خود را با او باز گذاشتم .

گفت : سوگند با خدای این کردار مردم خردمند نباشد ! و اکنون با این حالی که بر تو بر گذشته است باز گوی چه در دل داری که بجای بیاوری ؟ گفتم : هیچ نمیدانم چه کنم ! گفت : هیچ میخواهی نزد من جلوس کنی و دخل و خرج مرا بنویسی و بخوری و بیاشامی و بعلاوه روزی یک درهم بستانی ؟

پذیرفتار شدم و یکسال نزد او بماندم و خرید و فروش نمودم تاگاهی که دارای یکصد دینار شدم و غرفه را که بر کنار دریا بود اجاره کردم شاید مرکبی با بضاعتی بیاید و بآن مبلغ بضاعتی خریدار شوم و با آن متاع بیغداد روی کنم ، روزی مرکبی چند بیامد و سوداگران بجانبش روان شدند و با پاره غلامان گفتند : بساط را حاضر کنید ! و ایشان حاضر کردند و یکی خرجینی بیاورد و از آن باردان انبانی بیرون کشید و بر آن بساط پیرا کند ، چندان جواهر و مروارید و مرجان و یاقوت و عقیق فروریخت که دیده را میر بود . و در این اثنا یک مرد از آنانکه بر کرسی ها بر نشسته بودند با تجار روی آورد و گفت : ای گروه سوداگران ! چون امروز خسته و در تعب هستم بفروش نمی پردازم تجار بر مبلغ بر افزودند تا بچهارصد دینار رسید .

صاحب انبان که از پیشین زمان با من آشنائی و سبقت مودت داشت گفت :

از چه روی خاموشی و مانند دیگر سوداگران توشه بر نمی گیری ؟ گفتم : ای آقای من ! سوگند با خدای ، از مال دنیا جز یکصد دینار با من باقی نیست ، و از وی شرمگین شدم و دیدگانم را اشک فروگرفت .

چشمی بمن برگشود و این حال من بر وی دشوار نمود ، بعد از آن با تجار گفت : بجمله بر من گواه باشید که من تمام اقسام جواهر و سنگهای معدنی را که در این انبان است این مرد بیکصد دینار بفروختم با اینکه میدانم مساوی چندین هزار دینار است و من این جمله را به دیه باو دادم .

پس آن باردان و انبان و بساط و هر چه جواهر بر آن بود بمن بداد ، من

وحاضران شکر و ثنای او را بگذاشتیم ، پس آن جمله را بر گرفتم و بازار گوهر فروشان برفتم و بفروش و خرید بنشستم ، و از جمله این معدنیها قرص تعویذی بود که استادان ماهر بساخته بودند و نیم رطلش وزن و سخت سرخرنگ و سطری چند مانند نشان پای مورچه بر دو جانبش بود و من ندانستم چه منفعت در آن است ؟ و بقدر یکسال تمام مشغول خریدن و فروختن بودم .

بعد از آن همان قرص تعویذ را بر گرفتم و گفتم : مدتی است این قرص نزد من است و ندانستم چیست و خاصیت و سودش چه باشد ؟ لاجرم بدلا لي بدم ، بگرفتم و بهر سوی بگردانید و بازگشت و گفتم : هیچیک از تجار افزون از ده درم خریدار

نیست ! گفتم : باین قیمت نمیفروشم ! پیش روی من بیفکند و برفت .

روز دیگر بمعرض فروش در آوردم بهایش از پانزده درم فزونتر نگشت ، خشمناک از دلال بگرفتم و بجائی در افکندم ، از آن پس در آن اثنا که روزی نشسته بودم مردی بمن آمد و سلام براند و گفتم : اگر اذن میدهی آنچه پیش روی داری زیر و روی کنم ، گفتم : آری چنان کن ! و من ای امیر المومنین از کساد قرص تعویذ بخشم اندر بودم .

پس آن مرد آن اشیاء را زیروز بر کرده و جز قرص تعویذ چیزی بر نداشت و چون برداشت دست خود ببوسید و گفتم : الحمد لله ! و از آن پس گفتم : یاسیدی آیا این قرص را میفروشی ؟ خشمم فزونتر شد و گفتم : آری ! گفتم : بهایش چیست ؟ گفتم : تو در بهایش چه میدهی ؟ گفتم : بیست دینار ! چنان گمان کردم که مرا استهزاء مینماید ، گفتم : براه خود باز شو !

گفتم : به پنجاه دینار بده ! از کمال خشم با او سخن نمیکردم ، گفتم : هزار دینار ! و با این جمله سخنها یا امیر المومنین ! من ساکت بودم و پاسخ نمیدادم و او از سکوت من میخندید و همی گفتم : از چه روی جواب مرا نمیدهی ؟ گفتم : براه خویش برو ! و همی خواستم با وی بخصومت اندر شوم و او همی هزار برهزار می افزود و من هیچ نمیگفتم تا گاهی که گفتم : آیا به بیست هزار دینار میفروشی ؟

و من گمان کردم مرا باستهزاء میسپارد .

انوقت مردمان از هر سوی بر ما فراهم شدند و همی گفتند : باو بفروش واگر خرد ما بجمله او را میزنیم و ازین شهر بیرون میکنیم ! من با آن مرد گفتم : آیا تو خریداری یا استهزاء مینمائی ؟ گفت : تو باز گوی آیا فروشنده یا استهزاء نماینده ؟ گفتم : فروشنده ام ! گفت : این قرص را سی هزار دینار بفروش و این وجه را بگیر و این بیع را امضاء کن !

با حاضران گفتم : بر من گواه باشید و بر وی شاهد باشید لکن بدان شرط که از فایده و منفعت این قرص با من خبر دهی ؟ گفت : امضای بیع را بکن ، من نیز تو را از فائده و سود آن خبر میدهم ! گفتم : فروختم بتو ! گفت : الله علی ما نقول وکیل ! پس از آن زر بیرون آورده و بمن بداد و قرص تعویذ را بگرفت و در جیب خود بگذاشت ، پس از آن گفت : آیا رضادادی ؟ گفتم : آری ! گفت : شاهد باشید که امضای بیع را بنمود و سی هزار دینار بهایش را بگرفت ! آنگاه روی بامن آورد و گفت : ای مسکین ! سوگند با خدای اگر فروختن را بتاخیر می افکندی ما نیز بر بهای آن تا یکصد هزار دینار بلکه تا هزار هزار دینار میافزودیم .

ای امیر المومنین ! چون این سخن را بشنیدم خون از چهره ام بیرون جست و این زردی و صفرت که مینگری از آن روز بر صورتم بر نشست ، بعد از آن گفتم : از سبب این حال خبر ده و منفعت این قرص را بازگویی !

گفت : دانسته باش که پادشاه هند را دختری بود که هیچکس بان حسن و جمال نبود و او را صداعی عارض شد ، پادشاه هندوستان ارباب اقلام و اهل علوم و کهنه عصر را طلب کرد ، هرگونه تدبیری بکردند و هر نیرنگی بکار بردند چاره آن درد - سر را نکردند .

من حاضر بودم ، گفتم : ایها الملک ! من مردی را میشناسم که او را سعدالله بابلی گویند ، امروز در روی زمین هیچکس نباشد که در این امور از وی داناتر باشد ، اگر رای پادشاه علاقه میگیرد که مرا بدو بفرستی چنان کن ! گفت : بدو راه

برگیر! گفتم: قطعه از عقیق حاضر فرمای! بفرمود تا قطعه بزرگی از عقیق و صد هزار دینار و هدیه کامل بیاوردند.

پس آن جمله را بگرفتم و روی زمین بابل نهادم و از آن شیخ پرسش کردم مرا نزد او بردند، پس آن یکصد هزار دینار و هدیه را بدو تقدیم کردم، آن جمله را بگرفت و نیز قطعه عقیق را مآخوذ داشت و حکاکی را حاضر کرد و او را با این تعویذ تعلیم نمود و از آن پس آن شیخ هفت ماه در نگ ورزید و مترصد وقت مخصوص ستاره بود تا وقتی را برای کتابت آن تعویذ برگزید و این طلسمی را که می نگری بر آن بر نگاشت.

پس از آن طلسم را بخدمت ملک هندوستان بردم، چون بر دخترش بیاویخت

در همان ساعت صداع از وی برخاست و صحت یافت و از آن پس آن دختر پری منظر را در چهار زنجیر می بستند و بهر شب کنیزی با او میخفت و چون بامداد میشد آن کنیز را سر بریده میدیدند و چون آن تعویذ را با دختر همراه کردند از آن حالت بیاسود و پادشاه بسی شادمان شد و مرا خلعتی فاخر بداد و مالی بسیار در صدقه نهاد و از آن پس آن طلسم را در گردن بند آن دختر برکشید.

واز اتفاقات روزگار غدار یکی روز آن دختر با کنیزکانش در کشتی بنشستند و در دریا بتنزه بگردیدند، کنیز کی دست دراز کرده تا با آن دختر ملاحظه نماید آن گردن بند بر گسیخت و بدر یا در افتاد و آن عارض بدختر پادشاه عودت گرفت و ملک هند را غم و اندوهی چون یم و کوه در سپرد و مرا مالی بسیار بداد و گفت: بسوی همان شیخ بازگرد تا تعویذی دیگر بجای آن تعویذ بسازد! چون بیا بل شدم آن شیخ بمرده بود، بخدمت پادشاه باز آمدم و خبر مرگ شیخ را بعرض رسانیدم، مرا با ده تن دیگر برانگیخت تا در شهرها گردش کنیم شاید دوائی برای این درد بدست آوریم و خداوند این طلسم را نزد تو بمن رسانید.

پس از من بگرفت و برفت و این حالت سبب صفرت چهره من است، و از آن پس با آنچه اموال داشتم بسوی بغداد سفر کردم و در همان سرای که بودم منزل گزیدم

و چون آن شب پپای رفت جامه برتن بیاراستم و بسرای طاهر بن علا در آمدم شاید محبوبه خود را بنگرم ، چه محبت دختر او هر ساعت در دلم فزونی میگرفت .

چون بسرای طاهر بن علا رسیدم شباک را خراب دیدم ، از غلامی پرسیدم و گفتم : خدای تعالی با شیخ چه ساخت ؟ گفت : ای برادر من ! چنان شد که در سالی از سالها مردی تاجر بمنزل این شیخ در آمد که ابو الحسن عمانی نام داشت ، مدتی با دخترش زندگانی نمود و چون اموال او از میان برفت شیخ او را افسرده دل و شکسته خاطر از سرایش بیرون کرد و آن دختر بسیار او را دوستدار بود .

چون آن جوان از آن ماه آسمان جدائی گرفت دختر در بستر رنجوری در افتاد و روز تا روز رنجش فزونی گرفت و اینک نزدیک بمرگی است ، و پدرش چون سبب مرضش را بدانست در هر شهر و دیاری از دنبال ابو الحسن بفرستاد و ضمانت نهاد که هر کس او را بیاورد یکصد هزار دینارش بدهد ، و تا کنون هیچکس او را ندیده و نیافته است و خبری و اثری از وی بدست نیاورده اند و این دختر با مرگ دست در گریبان گردیده است .

گفتم : حالت پدرش چگونه است ؟ گفت : از عظمت این بلیت که بدو رسیده

است تمامت جواری را بفروخته است ! با غلام گفتم : آیا تو را بر ابو الحسن عمانی دلالت کنم ؟ گفت : ای برادر گرامی ! بخداوندت سوگند میدهم که مرا بر وی دلالت کن ! گفتم : هم اکنون نزد پدرش بشتاب و او را بشارت بده و بگو : اینک ابو الحسن عمانی بر در است ؟!

آن مرد شادان و هروله کنان مانند استری که از گردانیدن آسیاب رها شده برفت و بانک زمانی با شیخ بیامد ، چون مرا بدید دیگر باره برای خود بازگشت و صد هزار دینار بمژدگانی آن مرد بداد ، آن مرد شادمان برفت و مرا دعاها بنمود پس از آن شیخ بازگشت و با من معانقه کرد و سخت بگریست و گفت : ای سید من ! در این مدت بکجا اندر بودی ؟ همانا دختر من از درد دوری تو دچار مرگی شده است !

پس با من بمنزلش در آمد، و چون درون سرای شدم آن شیخ سجده شکر

بگذاشت و گفت: سپاس خداوندی را که ما را با تو فراهم ساخت! آنگاه نزد دخترش برفت و گفت: خداوندت ازین مرض بهبودی بخشید! گفت: ای پدر! تا دیدار بر دیدار ابو الحسن نگشایم بهبودی نیابم! گفت: چون لقمه طعام بخوری و تن به حمام بشوئی تو و او را بیکجای در آورم!

چون بشنید گفت: آیا آنچه میگوئی صحیح است؟ گفت: سوگند بخدای عظیم! آنچه میگویم صحیح است؟ گفت: قسم بخدای! اگر چهره ابو الحسن را بنگرم نیازمند هیچگونه خوردنی نباشم، شیخ با غلام خود گفت: آقای خود اندر آر! من بان مکان در آمدم.

چون دختر را بر من نظر افتاد بیهوش گردید و از آن پس که بیهوش گرained

این شعر را بخواند:

وَقَدْ يَجْمَعُ اللَّهُ الشَّيْئِينَ بَعْدَ مَا *** يظنان كُلَّ الظَّنِّ أَنْ لَا تَلَاقِيَا

از پس نومیدی از روز وصال *** در وصال آورد فرد لایزال

ای بسا وصلت که در هجرت بود *** وی بسا هجرت که در وصلت رود

آنگاه آن دختر راست بنشست و گفت: ای سید من! سوگند با خدای هرگز گمان نمیبردم که جز در عالم خواب دیدارت را دیدار نمایم! الان میخورم و می-آشامم، پس خوان طعام حاضر ساختند و بخوردیم و بیاشامیدیم و مدت زمانی با ایشان بز یستم و دیگر باره رونق حسن و جمال آن ماهروی بیهمال بچه هاش باز گشت.

اینوقت پدرش قاضی و شهود حاضر ساخت و او را با من عقد کرده عقد نامه

بنوشتند و ونیمه بزرگ بدادند و آن زن تاکنون در زوجیت من باقی است!

چون ابو الحسن سخن بدین مقام رسانید، از خدمت رشید برخاست و برفت و با پسری پری منظر و ملیح مخبر بازگشت و گفت: در حضور امیر المؤمنین زمین را ببوس! آن پسر نیکو شمائل زمین ببوسید و خلیفه از حسن و جمال پسر ابو الحسن که

از آن زن داشت در عجب اندر شد و خداوند قدیر را بر خلقت چنان آفتا بروی بی نظیر و آدمیزاد فرشته تخمیر تسبیح براند . و بعد از آن هارون الرشید باجماعتی که در حضورش حاضر بودند باز شد و گفت: ای جعفر! امری بس عجیب است، هرگز غریب تر از این امر ندیده و نشنیده ام! و چون روز دیگر در دارالخلافه بر مسند خلافت بنشست گفت: ای مسرور! خراج بصره و خراج بغداد و خراج خراسان را در این ایران فراهم کن! مسرور جمله آن اموال را که از حد شمار افزون بود حاضر کرد، رشید با جعفر گفت: ابو الحسن را

حاضر ساز!

چون ابو الحسن در حضور رشید رسید زمین بوسید اما بیمناک بود که مبادا از وی خطائی روی داده باشد، رشید گفت: یاعمانی! گفت: لبیک یا امیر المومنین خداوند نعمتش را برای تو مخلد فرماید! گفت: این پرده را برکش! چون آن پرده را از ایوان بر کشید از کثرت اموال عقلش خیره گردید، خلیفه فرمود: ای ابو الحسن آیا این مال بیشتر است یا آن اموالی که از قیمت قرص تعویذ از دست تو برفت؟ گفت: یا امیر المومنین! چندین برابر آن است، رشید فرمود: گواه باشید که من این مال را باین جوان نیکو خصال بخشیدم!

ابوالحسن زمین بوسید و شرمگین گردید و از شدت شادی بگریست و چون اشک دیده اش بر چهره اش برآمد خون بجای خود بازگشت و چهارده شب چهارده گردید، رشید گفت: لا إله إلا الله! بزرگی است خداوندی که حالی را بدیگر حال بگرداند و ذات پاکش همیشه باقی است و تغییری در آن نیست د آنچه تغیر نپذیرد خداست».

آنگاه آئینه بیاوردند، جوان رنگی خود را در آن بدید و شکر خدای را سر بسجاده نهاد، رشید بفرمود تا آن اموال را بمنزل او حمل کردند و هم ابوالحسن را در زمره ندماء مجلس خود مباحی ساخت و ابوالحسن بملازمت خدمت رشید مفاخرت داشت تا رشید رخت دیگر جهان کشید.

ص: 79

راقم حروف گوید: در قرائت جوان عمانی پاره اشعار ناپسندیده اشعار را و اعطای هارون الرشید آن مقدار اموال را بی تامل نشاید بود، چه با آن حسن آداب جوان عمانی چگونه چنان آیات رکیکه را انشاد میکرد؟ و اگر میکرد بنیاد عمر بر باد میداد! و خراج سه مملکت را چگونه رشید بدو می بخشید؟ با اینکه عطیات رشید در حق اعیان روزگار و شعرای نامدار مقدارش معلوم است.

روایت ابراهیم بن خصیب با جمیله دختر ابو لیث عامل بصره و رشید

در پاره کتب حکایات مسطور است که خصیب صاحب مصر را فرزندى بود که یوسف مصر صباحت و اختر برج ملاحه و خورشید آسمان و جاهت بود و از بیم چشم زخم جز نماز جمعه از سرای بیرون نمیشد.

اتفاقاً روزی از نماز جمعه باز میگشت، در پیش روی مردی کبیر کتابهای کثیر بدید، از اسب بزیر آمد و کتابها را زیر و روی همیکرد و در هر یک بتامل نظر میدوخت، در کتابی صورت زنی را نگران شد که گفتی همی خواهد تکلم نماید و در صفحه روی زمین چنان ماه منظری هور پیکر پدیدار نیست.

عقلش مسلوب و هوشش از سر بیرون همی جهید و گفت: ای شیخ! این صورت را بمن بفروش! شیخ در حضور آن خورشید راستین زمین بوسید و گفت: ای مولای من! بدون اخذ بها تقدیم حضور می نمایم!

آن سرو ماه عذار یکصد دینار بشیخ بداد و آن کتاب را که دارای آن صورت مهر آیت بود بگرفت و از آن پس روزگار خود را بدیدار آن نگار میگذرانید و همی نگریست و بگریست و از خوردن و نوشیدن و خفتن برکنار شد، تا یکی روز با خویشان گفت: چه خوب شدی که من از شیخ کتابفروش از چهره ساز این چهره پیرسم شاید نقاش را بشناسد و بهن بشناساند اگر:

در زیر صفحه قمر نور افزای خورشید خاور است، باری خاور و باختر در هوایش بسپارم تا کنارش در یا بم و زلال وصالش بنوشم، و اگر صورتی است که صورتگرش بصورتی که در لوح ضمیر بتصور در آورده و مصور نموده باری ازین صورت پرستی برهم و بفروز چهره عقل روی ازین روی بر تابم و خویشان را بچیزی که حقیقتی ندارد رنجور و رنجه نسازم.

چون روز آدینه دیگر جلوه گر شد آن ماه سپهر ملاحظت بشیخ کتا بفروش عبور داد، شیخ حشمتش را بر پای خاست، گفت: ای عم! با من بگوی این صورت را کدامکس ساخته و پرداخته است؟ گفت: ای آقای من! مردی از مردم بغداد که او را أبو القاسم صندلانی گویند و در محله کرخ دکه دارد کشیده است اما نمیدانم صورت کدام نازنین دختر ماه منظر است؟

چون پادشاهزاده مصر این سخن بشنید برخاست و هیچکس را از حال و خیال خود مطلع نساخت و نماز جمعه را بگذاشت و بخانه بازگشت و انبانی برداشت و از جواهر زواهر بیا نباشت، بهای آن زر و گوهر سی هزار دینار زر سرخ بود و تا بامدادان بکاه صبوری کرده از شهر بیرون شد و احدی را واقف نگردانید و بقافله ملحق شد.

مردی بیا بانی را بدید و گفت: ای عم گرامی! از اینجا تا بغداد چه مقدار مسافت است؟ گفت: ای فرزند عزیز! تو کجا بغداد کجا؟ از اینجا تا با نجا دو ماه راه است! گفت: ای عم! اگر بیغداد رسانی یکصد دینار و این اسب مرا که هزار دینار بها دارد عطا یا بی، بیا بانی گفت: الله علی ما نقول وکیل، اما باید امشب جز نزدیک من منزل نکنی.

پس آن شب را با هم تا صبحگاه بگذرانیدند و جانب راه گرفتند، بیا بانی از بیابانی در کمال سرعت بطمع آن اسب راهسپار نمود که بسیار نزدیک بود، چون در کنار باروی بغداد رسیدند گفت: خداوند را بر سلامت سپاس میگذاریم، ای آقای من اینک بغداد است!

آن پسر مینو مخیر سخت شادمان گشت و از اسب بزیر آمده باضافه یکصد دینار بدو بداد وانبان را برگرفت و همی برفت و از حاره کرخ (1) پرسید و مکان تجار را استفسار همی نمود، دست قدر و قضا او را بدر بی عالی رسانید که ده سنگ عظیم داشت: پنج سنگ از یکطرف در و پنج سنگ از طرف دیگر مقابل همدیگر و در صدر درب دری با دو مصراع و حلقه از نقره، و در آنجا دو سکوی بزرگ از سنگ رخام مفروش بنیکوترین فرشها و بر یکی از آن دو مردی با هیبت و نیکو و نیکو جامه نشسته و در حضورش پنج غلام چون بدر تام و نقره خام ایستاده بودند، از آن نشانی که شیخ کتابفروش داده بود بدانست وی همان مرد صورتگر است، صورت نزدیک شد و سلام براند، جوابی با ترحیب بداد و بنشانند و از حالش پرسید.

خدیو زاده مصر گفت: مردی غریب هستم و از احسانت خواهانم که در این درب سرائی برای من مقرر فرمائی تا سکون نمایم، آن مرد بانگی برزد و گفت: ای غزاله! جاریه بیرون دوید و گفت: لیبک یاسیدی! گفت: تنی چند از خدام را با خود بفلان حجره برده تنظیف و مفروش و بهره چه حاجت است از ظروف وغیره مرتقب نمائید تا این جوان نیکو روی منزل نماید! جاریه برفت و انجام خدمت بنمود و آن شیخ آن قمر منظر را با خود برد و آن سرای و منزل را بدو بنمود، شاهزاده گفت: اجاره این سرای چیست؟ گفت: ای صبیح الوجه! بهر مدت که در اینجا بمانی از تو در طلب اجرت نیستم! خدیو زاده عرض تشکر بداد. آنگاه شیخ جاریه دیگر را بخواند، کنیزی چون آفتاب چاشتگاهی پدیدار شد، شیخ گفت: شطرنج را بیاور! فی الفور حاضر کرده نطع بگسترانید و مهره های شطرنج را هریک بجای خود بگذاشت، شیخ با خدیو زاده گفت: آیا با من شطرنج میبازی؟ گفت، آری! پس بیازی شطرنج در آمدند و پسر فرمانگذار مصر چندین دفعه بر شیخ غلبه کرد، شیخ گفت: ای پسر! نیکو کردی و خوش بردی، در هر

ص: 82

صفتی ممتاز امتیاز داری ، هیچکس در بغداد در لعب شطرنج بر من چیره نتواند شد اما تو بر من غلبه کردی ! و از آن پس آن سرای را بفروش و مایحتاج آن بیاراستند و مفاتیح را با آن مفتاح ابواب جلالت تسلیم کردند .

شیخ گفت : ای آقای من ! آیا بمنزل من اندر نمیشوی و با من باکل و شرب نمی پردازی و مرا شرف نمی بخشی ! آن پسر مسئولش را قرین اجابت نمود و با او راه برگرفت و سرائی نیکو و زرنگار بدید و تصاویر نیکو شمائل را نگران شد و انواع فرش و امتعه بدیعه که از توصیفش زبان عاجز است موجود یافت .

شیخ بعرض تحیت در آمد ، مائده از مصنوعات یمن بیاوردند و بر زمین بر - نهادند و الوان مختلفه اطعمه لذیذه طیبه که بآن لذت و لطافت پدید نمیگشت بر آن بگذاشتند ، آن پسر طعام بخورد و هر دو دست بشست و نگران فرش و سرای بود ، پس از آن نظر با نبانی که با خود داشت بیفکند ، برجای ندید ،

گفت : لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ !

همانا طعامی بقیمت یک در هم یا دو درهم بخوردم و جرابی را که سی هزار دینار در آن بود ببردند ، بخداوند استعانت میجویم !

پس خاموش شد و نیروی سخن کردن نداشت ، در این حال شیخ شطرنج را بیاورد و گفت : با من بازی میکنی ؟ گفت : آری ! پس با شیخ بازی در آمدند در این مرد شیخ را چیرگی افتاد ، آن پسر گفت : نیکو بپردی ! و شطرنج را ترک نمود و برخاست ، شیخ گفت : چیست ترا ای پسر ؟ گفت : انبان را می خواهم ! شیخ برخاست و انبان را بیاورد و گفت : ای آقای من ! انبان همین است ، آیا بملاعبه باز میائی ؟ گفت : آری .

در این کرت شیخ مغلوب شد و با پادشاهزاده گفت : گاهی که فکر تو بکار انبان اشتغال داشت بر تو غلبه کردم و چون انبان را بتو آوردم بر من غلبه کردی ، بعد از آن گفت : ای فرزند من ! بفرمای از کدام شهری ؟ گفت : از مصر ! گفت : سبب آمدنت بیغداد از چیست ؟

آن صورت را بیرون آورد و گفت : ای عم ! دانسته باش من پسر خصیب صاحب

مملکت مصر هستم و این صورت را نزد مردی کتابفروش بدیدم عقل از سرم بیرون شد ، پرسیدم : کدامکس این صورت را بساخته است و گفتند : صانع آن مردی بغدادی است که در حارڈ کرخ جای دارد وأبو القاسم صندلانی بدر بی که معروف بدرب الزعفران است منزل اوست ، لاجرم قدری مال با خود برگرفتم و تنها بیامدم و هیچکس از آمدن من خبر ندارد ، از تو خواستارم مرا مستغرق بحر إحسان سازی و بر نقاش دلالت فرمائی تا از وی بپرسم : سبب کشیدن این صورت چیست و صورت کیست ؟ و آنچه از من بخواهد بدو عطا میکنم !

شیخ گفت : ای فرزند گرامی ! سوگند با خدای منم أبو القاسم صندلانی واین امری بس عجیب است ، تقدیرات آسمانی چگونه ترا بنزد من رانده است ؟ چون خدیوزاده آن سخن را بشنید بسویش برخاست و با او معانقه کرد و سر و هردودستش را بیوسید و گفت : ترا بخدا سوگند می دهم که با من بازگوی این صورت کیست ؟ گفت : سمع و طاعة !

پس از آن برخاست و خزانه را بر گشود و کتابی چند که این صورت را در آن کشیده بود بیرون آورد و گفت : ای فرزند من ! دانسته باش که دارای این چهر دخترعم من و در بصره اندر است و پدرش حکمران بصره است و او را أبو اللیث گویند و نام این دختر پری پیکر جمیله است و امروز در تمام صفحه خاک چنین گوهری پاک و اختری تا بناک و دلربائی جانفریب نیست ، لکن او را میل و رغبت و التفاتی بجنس مرد نیست و توانائی ندارد که در مجلس او نام مردی را بر زبان بیاورند و من باندیشه تزویج وی نزد عمم برفتم و اموال بسیار تقدیم کردم اجابت ننمود ، و چون دخترش این حدیث بشنید خشمگین گردید و کلماتی بمن پیغام داد که از آن جمله این است که اگر تو را عقلی بمغز اندر است در بصره نمان و گرنه هلاک میشوی و خونت بر گردنت خواهد بود ! و چون آن دختر جباره از جا بره بود ناچار از بصره بیرون آمدم و با خاطری شکسته این صورت را در کتب عدیده بساختم و در بلاد و أمصار متفرق ساختم شاید در دست پسری نیکو صورت بیفتد که مانند تو دلفریب

باشد و برای وصال آن سنگین دل تدبیر سازد شاید آن دلبر طناز نیز با آن ماه دلنواز عاشق آید تا حالت عشق بروی مکشوف و دل سختش
بعطوفت و نرمی معطوف آید و صدمت عشق و عاشقی و عشاق را بداند :

دعوت من بر وی آن شد کایزدش عاشق کناد *** بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن

تا بداند درد عشق و داغ هجر و غم کشی *** چون بهجر اندر بیچد پس بداند حال من

و شرط و عهد من با آن پسر این است که چون بوصال او دست یافت آن دو

هفته ماه آسمان حسن و جمال را بمن بنماید اگر چند بیک نظر کردن از دور باشد شاهزاده گفت : چنین کنم ! ابوالقاسم گفت : چون امر بر
این منوال است نزد من اقامت بجوی تاهنگامی که بمسافرت عزیمت نهی ! گفت : مرا توانائی توقف نیست چه در دل من آتشی از مهر و
عشق او جای گرفته است که افزون از اندازه شکیبائی و توانایی است ! ابوالقاسم گفت : ای فرزند من ! همانا در بغداد هیچکس بحسن
صورت و یمن سیرت تو نیست و گمانم چنان است که آن سیم اندام سنگدل چون ترا بنگرد جانش بمهر و عشق تو بگردد ! آیا ترا امکان آن
میروند که چون با وی فراهم شدید بیک نظاره اش مرا بر خوردار داری ؟ گفت : چنین میکنم ! گفت : اگر چنین است سه روز در ننگ فرمای
تا مرکبی از بهرت آراسته و ما یحاجت را موجود ساخته تا باعنایت

ایزدی بجانب بصره شوی ابراهیم بن خصیب پذیرفت و پس از سه روز ابوالقاسم گفت : اینک مرکب

و لوازم سفر موجود و این کشتی ملک خود من و کشتیبانها از اتباع من کشتیبانها از اتباع من هستند و آنچه محل حاجت است بقدر کفایت
تا بازگشتن تو در مرکب موجود است و کشتیبانان را

سفارش بلیغ کرده ام که در ذهاب و ایاب شرائط خدمتگذاری را مرعی دارند

ابراهیم از جای برجست و در مرکب بنشست و با ابوالقاسم بدرود نموده در یا

در نوشت تا ببصره رسید و یکصد دینار بکشتیبانان بداد ، گفتند : ما مزد خود را از آقای خود گرفته ایم ، گفت : برسم انعام بستانید و من این سخن با وی نگویم ! بگرفتند و بدعای خیرش یاد کردند و ابراهیم بشهر بصره در آمد و از مسکن سوداگران پرسید ، گفتند : در کاروانسرائی که معروف به خان حمدان است فرودگاه سوداگران است .

خدیوزاده مصر بکاروانسرا برفت ، از مردمان هر کس آن یوسف مصر حسن و ملاحظت را میدید یکباره نظر بدو میدوخت و جان و دل بان جانفزای دلربای می- پرداخت ، پس ابراهیم با مردی کشتیبان داخل کاروانسرا شد و از در بان پرسید ، پیری سالخورده و با هیبت و عظمت را نشان دادند ، بر وی سلام کرد و گفت : ای عماره حجره ظریف و پاکیزه موجود است ؟ گفت : آری !

پس ابراهیم و ملاح را با خود برد و حجره را که مذهب و مزین بود منزل ایشان مقرر ساخت و با ابراهیم گفت : ای پسر ! در این حجره منزل گزین که گزایش چون تو گزینی دارد (1) خدیوزاده دودینار بشیرینی این منزل بدو بداد و زبانش را بدعا و ثنا بر گشاد و ملاح را بطرف کشتی بفرستاد و خود بحجره اندر شد و خانبان بخدمتش قیام گرفت و گفت : ای پسر ! از میمنت وجود تو شادمان شدیم .

ابراهیم یک دینار سرخش بداد و گفت : نان و گوشت و شیرینی بیاور ! برفت و بخريد و بیاورد و ابراهیم بقیه آن وجه را که اضافه بر ده درهم خریداری بود بدو بخشید و او را مسرور گردانید و از آن مأكولات اندکی بخورد و با خانبان گفت : بقیه را باهل منزل خودت ببر !

خانبان بر گرفت و بنزد کسان خود برفت و گفت : گمان ندارم هیچکس برد روی زمین بخشنده تر و شیرین تر از این پسر باشد که امروز نزد ما مسکن ساخته است ، اگر چند گاهی با ما باید توانگر میشویم ! از آن پس بخدمت ابراهیم باز- شد و او را بگریستن نگریستن نمود .

ص: 86

1- گزایش یعنی در خور و لایق شان بودن ، گزین یعنی نخبه و برگزیده .

بنشست و هر دو پایش را بمالش و درود و دعایش را بفزایش گرفت و ببوسید و گفت: ای آقای من! این گریستن از چیست؟ خداوندت نگریاند! گفت: ای عم! همی خواهم یک امشب با تو باده بنوشم! گفت: سمع و طاعه! پس پنج دینار سرخ بدو داد و گفت: برای ما فاکهه و شراب بخر! و نیز پنج دینار دیگرش بداد و گفت: باین دنانیر نقل و مشمومات و پنج مرغ مسمن فربه خریداری کن و هم عودی حاضر ساز! و خانبان برفت و آنچه بفرمود بخرید و با زن خود گفت: این طعام را بساز و این شراب را صافی گردان و خوب ترتیب بده که این پسر ما را باحسان خود فرو گرفته است! زوجه اش آن جمله را بوجهی حسن برای تقدیم آن وجه حسن ساخته و پرداخته گردانید و بحضور پسر سلطان مصر بیاورد.

ابراهیم با خانبان بخوردند و بیاشامیدند، اینوقت پسر بگریست و این دو بیت

را انشاد کرد:

يٰصَاحِبِ لَوْ بَدَلْتُ الرُّوحَ مُجْتَهِدًا *** وَ جُمْلَةَ المَالِ وَ الدُّنْيَا وَ مَا فِيهَا

وَ جَنَّةَ الخُلْدِ وَ الفِرْدَوْسِ أَجْمَعَهَا *** بِسَاعَةِ الوَصْلِ كَانَ القَلْبُ شَارِيهَا

گر منال و مال دنیا و بهشت و حور عین *** جمله را تقدیم سازم تا شوم با او قرین

این همه نبود بهای يك دو ساعت صحبتش *** ز آنکه رویش صد بهشت و هور و ماهش در جبین

آنگاه فریادی سخت بر کشید و بیهوش در غلطید، خانبان بر جست و بهوشیاریش بر نشست و چون افاقه یافت گفت: ای آقای من! چه تورا بگریستن میآورد و کیست آنکس که او را در این شعر اراده کرده؟ چه اگر آفتاب جهانتاب باشد تراب اقدام تو خواهد بود!

اینوقت آن پسر برخاست و بقچه از بهترین ملایس زنانه بیرون آورد و گفت: این جمله را تحریم خود بازده! خانبان برداشت و بحریمش بگذاشت، زوجه اش با

شوهرش بیامد و نزدیک خدیوزاده آمدند و در نگریستن بگریستن یافتند ، آنزن گفت : جگرهای ما را سوراخ کردی ، بازگوی دل بکدام معشوقه ملیحه بر بسته ؟ و حال اینکه اگر حورالعین باشد کنیز کی از تو بیش نیست ! ابراهیم گفت : ای عم! دانسته باش که من خصیب هستم که صاحب کشور

من پسر پهناور و مملکت با ثروت مصر است ، و خاطر من بجمیله دختر ابواللیث تعلق گرفته ! زوجه خانبان چون این سخن بشنید گفت : الله الله ای برادر من ! این سخنان را بگذار و خودت و ما را بهلاکت مسپار ، چه از جمیله در صفحه زمین ستمکاری نیست و هیچکس را آن قدرت نباشد که نام مردی را در خدمتش مذکور نماید و او را رغبتی با مردان نیست ، ای فرزند ! دل از وی بدیگر دلبنده بسیار ! چون ابراهیم این سخن بشنید هر چه سخت تر بگریست ، خانبان گفت : مرا جز جانی در دست نیست ، من جان عزیز بر کف نهم و در هوای تو بمهالک و مخاطر در افکنم و امری از برای تو ترتیب دهم که مراد تو بدستیاری آن تدبیر و ترتیب

بتو برسد !

بعد از آن با زنش از خدمتش بیرون شدند ، و چون صبح بردمید پادشاهزاده بگر ما به برفت و جامه که خاص پادشاهان بود بر تن بیاراست ، در این وقت خانبان با زوجهاش بیامدند و گفتند : ای آقای ما ! مردی است احدب و خیاط جمیله خاتون است ، بدو شو و حال خود بازگوی شاید تو را براهی دلالت کند که خیر تو در آن باشد و تو را بآنچه خواهی برساند

ابراهیم بن خصیب برخاست و قصد دکان خیاط را کرده نزد او شد و ده تن

غلام که گفتی بدر تام هستند برگردش فراهم بودند ، ابراهیم ایشان را سلام فرستاد و از جمله بجواب سلام و ترحیب و ترحیب نصیب یافت و همگی از دیدار مهر آرایش شادمان شدند و او را در کنار خود نشاندهند و در آن حسن سرشار و دیدار حورشعار و محاسن اوصافش سرگشته و پریشان گردیدند ، و چون احدب در آن چهره زیبا وقامت معتدل و حسن اندام و لطف أعضاء نگران شد مدهوش گشت

ص: 88

و حکایت ابراهیم بن خصیب ابراهیم گفت: همی خواهم جیب مرا بدوزی! خیاط پیش آمد و با خیطی از حریر بدوخت، و ابراهیم متعمدا پاره کرده بود، چون خیاط آن کار را با انجام رسانید ابراهیم پنج دینار زر سرخش ببخشید و بحجره خود باز گردید، خیاط گفت: مگر من چه کاری برای این پسر کرده ام که مرا پنج دینار عطا کرده است؟ و در آنشب بخیال حسن و جمال و کرم و خصال او بگذرانید.

و چون روز برآمد ابراهیم دیگر باره بدکه خیاط در آمد و سلام براند، خیاط جواب بداد و او را تکریم و ترحیب لایق بگذاشت، و چون ابراهیم بنشست با خیاط احدب گفت: ای عم! دیگر باره جیب من بدوز که باز پاره شده است، گفت: ای فرزند گرامی بر سرو چشم اطاعت کنم! و بدوخت، ابراهیم در این کرت ده دینارش عطا کرد.

خیاط از آن حسن مهذب و عطای موقر مقعر (1) و از آن نعت و منعت مبهوت گردید و چون مردی مجرب و زیرک بود، گفت: ای پسر! سوگند با خدای، این کردار تو را البته سببی و علتی در کار است، این کارها نه فقط برای دوختن پارگی جیبی است بلکه گمانم برای وصال حبیبی است! از حقیقت کار خود بفرمای، اگر بعشق یکتن ازین غلامان مبتلا هستی سوگند با خدای هیچکس و هیچیک از ایشان را حسن و جمالی که در تو موجود است نیست، و تمامت این غلامان خاک پای تو هستند و بنده و برده تو میباشند، و اگر مطلبی دیگر است با من باز گوی!

ابراهیم گفت: ای عم گرامی! اینجا محل سخن کردن نباشد و داستان من عجیب است، خیاط با ابراهیم در مکانی خلوت در آمدند و ابراهیم داستان خود را تمامت بگذاشت، خیاط مبهوت شد و گفت: ای پسر! از خدای بر جان خود بترس چه این دختری جباره و در جنس رجال بی رغبت است، زبان خود نگاهدار چه خویشتن را دستخوش هلاکت میکنی.

ص: 89

1- مقعر خلاف محدب است و محدب یعنی گوژ، و أحدب، گوژ پشت، یعنی: خیاط از شوق عطا قامتش راست شد.

چون ابراهیم بشنید سخت بگریست و دامان خیاط را بگرفت و گفت: ای عم عزیز! مرا در پناه خود در آور چه دچار هلاک میشوم، ملک خود و ملک پدرم و جدم را از دست بدادم و غریب و تنها در سهل و صعب بلاد و امصار بگشتم و طاقت و تاب شکیبائی از عشق او را ندارم!

چون خیاط حال او و واردات خیال او را بدانست دیک رحمتش بجوش آمد و گفت: ای فرزند دلبنده! مرا جز جانی نیست آن را هم در بهای هوای تو میگذارم چه تو قلب مرا مجروح نمودی، و چون با مداد شود تدبیری در کار تو می نمایم که دلت شاد گردد.

ابراهیم او را دعا کرده بکاروانسرا باز شد و داستان را با خانبان بگذاشت، خانبان گفت: سلوکی جمیل مسلوك داشته است، چون روشنائی روز چهر نمود ابراهیم بهترین جامه های خود را بپوشید و کیسه با دنایر بر گرفت و نزد احدب برفت و سلام براند و وفای بوعده را خواستار شد.

خیاط گفت: در همین ساعت برخیز و سه مرغ مسمن و سه اوقیه شکر نبات و دو کوزه لطیف مملو از شراب و قدحی بر گیر و در طبقی بگذار و چون نماز بامداد بگذاشتی بزورقی جای کن و با ملاح بگوی: همی خواهم تا پائین بصره روم! اگر گوید: قدرت ندارم که بیش از يك فرسنگ راه بسپارم! بگو: باختیار تو است! و چون آن مقدار برفتید او را بمال ترغیب کن تا بان مکانت برساند، و نخست بستانی که در آنجا نگران گردی بستان خاتون جهان جمیله است و چون بستان را بدیدی بدر بستان برو! دو مصطبه بزرگی مفروش بدیبا و مردی احدب مانند من بر آن نشسته بینی، شکایت حال خود بدو عرضه دار شاید بر حال تو رحم آورد و اسبابی فراهم کند که اگر چه از راهی دور باشد نظری بان ماه منظر بیفکنی، و مرا جز این تدبیری نیست، اما اگر بر تو رحمت نیاورد تو و من بهلاکت میرسیم، آنچه من میدانستم

در امر تو بگفتم، وَالْأَمْرُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى

ابراهیم گفت: اسْتَعْنَتْ بِاللَّهِ تَعَالَى، مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

آنگاه از آنجا بیرون آمد و آنچه گفته بود در طبقی نازک بر نهاد و صبحگاهان بکنار دجله بیامد ، کشتیبانی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینارش بداد و گفت: مرا پائین بصره برسان! گفت: ای آقای من! بان شرط که از فرسنگی بیشتر راه نسپارم چه اگر باندازه شبری پیشتر رویم من و تو هلاک میشویم! گفت: چنان کن که دانی! پس کشتی را روان کرد و چون نزدیک بیستان رسید گفت: ای فرزند گرامی! ازین مقام قدرت تجاوز ندارم .

ابراهیم ده دینار سرخش بداد و گفت: این دنانیر را بگیر و در احوال خود مدد کن! کشتیبان را شرم فروگرفت و گفت: امر خود را بخدای تسلیم نمودم! و کشتی را براند و چون بیوستان رسید ابراهیم فرود آمد و کشتیبان با هزاران ترس و بیم فرار نمود و ابراهیم بیستان در آمد و بر آن صفت که احدب کرده بود بدید و در بیستان را گشوده یافت و در دالان بیستان تختی از عاج بر نهاده و مردی گوزپشت و لطیف المنظر با جامههای زرتار بر آن بر نشسته و چماقی از نقره که مطلبی بزر بود در دست دارد .

ابراهیم بدو بتاخت و خود را بر روی دستش افکنده دستش را ببوسید ، ، احدب گفت: تو کیستی و از کجا آمدی و چگونه باینجا رسیدی؟ و احدب را از فروز حسن و جمال ابراهیم حال بگردیده بود ، ابراهیم گفت: ای عم گرامی من کودکی جاهل و غریب هستم . .

این بگفت و بسیار بگریست ، احدب را بر وی رقت افتاد و او را بر فراز تخت بنشانند و اشک دیدگانش را پاک نمود و گفت: بر تو باکی نیست ، اگر مدیون هستی خداوند دین ترا میرساند و ادا میکند و اگر ترسناکی خداوندت ایمن می - گرداند! گفت: ای عم! نه خوفناک و نه مدیون هستم و بحمدالله تعالی و عونه مال بسیار دارم .

گفت: ای فرزند عزیزم! ترا چه حاجت است که از جان خود چشم بپوشیدی

و خویشتن را در چنین مکان خطرناک در افکندی و بر این جمال جلیل نبخشیدی؟

ابراهیم شرح حال خود را باز نمود، احدب ساعتی سر بزیر افکنده و گفت: آیا خیاط گوژپشت تو را بمن راهنمایی کرد؟ گفت: آری! گفت: وی برادر من و مردی با میمنت و مبارک است! ای فرزند؛ اگر محبت و رحمت تو در دلم فرود نگشته البته تو و برادرم و خانبان و زوجهایش کشته میشدید

بود.

بعد از آن گفت: دانسته باش این بستان را در روی زمین مانندی نیست و بستان اللولوه نام دارد، و در تمام مدت عمر من جز پادشاه و جمیله صاحب این بوستان و من در اینجا نیامده ایم، بیست سال است در این باغ اندرم و هیچکس را ندیده ام که پای باین مکان نهد، و بهر چهل روز یکدفعه جمیله خاتون با کنیزکان خود با کشتی باین مکان اندر شوند و جمیله را جامه اطلس بر تن باشد که اطرافش را ده تن کنیزکان ماهر خسار با قلابهای زرین افراخته دارند تا اندرون شود و من از چهر و اندام وی چیزی را ندیده ام، و اینک جانی بر کف دارم و در کار تو می گذارم.

ابراهیم دستش را ببوسید، احدب گفت: نزد من اقامت کن تا تدبیری در کارت بیندیشم! آنگاه دستش را بگرفت و بآن باغ اندر آورد، ابراهیم بهشت موعود را در دنیا بدید و فردوس برین و کوثر و تسنیم را در زمین نگران شد، آبهای زلال طرف روان، مرغان شیرین آواز خوش پر و بال بر اشجار گوناگون در پرواز

از هر و اشجار رنگارنگ و گلبنان مختلف سر برهم و برگها در هم آورده صفت جنات نعیم را نمایان کرده بودند، و از آن پس ابراهیم را بقبه در آورد و گفت: این همان قبه است که سته جمیله در اینجا می نشیند ابراهیم در قبه معشوقه که با گنبد آبگون آسمان همسری داشت بتامل نگران شد و از تمامت متنزهات عجیب تر دید و صورتها از زر ناب و لاجورد منقوش دید و در آنجا چهار در بود که بدستگیری نردبان و زینه های پنجگانه ببالا میرفتند در میانش آگیری بود که با زینه طلا و مرصع بدانسوی فرود شدند و در وسط آن سلسبیلی از طلا و در آن صورتهای بزرگ و کوچک و از دهانهای آنها آب بیرون

ص: 92

می‌آمد، و چون آن صورتها بواسطه بیرون آمدن آب میخورد آوازهای مختلف بگوش میرسید که شنوندگان را گمان میرفت که در روضه رضوان اندرند و در اطراف فیه آبگیرها از نقره و آن آبگیرها با دیبا پوشش کرده و بر بسار ساقیه شبکه‌ها از نقره و مطل (1) بر برجی سبز که در آن سایر وحوش و آهوان و خرگوش بودند و بر یمینش شبکه‌هایی سرافراز بر میدانی که در آن از سایر پرندگان خوش آواز عقل - پرداز بودند ساخته بودند چون ابراهیم این باغ و عمارات و اصوات و اوضاع را بدید شادی و طرب بر وی دست داد و بر در بوستان بنشست و باغبان نیز از یک جانبش جای گرفت و گفت: بوستان مرا چگونه می بینی؟ ابراهیم گفت: بهشت دنیا است! باغبان خندان شد و از آن پس برخاست و ساعتی غایب گشت، آنگاه با طبعی که مرغ کباب و مطبوخات طیبه در آن بود بیامد و با انواع شیرینی در حضور ابراهیم بر نهاد و گفت: بخور تا سیر گردی!

ابراهیم باندازه کفایت بخورد و باغبان از آنگونه خوردنش خرسند شد و گفت: شان و خوردن پادشاهان و پادشاهزادگان چنین است! آنگاه گفت: ای ابراهیم! در این سبب با خود چه داری؟ ابراهیم باز نمود، باغبان گفت: با خود بدار که چون سیده جمیله بیاید ترا سودمند گردد، زیرا که چون بیاید مراقدرت آن نیست که از خوردنی بتو حمل نمایم.

از آن پس باغبان پپای خاست و دست ابراهیم را بگرفت و او را در مکانی مقابل قبه جمیله بیاورد و سقفی چوبین در میان انبوه اشجار مرتب کرد و گفت: بر این عریش بر آی و در آنجا پپای تا چون سیده جمیله بیاید تو او را بنگری و او ترا ننگرد، و ازین تدبیر برتر و فزونتر نتوانم بکار بست، و علی الله الاعتماد! چون بسرود و تغنی پردازد تو بسرود او باده بنوش و جام مراد برگیر، و چون بجای خود بازگشت تو نیز سلامت در کنف حراست حضرت احدیت بهمان جا که بیامدی باز.

ص: 93

شو! ابراهیم سپاس احسان باغبان را رطب اللسان گردید و همیخواست بر دستش بوسه زند باغبان رضا نداده که آن لب لطیف بتلثیم آن در دست و پنجه کثیف لثیم گردد! آنگاه ابراهیم سبد و طبق خود را برگرفته بهمان عریشه بر نهاد، آنگاه باغبان گفت: ای ابراهیم؛ در این بستان گردش بگیر و ازین میوه های گوناگون بخور چه فردا میعاد صاحبه تو جمیله است، ابراهیم بتزّه و تفکه در آمد و آن شب را بیاد دیدار جان جانان بیایان برد، و چون نماز بامداد بگذاشت باغبان بارنگی زرد و دلی پرنده بیامد و گفت: ای فرزند من! پپای شو و بعریشه برآی، همانا کنیزکان برای فرش و زینت این مکان بیامدند و جمیله خاتون از دنبال ایشان می رسد، سخت بپرهیز که آب دهانی بیفکنی یا دهن دره و خفیدنی (1) و عطسه بر آوری که من و تو هر دو هلاک می شویم ابراهیم بعریشه بر آمد و باغبان برفت و همی گفت: ای فرزند گرامی خداوندت بسلامت بدارد! در این اثنا که ابراهیم بر عریشه جای داشت پنج تن جاریه چون نجوم ساریه بآراستن عرش بلقیس زمان نمودار شدند و بقیه در آمدند و جامه از اندام که مانند نقره خام می نمود در آوردند و قبه را بشستند و گلاب برافشانند و عود و عنبر بسوختند و فرش دیبا بگسترند اینوقت پنجاه کنیزک ماهروی دیگر نمودار، و با آلات طرب اندر آمدند، و جمیله خاتون در میان ایشان در خیمه از دیبای احمر چون خورشید در میان آنجم جای داشت و آن کنیزکان با چنگال زرین دامان خیمه را بر کشیده تا جمیله درون قبه آمد، و ابراهیم از اندام آن بدر تمام یا البسه او چیزی را ندید و با خود گفت: گند بخداوند؛ هر گونه زحمت و تعبی بدیدم بیهوده شد و دیدارم بدیدار معشوق

سو بر خوردار نگشت، لکن بناچار بایستی چندان شکیبایی نمایم تا کیفیت حال را دریابم.

این هنگام کنیزکان خوان اطعمه و اشر به در آوردند و بخوردند و بیاشامیدند

ص: 94

و دستها بشستند و تختی از بهر جمیله بر نهادند ، جمیله بر آن بر نشست و کنیزکان بنواختن آلات ملاحی و انواع سرود و عود و آوازهای داود در آمدند ، هرگز نه چنان صورتها و نه چنان صوتها دیده و شنیده شده بود .

در این وقت عجزه که کارفرمای آن جواری بود همی دست زنان و رقص کنان نمایان شد ، جواری او را همی بکشیدند ، بناگاه پرده برافراخته و جمیله خاتون با چهره تابان خندان بیرون آمد ، ابراهیم را نظر بر وی افتاد و آن ماه زهره جبین را حلی و حلل بر تن ، و تاجی مرصع بدر" و جواهر بر سر ، و در گردن سیمگونش گردن بندی از مروارید غلطان نمایان ، و در میان نازکش کمر بندی از زبرجدهای بهم پیوسته و حبالش از یاقوت و لولو برجسته بود

کنیزکان برخاستند و زمین در حضور آن نازنین ببوسیدند و جمیله همی بخندید و خوبرویایان زمان و ماه و خورشید آسمان را بنده آن خنده ساخت

ابراهیم میگوید بد : چون جمیله را بدیدم از خویش بی خبر ماندم و عقلم خیره و اندیشه ام تیره شد و او را دارای جمال و روی و موی و دیدار و رفتاری دیدم که البته مانندش در صفحه جهان نباشد ، مدتی بیهوش بیفتادم و چون بخواستن گرائیدن گرفتم این دو بیت را بمناسبت حال قرائت نمودم :

أَرَاكَ فَالَا أَرُدُّ الطَّرْفِ كِي لَا *** يَكُونُ حِجَابُ رُؤْيَيْكَ الْجُفُونِ

وَ لَوْ أَنِّي نَظَرْتُ بِكُلِّ لِحَظٍّ *** لَمَّا اسْتَوَفْتُ مَحَاسِنِكَ الْعُيُونِ

مردم چشمم چو دیدارت به دیدارم سپرد *** مژهای بر هم نزد کز دیدنت گردد حجاب

ای دریغا کز فروغ دیده ات شد خیره چشم *** ز آنکه گردد دیده خیره چون فتد بر آفتاب

جای خون اندر عروق و بوالعجب کز دیده *** ام خون ز رشک موی او در قلب گردد مشک ناب

این هنگام آن زن کهنسال با کنیزکان حور تمثال گفت : بایست ده تن از

شما چون سرو سیمین و حور بهشت برین مانند فتنه برخیزند و چنان رقص و و تغنی نمایند که زهره و ثریا را در سپهر برین مفتون و مترقص گردانند چون جواری تاتاری و نگارهای فرخاری بپایکوبی و دست افشانی در آمدند و چنان رقص کردند که اسفل را اعلی و اعلی را اسفل نمودند حاضران و ناظران را چنان حالت وجد و طرب و عیش و شغبی روی داد که بالا را از زیر و فراز را از پای و پای را از سر و روی را از موی و موی را از روی فرق -

نشیب و سر نگذاشتند و ابراهیم در عالم خلسه و مدهوشی گاهی در عالم تفکر و تحیر و تحسر با خود همی گفت : چه بسیار خواهم و چه خوش بودی که خاتون روزگار و نوگل خنده تازه بهار جمیله رقصی جمیل بنمودی و چهره بدیع و چشمی کحیل

فرخنده پر برگشودی و این بدن علیل و روح کلیل را بر آسودی . چون رقص و آواز و تمایل و شمایل آن ماه طلعتان دلنواز بپایان رسید برگرد آن خورشید درخشنده در آمدند و او را دست افشان و پایکوبنده ساختند و گفتند: ای خاتون جهان وسیده حوریان جنان جاویدان ! باکمال ضراعت و التماس و آرزو مندی خواستاریم که در این مجلس برقص اندر شوی و بر سرور و بهجت و حبور و لذت و شعف و هزت ما و مجلس انس بیفزائی و دماغ روزگار را از بوی زلف مشکبیز و جنبش گیسوی عبیر آمیز تر و معطر ، و صفحه آسمان و زمین را از نور چهره نازنین و درخش جبین مرآت آئین منورفرائی ، چه ما در ایام عمر و روزگار جوانی هیچ روزی را باین خوشی و خرمی ندیده ایم و تن و روان را باین آرامش و سرور نیافته ایم ، ندانیم گردش سپهر را چگونه وفا و مهری پیشنهاد افتاده است که بنای عیش و عشرت ما باین مایه سخت بنیاد گردیده است ؟ همانا در زیر کاسه نیم کاسه ایست و مخزن عیش و شادی را دیگر گونه ذخیره و سرمایه ایست ! ابراهیم چون این سخنان که همه با زبان جنانش مطابق بود بشنید گفت :

هیچ شک و شبهتی نمی رود که درهای آسمان گشوده گشته و خداوند وهاب دعایم را مستجاب فرموده است !

از آن پس کنیز کان ماه جبین خود را بر زمین افکنده ، چهره لطیف بر قدم شریفش نهادند و از آه و بوس نشان حدود و انفاس صفحه پای سیمگونش منقش

بر شد ، گوئی آئینه چین و مرآت حلب است که تاب تعب آه و نفس و تلثیم و تقبیل ندارد یا سجنجل اسکندری است (1) که از دمی منفعل است ، همواره پایش را ببوسیدند و گفتند : سوگند با خدای ! هیچ زمانی سینه مبارکت را مانند امروز مشروح ، و خاطر همایونت را باسایش و آرامش مقرون نیافته ایم :

من چه گویم که تو را نازکی پای لطیف *** تا بحدی است که آهسته نفس نتوان زد

چندان در حضرتش بضراعت مسئلت و او را بر قبول مامول ترغیب کردند تا حلال و حلی از تن برافکنند و بر جسم لطیفش جز پیراهنی ظریف زرتار که بانواع جواهر طراز واز انواع البسه امتیاز داشت بر جای نماند ، اثوابش از جدایی آن اندام آفتاب احتساب خوناب میخوردند و پیراهانش از آن التصاق و اتصال محسود ثياب آفاق شد ، دو نارپستان مانند دو گوی عاج در خم گیسوی تابدار خون در دل نار بوستان اندر آورد ، چهره از پرده بنمود که مگر ماه شب چهارده روی برگشود ابراهیم را حرکاتی در نظر آمد که در تمام عمر بخبر نشنیده بود ، اسلوبی غریب ، و بدعتی عجیب در رقصش بدید که رقص حباب را در آب زلال فراموش نمود از آنگونه رقص و جنبش کفل و اندام سیمگون و سرین همایونش حوریان جنت بهزت و غلمان در لذت آمدند ، از آن حرکات موزون و نغز خرد از مغز و هوش از تن برفت دستها برافراشت و پای برافراخت و بگذاشت که تخم حسرتها در دلها بکاشت ،

دلبر یهائی بنمود که دلها از ها و عقلها از سرها جدایی گرفت و اطواری

نمود که شاعر در این شعر گوید :

راقص مثل غصن البان قامته *** تکاد تذهب روجي من تنقله

لايستقر له في رقصه قدم *** كأنما نار قلبي تحت أرجله

ص: 97

1- سجنجل همان آئینه و مرآت است و آئینه اسکندری معروف است

عجب اینکه با قامتی که چون سرو سهی بود مانند بید موله عقلها و روانها را حیران میداشت و در آن صفت که قدم را در هیچ جای استقرار نمی داد در صفحه دلها ثابت میساخت ، با اینکه چین از چین و گره از گیسو میگذشت عطرها از جنبش سرین بهر آنی لرزشی خاص داشت میچکانید و جانها بلبها میرسانید :

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست *** گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیّاری *** کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین *** خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

ابراهیم میگوید : در آن حال که مرا حالی نمانده بود و نظری بدو داشتم بسوی من التفاتی آورده مرا بدید و رنگ از رخسارش بر جهید و خون خشم در چهره اش بر دمید و حالش دیگرگون گردید و با جواری فرخاری گفت : شما بتغنی و سرود بمانید تا من بشما باز آ از آن دشنه را که باندازه نیم ذراع بود برگرفت و بسوی من روی کرد پس از آن

گفت: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

و چون بمن نزدیک شد از خود بیگانه شدم و جان را در کف جانان روان دیدم و چون با من روی در روی بی اختیار دشنه از دستش بیفتاد و گفت : بزرگ است خداوندی که مقلب القلوب آنی قلوب را بهر حالی که بخواهد میگرداند ، دوست را دشمن ، دشمن را دوست ، مهر را کین ، کین را مهر ، قهر را لطف ، لطف را قهر ، سخت را نرم ،

نرم را سخت ، قسی را رقیق ، رقیق را قسی " ، جبان را شجاع ، شجاع را جبان

گرداند !

بعد از آن گفت : ای پسر ! آسوده خاطر باش و ترا امان دادم بیمناک مشو من همی بگریستم و او با دست نازنیش اشک از چهره ام می سترد ، آنگاه گفت :

ص: 98

ای پسر! با من بازگویی کیستی و تو را چه چیز باین مکان آورد؟ اینوقت زمین در پیش رویش ببوسیدم و دامانش بگرفتم، گفت: هیچ باکی بر تو نیست، سوگند همی

با خدای! چشم من بغیر از تو بیاد هیچکس آکنده نشود، بازگویی تاکیستی؟ گفتم نام من ابراهیم است! و از آن پس داستان خود را از آغاز تا انجام باز نمودم.

از کیفیت حال در عجب شد و گفت: ای آقای من! ترا بخدای سوگند دهم آیا توئی ابراهیم بن خصیب؟؛ گفتم: آری! پس خود را خود را بر من بینداخت و گفت: ای سید من! تو همانکس هستی که مرا از تمام مردم جهان رغبت برافکنند، چه من چون بشنیدم که در مملکت مصر کودکی هست که در صفحه روی زمین هیچکس جمیل تر از وی نیست و نامش ابراهیم بن خصیب است، بواسطه همان اوصافی که از تو بشنیدم عاشق تو شدم و دل من بمحبت تو پیوسته شد و در جمال باهر و حسن کامل

تو چنان شدم که شاعر گوید:

أُذْنِي لَقَدْ سَبَقَتْ فِي عَشْقِهِ بَصْرِي * * * وَالْأُذُنُ تَعْشَقُ قَبْلَ الْعَيْنِ أَحْيَانًا

گوش من بر چشم من در عشق وی سبقت گرفت * * * گوشها را هست سبقت ها به چشم اندر هوی

سپاس خداوندی را که چشم مرا بیدارت روشن و مزرع خاطر مرا بگلزارت گلشن ساخت، سوگند با خدای! اگر دیگری غیر از تو در اینجا بودی باغبان و خانبان و خیاط و هرکس را بایشان پناه برده و تدبیر خواسته بودی بر شاخه دار می آویختم!

آنگاه با من گفت: چگونه چاره بسازم و نیرنگی بکار آورم که بدون اینکه این کنیزکان اطلاع یا بند مأکولی بتو برسانم! گفتم: خاطر آسوده بدار که ماکول و مشروب با خود آورده ام، پس از آن سفره طعام در حضورش برگشودم، مرغی لقمه بدهان من و من بدهان او میگذاشتم، و چون این حالت را

برگرفت و همی بدیدم و عطوفت را مشاهدت نمودم یقین کردم در خواب می بینم.

از آن پس شراب بیاوردم و هر دو بنوشیدیم، و ما مشغول خوردن و نوشیدن

و جواری در کار تغنی و سرود و آواز و رقصیدن بودند و بر این حال از صبح تا بظهر بگذرانیدیم، آنگاه جمیله خاتون برخاست و گفت: در همین مکان بیاش تا مرکبی آماده کنم و در فلان محل بانتظار بنشین تا بتو آیم، چه مرا بر دوری تو

تاب و طاقت نمانده است! گفتم: ای خاتون عزیز من! همانا بامن از ملك خود کشتی موجود و کشتیبانان در اجاره من هستند و انتظار مرا میکشند، گفت: مراد و مقصود همین است، آنگاه نزد جواری برفت و گفت: با ما بیایید تا بقصر خود شویم و بیاسائیم، گفتند: مگر نه ما را عادت بر آن رفته است که چون بیوستان اندر آئیم سه روز بشادی و تفرج گرانیم؟ چگونه این عیش و سرور از دست بگذاریم و بگذریم؟ گفت: یکی سنگینی

اندام خود مینگرم، گوئی رنجور هستم، و از آن بیم دارم که بر ثقل و مرض بیفزاید! گفتند: همه گوش بفرمان داریم! پس جامه بپوشیدند و بکنار دریا پیامدند

در و بکشتی بنشستند.

در این اثنا باغبان نزد ابراهیم آمد و بکار او آگاهی نداشت و گفت: ای! همانا ترا آن بخت نیست که بدیدار این ماه دیدار برخوردار شوی، چه عادتش بر این است که سه روز در این مکان بپاید و همی بیم دارم که مگر تو را دیده باشد که برخلاف مرسوم ترک عادت بگفت و حرکت نمود

ابراهیم گفت: آسوده باش که نه او مرا و نه من او را دیده باشیم و نه از قبه بیرون شده ام! گفت: ای فرزند من! براستی گفتی، چه اگر تو را دیده بود بجمله هلاک شده بودیم، لکن نزد من اقامت گزین تا چون هفته دیگر این ماه دو- هفته در هفت با جواری هفت کرده که در هفت اقلیم زمین رشک هور و ماه و انجم هفت طاق مقرنس هستند بیایند و تو او را بنگری و از نظاره بآن ماهپاره سیر گردی.

ابراهیم گفت: ای آقای من! همانا با من و از رجالی که (مال و بضاعمی)

از دنبال من هستند بیمناک هستم تا مبادا مغبونم سازند، باغبان گفت: ای یگانه فرزند دلبندم! مفارقت تو بر من بسی دشوار است، آنگاه با یکدیگر معانقه و وداع -

کردند و ابراهیم بهمان کاروانسرا که در آنجا نازل شده بود روی نهاد و اموال خود را از خانبان بگرفت ، خانبان گفت : إنشاء الله الرحمن خبری مقرون بخیر است ؟ ابراهیم گفت : آنچه بکوشیدم راهی به ادراك مقصود نیافتم ، بناچار بوطن و کسان خود باز می‌شوم ، خانبان بگریست و با او وداع کرده وامتععه او را حمل نموده به - مرکب رسانید

ابراهیم بهمان مکان که جمیله خاتون فرموده بود برفت و با انتظار یار بنشست ، چون جهان را تاریکی در سپرد بناگاه آن ماه خرگاهی در لباس و جامه مردی دلیر شیر افکن شیرگیر با ریشی مستدیر و کمر بندی استوار و بیک دستش کم-انی چون ابروانش و بدیگر دستش تیر و شمشیری چون تیر مژگان قتالش نمودار شد و گفت : آیا توئی ابراهیم پسر خصیب صاحب ملک مصر ؟

ابراهیم از آن نهیب بیهوش و کشتیبانان از بیم بی خویش افتادند ، چون جمیله ابراهیم را بر آن حال بدید آن لحيه و شمشیر و تیر و کمان و بند و کمر بند بیفکند و روی و موی و اندام مانند حور و مشک و

بنمود و بزبان حال همی گفت : میا پیش این نرگس می پرست که ترک است و مست است و خنجر بدست ابراهیم درست نظر کرد و دلداری تیغ گذار ماه افکن خورشید دیدار را در خصلت کارزار بدید و گفت : سوگند با خدای دلم را پاره ساختی ، و اگر نه نظاره تو و دیدار سلسله مویت چاره گر گردیدی رشته قلبم بر گسیختی و ریشه زندگانیم از بوستان حیات بر آمدی ! اگر دیدار جانبخش حیات نو نبخشیدی بجز در عالم دیگر ترا هرگز نمیدیدم آنگاه ابراهیم با کشتیبانان فرمود : تا توانید بر سرعت بیفزایید ! پس لنگر برگشودند و چون برق جهنده و باد وزنده دریا نوردیدند و چند روزی برگذشت تا بی‌غداد رسیدند و مرکبی را در یکطرف شط بدیدند و چون کشتیبانان آنان را که در این کشتی بودند بدیدند با کشتیبانان بانگ برزدند و همی گفتند : ای فلان ! ایفلان ! شمارا بسلامت و عافیت تهنیت میفرستیم ، و مرکب خود را نزدیک آوردند .

ابراهیم میگوید: ناگاه ابوالقاسم صندلانی را نگران شدیم ، چون ما را نگران شد گفت : همانا مطلوب من حاضر شد ، در کنف حفظ الهی بازشوید و من همی - خواهم بمقصدی روی نمایم ! و در پیش رویش شمعی افروخته بود و با من خدای را بر سلامتی و عافیت سپاس است ! آیا حاجت خود را برآوردی ؟ گفتم : آری ! شمع را نزدیک آن مشعل فروزان آورد .

گفت :

چون جمیله او را بدید حالتش بگردید و رنگش زرد شد ، و چون صندلانی وی را بدید گفت : در امان یزدان بروید که من برای مهمی که سلطان دارد بسوی

بصره می‌شوم لکن هدیه برای کسی است که حاضر شده است ! پس مقداری حلویات بیاورد و در کشتی ما در افکند و در جمله آن بنگ بود

ابراهیم با جمیله گفت : ای فروغ هر دو چشمم ! ازین شیرینی بخور ! جمیله بگریست و گفت : هیچ میدانی این مرد کیست ؟ گفت : ندانم ! گفت : وی پسرعم من است و ازین پیش مرا از پدرم بخواسته بود و من بدو رضا ندادم و اینک روی - ببصره نهاده است ، شاید پدرم از حال ما دانا گردد ، گفتم : ای خاتون گرامی ! خاطر

عزیز آسوده بدار ، چه او نمی تواند پیش از آنکه ما بمصر شویم ببصره در آید ، ابراهیم خبر از آنچه در پرده غیب برای آنها پوشیده است نداشت ، از آن پس اندکی از شیرینی بخورد و هنوز در شکمش جای نکرده بود که بیهوش بیفتاد و سحرگاهان

عطسه برزد و دانه بنگ از بینی او بیرون جست .

میگوید : چشم بر گشودم و خود را برهنه در خرابه بدیدم و همی چهره زدم و باخودگفتم : این حیلت و نیرنگ صندلانی است که مرا بنگ بخورانی و ندانستم بکجا میروم و جز ازاری بر تن نداشتم ، بپای شدم و قدمی چند بر نهادم بناگاه والی را با گروهی با گرز و شمشیر بسوی خود شتابان دیدم سخت بترسیدم و گرما به خراب نگران شدم ، در آنجا پنهان گردیدم ، پایم

در چیزی بلغزید ، دست بر آن بر نهادم ، بخون آلوده گردید و خون را با آزار خود پاک ساختم و هیچ ندانستم چه چیز است ، دیگر باره دست بآن دراز کردم ، دستم

ص: 102

رسید و سرش بدستم در آمد، از دست بیفکندم و گفتم: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! و بزایه از زوایای گرما به در آمدم و والی را بردر گرما به حاضر یافتم که که همی با اعوان خود می گفت: باین مکان اندر شوید و بجستجو در آئید! ده نفر با مشاعل افروخته درون گرما به شدند، از شدت در پشت دیواری پنهان شدم و آن کشته نگران گردیدم، دختر کی مانند ماه شب چهارده در خون خود غلطیده بود، سرش در گوشه و تنش در دیگر گوشه و جامه‌های پر بهایش بر تن دلم را تپیدن و اندامم را لرزیدن گرفت. والی نیز بحمام در آمد و گفت: در اطراف و جهات گرما به تفحص کنید! ایشان بآن مکان که من جای داشتم در آمدند، مردی مرا بدید و با دشنه بزرگ بمن نظاره کرد و گفت: بزرگ است خداوندی که چنین روئی نیکو بیافریده است! ای پسر! از کجا هستی؟ آنگاه دست مرا بگرفت و گفت: از چه روی این دختر را بکشتی؟ گفتم: قسم بخداوند نه او را کشته ام و نه قاتلش را میشناسم و نه باین مکان جز از شما در آمده ام! و داستان خود را با او بگفتم و گفتم: تورا بخدای

سوگند میدهم بر من ستم روا مدار که بخویشتن مشغول هستم! پس مرا بگرفت و نزد والی در آورد، چون والی نشان خون بر دست من بدید گفت: این پسر را حاجت بشاهد و گواه نیست، همان رنگ خون که بر دست دارد حجت است که دست در خون داشته سر از تنش بیندازید! چون این سخن بشنیدم سخت بگریستم و اشک چشمم روان شد و این دو شعر را بخواندم

مَشِينَاهَا خُطَا كَتَبَتْ عَلَيْنَا * * * وَ مَنْ كُتِبَتْ عَلَيْهِ خُطَا مَشَاهَا

وَ مَنْ كَانَتْ مَبِيئَتُهُ بِأَرْضٍ * * * فَلَيْسَ يَمُوتُ فِي أَرْضٍ سِوَاهَا

همان راهی که از روز ازل شد سرنوشت من *** اگر در باختر باشی و مرگت خاوران باشد

سپارم ز آنکه غیر از وی نمی تا نم نوردیدن *** قمی از باختر باید سوی خاور سپردیدن

آنگاه نعره بر کشیدم و بیهوش در افتادم ، دل جلاد بر من رقیق گردید و گفت:

سوگند با خدای! کسی که قاتل باشد باین صورت نباشد ، والی گفت : گردنش را

بزنید! پس مرا بر نطع بنشانند و هر دو چشمم را بر بستند و سیاف شمشیر خود را بر گرفت و از والی رخصت طلبید و همی خواست گردنم را بزند ، من فریاد واغربتاہ بر کشیدم .

بناگاه سوارانی شتابان نمایان شدند و یکی گفت : دست از او بدارید! ای سیاف! تیغ ازوی برگیر ، همانا برای این کار سببی عجیب بود ، و این حکایت چنان است که خصیب والی مصر حاجب خود را بدرگاه هارون الرشید فرستاده و تحف بدیعه تقدیم کرده ، نامه نیز نگار داده بود که پسر مدت یکسال است ناپدید شده است و شنیدم بیغداد اندر است ، مقصود از انعام و اکرام خلیفه روزگار این است که در تفحص او و کسان او و طلبیدن او امر فرماید و رسولی چند با حاجب من مامور- گرداند!

چون خلیفه آن نامه را بخواند والی بغداد را بتفحص حقیقت حال او فرمان داد و از آن پس والی و خلیفه یکسره از وی پرسش همی کردند تا خبرش را در بصره شنیدند ، خلیفه مکتوبی بر نگاشت و بحاجب خدیو مصر بداد و گفت : با جماعتی از اتباع وزیر بصره شود . حاجب از آن حرصی که بر پسر آقایش داشت در همان ساعت بر نشست و پسری را بر نطع خونریزی دریافت ، چون والی حاجب را بدید او را بشناخت و پیاده اش دریافت ، حاجب گفت: این پسر کیست و شأن و حالش چیست ؟ والی خبرش بگفت حاجب با اینکه نمی دانست وی پسر سلطان میباشد گفت : صورت این پسر صورت قاتل نیست! و بفرمود تا بند از وی برداشتند و گفت : او را نزدیک من بیاورید و در این وقت آن بهاء جمال و ضیاء حسنی که در چهره ابراهیم بود از شدت آن

هولها و بیم ها برفته بود .

پس حاجب گفت : ای پسر از قضیه خود بامن بازگویی و از حال این مقتوله

با خودت خبر ده ده! چون ابراهیم را نظر بحاجب افتاد او را بشناخت و گفت: وای بر تو! مگر مرا نمیشناسی؟ منم ابراهیم پسر آقای تو! شاید تو در طلب من بیامدی حاجب خوب در وی نگران شد و بخوبی او را بشناخت و خود را بر هر دو پایش بیفکند.

چون والی آن اطوار حاجب را بدید رنگش زرد شد، حاجب با او گفت: وای بر تو ای جبار نابکار! آیا همیخواستی آفازاده ام را بکشی و پسر پادشاه مصر را بقتل رسانی؟ والی دامان حاجب را ببوسید و گفت: ای آقای من! چگونه او را بدیده شناسایی در آوردی و حال اینکه ما او را براین صفت دیدیم و دختر را در کنارش کشته یافتیم؟ حاجب گفت: وای بر تو! بهیچوجه در خور ولایت و امارت نیستی! این پسری است پانزده ساله و هرگز گنجشکی را نکشته است، چگونه آدمی را تواند کشت؟ از چه روی او را مهلت ندادی و از حالش نپرسیدی؟ بعد از آن حاجب و والی گفتند: از حال قاتل پژوهش کامل کنید! پس دیگر باره بگرما به در شدند و تفحص کرده قاتلش را در یافتند و بنزد والی در آوردند، والی او را بدار الخلافه فرستاد و تفصیل را بعرض رسانید.

رشید بقتل قاتل و احضار پسر خصیب فرمان داد، چون در حضورش حاضر شد رشید در رویش بخندید و گفت: از قضیه و سرگذشت خود بامن بازگویی! ابراهیم حکایت خود را از آغاز تا انجام بعرض رشید در آورد، این حال بر هارون الرشید بزرگ افتاد و مسرور خادم را بخواند و گفت: در همین ساعت برو و بر سرای ابوالقاسم صندلی هجوم بیاور و او را با آن دختر نزد من حاضر کن! مسرور در همان زمان با جماعتی برفتند و بسرای ابوالقاسم در آمدند، صبیبه را نگران شدند که با کمند گیسویش در بند است و بحالت تباهی و تلف اندر است مسرور بند از وی برگشود و او را با صندلانی بحضور رشید در آورد. رشید را از جمال جمیله خاتون تحیر افتاد، آنگاه روی با ابوالقاسم صندلانی

نمود و گفت: وی را بگیرید و هر دو دستش را که باین صبیته بر آورده قطع کنید و خودش را بر دار زنید و اموال و املا-کش را به ابراهیم گذارید! پس آن جمله را

بفرمان هارون بانجام رسانیدند

در این اثنا که باین حال بودند ناگاه ابواللیث والی بصره پدر جمیله خاتون

وارد شد و از ابراهیم بن خصیب صاحب مصر فریاد رسی کرد که دخترش را ببرده است، رشید گفت: سبب نجات دخترت از عذاب و کشته شدن ابراهیم شده است! و بفرمود تا ابراهیم را حاضر کردند و با ابواللیث گفت: آیا رضا نمی دهی که این پسر سلطان شوهر دخترت باشد؟ گفت: فرمان خدای و امیر المومنین را اطاعت میکنم. مصر

خایفه بفرمود تا قاضی و شهود حاضر کردند و آن دختر را با ابراهیم پسر خصیب تزویج نمودند و تمام اموال صندلانی را به ابراهیم تسلیم کردند و او را بطرف مصر روانه ساختند، و ابراهیم سالهای بسیار با آن لاله عذار در کمال سرور و شادی و حبور و عشرت و کامرانی بگذرانید و تلافی آنهمه محبت ورنج و شکنج را دریافت

حکایت عبدالله بن فاضل عامل بصره با برادرانش در خدمت هارون الرشید

در کتب حکایات حکایت کرده اند که هارون الرشید روزی در تققد دیوان خراج بلاد و امصار ممالک محروسه بر آمد و معلوم افتاد که باج و خراج تمام ولایات به خزانه و بیت المال وارد شده است اما باز بصره در آن سال تسلیم بیت المال نگردیده، پس بفرمود تا دیوانی برای این سبب نصب کردند و جعفر برمکی را حاضر ساخته فرمود: خراج جمیع اقطار داخل بیت المال شده است مگر خراج بصره که دیناری بدارالخلافه تحویل نشده است

است.

جعفر عرض کرد: ای امیر المومنین! تواند بود که نایب بصره را مهمی پیش

ص: 106

آمده باشد که او را از تقدیم خراج بازداشته است؛ رشید گفت: مدت حاضر شدن خراج بیست روز است، از چیست که در این مدت متمادی نه تقدیم خراج نموده نه کسی را بمعذرت فرستاده است؛ گفت: اگر بفرمائی رسولی بدو بفرستیم، رشید گفت: ابو اسحاق ندیم موصلی را بدو برسالت فرست! جعفر بسرای خود شد و ابو اسحاق را حاضر ساخته و بخط "خود رقمی بعامل بصره بنوشت و گفت: با این رقم بجانب عبد الله بن فاضل نایب شهر بصره راه برگیر و بنگر چه چیزیش از تقدیم خراج مشغول ساخته است؟ آنگاه خراج بصره را بالتمام از وی ماخوذ داشته سریعاً نزد من بازگرد، زیرا که خلیفه در دواوین خراج پژوهش فرموده از تمام ولایات مگر بصره موجود بوده است، و اگر نگریستی خراج حاضر نیست و متعذر بعدری گردید او را با خود بیاور تا خلیفه عذر او را از زبان خودش بشنود.

ابو اسحاق با جماعتی از لشکر وزیر روی ببصره نهاد، و چون عبدالله بن فاضل وصول ابی اسحاق ندیم را بدانست با مردمش باستقبال و ملاقات او برفت و او را با حشمتی لایق بقصر خود در آورد و سایر سپاهیان در خارج بصره در خیام متعدده جای گرفتند و مایحتاج ایشان را بتمامت از طرف حکومت آماده کردند.

و چون ابو اسحاق بدیوان در آمد و بر کرسی بر نشست عبدالله بن فاضل را از

یکجانب خود جای داد و بزرگان بصره در اطراف ایشان بر حسب مراتب خودشان

بنشستند و پس از درود و تحیت عبدالله بن فاضل گفت: ای سید من! آیا در این

قدومی که فرمودی سببی است؟ گفت: برای طلب خراج بیامده ام، چه خلیفه از وصول خراج بصره بپرسید و مدتی از وقتش بگذشته بود

ابن فاضل گفت: ای سید من! کاش رنج سفر و زحمت طی راه بر خود نمی نهادی، چه خراج بصره تماماً حاضر است، و بر آن عزیمت بودم که فردا بدرگاه خلافت دستگاه بفرستم، لکن چون تو بیامدی بعد از آنکه سه روز مرا میهمان باشی روز چهارم بتمامت تسلیم تو کنم، و هم اکنون بر ما واجب است که پاره

چیزها که از دولت خلیفه و احسان او و مساعدت تو بمن رسیده است در خدمت تو بهدیه آورم، ابواسحاق گفت: باکی بر این کار نیست! از ساعتی از دیوان برخاسته و ابواسحاق را در سرای خود بقصری در آورد

پس که عدیل و نظیر نداشت و سفره طعامی برای او و اصحابش بگستردند و بیاشامیدند و لذت بردند و طرب نمودند آنگاه بساط طعام را برداشتند و دستها بشستند و قهوه و شربت‌ها حاضر کردند و بمنادمت بنشستند

و چون پاسی از شب برگذشت تختی از عاج برزدند و با دیباج فرش کردند

ابواسحاق بر آن تخت و نایب بصره بر تختی دیگر در کنار آن تخت بختند اتفاقاً بیداری بر ندیم موصلی چیره شد و همی در بحور شعر و نظام تفکر مینمود چه در اشعار و لطایف اخبار قوی‌دست بود، و بر اینگونه بیدار بود و چون شب بنیمه رسید بناگاه عبدالله بن فاضل از جامه خواب برخاست و کمر بر کمر استوار ساخته در دولابی را باز کرده تازیانه بر گرفت و شمعی افروخته برداشت و از در قصر بیرون شد و ابواسحاق را در خواب میدانست چون برفت ابواسحاق در عجب شد و با خود همی در عجب شد و با خود همی گفت: آیا عبدالله بن فاضل در این دل شب با این تازیانه بکدام سوی روی کرده است؟ شاید آهنگ آزار کسی را کرده است، بناچار باید از دنبالش بروم و مآل حالش را بدانم. پس برخاست و از عقب وی اندک اندک بطوری که نمودار نبود برفت و دید عبدالله خزانه را باز کرده مائده را با چهار قده طعام و نان و کوزه از آب برداشت و جانب راه گرفت، ابواسحاق پوشیده از دنبالش برفت تا بساحتی رسید، ابواسحاق

در پشت در آن ساحت از اندرون ساحت بماند و از خلال آن در نگران شد. ساحتی وسیع و با فرشی فاخر مفروش یافت، در میان آن قاعه تختی از عاج با صفحات زرین نهاده و دوسگ را با دوزنجیر طلا بر پایه آن بسته بودند، عبدالله مائده را در کناری بگذاشت و هر دو دست از آستین برافراشت و بند از سگ نخستین برداشت، آن سگ همی لا به میگرد و روی بر زمین میکشید چنانکه گوئی زمین

را میبوسد ، و بانگی ضعیف و خفیف بر میآورد .

عبدالله هر دو کتفش را بر بست و بر زمینش افکنده چندانش بتازیانه بزد که ناله‌اش قطع شد و از خود برفت ، آنگاه آن سگ را بیاورد و در همان مکانش بجای خود بر بست و آن سگ دوم را بیاورد و همان معامله پپای برد و هر دو را طعام کامل بخورانید و بجای خود بازگردیدن گرفت . ابو اسحاق زودتر برفت و در جای خود بخفت و عبدالله نیز باز آمد و در جای خود بخفت و از حال ابو اسحاق با خبر نگشت و آن شب را بدانگونه ابواسحاق در فکر و حیرت بگذرانید و صبحگاه نماز بگذاشت و از آن پس طعام و شراب و قهوه بخوردند و بدیوان در آمدند و ابو اسحاق در آن امر بعجب اندر بود و از عبد الله پوشیده میداشت ، و شب دیگر نیز عبد الله در نیمه شب برخاست و برفت و هم-ان معامله با آن دو سگ پپای آورد و در شب سوم نیز بدانگونه بگذرانید ، و روز چهارم عبدالله بن فاضل خراج بصره را فاضل خراج بصره را در خدمت ابی اسحاق حاضر کرد ابو اسحاق آن مال را بگرفت و بجانب بغداد سفر نمود و از آن کار و کردار ابن فاضل هیچ ظاهر نساخت و منزل بمنزل در نوشت تا ببغداد رسید و باج بصره را بکارگذاران خلافت تحویل کرد .

هارون الرشید از سبب تاخیر خراج پپرسید ، ابواسحاق گفت: ای امیر المومنین عامل بصره خراج را آماده کرده و اراده فرستادن داشت و اگر يك روز دیرتر وارد شده بودم آن اموال را در طی " راه میدیدم ، اما از عبدالله بن فاضل مشاهدت امری عجیب کردم که در عمر خود نکردم ! رشید گفت : آن حکایت چیست ؟ داستان عبدالله و أفعال او را نسبت آن دو سگ در سه شب پپایی باز گفت خلیفه گفت : از سبب این کار پرسش نکردی ؟ گفت : بزنگانی خلیفه سوگند است که نپرسیدم ، هارون گفت : ای ابواسحاق ! تورا امر میفرمایم که بیصره بازشوی و عبدالله بن فاضل و آن دو سنگ را بیاوری ، ابو اسحاق عرض کرد : یا امیر المومنین مرا ازین کار معاف بدار ؛ چه عبدالله بن فاضل بامن اکرامی افزون از اندازه کرده

است و من بر حسب چگونه مراجعت نمایم و او را باین پیشگاه اندر آورم؟ و اگر بازگردم چنانم شرم فروگیرد که نتوانم دیدار بر دیدارش افکنم، سزاوار چنان است که دیگری را بغیر از من مامور، و بخط خود مرقوم فرمائی تا او را با آن دو سگ حاضر حضرت نماید

رشید گفت: اگر بیرون از تو دیگری را باین امر مامور دارم بسا باشد که عبدالله منکر این امر گردد و گوید: نزد من سگی نیست! اما چون تو را بفرستم و با او گوئی من خود بچشم خود کار تو را دیدم! مجال انکار نیابد، بناچار باید تو خود ساز سفر کنی و او را با هر دو سگ بیاوری و اگر جز این کنی بناچار بقتل میرسی!

ابو اسحاق چون این سختی امر را بدیدگفت: سَمِعاً وَ طَاعَةً! حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الْوَكِيلُ
همانا بصدقت بفرمود آنکس که فرمود: « آفَةُ الْإِنْسَانِ مِنَ اللِّسَانِ »

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد

من خود برجان خود جنایت ورزیدم که آن خبر در خدمت تو بعرض رسانیدم اما بایست بخط شریف خود رقم کنی، من آن رقم را میبرم و او را باین پیشگاه

جهان پناه حاضر میسازم

هارون الرشید بخط خود بر نگاشت و ابو اسحاق روی ببصره نهاد، چون بر عامل بصره در آمد عبد الله گفت: خداوند ما را از شر" مراجعت تو محفوظ بگرداند از چه باشد که باین سرعت مراجعت نمودی؟ شاید خراج را نقصانی است و خلیفه پذیرفتار نشده است

بو اسحاق گفت: ای امیر عبدالله! مراجعت من بسبب نقصان خراج نیست؛ چه کامل و تمام است و خلیفه پذیرفت، اما از تو خواستار عدم مواخذه هستم، چه

در حق تو خطا کردم و آنچه از من روی گشود بموجب تقدیر ایزدی بود، عبد گفت: ای ابو اسحاق! آنچه از تو وقوع یافته است با من خبر گوی، چه تو دوست

من باشی و من از تو مؤاخذه نمی کنم .

ندیم موصلي گفت : در آن ایام که تو را میهمان بودم سه شب پی در پی بمتابعت تو بیامدم و نظر کردم سگها را عذاب میکردی و باز میگرددیدی ، شرم داشتم از تو بپرسم ، و این خبر را با خلیفه در میان آوردم و هیچ قصدی نداشتم ، خلیفه مرا ملزم داشت که دیگر باره بتو باز آیم ، و اینک خط دست او است و اگر میدانستم این امر باینجا خواهد کشید خلیفه را خبر نمی دادم، لکن قلم تقدیر بر این رفته بود و این در مقام معذرت هستم .

عبدالله گفت : چون این خبر در خدمت رشید بگذاشتی من بناچار تصدیق تو را مینمایم تا تو را کاذب نپندارد ؛ چه دوست من هستی ، و اگر غیر از تو دیگری این خبر بدو می گذاشت منکر میشدم و او را تکذیب می نمودم ، هم اکنون با آن دو سگی در صحبت تو میایم اگرچه در این کار جانم تباه و مدتم پایان آید !

ابو اسحاق گفت : خداوند تو را از بلیات و آفات هردو سرای مستور بدارد چنانکه آبروی مرا در خدمت خلیفه محفوظ داشتی ! آنگاه عبدالله بن فاضل هدایای نفیسه که در خور تقدیم حضرت خلافت بود مهیا ساخته و هردو سگی را مأخوذ داشته بجانب بغداد روی نهادند . و چون در آستان هارون الرشید حاضر شدند عبد الله زمین بوسید و رخصت جلوس یافت و آن دو سگی را نیز از نظر رشید بگذرانید ، هارون از کیفیت حال آن دو سگی و مضر و بیت آنان پرسید ، عبدالله سرگذشتی مبسوط که در کتب افسانه مضبوط است بعرض رسانید ؛ خواهنده یا بنده است .

ص: 111

حکایت علی نورالهدی و مریم زناریه که با هارون الرشید

در پاره کتب حکایات نوشته اند که در دیار مصریه تاجری بود که تاج الدین نام داشت، از اکابر تجار و امناء احرار و اغلب اوقات خود را حامل اسفار و ناقل امتعه بدیعه روزگار و دارای وسعت و بضاعت و ثروت و استطاعت و جواری و غلمان و عمارات و املاک و ضیاع و عقار و تجارتش غالباً در نفایس حریر و بعلاوه صاحب حسن و جمال و خوشروی و خوشخوی و مطلوب طباع و مطبوع اصقاع بود، بارهای تجارتش در اطراف و اکناف جهان سائر، و اوصافش چنان بود که شاعر گوید:

وَ تَاجِرٍ فِي وَصْلَةٍ زَارِنَا *** وَالْقَلْبِ مِنَ الْحَاضِظَةِ حَائِرٍ

فقال لي: مَا لَكَ فِي حَيْرَةٍ؟ *** قَلَّةٌ: عَلَيَّ عَيْنُكَ يَا تَاجِرٍ

یکی تاجر پسر دیدم در این سوق *** که از هر سوی بستندی بدو نوق

متاع حسن و کالای جمالش *** منور ساخت مهر و ماه و عیوق

چنان واله شدم در روی و مویش *** که گردیدم ز خود بیگانه و موق

اگر چه روی او خوشتر ز مینو *** بخوی اندر بدی همواره زعفوق

از آن روی و از آن خوی مخالف *** شدم از وصل او مرعوب و مزعوق

مرا چون آنچنان سرگشته در یافت *** بگفتا: از چه گردیدی چنین دوق

بگفتم: ای خداوند نفایس *** بدان جنس نفیست گشتهام تو

توئی بیاع جنس و من خریدار *** ق ولی من از کسادی بر زدم بوق

بگفتا: چیست درمانت؟ بگفتم: *** از آن جنست بر آری حاجت حوق

بگفتا: جنس بسیار است برگیر *** بیک جنست بگفتم باشدم توق

بگفتا چیست آن یکجنس مخصوص *** بگفتم: آنکه عاشق را ز معشوق

بگفتا: جنس مطبوعم از این پیش *** خود اندر سال ده گردید مسروق

بگفتم: این سخن بگذار جانا *** بجا نت! گردم از این غصه مدقوق

چو بشنید این سخن با من بخلوت *** شد و اندر عرق گردید مغروق

یکی مشت زرش دادم بقیمت *** بیفتاد و نمود آن است مفتوق

سربنی گرد و دروی أحسن الشكل *** شکافی اندرو مانند حقوق

ز سرخی و سپیدی و نعومت *** درونش ز آب و شیر افتاد ممدوق

بلی از نیمه شب تا صبح کاذب *** سپوزیدم بان معشوق ممشوق

از بسیاری اسپوزیدن او *** بمغز اندر شدم مجنون و ما لوق

اگر حال مرا با وی بخواهی *** دو گوش هوش بگشا سوی منطوق

وی را پسری بود مانند بدر تابان و شمس فروزان و او را علی نور الدین می خواندند، در قد و قامت و لطافت و ظرافت و حلاوت و طراوت عدیل و نظیر نداشت یکی روز این کودک نوراندوز در دکان پدرش بر حسب عادت نشسته و به بیع و شراء و اخذ و عطاء مشغول و فرزندان سوداگران در پیرامونش حاضر و او با جبین روشن و چهره چون گلشن و خد احمر و عذار اخضر مانند قمر جلوس کرده بود و پر توروش بر فروغ خورشید طعنه میزد، چنانکه شاعر گوید:

لَهُ خَالٍ عَلَى صَفْحَاتٍ خَدَّ * * * كَنْقَطَةَ عَنْبَرٍ فِي صَحْنٍ مَرْمَرٍ

وَ الْحَاظُ كَأَسْيَافٍ تُنَادِي * * * عَلَى عَاصِيِ الْهَوَى : اللَّهُ أَكْبَرُ

یکی خالش بود بر صفحه روی *** بسان نقطه عنبر به مرمر

یکی تیغش برای قتل عشاق *** کشیده دایما، الله أكبر!

تاجر زادگان بدو آمدند و گفتند: ای آقای ما نور الدین؛ همی خواهیم با تو در این روز بتفرج شویم و در فالان باغستان روزی بپایان رسانیم؟ گفت: بیاید با پدرم مشورت کنم چه مرا نه آن قدرت است که بدون اجازت پدر بجائی رهسپر - گردم، در همین اثنا پدرش تاج الدین بیامد، نور الدین گفت: ای پدر گرامی؛

همانا اولاد تجار از من خواستار شده اند که در صحبت ایشان بفلان بوستان شویم آیا اجازت میدهی؟ گفت: آری ای فرزند؛ پس مقداری سیب و زردو بداد و گفت با تاجر زادگان راه برگیر.

پس جملگی بر دراز گوشها و استرها بر نشستند و ببوستانی بهجت نشان مشید -

الْأَزْكَانِ رَفِيعُ الْأَعْيَانِ مَنِيْعُ الْبُنْيَانِ كِه فِيه مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَ تَدَّذُّ الْأَعْيُنُ در آمدند و آن بوستان را با بی مقنطر که گوئی ایوانی است و با بی سماوی که گوئی جنانی است و در بانی موسوم برضوان بود، و در بالای آن داربستی از انواع و اقسام و الوان گوناگون انگور و نیز از سایر فواکه با رنگهای دیگر گون بود، ایشان در آن بوستان در آمدند و گردش کردند و بعریشه بوستان شدند و رضوان در بان بوستان را نشسته یافتند، گفتی در بان بهشت جاویدان است، و بر در عریش این دو بیت مکتوب بود:

سَقَى اللَّهُ بُسْتَانًا تَدَلَّتْ قُطُوفُهُ *** فَمَالَتْ بِهَا الْأَغْصَانُ مِنْ شِدَّةِ الشَّرْبِ

إِذَا رَقِصْتَ أَعْصَانُهُ بِيَدِ الصَّبَا *** تَنْقُطُهَا الْأَنْوَاءُ بِاللُّوْلُؤِ الرُّطْبِ

از هر سوی نهرها در جریان، و مرغها در طیران، و هزار بوستان در آواز و گلزارها شکفته و دلنواز، از هر گونه مرغی بدیعش موجود، و از هر نوع میوه مرغوبش آماده و بر شاخها مهیا بود، هرگونه میوه مطبوع در آن بوستان بدست میآمد و آنچه اسباب هزت جان و لذت نفس بود حاضر کرده بودند.

چون تاجر زادگان بان بوستان و آنگونه مأكولات و مشروبات و مضمومات و فواکه نگران شدند و چندانکه با دست تفرج نمودند، در ایوانی بتنزه جلوس - کردند و نورالدین را در صدر مجلس جای دادند، فرش او ازادیمی زرکش و متکایش از پر شتر مرغ آکنده بود، آنگاه باد بیزی از پر شتر مرغ بدستش دادند و از آن پس سوداگر زادگان عمامه و لباس از تن بیرون آوردند و بحکایت و افسانه و منادمت بنشستند و از هر طرف سخن در پیوستند و یک بیک در حسن نورالدین و نور جمال و قامت با اعتدالش تامل میکردند.

چون ساعتی با رامش بگذرانیدند غلامی سیاه که سفر؛ از طعام بر سر داشت با ظروف چینی و بلور نمودار شد، چه یکی از تاجر زادگان از آن پیش که بیستان روی گذارند با اهل بیت خود سفارش کرده بود که طعامی مطبوع که بلحوم انواع طیور و غیرها مشحون باشد برای او بان باغ بفرستند.

چون سفره طعام را بگسترده یاران بر خوان طعام بنشستند و سیر بخوردند و دستها بشستند و با مندیل‌های حریر مسح کردند و برای نور الدین دستمال مطرز بذهب احمر بیاوردند تا هر دو دست لطیف را بان مندیل ظریف مسح کرد و دیگر باره بحکایت مشغول شدند.

در این اثنا بوستانبان با سبیدی مملو از گل سرخ در آمد و گفت: ای آقایان من! در باب مضموم چه گوئید؟ تاجر زاده گفت: باکی نیست خصوصاً گل سرخ که بسی مطبوع و ممدوح است! باغبان گفت: چنین است که گوئی، لکن عادت ما اینست که جز بر سیبیل منادمت و مطابت تقدیم گل نکنیم، هر کس دسته گلی بدست آرد باید شعری بمناسبت مقام بخواند! و فرزندان تاجر که حضور داشتند ده تن بودند و هر يك بر حسب تناسب مقام بیتی قرائت کرده گلی خوشبوی بدست آورد.

و چون آن ده تن دسته‌های گل بدست گرفتند و جمله با گل نشستند، باغبان بساط شراب ناب که خبر از خوناب دل کباب میداد بگسترده و میناهای باده آرغوانی و پیمانه های خسروانی در میان سینی زرین پیش آورد و شعری بمناسبت بخواند و پیمانه پر کرده بنوشید و پیمانه ها در میان حاضران بگردانید.

احباب یک بیک بنوشیدند تا دور بنور الدین بن تاج الدین رسید، باغبان جامی از مل پر کرده بدست آن غیرت کل و حسرت مل بداد، نورالدین گفت: تونیک میدانی که این چیزی است که نشناخته ام و هرگز نیاشامیده ام، چه گناهی بزرگی دارد و خداوند قدیر در کتاب خود حرام ساخته است!

بستانی گفت: ای آقای من نور الدین! اگر این متروک داشتن باده ناب محض گناه است همانا خداوند تعالی و سبحانه کریم است و حلیم است و غفور است و رحیم

غافر ذنب عظیم و واهب بذل عمیم است و رحمتش تمام مخلوق را فرو میگیرد و از گناهکار در میگذرد، رحمت خدای پاره شعرا را شامل باد که گفته است :

كُنْ كَيْفَ شِئْتَ فَإِنَّ اللَّهَ ذُو كَرَمٍ *** وَ مَا عَلَيْكَ إِذَا أَدْنَبْتَ مِنْ بَأْسِ

إِلَّا اثْنَتَيْنِ فَلَا تَقْرَبِيَهُمَا أَبَدًا : *** الشُّرْكَ بِاللَّهِ وَ الْإِضْرَارُ بِالنَّاسِ

چون گناه ورزیدی از رحمت حضرت مهیمن قدوس مایوس مباش و هرگز با خدای شرک میاور و بندگان خدای را زیان و آزار مرسان !
و این معنی بدیهی است که هر کس در حضرت یزدان بر طریق توحید رود و خدای را بأوصافی بشناسد که محال و ممتنع گردد که او را انباز گیرد بندگان را نیازارد بلکه بسبب حقشناسی از تمامت رذائل صفات و مساوی اخلاق بر کنار گردد .

اینوقت یکتن از فرزندان تجار با نورالدین گفت : تو را بجان خودم قسم میدهم این قذح را بنوش ! جوانی دیگر قدم پیش نهاد و گفت : اگر نیاشامی زن خود را مطلقه سازم ! دیگری نیز در حضورش بایستاد و بتکلیف در آمد ، نورالدین را شرم فرو گرفت و جام از باغبان بگرفت و جرعه بنوشید و از دهان بر زمین ریخت و گفت : تلخ است !

بوستا نبان گفت : ای آقای من ؛ ای نورالدین ؛ اگر شراب تلخ و تلخ وش نبودی این منافع را نداشتی ! مگر نمی دانی هر چیز شیرینی را چون برسبیل تداوی بخورند خورنده اش تلخ می پندارد ؟ همانا باده أرغوانی را منافع کثیره است ، از آن جمله این است که غذا را هضم میکند و اندوه را میگشاید و نفخ را میزداید و خون را پاک و رنگ را با صفا و بدن را رونق میسپارد و مردمان جبان را قویدل سازد و مرد را بر جماع نیرومند سازد ، و اگر بخواهیم از منافع آن بر شماریم شر حش دراز گردد .

هست این آبی که رخ را گونه آذر دهد *** تلخی این عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را؟ *** از آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد؟

اینوقت باغبان برخاست و دریچه از ایوان را بر گشود و مقداری شکر بیاورد و در قدح بگذاشت و گفت: ای آقای من؛ اگر بواسطه تلخی باده خوی آزاده بگردانی و چهره ساده در هم کشی اکنون بنوش که با آمیزش با شکر شیرین شد، در این حال نورالدین قدح بر لب شکرین آورده بنوشید.

بعد از آن یکی از فرزندان تجار ساغری پر کرده گفت: ای آقای من نورالدین من بنده سیم خرید و کوچکترا غلامی از توام! دیگری نیز گفت: من یکی از خدام توام! و آن دیگر گفت: برای خاطر من! و هر یکی برخاستند و سخنی بر آن نمط بیاراستند و سوگندها دادند تا از دست هر یکی ساغری بنوشید.

و چون در مده العمر نوشیده بود شراب در مغزش کارگر شد و او را سنگین و زبانش را ثقیل ساخت چنانکه نمیتوانست در ست تکلم نماید و گفت: ای جماعت! شما بجمله ملاح و کلام شما ملیح و مکان شما ملیح است جز اینکه این مجلس از سرودی خوش و غنائی دلنواز بی نیاز نیست، چه شراب بی سماع عدهش به ز وجود چنانکه شاعر در این معنی گفته است:

أدّها بالكبير وبالصغير *** و خذها من يد القمر المنير

و لا تشرب بلاطرب فاني *** رأيت الخيل تشرب بالصفير

جام می بی نظیر ده بکبیر و صغیر *** ساقی بی عدیل بسان بدر منیر

لیک بدون طرب باده نگرود لذیذ *** خیل نوشند آب تا که نباشد صغیر

اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب *** نه مردم از اسب و نه می کمتر از آب است

بوستا بنان جوان چون این کلام بدر تابان را بشنید از جای بر جست و بر استری بر نشست و پس از ساعتی با دختر کی مصریه مانند دنبه طریه یا فضه نقیه پا زری دست افشان یا غزالی در بیابان با چهری که خورشید را شرمسار و ماه را در

پرتة نور دیدار در حصار آوردی و رنگ و بوئی که گل را در گلزار خوار ساختی و ملاحظتی که ملح را در معدن ملح از ملاحظت بی خبر گذاشتی و دو پستان که از گوی عاج باج گرفتگی و سرینی که از خرمن نسرين خراج استخراج نمودی و دورانی که از ستون بلور و نعومت سمور حدیث نهادی و حقه در میان هر دوران که گفتی از سیم ناب شفتالو و هلو ساخته اند ، یا سیب زرخندان دلبران ماه اوصاف را شکاف داده اند ، یا صر؛ در بقچه در هم نوردیده اند ، نمودار شد .

أبهی مِنَ الْبَدْرِ كحلاء الْعُيُونِ بَدَتْ *** كَطَبِيئَةٍ قَنَصَتْ أَشْبَالَ آسَاد

أَزْحَتْ عَلَيْهَا اللَّيَالِي مِنْ ذَوَائِبِهَا *** بَيْتًا مِنَ الشُّعْرِ لَمْ يُشَدِّدْ بِأَوْتَاد

مَنْ وَزِدِ وَجَنَّتَهُ النَّيِّرَانِ مَا اتَّقَدْت *** إِلَّا بِأَفْنَدَةِ ذَابَتْ وَ أَكْبَادُ

فَلَوْرَاهَا حَسَانَ الْعَصْرِ فَمَنْ لَهَا *** عَلَى الرَّؤْسِ وَقُلْنَ : الْفَضْلُ لِلْبَادِي

از دیدارش عیون روشن و از رفتارش نفوس قوت یافت ، هزاران خورشیدش در جبین تا بیان نمودار و هزاران ناهیدش در چاه زرخندان پدیدار ، بدله کبودش بر تن و چادری زردش بر سر بود که عقول را متحیر و نفوس را متفکر میداشت گوئی شاعر این شعر در صفت او گوید :

جاءت مبرقة فقلتُ لَهَا : أَسْفِرِي *** عَنْ وَجْهِكَ الْقَمَرُ الْمُنِيرُ الْأَزْهَرِ

قَالَتْ : أَخَافُ الْعَارَ ! قُلْتُ لَهَا : اقْصِرِي *** بِحَوَادِثِ الْأَيَّامِ لَا تَتَحِيرِي

نگار شهید نوش من بدوشم پرده پوش آمد *** بگفتم پرده را برگیر و این حرفش بگوش آمد

بگفت از عار و ننگم خوفها بر مهر و ماه استی *** بگفتم : این سخن چیبود؟ کلامم را نیوش آمد

فرو افکند برقع زان رخ زیبای نور افزا *** سخنهایم بگوش او سخنهای سروش آمد

چو با یاران جانی جان جانان روی خود بنمود *** بلای عقل و کیش آمد فنای ذهن و هوش آمد

چو بنمود آن کمان ابروان و تیر مژگانش *** ز غلمان خاست غوغا وز حور العین فروش آمد

چو کالای جمالش را بدکان بها آورد *** هزاران یوسفش در مصر حسن اندر فروش آمد

از آب و جوهر حسنش چو اندر بحر و معدن زد *** معادن در گداز آمد دو صد دریا بجوش آمد

چو آن بیجاده گون لب را بگفت نازنین بگشود *** و هزاران قس " و سحبانش بمجلس در خموش آمد

همانا روح إنسانی که جایش در شغاف دل *** چو آن جان جهان آمد بدوش اندر بدوش آمد

آنگاه بوستانبان با آن ماه تابان گفت : دانسته باش ای خاتون ملاحظت آیت که قصد از حضور تو در این مکان جز منادمت این جوان ملیح الشمانل مطبوع المخائل نور الدین نیست ، چه این آفتاب فروزان جز امروز در این محل قدم نهاده است ، دخترک گفت : چه خوش بودی که از نخست مرا خبر میدادی تا آنچه با خود داشتم بیاوردمی ! گفت : ای خاتون گرامی ؛ من میروم و میآورم ، گفت : آنچه میدانی چنان کن !

باغبان گفت : نشانی با من بسیار ! دستمالی بدو بداد ، شتابان برفت و شتابان با کیسی سبز از حریر اطلس زرتار ظریف بیامد ، دخترک از وی بگرفت و برگشود و بیفشاند و سی و دو پاره چوب فرو ریخت و آن جمله را با یکدیگر مرکب و بطوریکه میخواست پیوسته داشت و هر دو معصم را چون دو قطعه بلور بازگشود و عودی بر - طریقه هندیان محکم ساخت و ناله چون نالیدن مادر مهر سپار بر کودک شیر خوار بر آورد .

در این حال از عود قماري ناله جانسوز و حالت بیقراری که یاد از آن زمین که از آن دمید و از آن آب که بدان روئید و کشاورزانی که او را تربیت کردند

و درودگرانی که از یاران نهالستانش بریدند و دهقانانی که خریدند و تجاری که گرفتند و مراکبی که حملش نمودند مینمود برخاست و ناله و فریاد و نوحه و نفیر بر کشید ، گویا از وی میپرسید و بزبان حال جواب میداد :

بشنو از نی چون حکایت میکند *** وز جدائنها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند *** از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق *** تا بگویم شرح درد اشتیاق

فی حدیث راه پر خون میکند *** قصه های عشق مجنون میکند

فی حریف هر که از یاری برید *** و پرده هایش پرده های ما درید

لَقَدْ كُنْتُ عَوْدَةَ اللَّبْلَابِ مَنْزِلًا * * * أَمِيلُ بِهَا وَجَدْتُ وَ فَرَعِي أَخْضَرَ

يُنُوحُونَ مِنْ فَوْقِي فَعَلِمْتُ نُوحَهُم * * * وَ مَنْ أَجَلِ ذَلِكَ التَّوْحِ سُرَّتِي مَجْهَر

رَمَانِي بِلَا جَرْمٍ عَلَى الْأَرْضِ قَاطِعِي * * * وَ صَبْرِي عَوْدَةَ نَحِيلًا كَمَا تَرَوُا

وَ لَكِنْ ضَرْبِي بِالْأَنَامِلِ مَخْبَر * * * بِأَنِّي قَتِيلٌ فِي الْأَنَامِ مُصَبَّرٌ

درختی سبز بودم شادخواران هزارانم هزاران خواند بر شاخ همان بیخ و همان شاخ و همان برگی بهر شاخم هزاران داستانها فراز شاخسارم نوحه کردند بگوش من همی بانگی جدائی بناگه بیگناهم فأس بر تن شدم عودی نحیل و خشک چون نای همان ضربی که یا بم هست حجت بهاران رفت و اصلم رفت و فرعم

بهر یک شاخدام بانگ هزاران بدم شادان ز آب جوی و باران سراسر سبز و خرم در بهاران هزاران خواند اندر پیش یاران شنیدم نوحه اندر شاخساران از آن نوحه گر و نوحه گذاران رسید و آمدم نالان و زاران بدهر اندر همی حسرت شماران بقتل من ز پیشین روزگاران همان بستان و آن بستان سپاران

دریغ از باغ و یار ودشت خرم *** ا دریغ از دوستان و دوستداران

دریغ از بهار و باغ در هم *** دریغ از باده و باده گساران

دریغ از سبزه زار و کاخ دلدار *** او دریغ از آبگیر و جویباران

دریغ از صحن بستان فرح بخش *** دریغ از گشت باغ و کشتزاران

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش *** باز جوید روزگار وصل خویش

آتش است این بانگ نای و نیست باد *** هر که این آتش ندارد نیست باد

همچو نی زهری و تریاکی که دید *** همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

گر نبودی ناله نی را اثر *** نی جهان را پر نکردی از شکر

عود و نای و سنج و دف و آن دهل *** خود یکی صوت است از آن ناقور کل

بانگی بوم و بانگ زاغ و عندلیب *** یک شماری هوش از باشد نصیب

این نواها را نوازنده یکی است *** وین همه دریا ز دریايش رگی است

این گل و این غنچه و این برگ و بار *** جمله از یک ریشه اند و چار تار

زین سبب گفتند دانایان کار *** خوار مشمر گل بینی یا که خار

بت ز بتگر بین و بتگر را شناس *** خالقش بتگر مرو اندر قیاس

گلغذار و خار و باغ و کوه و کشت *** جمله را بر لوح ایجادش نوشت

چون دخترک ماه دیدار ازین اشعار پرداخت ساعتی خاموش گردید و دیگر-

باره عود بدامان آورد و چون مادر مهربان بر فرزند عزیز بخرمسید و هرگونه راه بنواخت و براه نخست بازگشت و ایبات بدیعه بر وفق مرام بخواند و خرد از مغزها براند ، نورالدین از روی عشق و محبت همی بان ماه فسونگر نظر کرد و از شدت میل باو خودداری نتوانست نمود .

دخترک نیز همان حال داشت ، چه نورالدین را در میان تجار چون ماهی نور بار در میان ستارگان همی دید ، با اندامی خوشتر از جنات نعیم و عدوبتی گواراتر از کوثر و تسنیم و جمالی لطیفتر از صبا و نسیم ، و لب و دندانی چون یاقوت و در"

شاهوار ، و کمان ابروان و تیر مژگانی چون تیر وکمان رستم کارزار ...

نورالدین نیز چون آن ماه طلعت زهره جبین را که هزاران ستاره اش در خرمن

حسن خوشه چین بود بآن طرز و آئین بدید در مدح و منقبتش سخنها بگفت و چنان بیانی شیرین و نمکین بگذاشت که دخترک را هوی برهوی و عشق بر عشق بیفزود و در حسن و جمال و بهاء و کمال او حیرت بر حیرت آورد و حسرت بر حسرتش فزایش گرفت چندانکه خود را نگاه نتوانست داشت ، دیگر باره عود برگرفت و شعری چند که بر وفور جمال معشوق و کثرت عشق و آتش درون او دلالت میکرد بنواخت و همی گفت :

سرم را تاج و تاجم را سریری *** همم پای افکنی هم پای گیری

فریب دل بس است ای دلفریبم *** مکن شوخی که از حدشد شکیم

بساز ایدوست کارم را که وقت است *** زیر بنشان خمارم را که وقت است

بروی دوستان مجلس برافروز *** که تا روشن شود هم چشم و هم روز

نورالدین از عذوبت الفاظ و فصاحت لسان و بلاغت بیان و لطافت نظام آن صبیبه در عجب رفت و از شدت شوق و میل و وجد و سرگستگی طاقت نیاورد که ساعتی شکیبایی نماید بلکه عنان اختیار از دست بگذاشت و بدو پرداخت و او را چون جان در بر کشید ، دخترک نیز که شوقمندتر بود آن جان جانان را باغوش آورد و پیشانیش ببوسید ، نورالدین نیز لبهایش را ببوسه گرفت و کار آن دو عاشق واله لطیف گشت

حاضران در حیرت شدند و پپای برخاستند ، اینوقت نورالدین را شرم افتاد و دست از وی بازداشت و از آن پس آن دختر ماه منظر عود برگرفت و طریقتی چند بنواخت و بطریقه نخست اعادت کرد و این شعر بخواند :

قَمَرٌ يَسْلُ مِنَ الْجُفُونِ إِذَا انْتَنَى *** عَضْباً وَ يَهْزِي بِالْغَزَالِ إِذَا رَنِي

مَلِكٍ مَحَاسِنِهِ الْبَدِيعَةَ جُنْدِهِ *** وَ لَدَى الطَّعَّانِ قَوْمِهِ يَحْكِي الْفَنَا

لَوْ أَنَّ رِقَّةً خَصَرَهُ فِي قَلْبِهِ *** مَا جَارَ قَطَّ عَلَى الْمُحِبِّ

وَلَا جِنِّي يَا قَلْبِهِ الْقَاسِي وَرَقَّةً خَصَرَهُ! *** هَالَا تَقَلَّتْ إِلَيَّ هُنَا مِنْ هِيَهَا

يَا عَاذِلِي فِي حُبِّهِ! كُنَّ عَاذِرِي *** فَلَكَ الْبَقَاءُ بِحَسَنِهِ وَلِيَّي الْفَنَاءُ

چون نورالدین حسن کلام و لطافت نظام آن بدیع اندام را بدید از شدت طرب بدو مایل و گرایان گشت و از شدت عجب عقلش را از دست داد و مستانه این ابیات را بخواند :

لَقَدْ خَلَّتْهَا شَمْسُ الصُّحَى " فَتَجَلَّتْ *** وَ لَكِنَّ لَهَيْبِ الْحُرِّ مِنْهَا بِمَهْجَتِي

وَ مَاذَا عَلَيَّهَا لَوْ أَشَارَتْ فَسَلَّمْتُ *** عَلَيْنَا بِأَطْرَافِ الْبَنَانِ وَ أَوْمَتْ

رَمْتَنِي بِسَهْمِ الْحِطِّ عَمَدَتِ وَ مَا رَنَّةً *** الْحَالِي وَ ذَتِي وَ انْكَسَارِي وَ غُرْبَتِي

فَأَصْبَحْتُ مَسْلُوبُ الْفُؤَادِ مُتَمِّمٍ *** أَنْوَحِ وَ أَبْكِي طُولَ يَوْمِي وَ لَيْلَتِي

چون صبیبه این لطافت شعر و حسن بیان را از نور الدین بشنید ، از فصاحت و ملاحظت در عجب شد و عود خویش بر گرفت و بهترین نغمات و حرکات بنواخت و این شعر را قرائت همیکرد :

وَ حَيَاةً وَ جَهَكَ يَا حَيَاةَ الْأَنْفَسِ *** الْأَحَلَّتْ عَنْكَ يَبَسَتْ أُمَّ لِمَ أَيْلَسَ

فَلَيْنَ جَفْوَةً فَإِنَّ طَيْفِكَ وَاصِلٍ *** أَوْ غَبَّتْ عَنْ عَيْنِي فَذَكَرَكَ مُونِسِي

يَا مُوحِشَةَ طَرْفِي وَ تَعَلَّمِ أَنْتَبِي *** أَبَدًا بِغَيْرِ هَوَاكَ لِمَ أَسْتَأْسِسُ

خُذَاكَ مِنْ وَرْدٍ وَ رِيْقِكَ قَهْوَةً *** هَالَا سَمَّحَةٌ بِهَا بِهَذَا الْمَجْلِسِ

لمولفه

بجان تو که جانها را حیات است *** بان شهدت که بهتر از نبات است

که گر مهجور داری از وصال *** مرا مهمان بود در جان خیالت

بود چهرت چو گل و آب دهانت *** بسان مل ، چو اندیشه بیانت

بمن گر زین گل وزین مل عطائی *** بفرمائی نمیباشد خطائی

چون نور الدین ابن ابیات عشق انگیز و کنایات بهجت آمیز را بشنید ، در نهایت طرب و عجب اندر شد ، شعری چند بالمناسبه و المجاوبه بخواند و صبیبه را

از حسن مقال و لطافت فصاحتش دل در درون بطیران و مرغ خرد در مغز پرواز آمد و یکباره جان و دل بان مطلوب دل و جان سپرد و اندیشه جز او از صفحه خاطر بسترد و او را چون جان و دل در دل و جان بر کشید و بر سینه خود بچسباند و روی و مویش ببوسید ، نورالدین نیز شرط ادای دین را بنمود و برعایت تنزیل بر تقبیل بیفزود .

دخترک پریروی عود بر گرفت و سرود بنمود و اشعار شور انگیز عشق آمیز قرائت کرد، نورالدین از کلمات و ابیات ملاحظت سمات آن صبیبه در عجب رفت و او را بر آن ظرافت و لطافت افتتان ثناها گفت ، چون صبیته تمجید و ثنای نورالدین را با آن حلاوت بیان و تلاوت مطبوع بشنید ، عنان از کف بگذاشت و برخاست و خود را بر هردو قدمش بینداخت ، نور الدین او را برداشت و هر دو لب و هردو چشم و پیشانی را ببوسید و پپای شد .

صبیبه گفت : ای جان عزیز ! آهنگی کدام سوی داری ؟ گفت : بخانه پدرم میروم ! فرزندان تجار او را سوگند دادند که نزد ایشان شب را بصبح رساند ، پذیرفتار نشد و بر استرخود بر نشست تا بخانه خود اندر آمد ، مادرش بر جست و گفت : ای فرزند دلبنده ! سبب غیاب تو تا این زمان از چه بود ؟ سوگند با خدای ! مرا و پدرت را بتشویش افکندی و خاطر ما را بغياب خود مشغول ساختی ، آنگاه بدو نزدیک شد تا دهانش را ببوسه سپارد بوی باده از آن دو لب چون بیجاده بشنید ، گفت : ای فرزند ! چگونه بعداز نماز و عبادت خداوند بی نیاز بشرب باده پرداختی و در حضرت خالق خلق و آمر آمر گناه ورزیدی !؟

در اثنای این سخن پدرش بیامد و نورالدین در فراش خود بخوابید ، پدرش گفت : نورالدین را چه حالی پیش آمده است ؟ مادرش گفت : از هوای باغ دماغش برتافته و صداعی او را عارض شده است ! در این وقت پدرش نزد او بیامد و از درد سرش پرسید ، نور الدین سلامش فرستاد ، بوی شراب بشنید ، و این تاجر که تاج الدین اسم داشت ، شارب خمر را دشمن میداشت ، گفت : وای بر تو ای فرزند من

آیا سفاهت بجایی پایان گرفته است که شرب خمر مینمائی؟!

چون نورالدین این سخن درشت را بشنید در آن حال مستی مستی زمخت

چهره پدرش برزد چنانکه چشم راست او را بر شکافت و خون بر چهره اش روان شد و بر زمین بیفتاد و ساعتی بیهوش گردید ، چندی گلاب بر چهره اش بیفشاندند تا بخویشتن گرائید و خواست او را مضروب بدارد و سوگند بطلاق مادرش خورد که چون صبح بردمد دست راست نورالدین را قطع نماید چون مادر نورالدین این سخن را بشنید ، بر فرزندش بترسید و یکسره در مداوات و مرهم چشم شوهر بکوشید و همی خاطرش را بدست آورد تا خواب بروی چیره شد و ماه آسمان بر آمد

بر و بر زمین روشنی افکند ، اینوقت نزد فرزندش بیامد و اینوقت مستی از سرش بیرون شده بود ، گفت : ای نورالدین ! این کار ناستوده نکوهیده که با پدرت بگذاشتی چه بود ؟ گفت : مگر از من چه فعلی روی داده باشد ؟ گفت : با دست راست خود لطمه بر چشم راستش فرود آوردی ، و سوگند یاد کرده است که چون روشنی روز نمودار گردد دست راست را ببرد ! نورالدین گاهی که پشیمانی سود نداشت پشیمانی گرفت ، مادرش گفت : ای فرزند ! ندامت منفعت نمیرساند ، چاره جز این نیست که در همین ساعت برخیزی و فرار کنی و جان خود را نجات بخشی و در بیرون شدن پنهان باشی تا به یکی از یاران خود برسی و بنگری تا خدای چه سازد ؟ چه خداوند قادر است حالی را بدیگر حال بگرداند . آنگاه صندوقی را برگشود و کیسه که صد دینار سرخ داشت بنورالدین داد و گفت : این دنانیر را در مصارف خود برسان و چون محتاج شدی بمن اطلاع بده تا دیگر بارهات بفرستم ، و اخبار خود را پوشیده بمن برسان شاید خداوندت گشایشی فرستد و بمنزل خود بازگردد

پس با پسرش وداع کرده هر چه فزوتتر بر آن جدائی گریستن گرفت نورالدین آن کیسه زر را بگرفت و چون آهنگ بیرون شدن کرد کیسه دیگر بزرگتر بدید

که مادرش فراموش کرده بود و در کنار صندوق بمانده ، و هزار دینار سرخ در آن جای داشت بر گرفت و هر دورا بر میان بر بست و راه بر سپرد تا به بولاق رسید و در کنار دریا کشتی را بجانب اسکندریه روان دید ، زاد و توشه آماده کرده در کشتی بنشست و دریا در نوشت تا بقنطرة رسید که قنطره جامی نام داشت .

نورالدین از زورق بزیر آمده از باب الصدر بشهر اسکندریه در آمد و هیچکس او را ندید ، شهری آراسته با بارونی استوار و عماراتی پایدار و متنزهاتی نامدار و مردمی عالی تبار بدید و برای توطن برگزید و این وقت زمستان و خواری باغ و بوستان پایان ، و نوبت بهار و گلگشت لاله زار و دیدار سروقدان مه عذار نمودار شده بود .

درختها سبز و خرم ، بوستان ها سبز و در هم ، باد بهاری وزان ، و برگ رزان آسوده از باد خزان ، آبها در جریان ، مرغها در طیران ، بوی گل و آوای بلبل بلند ، و نوای صلصل و صفای مل دل و جان را پرورش همی داد ، چنانکه شاعر در صفت این شهر گوید :

إسكندرية تُغْرِ رِضًا بِهِ يَسْتَطَابُ *** مَا أَحْسَنَ الْوَصْلِ فِيهَا إِنْ لَمْ يُصِبْهَا غُرَابٌ

نورالدین در آن شهر صفوت آئین همی بگردید تا بازار نجارها رسید و از بازار درودگران بیازار زرسنجان و صرافان آمد و از آنجا بیازار نقلیه و بازار میوه فروشان و بازار عطاران پیوست و از آن شهر در عجب همی بود ، و در آن اثنا که در بازار عطاران روان بود ناگاه مردی کهنسال را بدید که از دکان خود بزیر آمد و نورالدین را سلام فرستاد و او را بمنزل خود ببرد .

نورالدین کوچه خوش طرح و جاروب شده و آب پاشیده ، نسیم از هر طرف وزان و در سایه اشجار و عطر آزار سه خانه عالی بنیان نگران شد و در بالای آن کوچه سرائی سخت بنیان بدید که ریشه بر سمک و شاخه بر سماک داشت ، پیشگاهش را از گرد و غبار رفته و آب بیفشانده و نسیم گلبنان مانند بوستان بهشت جاودان نمایان شد ، اول این کوچه ها مکنوس و مرشوش و پایانش بسنگهای صاف و سخت

پس آن شیخ کهن روزگار نورالدین را بآن سرای نامدار در آورده خوردنی بر نهاد و با هم بخوردند و پس از فراغت از نورالدین پرسید : چه هنگام از شهر مصر باین شهر قدوم نهادی ؟ گفت : ای پدر ! در همین شب ! گفت : نامت چیست ؟ گفت : نورالدین ! گفت : بطلاق زوجهام عهد کرده ام که سه طالق باشد اگر تا تو در این شهر اندری بجای دیگر شوی ! همانا مکانی مخصوص از بهر تو خالی کرده ام تا در آنجا سکون اختیار کنی .

نورالدین گفت : ای آقای من ؛ مرا بیشتر بخود شناسائی بخش ! گفت : ای فرزند گرامی ! دانسته باش که من یکی سال بمصر اندر شدم و کار بتجارت میگذرانیدم و در آن شهر بخرید و فروش مشغول بودم ، اتفاقا بهزار دینار نیازمند گردیدم ، پدرت بدون اینکه مرا بشناسد بمن بداد و هیچ نوشته نخواست و چندان در نگی - نمود که من باین شهر خودم مراجعت کردم و آن مبلغ را بعلاوه هدیه توسط یکی از غلامانم بخدمتش فرستادم و در آن زمان تو را در سن خردسالی بدیده بودم ، و بخواست خدا تو را پاره از نیکیهای پدرت که با من بیای برده است پاداش میکنم !

چون نورالدین این سخن بشنید شادمان و خندان شد و آن انبانی که با خود داشت و یکهزار دینار در آن جای داده بود بیرون آورد و بشیخ بداد و گفت : این وجه را بودیعت بدار تا پاره بضاعت و مال التجاره بخرم و تجارت کنم و از آن پس مدتی در شهر اسکندریه بماند و در شوارع آن شهر میگشت و میخورد و میاشامید و متلذذ و شادان و طربتاک میگذرانید تا آن یکصد دیناری را که با خود داشت پرداخت و نزد شیخ عطار بیامد تا از آن هزار دینار چیزی برای مصارف خود بستاند و او را در دکان نیافت و با انتظار بماند و در اموال تجار تفرج میکرد و در یمین و یسار نگران بود.

در این حال مردی عجمی را بر استری سوار و در عقب او جاریه ماه دیدار بجانب بازار پدیدار بدید ، گویا غزالی رمیده یا حوری آرمیده با چشمی خمار آلوده

و چهره چون خورشیدی بر آسمان گشوده و ابروانی کمان و مژگانی دلستان و پستانی چون نور بستان و موئی چون مشک تبار و دیداری چون بوستان لاله زار با قدی رشیق و آنفی دقیق و اندامی دلپذیر که هوش از برنا و پیر میر بود نگران گردید :

كَأَنَّهَا مِثْلَ مَا تَهْوَاهُ قَدْ خُلِقَتْ *** فِي رَوْقِ الْحَسَنِ لَا طَوْلُ وَلَا قَصْرَ

الْوَرْدِ مِنْ خَدَّهَا يَحْمَرُّ مِنْ خَجَلٍ *** وَالْغُصْنُ مِنْ قَدِّهَا يَزْهُو بِهِ الشَّمْرُ

الْبَدْرُ طَلَعَتْهَا وَالْمَسَكُ نَكَهَتْهَا *** وَالْغُصْنُ قَامَتْهَا مَا مِثْلُهَا بَشَرٌ

كَأَنَّهَا أُفْرِغَتْ مِنْ مَاءٍ لَوْلَوْهُ *** فِي كُلِّ " جَارِحَةٍ مِنْ حُسْنِهَا قَمَرٌ

لمولفه

چنانش حق نموده خلق کآمد دلپسند خلق *** بزبائی ، برعنائی ، بزلف و خال و قد و خد

گل حمراز خد او و سرو باغ از قدش *** خجل گردند چون بینند با آن خد" و با آن قد

بهنگام دی و بهمن گلستان چون بهار آرد *** از آن رخسار گل آئین از آن لبهای چون بستد (1)

هما نا مهر و ماه و انجمش اندر نسب باشد *** ولی در رشته نسبت بخورشیدش بود قعدد (2)

آن روی نه روی است گل سرخ بیار است *** و آن زلف نه زلف است شب غالیه دار است

و آن جعد نه جعد است همه حلقه و بند است *** و آن چشم نه چشم است همه خواب و خمار است

ص: 128

1- یعنی مرجان ، بیجاده

2- یعنی نسبت نزدیک ، کسیکه با رئیس قبیله و فامیل واسطه نسب او کمتر باشد مثلاً دیگران با ده پشت بر رئیس قبیله میرسند و این یک با 6 پشت

از آن پس مرد عجمی از استر بزرگ آمده دخترک ماهروی پری پیکر را فرود آورده دلالت را بخواند و گفت: این ماهروی پر غنچ و دلالت را بگیر و در بازار برده فروشان بفروشن ندا برکش!

دلالت آن حور نژاد هور تمثال را در وسط بازار بیاورد و ساعتی غیبت گرفته با کرسی از آبنوس که با عاج سفید ملمع ساخته بودند بیامد و بر زمین بگذاشت و آن لعبت روزگار را بر آن استقرار داده پرده از چهره اش فروهشت، صورتی مانند سپر دیلمی یا ستاره درخشان مانند ماه شب چهارده با جمالی با هر نمودار گشت.

گر آن مه رخ نمودی در شب تار *** جهان روشن شدی ز آن نور دیدار

وگر عابد چنان بت را بدیدی *** از عابد خانه رفتی سوی خمار

وگر ترسا بدیدی بر میانش *** بیفکنند از میان خویش زنار

وگر بر دیده اش خورشید دیدی *** دو چشمش خیره گردیدی ز دیدار

وگر اعمی بنورش چشم بگشود *** چو روز روشنش گشتی شب تار

وگر در مصر خوبان رو نهادی *** هزاران یوسفش گشتی خریدار

وگر غلمان بدید او را بگردید *** بدیدارش دوصد حوری پدیدار

ز چهره پرده گر گیرد بگردد *** دوصد هور از جبین او نمودار

اینوقت دلالت با تجار گفت: در بهای این گوهر ریان و لعل بدخشان و ماه در افشان چه میدهید؟ یکی گفت: یکصد دینار، دیگری دوپست، و آندیگر سیصد دینار، و همی بر مقدار بیفزودند تا به نهصد و پنجاه دینار رسانیدند و خاموش ماندند.

اینوقت دلالت روی با اعجمی مولای جاریه آورد و گفت: بهای جاریه ات با این میزان بایستاد، آیا رضا میدهی تا این مبلغ را بستانیم؟ علی اعجمی گفت: آیا این جاریه رضا میدهد؟ چه من مراعات خاطرش را بر خود حتم کرده ام، چه در این سفر که اندر بودم ضعیف و رنجور شدم و این جاریه در تیمار و پرستاری من خودداری ننمود، و من سوگند یاد کردم که این جاریه را جز با نکس که خودش

بخواهد و میل داشته باشد نفروشم و اختیار فروشش را بدست خودش نهادم، هم - اکنون با وی مشورت کن، اگر گفت: رضا میدهم! او را بآنکس که خودش اراده نماید بفروش، و اگر گوید: نمی خواهم! دست از فروش او بازدار!

دلالت نزد جاریه برفت و گفت: ای خاتون خاتونهای نمکین! دانسته باش که آقای تو فروش تورا باختیار تو موقوف داشته و بهای تو بنهصد و پنجاه دینار استقرار گرفته است، آیا اجازت میدهی تا تورا بفروش رسانم؟ گفت: پیش از انعقاد بیع خریدار را بمن باز نمای!

دلالت او را نزد مردی از تجار که سالخورده و فرسوده بود بیاورد، جاریه ساعتی بدو نگران شد و گفت: ای دلالت! آیا مجنون یا دیوزده یا نقصانی در عقلت روی داده است؟ گفت: ای خاتون خوبرویان! از چه روی با من چنین سخن میکنی؟ گفت: آیا خداوند روا میدارد که مانند من کسی را بچنین فرتوتی سالخورده و سالداری جهان شمرده بفروش رسانی که شاعر در شأن زوجه اش گفته است:

تَقُولُ لِي وَ هِيَ غَضَبِي مَنْ تَدَلَّلَهَا *** وَقَدْ دَعَيْتَنِي إِلَى شَيْءٍ فَمَا كَانَا

إِنْ تَنَكَّنِي نِيكَ الْمَرْءُ رَوْجَتُهُ *** فَلَا تَلْمُنِي إِذَا أَصْبَحْتَ قَرَانَا

كَأَنْ أَيْرِكَ شَمْعٍ مِنْ رِخَاوَتِهِ *** فَكَلَّمَا عَرَكْتَهُ رَاحَتِي لَنَا

و نیز در باره ایر او گفته است:

لِي أَيْرِ يَتَامُ لَوْ مَا وَ شَوْ بَا *** كَلِمَا رَمَتْ مِنْ حَبِيبٍ وَصَالَا هَا .

فِي الْبَيْتِ فَرْدًا *** طَلَبُ الطَّعْنِ وَ حِدَّةُ وَ النَّزَالَا

؟؟؟ ایرش گفته است:

؟؟؟ كَثِيرُ الْجَفَا *** يُعَامِلُ بِاللَّؤْمِ مَنْ يُكْرِمُهُ

؟؟؟ وَ قُفْمَتِ نَامٍ *** فَلَا رَحِمَ اللَّهُ مَنْ يَرَحْمَهُ

؟؟؟ این گفت است:

؟؟؟ بهنگامی که در از چشم می سفت

؟؟؟ عجب نبود اگر بینی مرا غر

ترا ایری است در نرھی چنان موم *** ز مالیدن بگردن نرم و میشوم

بهرگه از حبیبی وصل خواهی *** فرو خوابد چو از وی اصل خواهی

به تنهائی سواری هست چالاک *** بخاک افتد چو آید بر در چاک

بود ایری لئیمی پر جفائی *** لئیمی بی رگی و پر خطائی

چو تو خسی بخیزد *** و ربخیزی فرو خوابد ، نگر این فتنه خیزی

چون شیخ سوداگران این هجو قبیح و نکوهش زشت را از صبیبه بشنید هر چه سخت تر بخشم اندر شد و با دلال گفت : ای نکوهیده ترین دلالان ! در این بازار جز کنیز کی شوم که بر من زبان بگشاید و در میان تجارم بهجا در سپارد نیوردی ! اینوقت دلال او را بگرفت و از آنجا برد و گفت : ای خاتون اکم ادب مباش ؛ این شیخ که او را هجو نمودی رئیس و محتسب بازار و صاحب مشورت تجار است اصبیبه ازین سخن بخندید و شعری بمناسبت قرائت کرد و با دلال گفت : ای سید من ! سوگند بخداوند ؛ من باین شیخ فرتوت فروخته نمیشوم ، بدیگری بفروش زیرا که تواند بود که از من شرمسار شده باشد و مرا خوار نماید ، و مرا نشاید که خویش را در معرض ذلت و خواری در آورم ، و تو خود دانسته باش که امر من بخود من تفویض شده است و مرا بمیل و اختیار خودم باید فروخت ،

دلال گفت : سَمْعاً وَ طَاعَةً !

آنگاه او را بجانب یکی از بزرگان تجار برد و گفت : ای خاتون گرامی آیا ترا بسید خودم شریف الدین بنهصد و پنجاه دینار بفروشم ؟ جار به نظر افکند دید پیر است اما موی ریش را رنگین ساخته است ، با دلال گفت : آیا دیوانه یا از خرد بیگانه که مرا باین شیخ فانی بفروش رسانی ؟ مگر مرا اسباب خنده و لاغ دانی که از پیری جانی به پیری فانی کشانی و حال اینکه هر دو تن مانند دیواری مایل بافتادن یا عفریتی در حال هبوط باشند ، پس در اوصاف ایشان شعری چند که مناسب حال ایشان بود بخواند .

چون آن شیخی که محاسن خود را رنگین ساخته بود این کلمات و ابیات را

بشنید خشمی شدید بنمود و گفت: ای نحس ترین دلالتها! امروز در بازار ما جز کنیزی دیوانه نیاوردی که بزرگان بازار را خوار گرداند و باشعار آبدار و سخنان نابهنجار نکوهش نماید! این بگفت و از دکان خود فرود آمد و طپانچه بر صورت دلال بزد، دلال در نهایت خشم و غضب جاریه را بگرفت و گفت: سوگند با خدای در تمام ایام عمر خود جاریه ای کم شرم تر از تو ندیده ام! در این روز روزی من و روزی خودت را بریدی و تمام تجار بواسطه تو با من دشمن شدند.

در این حال مردی از تجار آن سرو سیمین عذار را در طی راه بدید و ده دینار بر بهایش بیفزود و نام این تاجر شهاب الدین بود، دلال از کنیزک اجازت بیع بخواست، گفت: تا او را بنگرم و حاجتی از وی بیرسم، اگر آنچه میخواهم در سرایش باشد باو فروخته میشوم و الا فلا.

دلال او را در آن مکان بگذاشت و بسوی آن مرد برفت و گفت: ای آقای من شهاب الدین! دانسته باش که این جاریه را سخنی بر این منوال است و تو خود میدانی این جاریه با سایر تاجران همگنان تو چگونه سخن رانده است، سوگند با خدای از آن همی ترسم که او را نزد تو بیاورم و با تو همان معامله نماید که با همسایگان نمود، و من در خدمت تو فضیحت یا بم! اگر اجازت میدهی که بتو بیاورم اطاعت مینمایم، گفت: نزد من بیاور!

دلال جاریه را نزد او حاضر ساخت و جاریه بدو نظر افکنده گفت: ای سید من شهاب الدین! آیا در خانه تو بالش آکنده از موی سنجاب هست؟ گفت: آری ای سیده خوب رویان عانم! ده بالش باین صفت هست؟ پس گفت: ترا بخدای سوگند میدهم با این مدورات چه خواهی بجای بیاوری؟ گفت: چندان صبوری میکنم تا بخواب شوی آنگاه آن بالش را بر دهان تو میگذارم تا نفست قطع شود!

و از آن پس روی با دلال آورده گفت: ای زبوترین دلالتها! گویا تو دیوانه هستی که در این ساعت مرا بر دو تن شیخ که هر یک را دو عیب است عرضه میدهی و از آن پس مرا بخدمت آقایم شهاب الدین میبری که دارای سه عیب است: نخست

اینکه کوتاه بالا است ، دوم اینکه سالخورده است ، سیم اینکه ریش وی دراز است و شاعر در حق او گوید :

مَا رَأَيْنَا وَلَا سَمِعْنَا بِشَخْصٍ *** مِثْلُ هَذَا بَيْنَ الْخَلَائِقِ أَجْمَعِ

فَلَهُ لِحْيَةٌ بِطُولِ ذِرَاعٍ وَأَنْ *** طُولُ شِبْرٍ وَقَامَتْ طُولِ إصْبَعٍ

قامت کوتاه است و ریش دراز هر دو بادند بر تو ارزانی آن یکی همچو دور پائیزی و آن دگر چون شب زمستانی

چون خواجه شهاب الدین این اشعار و کلمات را بشنید از دکته فرودشد و کمر دلال را بگرفت و گفت : ای شوم ترین دلالان ! از چه روی کنیز کی نزد ما بیوردی که ما را سرزنش و نکوهش نماید و در حق هر یک هجوی نماید ؟

دلال پریشان حال شد و دست آن ماهروی صاحب جمال را بگرفت و گفت : سوگند با خدای ؛ در تمام آیام زندگانی خودم که دارای این عمل بوده ام هیچ جاریه را مانند تویی ادب ندیده‌ام و اینگونه بستاره نحسش مبتلا نشده ام ، زیرا که روزی مرا قطع نمودی و از تو سودی نیافتم و جز پشت گردنی چیزی ندیدم ، گاهی بر پشت گردنم زدند ، گاهی کمرم را بگرفتند و ازین سوی بدانسوی کشیدند .

آنگاه کنیزک را نزدیک تاجری دیگر که صاحب کنیز و غلام بود برد و با جاریه گفت : آیا رضا میدهی ترا باین تاجر عالی مقدار آقايم علاء الدین بفروشم ؟ جاریه نظری بدو کرده او را احذب دید ، گفت : وی مردی احذب و دارای قوز

است و شاعر در حقش گوید :

قَصَّرَتْ مَنَاكِبَهُ وَ طَالَ فَقَارُهُ *** فَحَكَاهُ شَيْطَانٌ يُصَادِفُ كَوَكِبًا

وَ كَأَنَّهُ قَدْ ذَاقَ أَوَّلَ مَرَّةٍ *** وَ أَحْسَنَ ثَانِيَةً فَصَارَ مُحَلِّبًا

صد لعن به قد او و قوزش *** وین چهره نحس و پک و پوزش

روزی سخنی اگر سپارد *** فرقی نه سخن و یا که گوزش

ص: 133

مرد دلال چون او را در اینگونه مقال بدید بترسید و بدوید و او را بگرفت و نزد تاجری دیگر آورد و گفت: آیا تن بوی میدهی؟ ماهروی
غزال چشم چشمی بدو افکند و او را اعمش یافت و با دلال گفت: آیا مرا بوی میفروشی با اینکه شاعر در حقش گوید:

رمدیه أمراضیه هدّة قوّاه لِحینه * * * یاقوم قُومُوا فَأَنْظُرُوا هَذَا الْقَذِي فِي عِينِهِ

اگر چه چشم او خشک است لکن آبریز استی *** اگر نه آبریز استی ولی چون آبریز استی

دهان و هر دو چشمش را روان هر گونه آب استی *** و ز آن هر گونه آب او کنارش پر قفیز استی

دلال دست آن آفتابروی پر غنچ و دلال را بگرفت و نزدیک تاجری دیگر آورده گفت: آیا باین تاجرت بفروشم؟ آن زهره جبین نظری
نمکین بان سوداگر نموده او را دارای هیکی با شکوه و ریشی انبوه دید و با دلال گفت: وای بر تو! همانا این مرد قوچی تناور است لکن
دامانش بحلقش رسیده است، ای شوم ترین و زیون ترین دلالهای روزگار! بازگوی چگونه مرا بچنین مردی در از ریش می فروشی؟ مگر
تاکنون نشنیده باشی که هر کس را موی نقن دراز است عقلش کم است و هر قدر ریش بلند باشد بهمان مقدار عقل را نقصان باشد و این
امر در خدمت عقلای روزگار و اشعار شعرای دانشمند مشهور است:

مَا رَجُلٍ طَالَتْ لَهُ لِحِيَةٌ * * * فَزَادَتْ اللَّحِيَةَ فِي هَيْبَتِهِ

إِلَّا وَ مَا يَنْقُصُ مِنْ عَقْلِهِ * * * يَكُونُ طَوَّلًا زَادَ فِي لِحِيَتِهِ

کله گرد و گردن چون قاز *** قدم پهن و قامت ده باز

هم برافزون ازین نحوستها *** عقل کوتاه بین و ریش دراز

با همه این نشان که بشمردم *** ساز خواهد زدنی ناساز

این طلب نیز زین اثر باشد *** کم خرد راست أصل فقرو نیاز

خود نکوهش بدو نمیشاید *** که اسیر است او بحمق و گاز
بی خبر باشد از درون و برون *** گرچه با عرشیان بود همراز
دور باید شدن ازین مردم *** که نباشند با خرد انباز
گر دو صد سال همنشین تواند *** هم در آخر نیفتدت دمساز
با خردمند روزگار سپار *** تا رهی زین جهان شعبده باز
أحمق ارناط قست و ارسامت *** خواه شادان بود و یا حزاز
زنده و مرده اش نیارد سود *** که نیایی زمردگان آواز
گرده نانی ازو نخواهی خورد *** گر چه باشد بعمر خود خباز
هم نیایی بر نجش اندر دیگی *** گر چه بینی همیشه اش رز از
در بیابان پیاده رامانی *** گرچه اندر سفر بود جماز
اینهمه از درازی ریش است *** بدرازی ریش خویش مناز
یکجو ار گوهر خرد یا بی *** بهمه دولت زمانه مبارز
ور متاعیت باشد از دانش *** بر فراز و نشیب ارض بتاز
چون زعقلوزدانشت بهریست *** فر انجام یابی و آغاز
ورنه عصفور کی حقیر شوی *** گرچه باشی خطیر چون شهباز
ای بسا مردمان دولت یار *** که بماه و بمهر بردی ناز
بر بزرگان دهر و أهل خرد *** از ره حمق میشدی غماز
خود در آخر زفقددولت عقل *** هر زبونی بر او شدی همراز
بس نماز از طمع بدو بردند *** هم در آخر بجمله برد نماز
ای برادر بجز متاع خرد *** تو مخواه از خدای بنده نواز

دلالت بناچار آن ماه ده چهار را باز گردانید ، گفت : بکدام سوی میشوی ؟ گفت : بسوی آقایت علی اعجمی ! همانا آنچه بسبب تو امروز بما

رسید کافی است ، اسباب منع رزق من و مولایت بواسطه قلت ادبت موجود شد !!

در این هنگام آن ماهروی گلندام از یمین و یسار بازار و بازاریان نظر افکند

ص: 135

بنگاه نظرش با نچه مقدر شده بود بیفتاد و نور الهدی علی نورالدین مصری را جوانی ملیح پاکیزه چهره سهی قامت در سن چهارده نور بخش تر از ماه چهارده بدیع الجمال منبع الخصال مطلوب الظرف و الدلال با جبینی گشاده و نور افزا و چهره گلگون و دلربا و گردنی چون سکه نقره خام و دو چشمی چون بادام و دندانهای چون گوهر غلطان نگران شد و دلش بمهرش گرایان گشت .

چهره اش چون آفتاب و پیکرش سیم مذاب *** بوی او عطر و گلاب و موی او چون مشک ناب

آفتاب و سیم و عطر و مشک را کی فر " اوست ؟ *** موی او بر مشک نازد روی او بر آفتاب

وصف دیدار بدیع و مدح موی دلکشش *** هست بیرون از مقال و هست افزون از کتاب

ماه گردون خواهد از نورش بگردد مستنیر *** حور رضوان خواهد از بویش بگردد بهره یاب

آنگاه با دلال گفت : آیا این نازنین پسر که جامه بدیعش بر تن است چیزی بر قیمت من نمی افزاید ؟ گفت : ای سیده ملاح و ای نور بخش مسا و صباح ! این جوان که دیدی غریبی است مصری و پدرش از بزرگان سوداگران مصر است و بر - جمیع تجار و بزرگان آن دیار برتری دارد ، اندک مدتی است باین شهر در آمده است و نزد یکی از دوستان پدرش منزل دارد و در امر تو و خریداری تو به کم یا زیاد سخنی بر دولت نیاورده است .

جاریه انگشتی که از یاقوت نگین و بر انگشت داشت بدلال بداد و گفت: مرا بسوی این جوان نمکین دیدار شیرین گفتار ببر ! اگر مرا بخرد این خاتم گرانها در ازای این رنج و عنای تو باشد ، دلال خوشحال شد و او را بجانب نور الدین برد ، چون جاریه او را بدید ماهی در نهایت ملاحظت بر آسمان صباحت و سپهر ظرافت و رشاق نگران و یکباره از دل و جان بجانیش گرایان شد و گفت:

ای آقای من! آیا من ملاحظت را با صباحت انباز ندارم؟ گفت: ای خاتون خوب رویان آیا در این جهان از تو بهتر و خوب روی تر هست؟ و گفت: پس از چه روی نگران تجار شدی که هر یک بر بهای من بیفزودند و تو خاموش ماندی و بلا و نعم سخن نراندی و مرکبی در میدان مراد نتاختی و مهره در تخته مقصود نباختی و اگر چه یک دینار بر قیمت من نیفزودی چنان مینماید که مرا در خدمت تو چنانکه باید قدر و منزلتی در نظر نیامد. انورالدین گفت: ای فروزنده ماه سپهر برین! اگر در شهر و دیار خود بودمی آنچه در دست خود داشتم و ما یملک خود میخواندم در بهای تو میدادم.

مریم گفت: ای آقای من! نمیگویم برافزون از استطاعت در قیمت من تقدیم کن لکن اگر چیزی بر قیمت برافزائی جبران خاطر شکسته مرا میفرمائی اگر چند خریدار من نشوی، تا جماعت تجار بگویند: اگر این جاریه ملیحه نمیبودی این تاجر مصری بر بهایش افزایش نمیداد، چه مردم مصر در امر جواری بصیرتی دیگر دارند.

نورالدین را ازین کلمات عرق شرمساری چون محل بر گل در چهره گلگون نمودار و رویش سرخی فرود و با دلال گفت: بهای این جاریه بچه میزان رسیده است؟ گفت: بجز عمل دلالی و قانون سلطانی بنهصد و پنجاه دینار رسیده است! نورالدین گفت: من بهمه جهت بهزار دینار خریدارم! مریم دلال را بگذاشت و قدم پیش نهاد و گفت: من خویشان را باین جوان ملیح بهزار دینار فروختم.

نورالدین خاموش شد و دیگری گفت: فروختیم! یکی گفت: مبارک است! دیگری گفت: ملعون پسر ملعون است که بگوید و نخرد! دیگری گفت: این هور شایسته این ماه و این ماه با بسته این هور است!

نورالدین هنوز خبر نداشت که دلال قاضی و گواهان بیاورد و عقد بیع و شراء

را در ورقه بنوشتند، نورالدین بگرفت، دلال گفت: جاریه خود را بستان، خداوندش بر تو مبارک کناد! همانا این گوهر رخشنده زیننده تو است و چون تو ماه فروزنده

در خور او باشد! نورالدین از تجار شرمسار شد و از جای برخاست و آن هزار دیناری را که نزد عطار بودیعت نهاده بود بیاورد و بداد و مریم را بسرای خود در آورد.

چون جاریه بان خانه در آمد بساطی کهنه و مندرس و پوستی فرسوده بجای فرش و مسند بدید، گفت: ای آقای من! آیا مرا آن مقام و منزلت نبود که بخانه شخصی خودت منزل بخشی؟ از چه روی مرا نزد پدرت در نیاوردی؟ نورالدین گفت: ای ملیح ترین خاتونهای روزگار! سوگند با خدای این نه آن خانه است که منزلگاه من است، بلکه خانه این شیخ عطار است که اهل این شهر است و برای مسکن من خالی کرده است، و من از نخست با تو گفتم: مردی غریب و از مردم مصر هستم!

جاریه گفت: ای آقای من! کمتر خانه برای ما کافی است تا گاهی که بسوی پدرت بازشوی، هم اکنون پپای شو و چندی می و نقل و میوه و کباب بیاور! گفت: ای خاتون خوبریان زمان! سوگند با خدای؛ سوای این هزار دینار که در بهای تو دادم مالک یک دینار و در هم نیستم و در همی چند داشتم و دیروز بمصرف رسا نیدم.

مریم گفت: آیا تو را در این شهر دوستی نیست که پنجاه در هم از وی بقرض بگیری و بمن آوری تا بگویم در چه مصرف برسان؟ گفت: جز این شیخ عطار دوستی ندارم! پس نزد شیخ برفت و سلام بداد، شیخ گفت: ای فرزند گرامی! امروز با این هزار دینار چه خریدار شدی؟ گفت: کنیزکی را بخریدم! گفت: ای فرزند عزیز! مگر تو دیوانه شدی که یکنفر کنیز را بهزار دینار بخریدی: کاش میدانستم جنس این جاریه چیست و از کجاست؟ گفت: ای عم گرامی! این کنیزک فرنگی زاده است!

گفت: ای فرزند عزیز! بهترین فرنگی زادگان را در این شهر یکصد دینار بیشتر بها نیست، سوگند با خدای! در کار تو حیلتی بکار آورده اند، و اگر دل و اندیشه تو آشفته روی و موی پریشانش گردیده است امشب با وی بنحسب و کام از وی برگیر و بامدادانش بیازار آورده بفروش، و اگر در فروش او دویست دینار هم

زیان بری باکی نیست ، چنان پندار کن که بدریا غرقه گشته یا در عرض راهش مردم دزد بدز دیده اند .

نورالدین گفت : سخن تو صحیح است ، لکن ای عم گرامی تو خود نیکتر میدانی که مرا جز این هزار دینار که در بهای این جاریه بدادم مالی نبود و اینک با اندازه یک درهم برای مخارج ندارم ، از فضل و احسان تو خواهانم که پنجاه درهم بمن قرض دهی تا در مصارف امشب برسانم و بامدادان بگاه این جاریه را بفروشم و از بهای آن آنچه گرفته ام بتو باز پس دهم - : شیخ گفت : بر چشم و سر اطاعت کنم ! پس پنجاه درهم بدو بداد و گفت : ای فرزند ارجمند ! همانا تو جوانی خردسال هستی و این جاریه سخت نیکو روی و مشکین موی و رنگین دیدار و نمکین گفتار است ، تواند بود دلت را بر باید و فروش او بر تو آسان نباشد ، و تو را برای نفقه و مخارج جز این درهم چیزی نیست ناچار چون پردازی دیگر باره بمن آئی و من در دفعه اول و دوم و سوم تا ده دفعه

تو قرض خواهم داد اما اگر بعد از دفعه دهم بمن آئی جواب سلامت را که واجب شرعی است نخواهم داد و آن محبتی را که با پدرت دارم بیهوده خواهی نمود !

نورالدین برفت و بجاریه برد ، مریم گفت : ای آقای من ! در همین ساعت بازار بشتاب و با بیست درهم پنج گونه حریر بخر و با سی درهم آنچه خواسته بودم خریدار شو ! نورالدین برفت و آن جمله را بخرید و بیاورد .

مریم برخاست و ساعد سیمین برگشود و طعامی در نهایت خوبی طبخ کرده بیاورد و با یکدیگر بخوردند و شراب بیاشامیدند و مردم همواره نورالدین را سقاییت کرد تا مست گشته بخوابید و مریم انبانی از اذیم طائفی بیرون آورده بر گشود و دو میخ بیرون نموده زناری بسیار نیکو بساخت و پس از آنکه مصقل و منطف گردانید در مندیلی پیچیده زیر مخده بگذاشت ، آنگاه برخاست و جامه از تن عاج گون بیفکند و در کنار نورالدین بخوابید و او را بمالش سپرد تا بیدار گردیده نگار سمن بر در آغوش دید ته دختری چون نقره صاف نرم تر از حریر چون ماه شب چهارده یا

ستون سیم و تخته عاج و اندام و دورانی ملایم تر از پر نعم و بعلاوه بر این جمله :

میان هر دوران نازنیش *** یکی کثعب چنان کأس مکعب

به اسپیدی بسان سینه باز *** بگرمی و بنرمی صدر ارنب

ترکیب و به ثلمه چون هلالین *** بتدویر و نعومت ماه نخشب

نورالدین چون آن نگار نازنین را با آن زیب و آئین بدید تاب تأمل نیافت و چون جانش در بر کشید و هر دو لبش چون تشنه بر لب کوثر بمزید و باری در آمیخت دری ناسفته و راهی نسپرد دید ، بکارتش بر بود و بوصالش نائل شد ، محبتی بدون انفکاک و انفصال داشت و همواره با او با بوس و کنار بگذرانید تا شب بکران رسید نور الدین سر از خواب بر گرفت و آن ماهروی آب حاضر کرده بود ، هر دو تن غسل بنمودند و نماز بگذاشتند و از مأکول و مشروب بخوردند و بیاشامیدند .

آنگاه مریم آن زنار را که شب هنگام بافته بود بنورالدین داد ، گفت : از کجا است ؟ گفت : از همان ابریشمهای رنگارنگی است که خریده بودی ، این متاع را ببازار عجمان برده بدلال بده تا مشتری خواند و بفروش رساند اما از بیست دینار کمتر مفروش !

د نورالدین گفت : ای حوروش ماه دیدار ! چگونه چیزی را که بیست درهم بیافته بیست دینار خریدار شوند با اینکه افزون از یکشب در آن کار نکرده باشی ؟ مریم گفت : تو بهایش را نمیدانی ، چون دلال بگیرد و مشتری بیاید بهایش هویدا آید! پس نورالدین زنار از وی گرفته بازار شد ، دلال بگرفت و برفت و پس از ساعتی بیست دینار بهایش را بیاورد .

نورالدین با آن بیست دینار ابریشمهای گوناگون خریداری نموده بخانه خود بیاورد و با جاریه گفت : همه اینها را زنار بباف و مرا نیز بیاموز که در تمامت عمر صنعتی ازین نیکتر ندیده ام ، سوگند با خدای ! هزار مرتبه از تجارت بهتر است ، جاریه بخندید و گفت : نزد شیخ عطار برو ، سی درم از وی برام بستان و بگو فردا این سی درم را با آن پنجاه درم رد مینمایم .

ن سی درم قرض کرده بیاورد و گوشت و نان و میوه و مشروبات بخريد و نزد مریم حاضر کرد ، مریم طعامی نیکو بساخت و نزد نور الدین بیاورد و هر دو تن بخوردند و بیاشامیدند و چون باده آرغوانی در دماغ ایشان راه کرد مریم را حسن لطافت و رقت معانی نور الدین بعجب افکند و شعرها بمناسبت بخواند ، نورالدین نیز شعری چند که مناسب حال و اوصاف آن ماهروی حور پیکر بود قرائت کرد و یکسره بیا شامیدند و بملاعبت و معاشرت بگذرانید تا نورالدین را نیروی شراب و مشاهدت آن موی پر پیچ و تاب بخواب آورد و مریم برخاست و به زنار بافی پرداخت و چون فراغت یافت پیچید و در زیر مخده بگذاشت و جامه از تن برداشت و برهنه در کنار آن آفتاب روی بخفت و چون شب گذشته بعیش و نوش و لذت و مقاربت بگذرانیدند .

و چون روز دیگر نمایشگر شد زنار را بان گلعدار بداد و گفت : بیازار شو و بیست دینار بفروش ! نورالدین ببرد و بفروخت و هشتاد در هم شیخ عطار را باز داد و سپاس إحسانش را بگذاشت ، شیخ گفت : ای فرزند ! آیا کنیزك را بفروختی ؟ گفت : چگونه جان خود را توانم از تن بیرون آورد و بفروخت ؟ آنگاه داستان خود را از بدایت تا نهایت حکایت کرد ، شیخ بسی شادمان شد و گفت : ای فرزند مرا شاد ساختی و إنشاء الله الرحمن همواره روزگار تو بخیر و عافیت مقرون باد چه من نظر بمودتی که با پدرت دارم خیر و خوشی تو را از یزدان خواهانم .

نورالدین بازار شد و از مأكول و مشروب چندانکه بایست بخريد و نزد مریم بیاورد و آن دو بار نوجوان بر اینگونه میگذرانیدند تا یکسال برآمد و مریم همه شب زناری بیافتی و نور الدین بیست دینار بفروش رسانیدی و چندانکه بایست در بهای در بایست بکار بردی و آنچه بر زیادت بماندی مریم نگاهداشتی و چون آن سال بیپایان رفت با نورالدین گفت : بامدادان بسته ابریشم که بر شش رنگی باشد خریداری کن که مرا بخاطر افتاده است که جبه از بهرت بافم که فرزندان سوداگران بلکه اولاد پادشاهان را نصیب نگشته باشد .

نورالدین بازار شد و زنار بفروخت و ابریشم رنگارنگ بخريد و بياورد ، در مدت يك هفته جبه در كمال ظرافت و نفاست بيافت و نورالدین بر دوش آورده در بازار ميگرديد ، بزرگان و سوداگران و گذريان برگردش انجمن ميشدند و بر آن جمال خورشيد مثال و آن جبه ظريف ميديدند و از آن حسن صنعت در

عجب ميشدند .

يكي شب نورالدین بيدار شد و نگار سمن پوش را بگريه ديد و اشعاري كه بر صدمت فراق و محنت مهاجرت دلالت ميكرد از وي بشنيد ، پرسيد : اي خاتون گرامي ! اين گريستن از چيست ؟ مريم گفت : همي گريم بر آن روز جدائي ! چه دلم احساس درد فراق را مينمايد ، گفت : اي خاتون خاتونهاي نمكين : كدامكس در ميان من و تو جدائي ميندازد و حال اينكه تو مرا از تمام اهل جهان دوستتر ميداري و من بر تو عاشق هستم ؟ ! گفت : هرچه گوئي من صد چندان عاشق تر هستم لكن بناي روزگار غدار بر اين است كه هرگز دو يار جاني بشادمانی جاودانی نرسند و خوشی ایام و ليالی را با هيچكس روا ندارد : فريب جهان قصه اي روشن است بين تاچه زايد؟ شب آبستن است اين همان جهان مكار است كه در ميان جمشيد و كورنگ زاده و كاوس و سودابه و زال و رودابه و اسكندر و نوشابه و خسرو و شيرين و ليلي و مجنون و وامق و عذراء وكثير و عزه و جميل و بئينه و عمر و ثريا و دعد و رباب و هزاران عاشقان و دلدارها جدائي انداخت و در عين مهر و حفاوت دل از مهرشان پرداخت ، هيچ دو ياری بنعمت وصال اتصال نيافتند جز آنكه بمحنت فراق بحالت احتراق افتادند :

همانا كه اين گنبد آبنوس بسی *** ديده دامادها و عروس

نوشته بسی فتر دفتر زردهشت *** بسی کرده خاموش نار مجوس

بسی دیده تیغ و سنان نبرد *** شنیده است بسیار آوای کوس

تهمتن بسی نبرد کشت و اسفندیار *** بهم بر شکسته بسی کوس طوس

ص: 142

بعد از آن گفت: ای جان گرامی! اگر بسیار خواهانی که گزند فراق و غم اشتیاق نیایی همی بایست از مردی فرنگی که چشمش از طرف راست کار است و پایش از جانب چپ شل و پیری است با روی غبار آلود گندمگون و ریش انبوه بر حذر باشی چه او سبب جدائی ما خواهد بود و نگران شدم که باین شهر اندر آمده است و گمانم چنان است که جز در طلب من نیامده است! نورالدین گفت: اگر چشمم بر او افتد بقتلش میرسانم و عبرت دیگرانش می

نمایم! مریم گفت: نه او را بکش و نه با وی هم سخن شو و نه بدنبالش برآی و نه با وی کنکاش در آی و نه با او بداد و ستد پرداز و نه با وی نشستن و برخاستن بگیر و نه با او بیک سخن بداستان شو، و از خدای خواستار میشوم که از گزند

شد و بر و فریبش ما را نگاه بدارد.

چون خاتون روز چهار برگشود نورالدین زنار را بر گرفت و ببازار رهسپار تختگاه بنشست و با فرزندان سوداگران بافسانه و داستان در آمد، بناگاه

خواب بر وی چیره بر وی چیره گشت و بر تختگاه دکان بیازمید، در آن حال که بخواب اندر بود آن مرد فرنگی در همان ساعت با هفت تن فرنگی بر وی بگذشت و نورالدین را بخواب دریافت که چهره خود را بآن مندیله پوشیده و یک طرفش بدستش اندر - بود، فرنگی در کنار نورالدین بنشست و طرف مندیله را بگرفت و همی زیر و روی نمود، نورالدین احساس کرده از خواب بیدار شد و فرنگی را بهمان اوصاف بدید چنان فریادی برکشید که فرنگی بترسید و گفت: از چه بر ما فریاد بر زنی؟ آیا از تو چیزی بگرفته ایم؟! نورالدین گفت: ای ملعون! سوگند با فرد بیچون؛ اگر چیزی از من برده باشی ترا نزد والی میکشانم! فرنگی گفت: ای مسلمان! سوگند بدین و آئینی که داری بازگوی این مندیله را از کجا بدست کردی؟ "نورالدین گفت: شغل مادرم این است، بدست خودش بافته است! با نورالدین گفت: آیا بمن میفروشی و بهایش

را میستانی؟ گفت: قسم با خدای! نه تو و نه بغیر تو میفروشم، چه والده ام باسم من بافته و دیگری جز او نیافته است.

فرنگی گفت: بمن بفروش و من در همین ساعت پانصد دینار سرخ بتو میدهم، و با نکس که این را از بهر تو ساخته است بگو ازین بهتر بپافد، نور الدین گفت: أبدا نمیفروشم چه در این شهر نظیری ندارد! فرنگی گفت: ای آقای من! آیا بششصد دینار زر ویژه نمیفروشی؟ و همچنان صد بر صد بر افزود تا بنهصد دینار رسانید، نور الدین گفت: خداوند بیرون از فروش آن برای من گشایش میرساند، بدو هزار دینار و بیشتر از آن هم نمیفروشم!

فرنگی همچنان نورالدین را بفزایش بها ترغیب میکرد تا بهزار دینار رسانید اینوقت یکی از تجار گفت: ما این مندیله را بتو میفروشیم، قیمتش را بازده! نورالدین گفت: قسم بخداوند نمیفروشم!

یکی از تجار گفت: ای فرزند من! بهای این مندیله یکصد دینار است و اینک این مرد فرنگی هزار دینار میدهد و نهصد دینار سود تو میشود، کدام سودی است که ازین برافزون باشد؟ رأی من چنین است که بدهی و هزار دینار بستانی و با آنکس که این مندیله را برای تو بافته است بگوئی تا ازین نیکوتر بپافد، و تو ازین فرنگی ملعون دشمن دین هزار دینار بستان!

این هنگام نور الدین از تجار شرمسار شد و مندیله را بداد و هزار دینار را بگرفت و همی خواست بجانب مریم باز شود و او را بشارت دهد، فرنگی با حاضران گفت: ای جماعت تجار! از شما خواستارم که نورالدین را نزد خود باز دارید، چه در این شب مرا میهمان هستید، باده عددیله رومی و بره چاق و فریبی و نقل و میوه و مطعومات و مشمومات مطبوعه حاضر دارم و آرزومندم که شما بجمله بدون استثنای احدی بسرافرازی من قدم گذارید و يك امشب مرا بر خوان میهمان آئید و شبی را بمؤانست و مصاحبت بپایان رسانید!

سوداگران گفتند: ای آقای ما ای نورالدین! سخت خواهانیم که در چنین

شب با ما باشی تا با تو بصحبت و حدیث بگذرانیم و از فضل و احسان تو قبول این مسئول بعید نتواند بود، همانا این مرد فرنگی مردی بخشنده و میهمان پذیرنده است، این بگفتند و جملگی بطلاق و عتاق سوگند یاد کردند که جز آن نکنند و نورالدین را باکمال کراحت از رفتن بسرای خودش ممنوع داشتند و همگی برخاستند و دکاکین را قفل برزدند و با نورالدین بسرای آن فرنگی نیرنگی در خانه منقش و مربع و ایوانی مزین اندر آمدند

فرنگی ایشان را بنشانند و سفره که بصور بدیعه غریبه العمل که دارای چهره کاسر و مکسور و عاشق و معشوق و سائل و مسئول و عامل و معمول و فاعل و مفعول بود در حضور ایشان بگسترانید و ظروف چینی و بلور که بنفائس حلویات و فواکه و مشمومات آکنده بود بر نهاد و شراب کهنه رومی پیش آورد و بره سمین سر برید و آتش برافروخت و کبابی مطبوع با شرابی گلنار بجماعت تجار بداد و ایشان را اشارت همیکرد که نورالدین را از پیمانته های شراب سیراب دارند، آن جماعت چندانش بیاشامانیدند که مست و خراب و بی خبر گردید.

چون فرنگی او را بآن اندازه مست طافح بافت، گفت: ای آقای من! ای نورالدین! همانا در این شب، لطف و کرم کردی و با ما آنیس و جلیس شدی، مرحبا و فر"خا و خوشا و خنکا بر تو و این مکرمت تو! اینگونه سخنان بگذاشت و همی با نورالدین بمؤانست بگذرانید و در کنارش بنشست و ساعتی با وی بسخن پرداخت و در میان سخن راندن بزبانی نرم و لطیف و بیانی گرم و ظریف گفت: ای آقای من نورالدین! هیچ تواند شد که آن کنیزک خودت را که یکسال ازین پیش در پیش روی این تجار بهزار دینار خریدی بمن بفروشی و در همین ساعت پنجهاز دینار بهایش را از من دریایی و چهار هزار دینار بیشتر از آنکه خریدی سود بری؟ نورالدین پذیرفتار نشد و فرنگی یکسره بر قیمت بیفزود و بادهاش بخورانید تا مبلغ را بده هزار دینار رسانید، نورالدین در آن حال مستی و بی خبری و جود و کرم غیر طبیعی که از مستی خیزد در حضور تجار گفت: او را بتو فروختم بیاور

فرنگی بیرون از اندازه شاد شد و تجار را بر آن معامله گواه ساخت و بر - آن حال بگذرانیدند و بخوردند و بنوشیدند و بکنند و بپوشیدند و بگفتند و بجوشیدند و بیارمیدند و بخروشیدند تا آفتاب تابنده بر چرخ گردنده نماینده د، فرنگی بر غلامان خود بانگ برزد تا مال بیاورند و ده هزار دینار زر سرخ بشمار آورده با نورالدین گفت: ای آقای گرامی! این دنانیر را بگیر و جاریه خود را که در حضور این جماعت تجار مسلمان بمن باین قیمت بفروختی بسیار. نورالدین را حال بگردید و گفت: ای ملعون! من چیزی بتو نفروخته ام و تو بر من دروغ میبندی و نزد من کنیزکانی نیستند! فرنگی گفت: در حضور این جمع و این تجار که حاضرند و همه شاهدند، کنیزک خود را بده هزار دینار

بمن بفروختی!

تجار گفتند: آری ای نورالدین! تو جاریه خودت را در حضور ما به او بفروختی و ما بجمله گواه باشیم که جاریه ات را بده هزار دینار بدو بفروختی، برخیز بها بستان و جاریه را تسلیم کن و خداوند بتو بهتر از آن میدهد

ای نورالدین! آیا مکروه میشماری که جاریه را بهزاردینار بخری و یکسال

و نیم با وی بکامرانی بگذرانی و از حسن و جمال و وصل و وصالش برخوردار شوی و بهر روز و شب از منادمت و مباشرتش لذت ببری و از پس این همه مدت و لذت از فروش آن نه هزار دینار بعلاوه بر آن هزار دینار که خریدار شدی سودمند و کامکار گردی؟ مگر نه این بود که روزی یک زنار میبافت و بیست دینار می فروختی؟ و بعد از همه این تفصیل منکر بیع آن و این مقدار سود میگردی؟! کدام سود برتر ازین و کدام مکسب بیشتر ازین تواند بود؟ اگر تو او را دوست - میداشتی و بر وی عاشق بودی البته در چنین مدت متمادی از وی سیر شدی، شدی، این مبلغ را بگیر و ازین جاریه نیکوتر و جمیل تر بخر! یا ما یکی از دوشیزگان خود را با تو تزویج مینمائیم به نیمی از این مبلغ و آن دختر از این جاریه نیکوتر و -

خوشرووی تر باشد ، و بقیه این مال راس المال تو گردد تا بان تجارت نمائی .

بالجمله تجار یکسره با نور الدین بملاطفت و مخادعت سخن کردند تا ده هزار دینار بهای جاریه را بگرفت و آن مرد فرنگی فی الفور قضات و شهود حاضر کرد و حجتی باسم خریداری جاریه که نامش مریم زناریه بود از نور الدین بنوشتند و مسجل ساختند ، فرنگی بگرفت و بکام خود بازرسید .

و از آن سوی مریم آن روز را با انتظار مولایش نورالدین بگذرانید و تاهنگام غروب آفتاب نگران طلوع آن نیر عالمتاب بنشست و از مغرب تا نیمه شب که ماه گردون آرا نورافزاگشت چشم بنمایش آن ماه ده چهاری و لعبت تا تاري و قند مصری برگشود و از یار خبری نیافت ، بجزع و ناله و گریه اندر شد .

شیخ عطار بشنید و زاری گلعدار را بدید ، زوجه خود را بدو فرستاد ، گفت : ای خاتون من ! تو را چیست که این چنین گریستن گیری ؟ گفت : ای مادر گرامی ! تا این هنگام که بینی با انتظار آقایم نور الدین بنشستم و همی بیمناک هستم تا مبادا کسی بسبب من و خریداری من حیلتی با وی کرده باشد و فریش کارگر گشته مرا فروخته باشد .

گفت : ای از خوبرویان روزگار بیادگار ! اگر این ایوان را آکنده از زر سرخ نمایند تو را نخواهد فروخت ، چه من میدانم تا چندت دوست و مهرت را در رگ و پوست دارد ، اما میشاید جماعتی از مصر از جانب پدر و مادرش نزد وی آمده باشند و آن یوسف مصر ملاحظت در همان مکان که فرود آمده اند تهیه و در بایستی برای ایشان آماده نموده باشد و شرم داشته است که ایشان را باین منزل در آورد ، چه گنجایش ایشان را نداشته ، یا ایشان را آن مقام و منزلت نیست که لیاقت این منزل را داشته باشند ، یا دوست میدارد که امر تو را از ایشان پوشیده بدارد ازین روی نزد ایشان بیتوته مینماید و بخواست خدا فردا صبح بخیر و سلامت میاید ، ای خاتون من ! اکنون مهموم و مغموم مباش و یقین بدان که سبب غیبت امشب او همین است ، و من در این شب با تو می خسیم و تو را دلداری میدهم تا مولایت باز آید ،

پس با مریم بمصاحبت و مجالست بگذرانید تا شب پ پایان رسید . چون روشنی روز دامن بگسترانید ، ناگاه مریم مولایش نورالدین را نگران شد که از کوچه پدیدار شد و آن فرنگی غدار با جماعتی از دنبالش نمودار شدند مریم چون بدید استخوانهایش بلرزه در آمد و رنگش زرد شد و مانند کشتی که در دریایی از بادی سخت وزنده بهر طرف شتابنده گردد بر هم بجنبید ، زوجه عطار گفت : ای خاتون گرامی ! این حالت رنگ، و روی و لرزش اندام سیم فام از چیست؟ گفت : ای خاتون من ! سوگند با خدای ؛ دلم احساس فراق را مینماید و میدانم ملاقات ما بعید گردید و شعری چند بمناسبت فراق قرائت کرد : من از کجا و فراق از کجا و یار کجا چو من مباد کسی مبتلای درد فراق آنگاه چنان بگریست که گوئی دو چشم شهلایش را نظر بدریا است و بر - گزند مفارقت و جدائی یار نازنین یقین نمود و با زوجه عطار گفت : ای خاتون وفادار ! نه با تو گفتم : آقايم نورالدین را در امر بیع من فریب داده اند ؟ ندارم که در این شب گذشته مرا باین مرد فرنگی بفروخته است و من بارها او را ازین فرنگی فریبنده مگار ملعون غدار حذر داده ام ، لکن چون قدر پنجه گشاید حذر را فایدهتی نباشد ، و صدق قول من بر تو آشکار گردید .

همین اثنا که در همین مریم وزن عطار سخن سپار بودند ناگاه آقایش نورالدین بیامد ، جاریه دروی نظر کرده نشان حزن و اندوه و پریدگی رنگ رخسار و لرزش اعضایش را بدید گفت : ای آقای من ! گویا مرا فروخته باشی ؟ چنانش گریه فرو گرفت که رگهایش جنبش گرفت و دمی سرد بر آورد و این ابیات حسرت آیات را بمناسبت قرائت کرد :

الْمَقَادِيرُ فَمَا يُغْنِي الْحَذْرُ * * * إِنْ كُنْتَ أَخْطَأْتُ فَمَا أَخْطَأَ الْقَدْرُ

إِذَا أَرَادَ اللَّهُ أَمْرًا بامرئ * * * وَكَانَ ذَا عَقْلٍ وَ سَمِعَ وَ بَصَرَ

أَصَمُّ أُذُنَيْهِ وَ أَعْمَى عَيْنُهُ * * * وَ سُلَّ مِنْهُ عَقْلُهُ سُلَّتْ الشَّعْرُ

حَتَّى إِذَا أَنْقَدَ فِيهِ حُكْمُهُ * * * رَدَدَ إِلَيْهِ عَقْلَهُ لِيَعْتَبِرَ

فَلَا تَقْلُ فِيْمَا جَرَى كَيْفَ جَرَى *** فكل شى بِقَضَاءِ وَ قَدْر

مولف

قضا چون ز گردون فروهشت پر *** همه عاقلان کور گردند و کر

چو شهباز تقدیر پر برگشاد *** بزیر پر آرد همه بحر و بر

حذر سود بخشد نامد قضا *** قضا چون بیاید چه سود از حذر

چنان عقل از مغز بیرون کشد *** که از شهد بیرون کشاند شعر (1)

کشد دود از چهره آتشین *** چو آتش که بیرون جهد از شجر

کشد همان پیکر شاد آب چو گل *** گل خشک سازد بسان مدر (2)

چنانش بیارد بسر حادثات *** که در نوبهاران مطر بر حجر

همان چشم شهلای پر ناز را *** بیک دم کند کاژ و کور و عور (3)

ز چهرش کشد فرنور خرد *** بدانسان که نور عفاف از عهر (4)

بناگه چنان زیر و روی آورد *** که مبهوت و سرگشته گردد فکر

بخیزد ازو گوهر هر مردمی *** چنانیکه خیزد غیر از عفر (5)

زیان و ضرر هست مبعوض تو *** نهاد جهان بر زبان است و ضرر

زر و سیم خواهی پی عیش و نوش *** وگرنه چه حاصل از سیم است و زر

از بهر راحت خوشست *** در آن جلب نفع است و دفع ضرر

مر این جمله باشند فرع حیات *** وگرنه چه سود از جهان پر گهر

تمام جهان و جهانبانش *** نیرزد بیک ساعت با خطر (6)

مجو صفوت و راستی کاین سپهر *** بخود دیده بسیار شمس و قمر

میفکن در این سیلگه بار خویش که *** دریا شمارد بسان شمر (7)

بترس از خداوند و آن دوزخش *** که دنیا بسوزاند از يك شرر

- 1- شعر : بفتح تین بمعنی موی
- 2- مدر : یعنی کلوخ
- 3- عور : یکچشم
- 4- عهر : زناکار
- 5- بخیزد : یعنی برخیزد، گوهر : أصل ، غبر ، غبار ، عفر : خاک نرم
- 6- خطر ، کار بزرگ و هلاک
- 7- شهر : آبگیر خورد در بیابان (منہ)

اگر بر جهد برقی زآن شرار *** بتفتد همه دشت و کوه و کمر

ازین بوستان سپنجی سرای *** بجز بار انده نبینی ثمر

سپر جوی روزی که نسپرده روز *** از تیر قدر نیست سود از سپر

تورا مدتی روزی و روز هست *** که ثبت است در سرنوشت قدر

بسر چون سپرده شود مدت *** نخواهی سپردن یکی دم بسر

چو خانی بود این سرای سپنج *** که دانا بخواندش سرای دو در

از آن در که آئی همه آفت است *** از دیگر درت مرگ آید ببر

بود راه تقوی ره عافیت *** از تقوی بکن زاد و خوش در گذر

همه نامداری به کم نامی است *** چه کوشی که گردی همی مشتهر

بسی نامداران بدین تیره خاک *** فتادند و زیشان نباشد خبر

سعادت کسی راست کاندر جهان *** نکونام گردید و فرخ سیر

وز آن پس که بگذشت ازین داررنج *** بسی گنج دانش نهاد از اثر

بدهر اندرون هیچ ذخری جمیل *** نباشد نکوتر زفر هنر

جوی گر هنر داری ای نیک مرد *** بود برتر از درجهای درر

ز رنج اندرون گنج دانش بجوی *** مده رنج خود در زمانه هدر

بهر جا اجل میر باید تورا *** بچین اندرون یا بأرض خزر

طمع چیست زین سرای دورنگ *** که بهر فنا خلق گشته بشر

پی یک شیزی که ناچیز هست *** بحلق پدر اندر افتد پسر

برای یک لقمه نان خشک *** بجان پسر اندر افتد پدر

غم آخرت میخور و دار خلد *** غم این جهان جهنده مخور

خریدار باقی پاینده باش *** هر آنچت که فانی است هرگز مخر

از تقوی بکن توشه و ساز راه *** بیندیش و آماده شو در سفر

بزا خود اندر امانت گزین *** وگرنه شوی مستقر در سقر

تور اموی چون سیم و دلهمچو مشک *** بدست آندرت موی هر سیمبر

ص: 150

بر آنچه بگفتم مصدق شوی *** اگر باشی از اهل هوش و بصر

به احضار هر ناکسی در شتاب *** ولی خود بدیگر جهان محتضر

ندانی همی بشه از نره پیل *** نه بشناختی قرع را از گزر (1)

جهان ای پسر دار رنج و عناست *** بجز راه عقبی راه عقبی نباشد مفر

اگر چه نهه خوانت از گرم و چرب *** ولکن ندارد بخوان جز دفر (2)

اگر نی بخوانش دفر مینهاد *** دفر از چه بر تنت شد مستقر

تو چون کرم خوردی تنت کرم خورد *** بگورت همی کرم شد منتشر منتشر

بسی کرم و کژدم تو را خواستار *** ندانی که باشی همی منتظر

جوانان بسی دیده‌های زیر خاک *** ولکن حریصی بحال کبر

نمال جوان افتد از تیغه ای *** ولی از کبر بر سرش تبر

نترسی از آنچه رسد بر یقین *** شوی شاد و خرمز بوک و مگر

ئی بند آرامش روح خود *** بدن گرم داری بمشتی و بر (3)

الا ای کهنسال خمیده پشت *** که از هر طرف بر تو باشد نظر

فرو مرده آلات عیشت ولی *** دهانت پراز ذکر فرج و ذکر

جوانیت در غره! پیریت این! *** یکی نیک بنگر بچشم عبر

بصورت چو انسان و اندر شکم *** چه فرقت ز خرماده یا نره خر

چوخوی بهیمی در اخلاق تو است *** بسان خر و خرس و بغل و بقر

تو خود را چوعیسی بخوانی ولیک *** بود جانت آکنده از ضر و شر

بغفلت بخشبی چنان دیو و دد *** ندانی که با دیو گیری حشر

از نفخ داری تو چهر از غرور *** ولیکن ندانی حمیر از حمر (4)

در این نفخهای و خبر نیستت *** نه از نفخ صور و نه حشر صور

1- قرع : کدو، گزر : هویج است

2- دفر : طعام ناگوار و گند، و نام دنیا و سختی و بلا

3- وبر : بمعنی کرک است

4- حمر بروزن درر تمر هندی است

بصورت چنان آدمی و بخلق آهو چو گاو و بکوه و کمر (1)

چرا چون در و دیو در کوه و دشت *** شکمباره باشی ز هر جانور (2)

چه خسیبی و نوشی ازین منجلا ب *** ز تسنیم جنت بجوی آبخور

ز هر ابلهی ابلهی راه یزدان مجوی *** نبیو ولی را بدان راهبر

خریدار بوی بهشتی ولیک *** نبی و ولی را بدان راهبر

پروردگاری حق منکری *** نداری توشم بخور از بخر (3)

روان شاد داری بجانان رسی *** نئی آگه از عالم و روز ذر

بجز پوست بر استخوانت نماند *** زنا را ندانی سزا از بطر (4)

ندانی زن نوجوان سمین *** در آری کنارت هیدگر (5)

در این سال بسیار و این طول عمر *** بعضیان سپردی شبان تا سحر

دریغا در این روزگار روزگار دراز *** بیهوده بودی همی در سهر (6)

تورا دست حاجت باید در از *** بدرگاه داننده دادگر

ولی از ضلال و وفود وبال *** کنی رفع آز از آشر در بظر (7)

آلا ای فرومانده در تیه تیه *** وز آن تیه افتاده اندر حفر (8)

توئی زاده آدم ای خوبچهر *** چرا بایدت کین و بخل و وغر (9)

خوری نعمت حق و کفران کنی کنی *** ندانسته ای آفت « من کفر »

دعوی دین و شرع رسول *** نترسی که روزی شوی مختبر

سخت باشد که امتحان *** خوشاگر شود ممتحن مفتخر

ص: 152

1- گاو و پروزن کاهو: گاو کوهی

2- شکمباره: یعنی شکم دوست و شکم پرست

3- بخر : گند بوی

4- بطر : شادی و غرور

5- هیدگر : یعنی زن پر گوشت

6- سهر : بیداری

7- آز : بمعنی حرص و طمع است ، اشر : شادی از غرور و کفران نعمت ، بظر در موضع مخصوص زن که از عدم ختان باقیست را ظاء معجمه

8- تیه بکسر تاء مثناة فوقانی و سکون مثناة تحتانی بمعنی کبر ، و نام بیا با نی که بنی اسرائیل در آنجا سر گردان ماندند و موسی علیه السلام در آنجا وفات کرد ، حفر : چاه

9- وغر - باغین معجمه - بغض و حسد (منه)

زنزاده با دین حق دشمن است *** زنا کار بر امر حق کینه ور

زناکار را رجم آمد سزا *** و للعاھر آمد حجر در خیر

ز صدق دعا رحمت آید فرود *** ز عار زنا حبس گردد مطر

خوراک تو یکمشت گندم بود *** ز حرصت شد انبارها محترک (1)

حبوبات در احتکارت تباه *** ولکن نگردي تو سیر از حکر (2)

ز هنگام آدم چنین احتکار *** ند بده که دیده بدور قجر

شنیدیم غله به انبار رفت *** ندیدیم قند و نبات و شکر

نه انگشت و هیزم نه تیر و نه نی *** نه ساروج و نی خشت خام و حصر (3)

نه روده نه اشکمه و دم و سم *** نه یشکل نه کلیه نه پیه و وضر (4)

نه آب قراح و نه آب مباح *** نه آب جبن و نه آب جزر

نه وشک و نه نشک و نه کشک و نه یشک *** نه اشک دوچشم و نه خون جگر (5)

الا ای شکمباره سخت کوش *** که درخانه هستی بسان هصر (6)

بخوی پلنگی و ناب نهنگ *** بهر نابت اندر دوصد نیشتر

ولی چون تو را حاجت آید پیش *** چو رویاهی اندر قضای وطر (7)

بصولت چو شیری چو در خانه ای *** یکی موشکی چون برفتی ز در

الا ای حریص جهانگرد کار *** که در حرص گشته بعالم بعالم سمر

چه سودت ازین خوردو خواب دراز *** ز نوشیدن آب و گشتن مجر (8)

نه فخر است زین خوردو آرام و خواب *** چنان ترخری کو برآرد جگر (9)

ص: 153

1- محترک: بصیغه اسم مفعول یعنی جنس حبس شده

2- حکر بمعنی حبس غله است

3- انگشت با کاف فارسی مکسور - زغال است ، حضر : جمع حصیر

4- وضر : چر کی روغن و شیر

5- وشک - بروزن خشک صمغ نباتی است بروزن مشک - درخت صنوبر وکاج ، یشک - بایاء حطی - چهار دندان مانند ترب ، نشک

پیش روی

6- هصر؛ شیر درنده

7- وطر : بمعنی حاجت

8- مجر: پری شکم از آب

9- جکر با کاف تازی - گرد و خاک

سبک دو چنان تالی آی و مباحش *** چو دیزه خری ناخجسته زور (1)

ز بیهوده خرسند و شادان شوی *** ز گفت نصیحت شوی در هکر (2)

بود مسکنت بر گذرگاه سیل *** ازین مسکن بر گذر در گذر

زمانه بسی دیده قوم نمود *** فراوان بکشته تمیم و مضر

اگر راز خود برگشاید سپهر *** از آن نامداران با زیب و فر

وز آن پهلوانان دشت نبرد *** که بودند همواره در کر و فر

بهنگام استیز و اسب افکنی *** نه دریا بدیدند و دشت و وزر (3)

پی راحت مرغ جان و روان *** یکی دیگر از محنت ندر بجز (4)

بوقت هنرمندی و چیرگی *** نه پروای برد و نه اندوه حر

پی نام نیکو و آثار نیک *** همه تیر و نیزه شمردی صرر (5)

نیالوده خود را بار فرار *** بخود ره نداده ره نداده غرور و غرر

وز آن نوعروسان حوری سرشت *** که بودند چون مهر اندر وهر (6)

خواندند غلمان مینو غلام *** رده گرفتند حور از حور (7)

وز آن راد پیغمبران خدای *** که بودند در نور حق مستتر

ز موسی عمران و شیث و شعیب *** ز هارون و پورش شبیر و شبر

وز آن اولیا و از آن اصفیا *** که بودند از نصر حق منتصر

وز آن اوصیا وز ابدال حق *** که بودند در صفوت اندر صغر

وز آن زاهدان و از آن عابدان *** که بودند در زمره « من ستر »

وز آن صابران غیور حمل *** که گشتند در جرگه گه « من صبر »

1- تالی: ازده اسب نامی تندرو عرب (دیزه: خرسیاه بدقامت)

2- هکر: تعجب شدید

3- وزر: کوه بلند

4- وکر: آشیان

5- صرر،، سنبل

6- وهر: تابش افکندن آفتاب بر زمین

7- سپیدی با سیاهی آمیخته چشم (منه)

- وز آن انقلابات چرخ بلند *** که هر گه دگرگون نماید نمر (1)
- بر این کشتزار و بر این شاخسار *** بنالد غراب و بخواند نغر (2)
- یکی در تنعم در آرام و خواب *** یکی را ز زحمت فتاده شغر (3)
- یکی پشت و پهلو ابر پر قو *** یکی دیگر از محنت اندر بجر (4)
- یکی را دو صد گنج گوهر بدست *** یکی از پی نانکی در وعر (5)
- یکی از جهان کامیاب و نعیم *** یکی در زمان دائماً رنجبر
- یکی را دو صد خوان ألوان بیش *** یکی دیگر اندر غمان غمر (6)
- یکی در همه عمر خود بینوا *** یکی دیگر اندر فجور فجر (7)
- بر این رفته رسم جهان کهن *** پر از نائبات است و غدر و غیر (8)
- ز آسیب و از نازلات زمان *** بجز در گه حق نباشد عصر (9)
- ببطن جبال ارکشی جایگاه *** آخر بگور اندر آری مقر
- وگر گنج قارون بجنگ آوری *** نماند بدستت بغیر از حسر (10)
- وگر در تفکله بری سال و ماه *** بگور اندرت هست بار سدر (11)
- مشو ایمن از کید پیر جهان *** بر نقض عهدش بریده سرر (12)
- تو عهد و وفا از چه جوئی از و *** ندارد بدفتر بغیر از دعر (13)
- اگر چه در آغاز یا بی حیات *** ولی رنج و مرگ است اندر د بشر (14)

ص: 155

-
- 1- نمر : خالهای رنگارنگ
 - 2- نغر : بلبل
 - 3- شغر : آبله کردن و سخت شدن پوست از زحمت کار کردن
 - 4- بجر : نفخ ناف
 - 5- وعر : دشوار

- 6- غمر : کاسه کوچک
- 7- فجر : عطاء
- 8- غير : حوادث دهر
- 9- عصر : پناهگاه
- 10- حسر : تلهف
- 11- سدر جمع سدر ، درخت معروف
- 12- سرر : جمع سره یعنی ناف
- 13- دعر - با دال - با دال - بمعنی فتنه و فساد
- 14- دبر : بضم دال پایان هر چیز ، و بفتح دال گروه مکس عسل (منه)

بشیرین و شهدهش تو غره مشو *** که بر عکس زهرت دهد از دبر

اگر سرو قدی و بالا بلند *** در آخر بگرداندت چون فتر

ز مرگت که باشد یقین غافلی *** ولی شادمان بر مگر یا اگر

تو خود را فلاطون شماری ولیک *** نه فرق آوری خود بغیر از بحر

بکار جهان سخت باشی و صلب *** بکار خداوندی اندر فتر (1)

بغفلت سپاری شب و روز را *** ولی درد و مرگ است اندر فقر (2)

جهان بر سر سیل و باران و باد *** تو بیچاره بارافکنی بر فخر (3)

دار دنیا بود پلید و دنی *** ندانم تورا بر چه باشد فخر (4)

در این دار عبرت چرا غافلی *** چرا اعتبارت نه ای معتبر

گمانت که گنجی بچنگ آوری *** ولکن به رنجی نئی گنج بر

بزد و بسرخ جهان غر های *** نباشد تورا بهره غیر از قدر

خودت را شماری ز آزادگان *** بتندی و غلظت بسان تتر (5)

کنی دعوی دین و عز و صلاح *** باموال مردم بتر از فیر (6)

هزارانت رنج و بلا در پی است *** ولی از بطر باشی اندر آشر (7)

به بیش و کم دهر باشد حساب *** بود چشمت اندر وفور و وفر (8)

بکار ضلالت بوی تند و تیز *** بحرف هدایت شوی کور و کر

تو خود در خور اعتراض و ملام *** بخلق جهان از چهای قندحر (9)

سگ کارگر پاسدار رمه *** اگرچه پلید است به از هرر (10)

ص: 156

1- فتر: سستی

2- فقر: جوانب

- 3- فغر: دهان رودخانه
- 4- فخر بمعنی فخر و مباهات
- 5- تتر: از ترکان مغول
- 6- فیر: موشهای نر
- 7- اشتر: شادی از غرور و ناسپاسی
- 8- وفر: بسیاری
- 9- قندحر - باقاف - متعرض مردمان (منه)
- 10- هرر: گربه های ماده

هزارانت چاه عمیقت پیش *** نیندیشی و بیمت اندر نقر (1)

نترسی که از پرسش رستخیز *** بدرگاه حق اندر آئی فتر (2)

ز اندوه عصیان و بار گناه *** سرافکنده بیندت و قنصعر (3)

در آنجا که باشند گردنفر از *** بگردی تو خمیده و حنتفر (4)

أبو بکر و عثمان و عمر یکیست *** سخنشان ز یک راه و عرض و ممر

بشرع نبی نسبت جملگی است *** ولکن تو بشناس علی از عمر

شئونات هریک بجای خود است *** بخواهی بدانی بجوی از سور

ندانیم این بخل و بغض و حسد *** چه باشد در این مردم فتنه گر

بیاد و هوا بخل ورزند و کین *** بیاران که بارد بخاک و ظرر (5)

هم از پرتو ماه و فرتاب مهر *** بدفتر نگارند خوش در نگر

چو مخلوق بینی بر این حال زشت *** گمان سعادت از ایشان مبر

تو سود و غنا خواهی از مردمی *** که هستند اندر جهان مفتقر

سرشت جهان خاص ناکامی است *** ز ناکام خواهی شدن کامبر

اگر جای گیری درون محیط *** محاط محیطی ولی تشنه تر

بود اژدهای دوسر این جهان *** نیندیشی از اژدهای دوسر

بود مادر دهر چون گرزه ای *** که در دل هزارانش مار سه سر (6)

ز یک سر خورد دین و ایمان تو *** وز آن سر بجانت هزاران جدر (7)

ز سوم سرت آنچنانت به نیش *** سپارد که اندازدت در سقر

ص: 157

1- نقر: چاهها و گودالهای کوچک

2- قتر: غبار آلود

3- قنصعر : کوتاه گردن

4- حنتفر : کوتاه

5- ظرر : سنگ

6- گرزه : مار بزرگ کشنده

7- جدر : آبله (منه)

تو در خواب و تیرافکن روزگار *** بکینت دوصد تیر اندر وتر (1)

آلا ای ستم باره بر نفس خویش *** منایات در ابره و آستر

بسر گر بیارد گر بیارد تورا حادثات *** قمیص صبوری بتن برمدر

ولی ابر عصیان چو بارد بتو *** همه جامه خویش بر خود بدر

ز گوهر بها نیست در گوهرت *** ز تقوی یکی گوهر آور به بر

بدیگ تجارب بسی تافتی *** برون چون شدی آمدی خام تر

تو روزی و روزت شماری بید *** بیندیش از آنکه که از بد بتر

چرا در طمع باشی از خوان دهر *** که بر خوان ندارد بغیر از مضر (2)

ازین زال گیتی چه خواهی وفا *** تو رازش بدانستی از پیشتر

ز آغاز و انجام طرزش یکیست *** مطول بیارد و یا مختصر

چرا باشی از صالحان برکنار *** چنان اشتری کو در افتد به گر

پی معرفت آفریدت خدای *** ابر معرفت برگزینی نکر (3)

نهیبت ز دوزخ بیاطن بود *** گمانت که مینو بتو منتظر

تورا خود خصال بهائم بود *** ز تأدیب سانس نئی منزجر

ز سن جوانی و هنگام شیب *** ببحر معاصی شدی منغمر

نه امر رسول و نه حکم قرآن *** تورا ساخت در معصیت مزدجر

بدیدی بسیحال پیشینیان *** عجیتر فزونتر فزونتر شدی در سجر (4)

ببردی بسی روز از روزگار *** زعمر فزون بر فزودت هذر (5)

چو پایان عمرت براین باشدا *** چه سودت که گردی همی معاصر (6)

1- وتر : زه کمان

2- مضر : شیر و شراب ترشیده

3- نکر : ناشناسایی

4- سجر : سپیدی چشم بدون آمیزش سرخی

5- هذر ، بسیار بد و کلام بیهوده

6- معتصر : پیری و عمر

- تورا معتصر آنگهی خوش بود *** که در معتصر آمدی معتصر (1)
- تو مرکوب خواهی بمقصد رسی *** چو باشد سمند و چو باشد کهر
- نه کار فرس را تواند حمار *** نه أفعال دل را تواند سحر (2)
- نه آواز بلبل سزد از غراب *** نه آوای نای آید از نیشکر
- نه جای آورد خانه در لانه ای *** نه استلخی اندر میان غمر (3)
- نه مانند دانا شود شخص گول *** نه چون آزموده بگردد "غمر" (4)
- نه چون بلبل اندر نوازغ و بوم *** وز آن صوت فرق است با مزدفر (5)
- نه همسر بود رود و بحر محیط *** نه يك ره بود بلخ با کاشغر
- یکی دهکده کی بود چون پکن *** کجا چون دکن میشود نشتر (6)
- کجا ملک شیراز گردد هند *** کجا چون مدینه بگردد هجر (7)
- ند خود شهر کاشان بگردد نطنز *** نه شهر صفاهان شود کنگور
- کدو بن نگردد بسان چنار *** نه چون نخل و ناژو بگردد زهر (8)
- نه سنتور گردد بسان پلنگ *** نه رویاه آید بسان زفر
- نه سرو سهی گردد آن شاخه ای *** که او را بود حاجت اندر زفر (9)
- نه هر عالمی میشود مستفاض *** نه هر دشت پیما شود نامه
- نه هر سا لیدیه شود پخته کار *** اگر چه بر او برگزشته حیر (10)
- نه هر حوت گردد بدریا نهنگ *** نه هر گونه در نده ای شیر نر

ص: 159

-
- 1- معتصر : سخی و کریم
 - 2- سحر : "بمعنی ریه و شش است
 - 3- غمر : قدح کوچک
 - 4- غمر - بفتح غین - مرد بی تجربه

5- مزدفر : موضعی از سینه اسب است که آواز از آنجا بر آید

6- نشتر : نام دهی است

7- هجر : نام دهی است

8- زهر : گیاه

9- زفر : شیر درنده زفر - بفتح زاء - چیزی که درخت را بآن راست دارند

10- حیر : مدت روزگار (منه)

- نه حیوان بود هر چه را جنبش است *** نه انسان بود هر که شد مزدفر (1)
- سنگ لعل بدخشان بود *** اگر چند باشد بهر بوم و بر
- نه هر کش سر مست ، عارف بود *** بود فرق زین مستی و زآن سکر (2)
- چو انسان دهد سیرت آدمی *** بگردد ز ابرار و مرد خیر (3)
- وگر نیستت مردمی در نهاد *** بدیو و به غول و به دد مژده بر
- اگر در نهادت بود خوی زشت *** تورا غول خوانند اندر کور (4)
- بهر روز و مه ذکر یزدان سزد *** چه اندر محرم چه اندر صفر
- وگر از معاصی بتن جامه ات *** سزد گر که باشی بتن جامه در
- اگر ناصر دین یزدان شوی *** ملک در فلک بر تو گردد نصر (5)
- وگر نه بمعنی نئی کامکار *** اگر چه بود عمرت اندر نصر (6)
- بمغزت اگر گوهر عقل بود *** بخود بر بدیدی بچشم عبر
- چه خوش گر بحق بازگشتی سعید *** وگر نه چه حاصل ز یوم نفر (7)
- ز عصیان و از غیبت مردمان *** ز گند دهانت خجل شد خجر (8)
- نه چون ذکر حق نرم سازد دلت *** اگر چه بود سختتر از زمبر (9)
- ز قهر خدا چون بریزد بلا *** بسوزاند اندر همی خشک و تر
- اگر چه دلت دلت همچو آتش بود *** خنک سازدش یاد حق چون خصر (10)
- اگر رحمت حق و عصیان خود *** بیاد آوری میشوی در خفر (11)

ص: 160

1- مزدفر : تنفس

2- سکر : هستی

3- خیر : برگزیده

4- کور : شهرها

5- نصر : ناصر

6- نصر : خوشی زندگانی

7- نفر : پراکندگی حاج

8- خجر - باخاء و جیم - بوی بد اسفل

9- زبر : پاره های آهن

10- خصر : آب بسیار سرد (منه)

11- خفر : شدت حیا

- هزارانت پند و نصیحت رسید *** ندانم چرا غافلگی و پکر
- تو این حرفهای بحق یاد دار *** اگر چه ز صبر سقوط امر (1)
- ابا نفس اماره در جنگ باش *** شکسته مشو هیچ از آن فر و کر
- بگوش خرد پند دانا نیوش *** از اندرز دانا مرم چون مهر (2)
- بود بالمش جان به اندرز و پند *** بدانسان که تن از طعام و صبر (3)
- نصیحت کند تازه روح و دماغ *** چو از مشک اذفر بوقت دفر (4)
- نسیم نصایح چو گیرد وزش *** براندازد از پیش چشمت خمر (5)
- یکی پند دانا بنزد خرد *** بود برتر از بارهای صرر (6)
- گرانتر بود گوهر موعظت *** بنزدیک دانا ز کوه و صخر (7)
- ز عذب مواعظ شوی کامیاب *** بدانسانکه سیراب گاه صدر (8)
- هر آنچه کار میمان بدروی *** چه رمان و تین و چه قوع و جزر
- خدایا بیامرزش من بنده ات *** که بر کوه عصیان خود قد اقر
- خبر داد معصوم از رحمتت *** که حق این چنین بنده را قدغفر
- نگفته کسی شعر بر این نمط *** چه در ارض خاور و یا باختر
- فراوان بود سرو در باغ و راغ *** ولکن نپرورد چون کاشمر
- ایا حجت خاص پروردگار *** امام زمان مهدی منتظر
- پناه و مفر از تو خواهیم و بس *** بجز آستان تو این المفر
- چو برخیزد آوای این المناس *** چو دوزخ بمحشر شود شعله ور
- بخشای بر کمترین بنده ات *** بهر آن زمان کش نباشد مفر

- 1- امر : تلختر
- 2- مهر : کره های اسب
- 3- صبر : طعام مجتمع
- 4- نفر : شدت تندى بوى
- 5- خمر : آنچه در پيش روى از كوه و غيره حایل گردد
- 6- صرر : جمع صره
- 7- صخر : سنگهای بزرگ
- 8- صدر و باز گشتن از آبگاه (منه)

چو باشی تو اورا پناه و شفیع *** شود شاد و بیرون شود از ضجر (1)

کسی کو بکشتی نوح اندر است *** نیندیشد از سیل و بحر و ظرر

ایا حجت حق مرا دست گیر *** بدانگه که از کار افتد ظفر (2)

امیدم تو هست و ستاریت *** تو چون پرده داری نئی پرده در

از آن پس نورالدین در خدمت جاریه ماه عذار زبان پیوزش و اعتذار برگشود و گفت : ای خاتون من ؛ ای مریم ! سوگند با خداوند قلم قضا و قدر با نچه خداوند داور میخواست بگردید و مردمان برای فروختن تو حیلتها و نیرنگها با من بکادر - بردند تا تو را بفروختم و در کار تو گناهی بزرگ ورزیدم ، لکن امیداست خداوندی که حکم بفراق فرموده است بتلاق و وصال منت گذارد .

مریم با دلی پر غم گفت : ای جان گرامی ! از نخست از این کارت تحذیر نمودم و در پهنه اندیشه من میگذشت ، پس از آن چون جان شیرینش در بر کشید و پیشانیش ببوسید و این شعر را قرائت نمود :

وَ حَقُّ هَوَاكُم مَّا سَلَوْتُهُ وَ دَادَكُم * * * وَ لَوْ تَلَفْتُ رُوحِي هَوِي وَ تَشَوَّق

أَنُوحِ وَ أَبْكِي كُلَّ يَوْمٍ وَ لَيْلَةٍ * * * كَمَا نَاحَ قَمْرِي عَلَى شَجَرِ النِّقَا

تَغْصِ عَيْشِي بَعْدَكُمْ يَا أَحَبِّي * * * مَتَى غَبِثْتُمْ عَنِّي فَمَا نِي مُلْتَقَى

در این اثنا که از سوز مفارقت و رنج هجران و تلخی عیش و ناله حرمان سخن میرفت ، ناگاه آن مرد فرنگی نمودار شد و پیش دوید تا دست و پای مریم

خاتون را ببوسد ، مریم لطمه بر صورتش فرود آورد و گفت : ای ملعون ؛ دور شو ! همانا یکسره از دنبال من راه سپردی و نیرنگ و خدیعت در کار آفایم بکار بردی تا کار خود بپای آوردی ، لکن ای ملعون - سوگند با خدای - جز خیر و عافیت نخواهد بود .

ص: 162

1- ضجر : ملالت و اندوه

2- ظفر : پرده نازکی که از کنج چشم و از جانب بینی بر سفیدی چشم بر آید بطرف سیاهی آن (منه)

فرنگی از اقوال و افعال مریم بخندید و متعجب گردید و از خدمتش معذرت بجست و گفت: ای خاتون من! ای مریم! مرا چه گناه است؟ آفتاب نورالدین که در اینجا حاضر و بر ما ناظر است تو را بمیل و رضای نفس و طیب خاطر خود بفروخت سوگند بحق مسیح! اگر نورالدین دوستدار تو بود در کار تو بتفریط نمیرفت و اگر کام دلش را از تو حاصل نکرده بود تو را نمیفروخت، و شعری چند بمناسبت کلمات خود بخواند.

همانا مریم دختر پادشاه فرنگی بود و سبب بیرون آمدن او از شهر پدرش این

است که مریم زنارینه در کمال نعمت و ناز و عزت و دلالت در خدمت پدر و مادرش تربیت میدید و در فنون فصاحت و کتابت و حساب و فروسیت و شجاعت و زرکشی و خیاطت و حیا کت و زار سازی و عقادت (1) و مطلا و مفضض و هرگونه صنایع بدیعه که مردان و زنان توانستند مهارت و آگاهی یافت تا فریده دهر و اوان و وحیده عصر و زمان گردید.

بعلاوه مهیمن متعالش چندان حسن و جمال و لطف و کمال بخشید که بر تمامت بنات روزگار و ماهرویان سیمین عذار و سروقدان گلر خسار و پسندیده خرامان نازنین رفتار فزونی گرفت، ملوک جزایر در هوای آن نفیس ترین ذخایر سر بخواب بردند و سر از خواب بر گرفتند و از پدرش خواستار آن گوهر شاهوار آمدند و هیچیک بمقصود نایل نشدند، چه پدرش را با او انسی و تعلقی بس عظیم بود و یکساعت طاقت مفارقتش را نداشت و اگر چند پسر متعدد داشت لکن دخترش انحصار با وی داشت و محبتش را از دیگران بیشتر در دل میکاشت.

اتفاقا یکی سال بیستر ناتوانی جای کرده مشرف بهلاکت شد و نذر کرد اگر برهای بزیارت فلان دیر که در فلان جزیره است تشریف جوید و آن دیر را مردم انصاری سخت بزرگ میشمردند و برای آن نذرها مینمودند و بان تبرک میجستند.

ص: 163

1- منظور عقد مایعات است مانند عقد زیبایی که از مقدمات کیمیا و ساختن اکسیر است و گاهی بر فن نختابی و تکمه سازی و بند بافی اطلاق میشود.

چون مریم از مرض برست باهنگی آدای نذر کمر بست، پدرش سلطان فرنگی او را با تنی چند از دوشیزگان بزرگان دولت در کشتی کوچک روانه کرد، چون بدیر نزدیک شدند مرکبی از مراکب مسلمین و مجاهدین فی سبیل الدین بیرون آمد و تمام فرزندان اکابر و بطریقان و اموال و تحف را با مریم بچنگ آوردند و در شهر قیروان بمعرض فروش در آوردند.

مریم زناریه ماه عذار بدست مردی أعجمی که در شمار تجار بود در آمد، و این أعجمی مردی عنین بود و نمیتوانست از کنار زنان برخوردار شود، لاجرم آن گوهر ران را ناسفته بگذاشت و از پی خدمت و پرستاری خود داشت و پس از مدتی دچار بیماری سخت که مشرف بر هلاک بود گردید و چند ماه بهمان مرض مبتلا بود و مریم در شرایط خدمت و رعایت جانب و آداب تیمارداری دقیقه خودداری نفرمود تا حضرت معبودش بهبودی داد.

اعجمی از اخلاق و عطوفت و خدمت او همی در نظر آورد و همی خواست مکافات کردار جمیلش را بجای آورد و گفت: ای مریم! هر آرزویی از من داری بطلب! مریم گفت: ای آقای من! تمنای من از تو این است که مرا جز بانکس که خود خواهم نفروشی، گفت: چنین کنم، سوگند با خدای تو را جز بکسیکه تو خود خواهی و دوست بداری نفروشم و فروش تو را بدست خودت مقرر ساختم! مریم بسی شادمان شد.

و چنان بود که أعجمی دین اسلام را بر وی عرض داده مریم مسلمانی گرفته بود و هم تعلیم عبادت کرده و مردم فراگرفته و معالم دینی و احکام شرعی و واجبات خود را و قرآن کریم را و پاره از علوم فقهیه و احادیث نبویه را در طی آن مدت بیاموخته بود.

ازین روی چون مریم را بشهر اسکندریه در آورد و در عرصه فروش جلوه گر ساخت مریم چنانکه مذکور شد علی نورالدین را اختیار کرد و در تحت تصرف وی در آمد و سبب بیرون آمدن وی از بلاد و آشیان خودش همین بود، و چون پدرش

سلطان فرنگی خبر اسیری دخترش مریم و دیگر دو شیزگان اعیان و بطارقه روم را بدانست قیامت بر وی آشکار و دوزخ نمودار شد ، گروهی از ابطال رجال وشجعان آهنین چنگال و بطارقه شیر خوی و فرسان کینه جوی را بدستیاری کشتیها از دنبال ایشان بر نشانند ، برفتند و پژوهشها کردند و در جزایر مسلمانان کاوشها نمودند و با ویل و وای بازگشتند .

پادشاه در اندوهی بزرگ اندر شد و این مرد را که چشم راستش کور و پای چپش لنگ و از جمله وزرای بزرگ و مردی جبار و قهار و محیل و فریبنده و مدبر بود فرمان کرد تا در جمیع بلاد مسلمانان بتفتیش حال مریم برود و هر کجا بدست - بیاورد او را خریداری نماید اگر چند بمیزان يك کشتی آکنده از زر سرخ باشد .

آن فرنگی راه برگرفت و در جزایر بحار و سایر بلاد و أمصار سفر کرده در هیچ مکان نشانی از وی نیافت تا بشهر اسکندریه رسید و خبر او را نزد نور الدین مصري در یافت و بدستیاری زنار بان خورشید نور بار راه یافت و بر نهج مسطور نورالدین را بفریفت و مریم را بخرید .

و چون آن سیمتن سیاه گیسو بمنزل آن أعور در آمد بر فراق دلدار و دیدار آن یک چشم غدار بگریست و ناله و نحیب برکشید ، أعور گفت : ای خاتون من نه وقت نالیدن و زاریدن است ، با من بشهر و دیار و مکان و مملکت و منزل شوکت و عزت پدرت و خودت راه بر گیر و در میان خدم و حشم و کنیزان و غلمان خود بگذران و این ذلت و مهان و غربت و اندهان را دست بدار !

همانا یکسال و نیم است که در پی تو سفرها کرده ام و خطرها دیده ام و تعبها یافته ام و طلبها نموده ام ، این رنج سفر و کوفت راه که بدیدم کافست ، پدرت با من فرمان کرده است که تو را از بند اسیری خریداری کنم و اگر چه یک کشتی زرا آکند باشد در خریداری تو تقدیم نمایم و این سفینه حسن و جمال و گنجینه غنچ و دلال را از دست نهم .

ازینگونه سخنان براند و همی هر دو پای نازك و لطیف آن نازنین شریف را

ببوسید و در خدمتش به لایحه و فروتنی و تجدید تقبیل هر دو دست و هر دو پایش برفت اما هر چه بر ادب و دست و پای بوسی میافزود خشم مریم فزودن میگرفت و گفت: ای ملعون! خداوندت بمقصود و مراد نرساند!!

هم در ساعت غلامان پیامدند و استری با زین و آذین زرین بیاوردند و آن فتنه روزگار را سوار کردند و سایبانی از حریر با ستونهای زرین و سیمین بر فراز سرش برافراشتند و أشعه آفتاب را از آن آفتاب شعاع افکن باز داشتند و در پیرامونش پیاده راه بسپردند و از راه گذر دریا بکشتی کوچک در آوردند و براندند تا بکشتی بزرگی جای دادند.

وزیر امور با کشتیبان دستورالعمل دریانوردی بداد و آنچه در خور پادشاهزاده بود فراهم کرده در آب روان شدند، کشتی بدر یا میرفت و مریم را دل و دیده به - اسکندریه میگذشت تا اسکندریه و منزل دلدار از دیدارش ناپدید شد، مریم از مفارقت بار و مکان آن سروقامت ماهر خسار همی بگریست و بزبان حال گفت:

از روی یار خرگهی منزل همی بینم تهی *** وز قد آن سروسهی خالی می بینم چمن

با اینهمه گر حیات باشد *** هم روز شود شبان تاریک

و بر اینگونه هر وقت بیاد دوست جانی و محبوب دل می افتاد می گریست و ناله بر میکشید، بطارقه روی بدو همیکردند و تلافی ورزیدند و تعنف بدیدند، از شدت وجد و غرام بهیچ سخن و پیام قناعت نکرد و همی بمناسبت حال ذکر اشعار و مقال نمود و ساعتی نیاسود و راه پیمود، اشک از دیده بیالود و با خون دل بیالود و یکباره تاب شکیبائی را جدائی گرفت و بدینسان بنشست و بگفت و بگذشت و بخفت.

از آن طرف نورالدین علی مصری که نبات مصریش حلاوت از شکر و نمک معدنش ملاحظت از مخبر میطلبید، چون معشوقه اش در کشتی نشست کشتی صبور و سفینه حلمش در هم شکست و با ندوه برخاست و بحسرت بنشست، یکباره غبار تحمل و توتیای شکیب از دل و دیده برفت، از گزند مفارقت نخورد و نخفت و از

شکنج مهاجرت لؤلوی غلطان بر چهره تابان بسفت و از آتش درون با مردم بیرون و اندرون نگفت و از بیم رقیب از دشمن و حیب بنهفت

و بر این حال طی "راه مینمود تا بآن قاعه که با مریم در آنجا اقامت داشتند برسید و در نظرش سیاه افتاد و زنار یار و آن مشغله و بازار و جامه او را بدید ، برگرفت و بر چشم و سینه بگذاشت و شعرها بمناسبت بخواند و فی الفور از جای بر جست و در سرای را بر بست و قفل برزد و بجانب دریا برفت و با نمراکب و کشتیها که یار را رهسپار داشته بدید و بگریست و ناله بر کشید و ابیاتی که بر محنت هجران و صدمت حرمان و شدت عشق دلالت داشت بخواند و نوحه و ناله و صیحه بر آورد و همی گفت : ای مریم ! ای مریم ! آیا تو را بخواب دیدم یا آن خواب در شمار اضغاث احلام بود ؟ و دیگر باره بگریست و از روی حسرت شعرها بخواند و حدیث غم و اندوه براند .

در این اثنا که میگریست و ندای یا مریم یا مریمش بلند بود ، شیخی از کشتی پدیدار و نورالدین را در حال بکاء و قرائت اشعار عشق آثار نمودار دید ، گفت : ای فرزند ! گویا بر مفارقت آن جاریه گریستن کنی که شب گذشته با فرنگی مسافرت کرد ؟؟

نورالدین ازین سخن از خویشتن برفت و چون بخود آمد چندان بگریست که شیخ را بر آن گریستن و آن حسن و جمال و قد و اعتدال و فصاحت لسان و ملاحت بیان و لطف افتنان رحمت و اندوه افتاده رقتی عظیم در یافت ، و این شیخ رئیس آن مرکبی بود که بشهر آن ماهروی گلندام مسافرت نمود و در آن کشتی یکصد نفر از تجار مسلمانان جای داشتند ، با نورالدین گفت : صبر کن اگر خدای سبحان بخواهد جز خیر و نیکوئی نخواهد بود ، تو را بآن جاریه میرسانم !

نورالدین گفت : هنگام مسافرت چه هنگام است ؟ گفت : سه روز دیگر بخیر و سلامت سفر میکنی ! نورالدین چندان شادان شد که مزیدی نداشت و شکر فضل و احساسش را بگذاشت و بیاد آن ماهروی حور خصال و روزگار وصال این ابیات

بخواند :

فَهَلْ يَجْمَعُ الرَّحْمَانُ لِي وَ لَكُمْ شِمَالًا *** وَ هَلْ أْبْلِغُ الْمُقْصُودِ بِأَسَادَتِي أَمْ لَا

وَ يَسْمَحُ صَرْفَ الدَّهْرِ مِنْكُمْ بِزُورَةٍ *** وَ أَطْبِقُ أَجْفَانِي عَلَى ذَاتِكُمْ بِخَالَا

بعد از آن بازار برفت و زاد و توشه بقدر حاجت بخريد و با ادوات سفر نزد آن رئيس بيامد ، چون رئيس او را بديد گفت : اي فرزند ! اين چيست كه با خود حمل كرده اي ؟ گفت : توشه راه و در بايست اين سفر است !

رئيس از آن سخن بخنديد و گفت : اي فرزند ! چنان گمان كرده باشي كه مگر يكي دو روز بتفرج ميروي و از اينجا تا مقصد تو اگر دريا را تموج و تبوج و طغياني نباشد و بر باد مراد بگردد دو ماه راه است ، آنگاه مقداري در هم از نورالدين بگرفت و جانب بازار برفت و آنچه بان مسافرت حاجت ميرفت بخريد و بياورد و آب شيرين در كشتي جاي داد و سه روز درنگ نمودند تا سوداگران كارهاي خود بسامان آوردند .

اينوقت بفرمان رئيس كشتيها در آب روان شد و پنجاه روز دريا سپردند ، اين هنگام گروهی دزدان راهزن دچار ايشان شدند و آن كشتي را بنهب و غارت در سپردند و مردمش را اسير ساخته بشهر روم در آورده از پيشگاه پادشاه بگذرانيدند نورالدين نيز از جمله دستگيران بود ، سلطان فرنگي بفرمود تا جملگي را در زندار جاي كردند .

اتفاقا در همان هنگام كه سوداگران از نظر سلطان بزندان رفتند آن كشتي كه ملكه مريم با وزير اعور را حامل بود باز رسيد ، وزير بخدمت پادشاه شتاف و مژده وصول ملكه روزگار را بداد ، سلطان شادان شد و بزينت شهر فرمان دا و خودش با تمامت اعيان و لشكريان باستقبال مريم بيرون شتافتند و بجانب دريا برفتند تا در آنجا با او برابر شوند .

در اين حال مركب مريم پديدار شد ، پادشاه با دوشيزه خود معانقه كرده را ببوسيد و بيوئيد و اسبي آزاده بياوردند ، مريم بر آن بر نشست و چون بقصر رد

ص: 168

مادرش بدیدارش بشتافت و سلام و تحیت فرستاد و از حالش پرسید و نیز سؤال کرد که دو شیرگیش بمهر خود باقیست و گوهرش ناسفته و از پیکان تیر افکنان سالم است و چنانکه در بسته برفت بسته در باز آمده یا او را بسفتند و بکارتش را ربوندند ؟

مریم گفت : ای مادر ! از آن پس که انسان را در شهرهای مسلمانان می فروشند و از دست تاجری بدست تاجری و از نزد مشتری نزد دیگر مشتری می رود چگونه دوشیزه بدوشیزگی خود بر جای میماند ؟ همان تاجر نخستین که مرا بخريد بضر و تندی مرا تهدید کرده با نهایت کراهت بکارتم بر گرفت .

مادرش چون بشنید حکایت با پدرش بگذاشت ، پادشاه را سخت صعب و دشوار گردید و آن حکایت را با ارباب دولت و بطارقه باز نمود ، گفتند : ای پادشاه جهان مریم از ملاقات مسلمانان و مباشرت ایشان پلیدگردیده است و هیچ چیزش پاک نگرداند مگر اینکه گردن یکصد نفر از مسلمانان را بزنند ، پادشاه بفرمود تا آن اسیرانی را که در زندان افکنده بودند بجمله در پیشگاهش در آوردند ، نور الدین نیز در شمار ایشان بود .

پادشاه فرمان کرد تا گردن آن جماعت را بزنند و اول کسی را که سر از تن بیفکنند رئیس مرکب بود ، و از آن پس سوداگران را تن بتن سر از تن بینداختند تا جز نورالدین هیچکس باقی نماند ، پس با دامانش هردو چشمش را بر بستند و او را در نطع خونریزی در آوردند تا گردنش را بزنند ، در این حال زنی که نسیال بیامد و با پادشاه گفت : ای ملک ! تو برای خدمتگذاری هر کنیسه پنج تن از اسیران مسلمانان را نذر فرمودی تا خداوند دخترت مریم را باز گرداند ، اینک مریم خاتون باز آمد ، بان نذری که فرمودی وفاکن ! ای پادشاه گفت : ای مادر من ! سوگند بمسیح از اسیران اسلام بغیر از این اسیر که می خواهند بقتلش رسانند باقی نمانده است ، اینک او را با خود ببر و چون دیگر باره از اسیران اسلامیان آوردند چهار نفر دیگر بتو میفرستم ، و اگر ساعتی پیش آمده بودی هر چند نفر میخواستی بتو باز میگذاشتم .

فرتوت دعای بقای عز و اعتلای پادشاه را بگذاشت و بشتافت و نورالدین را از چنگ آن جماعت برهانید و بیاورد ، جوانی لطیف ظریف رقیق البشیره خوش سیما ماه لقا چون خورشید آسمان و غلمان جنان در نظر آورد ، پس او را با خود بکنیسه در آورد و گفت : ای فرزند من! این لباسها که بر تن داری بیفکن چه اینگونه جامه جز برای خدمت سلطان نشاید! آنگاه جبه از پشم سیاه و ازاری از پشم و طیلسانی عریض از بهرش حاضر کرده بروی بپوشانید و هم از مئزر (1) عمامه بر سرش بر بست و میانش را با کمربندی استوار داشت و بخدمت کنیسه اش امر کرد ، نور الدین تا هفت روز روزگار بخدمت میسپرد .

در این اثنا روزی پیر زال بدو شتافت و گفت : ای مسلمان ! جامه های حریر و دیبای خود را بگیر و این ده درهم را بستان و در همین ساعت از اینجا بیرون شو و یک امروز را بتفرج بگذران و در اینجا در نگی مفرمای مبادا جانت را آسیبی رسد ! نور الدین گفت : ای مادر ! چه خبر است ؟!

گفت : ای فرزند من ! دانسته باش که خاتون زمان سیده مریم زنار یه دختر پادشاه همی خواهد اندرین وقت بز یارت این کنیسه اندر آید و تبرک جوید و بشکرانه سلامت و خلاصی از دست مسلمانان تقدیم قربانی و تسلیم نذورات نماید و چهارصد تن دختر که هر یکی ماه آسمان جمال و سرو بوستان کمال هستند در خدمت وی ملازمت دارند از جمله ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان دولت و أعوان ملت باشند اگر تو را بنگرند بیگمان از تیغت در سپرند !

نورالدین جامه خود بپوشید و جانب بازار گرفت و در کوی و برزن و شوارع

آن شهر بگردش در آمد تا بر جهان و درها و دروازه های شهر آگاه گردد ، پس مدتی بگردید و چون باز آمد مریم زاریه و آن دختران حور نژاد را که در پیرامون مریم چون بر گرد ماه أنجم مینمودند بدید ، یکباره طاقت خودداری از وی برفت و ناله از پرده دل و نکته قلب بر کشید و بانگی یا مریم یا مریمش بلند گشت .

ص: 170

1- قطعه پارچه و لنگی که بر میان بندند .

چون دختران سر و قد ابرو کمان آوای نور الدین و ندای پی در پی او را بشنیدند تیغها چون شهاب بر کشیدند و مانند سحاب بر آفتاب بتاختند و بخروشیدند و آهنگ قتلش را نمودند ، مریم نظری بمنظور افکنده بدیده تامل بدید و محبوب دل را بخوبی بشناخت و با دختران حورسرسشت گفت : وی را بحال خود باز گذارید که من خوب در وی بدیدم و بلا شك دیوانه اش یافتم ، چه آثار جنون از دیدارش پدیدار است !!

چون نور الدین این کلام را از سیده مریم بشنید در ساعت سر خود را برهنه و هر دو چشمش را مانند دیو زده کاژ و هر دو دست و هر دو پایش را کج و در هم پیچیده کف از دهان روان ساخته بیفتاد ، مریم گفت : آیا نگفتم وی دیوانه است و او را نزد من حاضر و خودتان دورادور بر وی ناظر باشید تا بدانم زبان را بر چه سخن گردان میکند ، چه من بر زبان عرب دانا هستم ، بشنوم و حالش را بنگرم ، آیا رنج او را درمانی هست یا نیست؟

دختران او را در حضور مریم بیاوردند و دوری گرفتند ، مریم گفت : ای جان عزیز ! آیا در هوای من اینچند محنت کشیدی و زحمت پسندیدی و خویشتن را به - مخاطر و مهالک در افکندی و خود را مجنون ساختی ؟ نورالدین زبان برگشود و با یار شیرین و دلداری نازنین گفت : ای خاتون من ! آیا این شعر را نشنیدی

قَالُوا : جَنَّتِ بِمَنْ تَهْوَى ! فَقُلْتُ لَهُمْ : *** مَا لَذَّةُ الْعَيْشِ إِلَّا لِلْمَجَانِينِ

هَاتُوا جَنُونِي وَ هَاتُوا مِنْ جَنَّتِ بِهِ *** فَانِ وَفِيَّ بِجَنُونِي لَا تَلُومُونِي

عشق تو عاقلان را مجنون همی پسندد و آلام عاشقان را مخزون همی پسندد آنکس که من بعشقتش مجنون کوه و دشتم خود در عقل ما را مکنون همی پسندد

مریم گفت : سوگند با خدای ! تو خود بر خود جنایت آوردی ؛ چه من از چنین حال و این مفارقت از آن پیش که چهر گشاید تحذیر نمودم و تو سخن مرا نپذیرفتی و مرا بهوای نفس خود بفروختی و من آن خبر که با تو مکشوف داشتم از

باب مکاشفه و فراست یا رویت در خواب نبود بلکه از روی مشاهدت و عیان بود چه وزیر اعور را در آن شهر بدیدم و بدانستم جز در طلب من با نجا نیامده است!!

نورالدین گفت: ای خاتون گرامی و جان نامی! از لغزش خردمند بخداوند پناهنده ایم، این بگفت و شعری چند در معذرت گناه خود و خواستاری گذشت از گذشته که سرشت مردم با جود و کرم است قرائت کرد، مدتی نورالدین و مریم از گذشت روزگار و صدمت ایام مفارقت حکایت کردند و اشکها چون جویهای درر بار بر رویهای ماه آثار روان کردند و از شدت عشق و زحمت و وحدت شکایت ورزیدند چندانکه هیچیک را توانائی سخن کردن و اشک از دیده راندن و حدیث رنج هجران نماند و اینوقت روز پایان و هنگام تاریکی شب نمایان شده و خاتون ماهرویان جهان مریم را حله سبز زرتار مرصع بگوهر و جواهر آبدار بر تن بود که بر حسن و جمال و ظرافت و کمال معانی او بر افزوده بود چنانکه شاعر گفته است:

تبدت کبدر التم فی الحُللِ الخُضْرِ *** مفککة الأزرارِ محلولة الشَّعرِ

حریف مجلسها خود همیشه دل می برد *** علی الخصوص که پیرایه ای براو بستند

چون ظلام لیل قوام گرفت مریم روی با دختران آورده فرمود: آیا درها را بسته اید! گفتند: بسته ایم! اینوقت مریم زناریه با آن دختران بمکانی شدند که مکان سیده مریم عذراء ام النور نام داشت، چه مردم نصاری را گمان چنان میرفت که روحانیت و سر حضرت مریم بنت عمران سلام الله علیها در این مکان است.

پس آن دختران بان مکان تبرک جسته و در تمام کنیسه طواف دادند و چون از زیارت فراغت یافتند مریم با ایشان گفت: همی خواهم در این شب در این کنیسه بتنهائی به تبرک پردازم، چه بواسطه طول غیبتی که در بلاد مسلمانان مرا افتاد بزیارتش بسی شوق دارم! گفتند: چنانکه فرمائی اطاعت کنیم! پس در آن کنیسه متفرق شدند و بخوابیدند.

مریم ایشان را غفلت داده نورالدین را در یک جائی بر روی ریگها نشسته

یافت که هر دو دیده با نظارش باز دارد ، چون مریم را بدید بر جست و هر دو پایش را بوسید ، مریم نشست و او را از یکجانب خود بنشانند و جامه های خود را از تن بیفکند و نورالدین را چون جان شیرین بر سینه نازنین بر کشید و سبکبارش در کنار آورده یکسره در بوس و عناق و نغمات خاق باق و خوردن حمدان و فرو بردن گرز و چماق و جای دادن زه در تبهره و زهدان (1) و قرائت ابیات مناسبه مشغول و مرزوق و مسرور بودند .

در همان اثنا که در چنین لذت بزرگی و شادمانی عمیم بودند بانگ ناقوس غلامی ماهروی از فراز بام کنیسه برای اخبار عبادت بلندشد ، مریم از جای برخاست و البسه فاخره خود را بر تن بیاراست ، این حالت بر نورالدین دشوار شد و آب زلال وصال را مکدریافت ، اشک از هر دو دیده بیارید و اشعاری که بر آتش درونش إشعار داشت بر زبان بگذرانید .

مریم زاریه او را در بر کشید و پیشانیش ببوسید و هر دو لب را از هر دو خدش کامیاب ساخت و گفت : چند روز بر میگردد که باین شهر اندری ؟ گفت : هفت روز است ! گفت : آیا در این شهر بگردش در آمدی و طرق و شوارع و راه و رخنه و درها و دروازه هائی که بطرف دریا و صحرا باز میگردد از نظر بسپرده ای ؟ گفت : آری ! گفت : آیا راه صندوق نذری را که در کنینه است دانسته ای ؟ گفت : آری !

گفت : اکنون که بر تمام این اماکن و معابر و شوارع و أبواب آگاهی یافته چون شب دیگر اندر آید و یک پاسش بیای رود در همان ساعت با نجا که صندوق نذر است راه برگیر و آنچه میخواهی و مایل هستی از صندوق برگیر و در آن کنیسه را که در آنجا خوخته و راه و روزنه ایست بسوی دریا و از آنجا بدر یا میرسد برگشای و چون بان مکان رسیدی کشتی کوچکی را نگران میشوی که در آن کشتی ده تن (*) تبهره : گوشت نرم و نازک ، حمدان ، آلت رجولیت ، زه : بهمان معنی است ،

ص: 173

1- زهدان : رحم زنان ، خاق باق : کنایه از عورت زنان. (منه)

مردمان در یا کار هستند و در آنجا چون رئیس ایشان تورا بدید دست بجانب تو دراز میگردد، تو دست خود بدو بسپار که بدستیاری او بکشتی اندر میشوی و در آن کشتی بنشین تا گاهی که من بسوی تو آیم، اما سخت بپرهیز از اینکه در آن شب خواب بر تو چیره گردد و تورا پشیمانی در سپارد گاهی که سودی نیارد؟

چون مریم این سخنان بپایان برد با نور الدین وداع کرده بیرون شد و کنیزکان خود را از خواب برانگیخت و با دیگر دو شیزگان بدر کنیسه بیامدند و در بکوفتند پیرزن در بر گشود و چون مریم از در بیرون شد خدام و بطارقه بجمله حاضر بودند پس استر را نزدیک آوردند، مریم خاتون بر آن بر نشست، پوششی از حریر بر وی بر کشیدند و بطارقه زمام قاطر را بگرفتند و دوشیزگان در پیش روی و خدم و حشم با شمشیرهای کشیده در اطرافش رهسپار شدند و او را با این حشمت و عظمت بقصر پدرش در آوردند.

و از آنطرف نور الدین همواره در پشت همان پرده که با مریم مستور بودند پنهان بزیست تا روز فروزگرفت و در کنیسه را بر گشودند و جمعی غفیر در آنجا انجمن شدند، خود را در میان مردمان در افکند و نزد آن پیرزن که نگاهبان کنیسه بود بیامد، عجز گفت: در این شب در کجا بیاسودی؟ گفت: چنانکه بفرمودی در محلی داخل این شهر بگذرانیدم، گفت: ای فرزند! کاری بصواب بیاوردی و اگر در این شب در کنیسه بیتوته مینمودی بدست مریم بسختتر عقوبتی کشته میشدی نور الدین گفت: سپاس خداوندی را که مرا از شر این شب نجات داد!

و نور الدین بر آنگونه آن روز را بشب رسانید و شب هنگام در صندوق نذر را بر گشود و چندانکه توانست جواهر سبک وزن سنگین قیمت بر گرفت و چون یک ثلث از شب بر گذشت بدر همان خوچه که بدر یا میر سید برفت و کشتی را حاضر دید رئیس کشتی مردی بلند ریش ظریف در میان کشتی ایستاده و آن ده مرد در حضورش بر پای بودند.

نورالدین چنانکه فرمان یافته بود دست دراز کرده رئیس دستش را بگرفت

و در میان کشتی جای داد و فریادی بر کشید و گفت: کشتی را رهسپار سازید و پیش از طلوع نهار آب گذار گردید!

یکی از آن ده گفت: چگونه اکنون کشتی را برانیم با اینکه پادشاه بما

خبر کرده است که بامدادان باین کشتی اندر میشود تا بر کسانی که در سفینه جای دارند بنگرد؟ چه بر دخترش مریم از دزدان مسلمانان بیمناک است! رئیس بانگی سخت بر ایشان بر زد و گفت: ای ملعونها! وای بر شما! آیا کار شما با نجا پیوسته است که مخالف فرمان من شوید و سخن مرا بر من بر تا بید؟ این بگفت و تیغ آبدار بر کشید و گردن او را بزد. و دیگری چون این حال بدید گفت: مگر از صاحب ما چه خطائی روی نمود که شایسته چنین نکال گردید؟! رئیس شمشیر بر کشید و گوینده را سر از تن بیفکند و بر این منوال هریکی را بزد و بکشت تا از آن ده هیچکس بر جای نماند.

بعد از آن روی با نورالدین آورده و چنانش صیحه بر زد که بیم بر وی چیره شد و گفت: فرود شو و میخ کشتی را بر کن! از جای برجست و بصحرا در آمد و میخ را بر کند و بچالاکتی باز شد و رئیس او را بهرگونه دستور العمل بداد و لنگر کشتی را بر کشید و بدر یا روان گردید و باد مراد بروزید و نورالدین در بحر تفکر و تحیر پاغوش همی خورد تا روز بلند گشت.

در این وقت نورالدین نگران شد که رئیس دست بر آورد و آن ریش بلند را که بر صورت داشت بر کشید و نور دیدارش دریا را روشن ساخت، نور الدین بدقت نگران شد و معشوقه خود مریم را چون صفحه قمر و ستون مرمر بدید و متعجب گردید و از شجاعت و قوت قلب آن دگر با عقلش در طیران آمد و سینه اش بر گشاد و شادمان شد و گفت: مرحبا ای مقصود و مطلوب من و اینوقت شدت شوق و طرب و ایقان بدر یافت آرزو او را بجنبش آورده این شعر را تغنی کرد:

قُلْ لِقَوْمِ هُمْ لِعَشْقِي جَهْلُوا *** فِي حَيْبٍ مَا إِلَيْهِ وَصَلُوا

عَنْ غَرَامِي بَيْنَ قَوْمِي فَاسْأَلُوا *** قَدْ حَالًا نَظْمِي وَرَقَّ الْغَزْلُ

فِي هَوَى قَوْمٍ بَقَلْبِي نَزَلُوا *** ذَكَرَهُمْ عِنْدِي يُزِيلُ السَّقْمَا

عَنْ فُوَادِي وَ يُزِيحُ الْأَلْمَا *** زَادَ شَوْقِي وَ هِيَاهِي عِنْدَ مَا

أَصْبَحَ الْقَلْبُ كَثِيبٍ مَغْرَمًا *** وَ بِهِ فِي النَّاسِ سَارَ الْمِثْلِ

و بر اینگونه شعری چند بسرود و مریم از اشعار و گفتارش در عجب رفت و بر آن کلمات شکر نهاد و گفت : کسی را که حال بر این منوال است شایسته چنان است که رفتار و کردارش مانند مردان مرد باشد نه بر شیمت انزال و اردال !

همانا مریم خاتون برافزون از مراتب حسن و کمال و شمایل دلفریب و غنج دلاشوب قلبی قوی و نیروئی پهلوی و به امور کشتی راندن و بحر پیمودن و شناسائی اهوویه و اوقات طوفان بحار و اختلاف آن و طرق دریا دانشی بسزا داشت .

نورالدین گفت : ای خاتون بزرگوار ! سوگند با یزدان دادار ؛ اگر ازین پیش بر چنین وقایع هولناک و شداید خطر آمیز مطلع میشدم از شدت خوف و فزع و سوز آتش اشتیاق و درد عذاب فراق روان از تن میگذاشتم ! مریم خاتون از سخنان آن آرام جان خندان شد و در ساعت برخاست و مقداری ماکول و مشروب بیرون آورد و لذت و طرب بردند و بخوردند و بیاشامیدند .

آنگاه مریم چندان یاقوت سرخ و مروارید غلطان و الماس رخشنده و زمرد سبز و انواع سنگهای معدنی و ذخایر گرانبها و اشیاء زرین و سیمین که بوزن سبک و در بها سنگین بود و از قصر و خزینه پدرش بر گرفته بود حاضر کرده از نظر نورالدین بگذرانید ، نورالدین سخت شادان گردید و بر این حال در کمال آرامش دریا نوشتند تا بشهر اسکندریه رسیدند و نشانهای قدیم و جدیدش را بدیدند و عمود - السواری را نگران شدند و برفتند تا بمینا رسیدند .

اینوقت نورالدین از کشتی بر آمد و کشتی را بسنگی از سنگهای قصارین بر بست و چندی زر و سیم بر گرفت و با مریم گفت : ساعتی بنشین تا تو را بطوریکه دلخواه من است وارد اسکندریه نمایم ! مریم گفت : لکن این کار باید زودتر انجام گیرد ، چه در تراخی و در نگی ورزیدن در امور پشیمانی روی نماید !

نورالدین بسرای عطار صاحب پدرش برفت تا پارهٔ اشیاء از قبیل نقاب و موزه و پاره ملبوسات که زنان اسکندریه استعمال میکردند برای مریم بگیرد، اما از تصاریف روزگار غدار بی خبر بود و نمیدانست شب از چه بارور گردد و در روز چه از شکم فروگذارد؟

از آنطرف چون پادشاه روم شب بصبح آورد و در تفحص دخترش مریم بر آمد او را نیافت، از کنیزان و خدام مریم پرسید، گفتند: مریم شب گذشته بیرون شد و بکنیسه برفت و دیگر خبری از وی نداریم! در این حال فریادی عظیم برخاست گفت: خبر چیست؟ گفتند: ده مرد را در ساحل بحر و سفینه پادشاه کشته یافته اند و آن در خوچه را که در کنیسه روی بدریا دارد بر گشوده و آن اسیری را که در کنیسه مشغول خدمت بود مفقود یافتیم!

پادشاه گفت: اگر کشتی من که بدریا اندر است پیدا نباشد بیگمان دخترم مریم در آن بوده است! در این حال از فقدان همان کشتی بعرض رسانیدند، یکی از روسا را بخواند و گفت: اگر در همین ساعت با جماعتی از لشکریان بکشتی من پیوسته نشوی و با هر که در آن است نیاوری بسختترین عقوبتی بقتلت رسانم و مثلهاست نمایم! آنگاه فریادی سخت بر وی برکشید.

آن رئیس لرزان و ترسان برفت و آن عجز را از کنیسه طلب کرده گفت:

در این اوقات از آن جوان اسیر که در کنیسه بخدمت میگذرانید در اوصاف بلادش چه میشنیدی؟ گفت: میگفت: از مردم اسکندریه هستم! چون بشنید بدریا روی آورده در ساعت در کشتی آب سپار شد و شب و روز برفت تا در همان ساعت که نورالدین بشهر رفته بود بان کشتی رسیدند و از جمله ایشان همان وزیر اعور بود که مریم را از نورالدین خریداری نمود، پس بجملگی که یکصد تن بودند در سفینه کوچکی در آمده بر آن کشتی حمله ور گردیده جز مریم هیچکس را نیافتند و بدون جنگ و جدال آن گوهر بیهمال را بدست آورده بسرعت راه نوشتند و در آن اثنا که پادشاه فرنگی بر اورنگ سلطنت جای داشت مریم را از پیشگاهش بگذرانیدند.

پادشاه بر آشفت و گفت: وای بر تو ای خیانتکار! چگونه دین پدران و نیاکان و ملت استوار مسیح را بگذاشتی و آئین اسلام را برداشتی؟! مریم گفت: مرا گناهی نیست، چه من شب هنگام برای زیارت سیده مریم علیهما السلام و تبرک باستانش برفتم، در آن اثنا که بغفلت اندر بودم بناگاه دزدان مسلمانان بر من هجوم کرده و دست و دهانم بر بستند و بکشتی در افکنده بدیار خود رهسپار شدند، من چندان با ایشان خدعه و در آئین تکلم ورزیدم تا بند از من برداشتند و هرگز باور نمی‌کردم که بخت بار گردد و فرستادگان تو مرا در یا بند و نجات بخشند، سوگند بدین مسیح بسی شادمان شدم که از سیری مسلمانان خلاص یافتم! و گفت: ای نابکار زشت کردار! قسم بانجیل تو را میکشم و مثله میگردانم! آیا همان کردار اول تو کافی نبود؟ آنگاه بقتل و صلب مریم فرمان داد، در این ساعت وزیر اعور که از قدیم الایام بعشق مریم دچار بود بحضور پادشاه در آمد و گفت: او را مکش و با من تزویج فرمای و من در حراستش قصری بلند پایه و گرنامه از سنگی سخت بنیان کنم و سر با بر برکشانم تا هیچکس نتواند با نجا راه یابد و چون آن بنیان را پایان بردم سی تن از مسلمانان را در پای آن در حضرت مسیح قربان نمایم و ملکه را در آنجا در آرم و بحضورش در آیم.

پادشاه مسئولش را مقبول نمود و آن ماه سیم اندام را بازدواجش ارتسام داد وزیر در بنای آن قصر شروع نمود.

از آنسوی چون نورالدین از شیخ عطار آنچه را که میخواست برای مریم خریدار شد و بیامد از کشتی و کشتی نشین خبری نیافت، سخت بگریست و شعرها بخواند و در کنار دریا از سرشک دیدار دریائی در کنار آورد و در بحر فکرت و جویبار حسرت شرهای اندوه و ثمرهای ندامت بیبار، و بر کشتی فراق و سفینه اشتیاق سوار آمد، بهر طرف بگردید و گروهی را نگران شد که بر گرد هم بر آمده اند و همی گویند: ای مسلمانان! نیک نگران شوید که حرمت ما چندان در اسکندریه از میان برخاسته که مردم فرنگی بی تحاشی اندر آیند و هر کس را بنگرند بر بایند

و باسانی بشهرهای خود بازگردانند و هیچکس از مسلمانان و جنگجویان از دنبال ایشان نتازد؟!

نورالدین گفت تا خبر چیست؟ گفتند: ای فرزند! در این ساعت اهل فرنگی فرارسیدند و سفینه را که در اینجا بسته بود بردند، نورالدین ازین سخن بی خویشتن بیفتاد و چون بخویش آمد از وی پرسیدند، داستانش را از آغاز تا پایان باز نمود و هر کسی بملامت و دشنامش زبان برگشود تا چرا آن گوهر را بدون ازار و معجر بیرون نیاوردی!! پاره گفتند: زبان از نکوهشش بر بندید، همان دردی که بدان اندر است کافیت! دیگر باره مغشی علیه بیفتاد.

در این اثنا شیخ عطار بیامد و گروهی را مجتمع بدید و نورالدین را در - میان ایشان بیهوش نگریست، بر فراز سرش بنشست و چون بحال آمد سبب آنحال را پرسید، نورالدین حکایت مریم را بگفت، عطار را روز روشن چون دیجور گشت و او را ملامت کرد و گفت: ازین پس سخن کردن سودی نیارد! ای فرزند برخیز و با من بشهر اندر آی شاید خداوندت جاریه از وی نیکوتر بتو عنایت فرماید تا بوجود او تسلی و صبوری گیری و شکر خدای را که تو را در وی زیانکار نساخت بلکه سودمند گردانید، و دانسته باش که اتصال و انفصال بدست قدرت مهیمن متعال است.

نورالدین گفت: ای عم گرامی! سوگند بخداوند که مرا آن طاقت نیست که هیچوقت از وی شکیبائی و آرام جویم و از طلبش بنشینم، اگر چه از عشقش پیمانہ مرگ بنوشم! گفت: ای فرزند! بازگویی در دل چه داری و بچه اندیشه اندری و همی خواهی تا چه کنی؟

گفت: همی خواهم بشهرهای روم باز شوم و بشهر فرنگی اندر آیم و خویشتن را بمخاطر درافکنم تا دچار رنج و وبال یا قرب و وصال گردم! گفت: ای فرزند! در امثال سائره اندر است که «همیشه سبوا از چاه سلامت باز نگرده!» گرفتم در آن دفعه از چنگی ایشان بعافیت رستی، اما از عاقبت بیندیش! تواند شد که در این

مره کشته شوی خصوصا چون تو را خوب بشناخته اند!

نورالدین گفت: ای عم بزرگوار! مرا بگذار بسفر رهسپر شوم و هر چه زودتر در هوایش جان بسپارم، از آن به که بدرد و رنجش با تعب شب و روز سیاه تباه گردم و بترک او صبر و تحسر روان از تنگذارم، اتفاقا در مینا (1) مرکبی برای سفر دریا آماده و مجهز بود و همی خواستند در آن دریا بسپارند، نورالدین بیامد و فی الفور بر مرکب بر آمد.

روزی چند آب در نوشتند، در این اثنا یکی از کشتی های فرنگی در بحر عجاج باز خوردند، و آن جماعت هیچ مرکبی را نمیدیدند جز اینکه از بیم اینکه دختر پادشاه را سارقین مسلمین اسیر گرداند میر بودند و اسیر میساختند و هر چه در آن مال و مردم بود بخدمت پادشاه فرنگی میبردند و پادشاه در ازای نذری که در حق دخترش مریم کرده بود هر مسلمانی را که بدو میآوردند سر میبرد.

از اتفاق همین کشتی را که نورالدین در آن جای داشت بگرفتند و هر کس در آن بود اسیر کرده بخدمت پدر مریم حاضر ساختند، بجمله یکصد تن بودند، بقتل جملگی امر کرد، بجمله را سر بریدند و جز نورالدین کسی برجای نماند و جلا د بواسطه صغر سن و جمالش در قتلش در نگ همی ورزید.

چون پادشاه او را بدید بشناخت و گفت: مگر تو نه همان نورالدین هستی که ازین پیش نزد ما بودی؟ گفت: نه من نزد شما بودم نه نامم نورالدین است بلکه ابراهیم نام دارم! گفت: دروغ میگوئی و تو همان نورالدین باشی که به عجزت بخشیدم تا در کنیسه بخدمت بگذرانی! گفت: ای مولای من! نامم ابراهیم است، گفت: اگر آن عجز که نگاهبان کنیسه است بیاید و نظر بتو افکند، میداند نورالدین هستی یا نیستی.

در این حال که در این مقال بودند وزیر اعور داماد پادشاه حاضر شد و زمین بندگی ببوسید و گفت: ای پادشاه جهان پناه! دانسته باش که آن قصر ساخته و پرداخته

ص: 180

1- نام یکی از بنادر مصر بوده است.

شد و تورا مکشوف است که من نذر کرده ام هر وقت این مشکو (1) پایان رسد سی تن از مسلمانان را بردرش سر ببرم! همی خواهم سی نفر مسلمان بمن دهی تا بنذر خود وفا نمایم .

پادشاه گفت : جز این اسیر باقی نیست ، او را ببر و سر ببر تا هر وقت از مسلمانان اسیر آوردند با تو گذارم ! وزیر دست نورالدین را بگرفت و بیرون آورد تا در پیشگاه قصر مذبحش نماید ، آن جماعت که قصر را روغن می زدند گفتند : از روغن مالی بقدر دو روز باقیست ، در نگی فرمای تا این دو روز نیز بگذرد ، شاید اسیر بیاورند و بقیه سی تن را با تو گذارند و بیکدفعه سی تن را بکشی و از نذر خود بدر شوی !

وزیر بحبس نورالدین فرمان داد ، نورالدین تشنه و گرسنه در بند زندان در افتاد و مرگ را بچشم اندر نگران بود ...

همانا پادشاه را دو اسب نامدار در اصطبل خاصه بود که یکی را سابق و آن دیگر را لاحق می نامیدند ، یکی اشهب و آن دیگر سیاه و محسود پادشاهان آفاق بودند و همی گفتند : هرکس یکی از این دو اسب را بیاورد هر چند زر و گوهر

خواهشگر شود عطایش کنیم ! اما هیچکس را ممکن نمیشد که بسرقت برد ، بحکم قضا و قدر در چشم یکی مرضی افتاد ، هر بیطاری را إحضار کردند از علاج عاجز ماند ، وزیر أعود در آستان شهریار در آمد و ملک را از آن حیث غمگین دید ، خواست تا اندوه او را بردارد ، گفت : ای پادشاه ! این اسب را با من بخش تا به - مداوایش مداومت کنم ! پادشاه بدو داد .

چون آن اسب را بهمان اصطبل که نورالدین در آنجا محبوس بود روان ساختند آن اسب دیگر که شقیق آن بود بصدا و صیحه و صهیلی عظیم در آمد چندانکه مردمان را بنفیر آورد ، وزیر دانست که این صیحه بواسطه جدائی برادرش میباشد باز شد و بعرض پادشاه رسانید ، بفرمود تا آن يك را نیز باصطبل وزیر نقل کردند

ص: 181

و گفت: با وزیر بگوئید: پادشاه این دو اسب را محض خاطر دخترش مریم بتوا انعام نمود.

از آنسوی در آن حال که نور الدین با بند گران در اصطبل بخواب بود ناگاه چشم برگشود و آن دو اسب را بدید و آن غشاوه را بر چشم یکی نگران شد، و چنان بود که او را در کار خیل و ممارست دوی آنها بصیرتی بود، با خود گفت: سوگند با خدای وقت آسایش من است، برمی خیزم و با وزیر از روی دروغ میگویم من این اسب را معالجه میکنم، آنگاه دوائی برای چشم آن اسب ترتیب میدهم که چشمش را کور کند و وزیر زودتر مرا بکشد و از اینگونه زندگی ناخوش بر آسایم!

پس منتظر بنشست تا وزیر بدیدار آن دو اسب باصطبل در آمد، نورالدین گفت: ای مولای من! اگر چشم این اسب را مداوا کنم در حق من چه عطا فرمائی؟ گفت: بجان خودم تو را از کشتن آزاد میکنم و رها میگردانم تا هر چه خواهی از من بخواهی!

گفت: بفرمای بند از من بر گشایند! چون گشودند شیشه خالص بر گرفت و با آهکی گرم و آب پیاز در هم بسائید و این جمله را که برای کوری هر چشمی بینا کافیت در هر دو چشم آن اسب بریخت و بر بست و با خود گفت: بیگمان هر دو چشمش در کاسه می خشکد و مرا میکشند و ازین زندگی میرها نند! و در آن شب با دلی آسوده از وسواس و خاطری آسوده از اندوه بجامه خواب اندر و بحضرت داور نیایشگر شد و همی گفت: بارخدا یا! علم تو مستغنی از سؤال است! پس بی خبر از گذارش قضا و قدر و نمایش سحر بخفت.

چون خورشید خاوران علم بر کوهساران برافراخت وزیر اعور چشم بر گشود و با خور بتاخت و ریاط از چشم اسب بینداخت، هر دو چشم اسب را چون آئینه حلب پاک و صاف و روشن و درخشان دید، از کمال وجد و سرور گفت: ای مسلم! در صفحه زمین هیچکس را بعلم و معرفت تو ندیده ام! پس بیامد و بدست خودش بند از نور الدین برگشود و جامه فاخر بر تنش بیاراست و او را ناظر اصطبل خویش نمود

و راتبه و وظائف در حقیقت مقرر ساخت و در مرتبه فوقانی اصطبلش منزل داد .

اتفاقاً در منزل و قصر جدیدی که برای ملکه فرنگی مریم خاتون بنا نهاده بود چندین شبکه سرافراز بر سرای وزیر و آن طبقه که نورالدین مسکن داشت بود نورالدین روزی چند باکل و شرب و تلذذ و طرب و امر و نهی اشتغال داشت و اگر کسی از خدمت خود غفلت می نمود او را بضربی شدید مبتلا میساخت و بندش بر - مینهاد ، وزیر ازین گونه مراقبت و سطوت و کفایت او بسی شادان گشت ، اما نمی دانست کار او بکجا منتهی خواهد شد و چگونه نورش را از چشم و جانش را از تن خواهد ربود ، و نور الدین همه روز محض خشنودی وزیر بدست خود آن دو اسب را تیمار کردی و پرستاری نمودی ، و وزیر اعور را دختری دوشیزه سیمین بر نیکو منظر مانند آهوئی بی آهو و لولوی ناسفت بود .

چنان روی داد که یکی روز آن بدیع جمال تا بنا بر آن اشباک مشرف بر سرای وزیر و منزل نورالدین بیامد و نگران شد که نور الدین تغنی همی کند و با صوتی روان پرور اشعاری می سراید و خود را بر مشقات روزگار تسلی میدهد :

يا عَادِلًا أَصْبَحَ فِي ذَاتِهِ *** مُنْعَمًا يَزُهو بِلذاتِهِ

لَوْ عَضَكَ الدَّهْرُ بِأَفَاتِهِ *** لِقَلَّةٍ مِّنْ ذَوْقِ مَرَارَاتِهِ :

أَهٍ مِنَ العَشْقِ وَ حَالَاتِهِ *** أَحْرَقَ قَلْبِي بِحَرَارَاتِهِ

لمولفه

آنکه آسوده خوابد و منعم *** متنعم بنعمت و لذات

بیخبر از شدائد هجران *** کی شناسد شرار آن آفات

چون نورالدین اشعار و ایات خود را تا پایان بخواند ، دختر وزیر با خود گفت : همانا این جوانی صبیح و ملیح و بلیغ و فصیح است اما بیگمان بشرار عشق مبتلا و از آفت مفارقت مشرف بهلاکت است ، ای چه خوش که معشوق این جوان نیز مانند خودش بصباح رخسار و ملاحظت گفتار برخوردار بودی تا این اشک ریختن و شراره دل انگیختن را لیاقت داشتی ، چه اگر جز این باشد عمر این جوان بیهوده

ص: 183

و باطل میگذرد!

و از آنطرف مریم خاتون را روز پیش بقصر در آورده و دختر وزیر حالت تنگی صدر و افسردگی خاطرش را در یافته بر آن اندیشه بود که داستان آن جوان بدو گذارد و غبار اندوه از دل نازکش بزاید و آنچه از وی شنیده در حضرتش بعرض رساند، هنوز بر این اندیشه باقی بود که فرستاده مریم خاتون زوجه پدرش در - طلبش برای موانستش و شنیدن حکایاتش بیامد .

دختر وزیر بدو شد و او را با خاطر پژمرده و اشک دیدار آتشینش را بر رخسار نازنین روان دید و همی سخت میگریست و این اشعار را با دلی سوزناک می خواند :

مَضَى عُمْرِي وَعَمَرَ الْوَجْدَ بَاقٍ *** وَصَدْرِي ضَاقَ مَنْ فَرَطَ اشْتِيَاقِي

وَقَلْبِي ذَابَ مِنْ أَلَمِ الْفِرَاقِ *** يُؤْمَلُ عُوْدَ أَيَّامِ التَّلَاقِي

لِيَنْتَظِمَ الْوِصَالَ عَلَيَّ اتِّسَاقِ

لمولفه

روز من بگذشت و روز عشق باقی مانده است *** در خمارم لیک می در دست ساقی مانده است

اندرین هجران و دوری کی بداند رنج من *** این شکایتها بان وقت تلاقی مانده است

دوشیزه وزیر گفت : ای ملکه روزگار ! این تنگی سینه و پراکندگی فکر از چیست ؟ چون مریم سخن دختر وزیر را بشنید آن لذات عظیمه را که از وی فوت شده بود بیاد آورد و بخواند :

سَاصِبِرْ تَوَطِينَا عَلَيَّ هَجَرَ صَاحِبِي *** وَارْسِلْ دِرَالِدَمْعِ نَثْرًا

عَلَيَّ نَثْرَ عَسَى فَرْجَ يَأْتِي بِهِ اللَّهُ ، إِنَّهُ *** طَوِيكَلْ يُسِرُّ تَحْتَ جَانِحَةِ الْعُسْرِ

گفت : ای دفع غم و رفع حرج *** معنی « الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ »

ص: 184

صبر تلخ است و ولیکن عاقبت *** میوه‌های شیرین دهد پر منفعت

دختر وزیر گفت: ای ملکه جهان! اینچند غم اندوز و در سوز مباح، در همین ساعت با من برخیز و باین شباک قصر اندر آی! چه در اصطبل ما جوانی نمکین نیکو قد شیرین شمائل مطبوع مخائل ملیح الفعال فصیح المقال خوش آواز خوش ترانه اندر است که چونش بنگری و صوتش بشنوی هرگونه اندیشه از خاطر بسپری و راه هیچگونه اندوه نسپری، گویا عاشقی است که از معشوق دور و بچنگ و نیش لیالی مهاجرت مزدور است!

مریم گفت: بکدام نشان بدانستی عاشق مفارق و معشوقش ناموافق است! گفت: ای ملکه زمین و زمان و یگانه خاتون صفحه جهان! از آن اشعار که در آناء لیل و اطراف نهار با سوز دل و اندوه روان بتغنی والحانی جگرسوز میسراید مشهود میاید، مریم با خود گفت: اگر آنچه این دختر میگوید مقرون بیقین باشد همانا صفات تعشق آیات عاشق مسکین علی نورالدین است، ای چه خوش که این جوان همان باشد!

مریم را عشق و غرام و وجد و هیام برافزون شد، چست و چالاک با دختر وزیر بجانب شباک رفت، نظری خریدار از دو نرگس پر خمار بیفکند و محبوب دل و آرام جانش را بدید و بدیده بینش بشناخت، اما بدو معلوم شد که نورالدین را از شدت الم عشق و محبت و رنج و فراق ووله و اشتیاق حالت رنجوری و نزاری در یافته و اشعار بر حسب حال و زحمت کربت و صدمت محبت و مفارقت می خواند!

مریم این امر را از دختر وزیر پوشیده ساخت و گفت: سوگند بمسیح! هیچم گمان نمیرود که با تو خبری باشد که خاطر من را از غبار اندوه بسترده، این بگفت و بمحل خود باز شد و دختر وزیر نیز بدنبال کار خود برفت.

مریم چندی در نگ نموده دیگر باره بان مکان بازگشت و در دیدار محبوبش نورالدین بتامل بدید و در آن لطف و رقت معانی و ظرافت مبانی که بر خورشید آسمانی طعنه میزد نگران شد که اشک از رخسارش روان و اشعاری بمناسبت روزگارش

بر زبان بود، مریم را نیز اشک خونین بر رخسار نازنین جریان گرفت و این دو شعر را در پاسخ نورالدین قرائت فرمود:

تَمَيَّيْتُ مِنْ أَهْوَى فَلَمَّا لَقِيْتُهُ *** ذَهَلْتُ فَلَمْ أَمْلِكْ لِسَانًا وَلَا طَرْفًا

وَ كُنْتُ مُعَدَّةً لِلْعَتَابِ دَفَاتِرًا *** فَلَمَّا اجْتَمَعْنَا مَا وَجَدْتُ وَلَا حَرْفًا

چون نورالدین بشنید مریم را بشناخت و سخت بگریست و گفت: سوگند با خدای این نغمه سیده روزگار مریم زنارینه است؟ آیا این گمان من بصحت مقرون و این خواننده شعر همان مردم است یا غیر او است؟ و احزان و حسرات بر وی غالب و عبرتش افزوده شد و شعری چند قرائت نمود.

اینوقت مریم صفحه بر گرفت و بنوشت «سلام و رحمت خدای و برکات او بر تو باد! تورا خبر میدهم که مریم جاریه بر تو سلام می فرستد و حالت شوقش بیدارت بسیار است و این مراسله او است بسوی تو، چون این ورقه بتو رسد فوراً برخیز و با آنچه خواهی اهمی بلیغ بنمای و از مخالفت آنچه گویم و از خفتن پرهیز!

چون یک ثلث از شبکه ساعتی بس سعید است بگذرد هیچ مشغله پیش مگیر جز آنکه آن دو اسب را بیرون آورده از شهر بگذران و هر کس از تو پرسد: بکجا میشوی؟ در جواب بگوی: می خواهم این دو اسب را شبگرد دهم! و چون چنین جواب دادی هیچکس مانع تو نباشد چه اهل این شهر بقفل دروازه ها وثوق دارند».

آنگاه آن نوشته را در دستمالی حریر پیچیده و از پنجره بنور الدین افکند نورالدین بگرفت و بخواند و بفهمید و بدانست که خط مریم است، ببوسید و بر چشم نهاد و بیاد آیتام وصال بگریست و شعری چند در تشکر و امید مواصلت قرائت نمود و شب هنگام در همان ساعت هردو اسب را زین بر نهاد و از در اصطبل بیرون برده در را قفل نمود و بدروازه شهر با انتظار سیده مریم بنشست.

از آنطرف ملکه مریم در همان ساعت بهمان مجلس و حجله که از بهرش ترتیب داده بودند برفت و وزیر أعور را بر مخده که از پر شتر مرغ آکنده بود نشست و آماده آن دید که دستی بجانب مریم دراز گرداند یا با وی سخنی بگوید.

چون مریم اورا بدید با خداوند علام الغیوب از شغاف دل مناجات کرد و گفت :

بار خدایا! اورا از من بارزوی خود مرسان و بعد از اینکه بطهارت اسلام اندر شده ام از معاشرت او پلید مگردان! آنگاه با روئی گشاده و خوئی آزاده و موئی دلکش و دیداری بی غش که آفتاب را اسیر آنگونه مهر ، و ماه را در زنجیر آنگونه موی در آوردی ، بدو رویکرد و اظهار دوستی و مودت نمود و چون حوری گلعدار در کنارش بنشست و با کمال ملاطفت گفت : ای آقای من! این روی برتافتن و براه دلال شتافتن چیست ؟ آیا این دلال بر ما بود ؟

اما صاحب مثل سائر می گوید : « إِذَا بَارَأَ السَّلَامُ سَلَمَةَ الْقُعُودِ عَلَى الْقِيَامِ »

اگر تو بیدار من نیامدی و با من سخن نمودی من بجانب تو آمدم و با تو سخن می نمایم !

وزیر گفت : ای ملکه روی زمین ! فضل جمیل و بزرگی و سودد بتو اختصاص دارد ، آیا من مگر جز یکی از خدام و تنی از غلمان تو هستم و مستعد بودم که در حضرت تو لب بسخن بر گشایم ؟ لکن از حشمت و جلالت تو روی بر زمین داشتم !

مریم گفت : این کلام را بگذار و ماکول و مشروبات بیار ! وزیر صیحه برزد و طعام و شراب بخواست ، کنیز کانش بشتافتند و سماطی بر بساط بیار استند که هر گونه ماکول و مشروبی که بتصور می گنجید و در مملکت موجود بود حاضر - ساخته بودند .

سیده مریم دست دراز کرد و بخورد و با دست نازنیش لقمه بر گرفت و بدهان وزیر بگذاشت و بوسه اش بر نهاد و از آن پس سفره دیگر بگستردند و شراب ارغوانی و شربت کامرانی بچیدند ، مریم جامی پر ساخته همی بنوشید و وزیر را پیاپی بنوشانید و بخدمتگذاریش برخاست و چنانش خدمت و عنایت فرمود که دل وزیر پرواز در آمد و آیات سرور و طرب بر وی چنگی افکند .

و چون دماغش را نبیذ بر تافت و مست گردید مریم بچالاکى و نیرنگ دانه بنگی در قدح افکنده بوزیر داد ، وزیر از سرور و غرور و سپاس آنگونه ترتیب و اساس ، بگرفت و بنوشید و چون ساعتی بر گذشت بیهوش و بی خبر بیفتاد ، مریم

برخاست و دو خرجین بزرگی را از جواهر زواهر و ماکولات و مشروبات آکنده - ساخته جامه حرب بر تن بیاراسته البسه باهره نیز برای معشوقش نورالدین برداشت و هر دو خرجین را بر دوش نهاده با کمال قوت و شجاعت بجانب نورالدین برفت .

از آنطرف نورالدین در بیرون دروازه شهر شب هنگام منتظر بنشست و زمام هر دو اسب در دست داشت و او را خواب درر بود ، ملوک جزایر جمعی را بوعده بذل اموال مامور کرده بودند تا اگر بتوانند هر دو اسب یا یکی را برابیند ، و در آن اوقات غلامی سیاه که در سرقت اسب دستی قوی داشت باین امر مامور بود و مدتی در آن شهر مخفی میزیست و قدرت سرقت اسب را نمی یافت و چون آن دو اسب از اصطبل پادشاه باصطبل وزیر انتقال گرفت مسرور شد و در آن شب باهنگ اسبها روی باصطبل وزیر آورد ، از دور بان اسبها نگران شد و بیامد و نورالدین را در خواب و افسار اسبها را بدستش اندر دید ، سرهای اسبها را از لجام بیرون آورده خواست بر یکی سوار شود و دیگر را براند ...

در این اثنا مریم برسید و گمان کرد این غلام همان نورالدین است ، پس یکی از دو خرجین را بدو داد و آن غلام بر روی زین بنهاد ، خرجین دیگر را نیز بدو داد و او بر اسب دیگر نهاد و ساکت بود ، آنگاه از دروازه شهر بیرون شدند مریم گفت : ای آقای من نورالدین ! از چه خاموشی ؟ آن غلام با حالت غضب گفت : ای جاریه چه گوئی ؟ مریم از سخن او بدانست غیر از نورالدین است ، سر بر افراخت و بدو نظر انداخت و بشناخت و تیغ بر کشید و سر از تنش دور ساخت و بر اسبی بر نشست و زمام آن یک را بگرفت و بازگشت و پژوهش نموده نورالدین را در همان مکان موعود در خواب دید که دهنه اسب در دست داشت .

سیده او را از خواب برانگیخت ، نورالدین گفت : ای خاتون روزگار ! سپاس ایزد دادار را که سلامت بیامدی ! گفت : برخیز و بر این اسب بر نشین و لب بسخن مگشای !

پس هر دو تن برفتند و ساعتی راه سپردند ، مریم با نورالدین گفت : نه من با

تو گفتم: سر بخواب مسپار که هر کس بخوابد نجات نیابد! گفت: ای خاتون من! میعاد تو چنان قلبم را خنک نمود که چشمم را خواب ربود، مگر چه خبر بود؟ مریم آن داستان را بگذاشت و نورالدین خدای را بر سلامت شکر نمود و برفتند تا بان غلامی که مریم او را کشته بود رسیدند و مانند غولی بر خاکش بدیدند، مریم با نورالدین گفت: فرود آی و جامه و سلاحش را برگیر! گفت: مرا این تاب و این حال نیست! و از شجاعت مریم و کشتن چنان عفریت ناخوشبوی تر از حلتیت (1) در عجب شد و آن شب را تا صبحگاه راه پیمودند و بمرغزاری دلارا و آبهایگزارا و مرغانی خوش آواز رسیدند.

از میوه هایش بخوردند و از آبهایش بنوشیدند و هردو اسب را بچراها کردند و بحکایت بنشستند و از شکایت ایام فراق و آلام اشتیاق حدیث کردند، بناگاه غباری عظیم و آواز خیل و قعقه سلاح و لمعان رماح برخاست. و داستان چنان بود که چون با مداد زفاف وزیر چهر برگشود پادشاه فرنگی به عادتی که داشتند با بسیاری اقمشه و جواهر و زروسیم بدیدار مریم برفت تا آنجمله را بخدام و جواری نثار کند، چون بقصر در آمدند وزیر را بر زمین افتاده دیدند در اطراف قصر بگشتند، مردم را نیافتند، با آب و گلاب و پاره آدویه وزیر را بهوش آوردند، حب بنگ از شکمش بعطسه بیرون افتاد و عطسه دیگر بسعوط دیگر بر آورد و بخویش آمد.

پادشاه از حال او و دخترش پرسید، گفت: ای پادشاه بزرگ! از دختر پادشاهم خبر نیست جز اینکه قدحی خمر بمن بیاشامانید و تا این حال از هیچم خبر نیست، جهان در دیده پادشاه تار و چنان تیغی بر کله وزیر براند که برقش از دندانهایش بر جست و در طلب اسبها بفرمود، گفتند: امروز درها را مفتوح و آندو اسب را مفقود دیدیم! گفت: جز دخترم مریم و آن شخص اسیر نبرده اند و آن اسیر را جز این وزیر أعور که سزایش را بدید از دست من بیرون نکرد!

ص: 189

1- یعنی انقوزه که همان انجدان است.

آنگاه سه پسر خود را که سخت شجاع بودند بخواست و خودش با ایشان و گروهی لشکریان بدنبال ایشان در صفحه بیابان شتابان شد و در آن وادی هر دو را دریافت .

مریم چون مردان دلیر و شجاعان شیرگیر جامه جنگ بپوشید و با یک بیک برادران جنگاور شد تا هر سه بدستش بقتل رسیدند ، پادشاه را خاطر بکوفت و صلاح در جنگ و فزایش ننگی ندید و بجای خود باز گردید و قلبش کانون آتش گشت و با ارباب دولتش شکایت کرد ، گفتند : صواب چنان مینماید که مکتوبی بخلیفه روی زمین هارون الرشید بفرستی و داستان خود را معروض داری .

پس نامه بهارون کردند و بعد از سلام و تحیت نوشتند : « ما را دختر بست نامش مریم زنارینه است ، یکی از اسرای مسلمانان که نورالدین علی مصری نام دارد او را فریب داده و ببلاد خود برده است ، از الطاف امیر المومنین خواستاریم که به عمال و حکام ممالک محروسه رقم فرماید تا او را بدست آورده بدست فرستاده امین بما آورند ، و ما در مساعدت این کار قرار می گذاریم مسجدها در شهر رومیه الکبری برای مسلمانان بنا کنند و مقداری خراج تقدیم در بار خلافت مدار نمایند .

پس آن نامه را با وزیر خود که بجای وزیر اعیان بود بدرگاه هارون بفرستاد و گفت : اگر مریم را بیاوردی تو را اقطاع دو امیر و خلعتی مطرز بدو طراز خواهد بود ، وزیر راه برگرفت و زمین در سپرد تا بغداد رسید و پس از توقف سه روز به قصر خلافت روی نهاد ، چون اجازت یافت و بحضور هارون در آمد زمین ببوسید و نامه پادشاه را با هدایا بعرض رسانید ، هارون فرمان داد تا بحکام بالاد و عمال امصار احکام اکیده صادر کردند و صفت و شمایل مریم و نورالدین را شرح دادند و باخذ و فرستادن ایشان را بدار الخلافه امر کردند .

از آنطرف چون ملک فرنگی از جنگ باز شد مریم و نورالدین در هما ن ساعت جانب شام گرفتند تا بمدینه دمشق رسیدند ، حاکم دمشق که یکروز قبل از ورود ایشان از حکم خلیفه و نشان ایشان آگاه شده و جواسیس بر نهاده بود ، چون مریم

و نورالدین را بدیدند از نام و نشان ایشان پرسیدند و براستی جواب بشنیدند و هر دو تن را بحضور امیر دمشق در آوردند .

امیر دمشق ایشان را به دارالخلافه بغداد بفرستاد ، چون بحضور رشید در آمدند زمین ببوسیدند و گفتند : اینک مریم زناریه دختر ملك فرنگ و نورالدین پسر تاج الدین مصری اسیر است که این دختر را بر پدرش بر آشفت و او را بدزدید و بشام آورد ، امیر المومنین دختری سروقد ماه دیدار پسندیده گفتار ستوده کردار بدید که در آن زمان ما ندش ندیدی ، با زبانی شیرین و دلی قوی و خاطری آزاده و با سرعت جواب و عذوبت الفاظ امتیاز داشت .

هارون گفت : توئی مریم دختر ملك فرنگی ؟ گفت : آری ای امیر المومنین ! آنگاه روی با نورالدین آورد ، او را نیز زیبا پسری چون قمر ملیح دیدار فصیح - گفتار دریافت ، گفت : توئی نورالدین اسیر پسر تاج الدین تاجر مصري؟ گفت : آری یا امیر المومنین و عمده القاصدین ! گفت : چگونه این دخترک را از مملکت پدرش بگرفتی و او را قرار دادی ؟ نور الدین داستان خود را از آغاز تا انجام بعرض رسا نید .

خلیفه از نهایت عجب در طرب شد و گفت : چه بسیار است آن بلیاتی که مردان را در می سپارد ! آنگاه روی با مریم کرد و گفت : پدرت پادشاه فرنگی در مر تو بما شرحی رقم کرده است ، باز گوی تا چه گوئی ؟ گفت : تو خلیفه خدای وقائم بسنت رسول خدای و فرائض خدای هستی ، خداوند نعمتش را بر تو مخلصد و تو را از هر گزندى محفوظ بدارد ! تو در زمین خدا خلیفه خدائی ، من در دین خدای اندر شده ام و مسلمانی گرفته ام و دین قویم صحیح دانسته ام و بخدای ایمان و با نچه رسول خدای

آورده ایمان آورده ام ، أشهد أن لا إله إلا الله و أن محمدا رسول الله أرسله بالهدى و دین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون .

آیا تو را آن مجال هست که مسئول پادشاه ملحدان را مقبول شماری و مرا بدیار کافران که خداوند مشرک و بتعظیم صلیب و عبادت اصنام و بخداوندی عیسی

که بنده ایست مخلوق اعتقاد دارند بفرستی؟ اگر چنین کنی روز قیامت دامنات را بگیرم و شکایتت را با پسر عمت رسول خدای صلی الله علیه و آله پناه بگذارم» یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ .

هارون گفت: معاذ الله! هرگز چنین نکنم! چگونه تواند شد زنی را که اسلام آورده و بتوحید در آمده و برسول خدای ایمان آورده است با نچه خدای ورسولش از آن نهی فرموده اند باز گردانم؟

مریم گفت: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَمِلْتَ رَسُولَ اللَّهِ! هارون گفت: یا مریم؛ بَارَكَ اللَّهُ فِيكَ وَزَادَكَ هِدَايَةَ إِلَى الْإِسْلَامِ! اکنون که مسلمان شدی و بوحدهت خدای تصدیق آوردی حقی واجب بر ما حاصل کردی و آن این است که اگر تمام روی زمین را از زر و گوهر بیا کنند و بمن دهند تورا بان نفروشم! خوب و خوش باش و چشم را روشن بدار و خاطر را جز خوش و نیکو مدار، آیا رضا میدهی که این جوان علی مصری شوی تو باشد و تو زوجه او باشی؟ گفت: چگونه رضا نمیدهم با اینکه مرا بمال خود بخرد و افزون از حد با من احسان ورزید و جان خود را در راه من بگذاشت!

هارون بفرمود قاضی بیاوردند و صدیقی مقرر داشتند و او را در حضور شهود و اکابر دولتش با نورالدین تزویج کردند، آنگاه رشید روی با وزیر پادشاه فرنگی آورد که در آن ساعت حاضر بود و گفت: شنیدی آنچه شنیدی، چگونه میتوانم مریم را که ایمان و اسلام آورده است بنزدیک پدر کافرش بفرستم؟ بسا باشد که او را آزارها رساند خصوصا که پسرهایش را کشته است! و من با این گناه بزرگ در قیامت چه گویم با اینکه خدای فرموده است

« وَ لَنْ يَجْعَلَ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا ؟ »

تو بجانب پادشاه خود باز شو و این حکایت را باز گوی تا ازین پس در مراجعت

مریم طمع نبندد!

همانا آن وزیر مردی احمق بود، در جواب خلیفه زمان گفت: قسم بدین

مسیح برای من امکان ندارد بدون مریم باز شوم و اگرچه اسلام آورده است ناچار باید او را بپدرش رسانم ، چه اگر بدون او باز شوم کشته میشوم ! خلیفه بر آشفت و گفت : این ملعون را بگیرید و بکشید ! مریم گفت : ای امیر المومنین ! تیغ خود را بخون این ملعون پلید مساز او خودش تیغ بر کشید و سرش را از تن بیفکند .

هارون از صلابت ساعد و نیروی دلش شگفتی گرفت و از آن پس نور الدین را خلعتی فاخر عطا کرده در قصر خود مکانی منفرد و مخصوص برای ایشان مقرر و بلوازم و آنچه در بایست معیشت ایشان از ملابس و مفارش و آوانی نفیسه و مقررات دائمه مرتب ساخته نورالدین و مریم مدت زمانی در دارالسلام بغداد با عیشی مهنا و عشرت و سروری مصفا بگذرانیدند .

چون مدتی بر گذشت نورالدین را اشتیاق دیدار پدر و مادر نمودار شد و مراجعت بوطن را از پیشگاه خلافت پناه خواستار آمد ، خلیفه مریم را احضار - کرده تحف بدیعه و اشیاء گرانبها بدو بداد و هر دو تن را بمراعات و پاس مراتب همدیگر وصیت فرمود و فرمان داد تا به امراء و علماء و اعیان مصر ارقام مطاعه صادر کردند که در رعایت تکریم نور الدین و زوجهاش و پدر و مادر نورالدین بتوجهات کامله پردازند و نهایت اکرام بجای آورند .

پس ایشان از حضرت خلافت مرخص گردیده روی بدیار مصر نهادند ، و چون این اخبار گوشزد تاج الدین و زوجه او شد از معاودت نور الدین شادخوار شدند ، اکابر و امراء مصر بر حسب توصیه خلیفه بدیدار نور الدین بیرون شدند و او را در - یافتند ، روزی مشهود و ملیح بود که محب و محبوب بدیدار یکدیگر برخوردار آمدند گفتی یوسف بدیدار یعقوب آمد و زلیخا در کنار مطلوب نشست ، همه روز از امراء مصر ولیمه و تقدمه بسرای نورالدین میرسید و ضیافتها از ایشان میشد و از ملاقات ایشان بسی خرسند میشدند و نسبت با شان نهایت اکرام بجای میآوردند .

تاج الدین و زوجه اش از ادراک نور الدین و سیده مریم خاتون چندان سرور - یافتند که مزیدی بر آن نشایست و هر روزی چون روز نوروز و عید دلفروز میگذشت

بر اینگونه با روزگاری سعید و عیشی رغید و حالی حمید سالها پبای بردند و یکسره خوش بخوردند و خوش بگفتند و خوش بنشستند و خوش برخاستند و خوش بخفتند و بلنت و طرب و عیش و نشاط سماط بر بساط و روز بشب آوردند تا مدت زندگانی و دوره کامرانی پایان گرفت و نوبت مهاجرت نمایان شد ، زمان عیش و طرب بطیش و تعب مبدل و صحبت

قصور بمحنت قبور مبدل شد « وَ هُوَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ . »

حکایت خلیفه صیاد در زمان هارون الرشید و جعفر برمکی

در پاره کتب حکایات مسطور است که در پیشین زمان در شهر بغداد مردی صیاد و فقیر و صعلوک و مستاصل و مفلوک بود که او را خلیفه نام بود ، در تمام ایام زندگانش اختیار زوجه نمود .

یکی روز چنانش اتفاق افتاد که دام بر گرفت و بجانب دریا برفت و دامن بر زد و دام بدریا افکند و تا ده دفعه هر چه در افکند و برآورد صیدی نیافت ، سینه اش تنگ و در کار خود

متحیر شد و گفت : اَسَّ تَغْفِرُ اللَّهُ الْعَظِيمِ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ وَ أَتُوبُ إِلَيْهِ ، لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ ، مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَ مَا لَمْ يَشَأْ لَمْ يَكُنْ ، الرَّزْقُ عَلَى اللَّهِ عَزَّ وَ جَلَّ ، وَ إِذَا أَعْطَى اللَّهُ عَبْدًا لَا يَمْنَعُهُ أَحَدٌ وَ إِذَا مَنَعَ عَبْدًا لَا يُعْطِيهِ أَحَدٌ ،

بعد از آن از کثرت اندوهی که بر وی راه کرده بود این شعر بخواند :

إِذَا مَا رَمَاكَ الدَّهْرُ مِنْهُ بِنَكْبَةٍ *** وَ فَهِيَءٌ لَهَا صَبْرٌ وَ أَوْسَعُ لَهَا صَدْرًا

فَإِنَّ إِلَهَ الْعَالَمِينَ بِجُودِهِ *** سَيَعْقِبُ بَعْدَ الْعُسْرِ مِنْ فَضْلِهِ يُسْرًا

لمولفه

چون شدی آماج تیر روزگار نابکار *** بذر صبر و حلم در دشت شکیبائی بکار

ص: 194

گر چنینت ریشه افتاد و چنینت پیشه گشت *** بار بهروزی و دولت یابی از پروردگار
آنچه اندر تجربت دریافتم این است و بس *** ای برادر به ازین ناموختم ز آموزگار
آنچه گفتم گر بکار آری در این دشت فنا *** از ثمار نعمت باقی بگردی کامکار
من نه تنها گویمت بل گویدت پیغمبرت *** نیست گر باور برو بنگر کتاب کردگار
چون بکاری تخم طاعت را بأرض بندگی *** یا بی اندر هر دو گیتی میوه عز و فخار
ور بکار آری هر آنچت حق بفرمود و نبی *** در دو عالم میشوی دارای امن و اعتبار
آنچه من بسرودمت با من سرودند از قدیم *** و آن قدیمیها شنیدستند از مردان کار
مردمان کار بشنیدند از عهد کهن *** و آن کهنها یافتند از خلق پیشین روزگار
همچنین بشنید دیدی این از آن و آن از این *** تا رسیدندی به پیغام آوران دادکار
و آن رسولان آنچه خلقان را نمودند از بلاغ *** هست فرمان مطاع خالق لیل و نهار
گر جمال این جهان خواهی و عز " آن سرای *** ای برادر گوش خود بگشای و زی من گوش دار
چند بتوانی سر از هنجار دانایان میچ *** پند و نصیح ناصح مشفق بخاطر درسپار

ور نه گر تو بر هوای نفس بی پروا روی *** جز و بال و وزر نشمارند در روز شمار
چون بگفتار رسولان بگروی در این جهان *** در جهان دیگر ت باشد نجات از سوز نثار
شاد و خرم دل سپاری روز تا پایان عمر *** در بهشت از صحبت حوری بگردی شاد خوار
چون بفرمان حق و شرع نبی باشی مطیع *** زین جهان و آن جهان بر خویشان اند. مدار
همچو اعضاء کدو از باد پائیزی میبچ *** باش اندر صرصر عاصف چو پاینده چنار
هست اندر بوستان اشجار گوناگون بسی *** همچین اثمار رنگارنگ و نخل نامدار
آبی و انگور و زردآلو و شفتالو، هلو *** بادرنگی و لیمو و گیلاس و تفاح و انار
همچین آن میوه ها کز صیف خیزد در زمین . *** هندوانه ، خربزه ، شلغم ، چغندر یا خیار
طبیات رزق خواند ایزد بفرقان مجید *** هر یکی بهر تو سودش بیشتر شد اختیار
پس هر آنچت نهی فرموده زبانی در وی است *** من چه گویم خود مجرب گشتی از رنج خمار
آبغوره سرکه غوره کشمش انگور و مویز *** جمله را بر تو حلال آورد زانواع ثمار
اینهمه اثمار گوناگون پدید از یک درخت *** شد حلال و یکرقم زآن شد حرام آی هوشیار

در کتاب حق بشد منهي و در شرع نبي *** از آنکه مستی آرد و هوش و خرد سازد فکار
چون خرد گردد فکار و مغز بیمار و ضعیف *** آدمی گردد سفیه و زان سپس مجنون و خوار
باز ماند از صلاح کار دنیا و آخرت *** و ماند اندر این جهان زار و بدان عالم نزار
حضرت داود پیغمبر بدش صوت حسن *** برز بورش جان فدا دادی طیور شاخسار
دیو و دد در نغمه اش با وحش و طیر آمد جلیس *** بر بکاه زمزمه خاموش شد بر گل هزار
ای بسا مردم که از صوتش ز خود بیرون شدند *** و خلق را ز آوای او لغزنده پای اصطبار
چون نوای لحن داودی بدشت آمد بلند *** شیر از بیشه برون جست و پلنگ از کوهسار
صوت بلبل هست در خلق جهان ضرب المثل *** آرزو مند نوای بلبل اند اندر بهار
این طنین اندر ذباب و این عوا اندر ذئاب *** این سرود اندر رباب و این نوا در تار تار
جمله از يك بانگی خیزد گر که بنیوشی بهوش *** در این نوا و سازها باشد ز ساز يك نگار
چون نوازند و شنیدند از ره دانشوری *** هست برهان بر وجود صانع و دایر مدار
چون بیادت آید از صوت حسن اسرار حق *** چیست نیکوتر ز سر حق و دین استوار

حضرت سجاد و کاظم چون بخواندند از نبی *** عابریں را هوش از سر رفت و سقا را قرار
چون ابوموسی بی خواندی باواز نکو *** گفت پیغمبر : چنین خوانند اصحاب کبار
پس اگر ز آهنگ چنگ و نای و آوای رباب *** یا سرود دختران سیم ساق گلعدار
نهی فرمود و غناء اش خواند و عصیان بزرگی *** بهر آنستی که آخر افکند در ننگ و عار
ورنه خواه آواز از طنبور یا زنبور هست *** هر دو مخلوقند از یک خالق و یک صنع و کار
نه بصوت دخترانش کین و با چنگش غضب *** نه باوای ربابش خشم و بغضش با سه تار
صوت طنبور و ذباب و نای زنبور و کلاب *** بانگی شیر و ببر و گرگ و جغد و شاهین و هزار
استماع هیچیک منهی نگردیده بشرع *** در جز همان صوت و نوائی کش بود لهوش شعار
لهو و لعب و غفلت اندر آدمی آرد غرور *** از آن غرورش ظلمت نفسش بگردد آشکار
ظلمت نفسش فرودش آورد اندر ضلال *** زنگی گمراهی زدوده کی شود إلا بنار
خواست یزدان دور دارد جسم و جان از جحیم *** پس پیمبرها فرستادت فزون از صد هزار
از آنچه نفست خوی شیطانی بگیرد کرد نهی . *** بر سرشت و نفس رحمانی بدادت اختبار

گفت اگر نفست شود مغلوب عقل آئی ملک *** ورنه گیری چون بهائم راه جهل و انکسار

اکل و شرب این بهائم هست بر تکمیل نفس *** آنچه نقص جسم و جان آرد بگیرد انزجار

هیچگه غافل نمی ماند ز خورد و خواب خود *** خورد و نوشش صاف و پاک و جای خواب آرد و ثار (1)

اسب و یا بو می نخسبد تا نه پهن آید پهن *** تگه و آهو نخواستد گر نه پاک آرد و جار (2)

در علف چر راحتش هست و شکور اندر تهال *** با تهک اندر تهک خشنود هست و مستجار (3)

گر ز جوع و از عطش بیجان شود دوری کند *** از آن علف چر ها و آبی کاندرا آن افتاده هار (4)

او مکلف شد بحمل بار ورنج طی راه *** تن بحمل بار تکلیفش سپرد و خورد خار

آخور خود را و مرگی و رب و معلف را شناخت *** هیچگه در هیچیک زین چار نامد هار و وار (5)

نه بتن پوشش ز دیا جست و جا کاخ بلور *** نه بریشم هست بر پیکر نه پشمینه ازار

ص: 199

1- وثار - با واو - بستر نرم

2- و جار : جای آهو و گفتار و گله گفتار

3- تهال : غار و بیناره کوه ، تهک و خاک ، عریان و خالی

4- هار و سرگین ، متحیر

5- وار ، سرگشته (منه)

در فصول اربعه بسپرد آسان روز و شب *** چار پا را چار فصل آمد نکو بر چار وار (1)

نه ز چرکینی تن گرما به جوید یا مگاگ *** یا پی دفع ضرر جوید کنیفی یا مغار

بلکه انسان را ز لحم و پیه و پشم و شیر او *** هست ماکولات و مشروبات و ملبوس و دثار

هم ز عظمش چیزها در صنعت آرد خوب و نغز *** سودمندیاها از آن بیند بهر شهر و دیار

در حیات و در مما تش بهره بخشد شایگان *** از آنکه روزی چند روزی یافته از کشتزار

ای دریغ از آدمی با گوهر عقل و علوم *** و چون اسیر نفس شد فرقش نه از مار است و مار (2)

ایزدت عقل و کیاست داد تا بر نفس خود *** چیره گردی و نمائی عاجز اندر روز مار (3)

مار از مارو بکن فرق و هدایت از ضلال *** تا نیچی بر تن و جانن چنان پیچنده مار (4)

از حلال و از حرام و واجبات و مستحب *** دور و نزدیکی شناسی تا بگردی رستگار

این لحوم گرگ و میش و کلب و خنزیر و پلنگ *** وین احوم جغد و عصفور و دجاج و بوم و سار

جمله را خالق یکی میباشد و رازق یکی *** نارواها و رواها راست حکمتها بکار

ص: 200

1- چار وار : چهار عنصر

2- مار ، مخفف مادر ، و بمعنی حساب و محاسب .

3- مار ، مخفف مادر ، و بمعنی حساب و محاسب .

4- مارو : مادر

گر بظاهر بنگری کشتن سزای موزی است *** گفت : موزی را مخور اما بخور گاو شیار

ز آنکه اندر لحم موزی ها اذیتها رسد *** لیک لحم و شیر بی آزار ها باشد گوار (1)

لحم مرغ خانگی و کبک و تیهو و حمل *** جان و جسمت را کند فریبی و گردد سازگار

چونکه اندر زنده اش با تو نبودستی گزند *** همچنان در لحم او ناید نهارت ز آن نهار (2)

چون بی آزاری و نرمی سود بخشی ز آدمیست *** ز آن خداوندت ازو بخشید بشکست نهار

تا ازین الفت که جسمش را بجسم تو رسد *** در ترقی آید از این انقلاب و ادثار

خود همان حیوان که باشد تند بار و با گزند *** می شود بهر ترقیها خوراک زند بار (3)

گر یکی روزت حرام افتاده بود آن لحم و شحم *** هم در آخر آیدت بر سفره و گردد سیار (4)

تند باران زند بار آمد مد بدهر *** تند باران عاقبت شد زند باران را شکار

بر همین گونه ترقیهاست در خاک و نبات *** بهر تکمیل آمده خلق جهان افتقار

همچنین نفس نفیس آدمی کاندر شرف *** از نفوس نه فلك برتر شده اندر ایار (5)

ص: 201

1- گوار : گوارا

2- نهار اول بمعنی کاهش و دوم مخفف نهار

3- تند بار : درنده ، زنده بار ، اهلی

4- سیار کشکینه

5- ایار : حساب (منه)

مفتقر باشد بنفس قدسی و روح ملک *** روح او مجذوب او گردد بحال احتضار

اینکه بشنیدی بود محمول بر تکمیل نفس *** نه ز راه آکل و ماکول و نسخ و تنگسار (1)

جان تو اندر تنت باشد بزندان غرور *** در گذر از این غرور و دور شو از اغترار

دور دار این جامه چرکن ازین دَر دري *** تا بکی بر تن لباس ذلت آری و غیار (2)

زین علایق بگذر و روح نفیست راز عرش *** از مقام اعتلا دعوت مکن بر انحدار

چند میباشی آسیر نفس و دوری از خدا *** تا بکی هستی گرفتار زن و پور و سنار (3)

در امور دنیوی تا چند چالاکی و چست *** در مهمام اخروی تا چند سستی و کیار (4)

مشغله دنیا بجمله بارش از وزر و وبال *** چشم از دنیای دون ریند و بگذر زین فیار (5)

گر یکی روزت بکام اندر شوی شیرین و شاد *** روز دیگر بایدت سپرد تن اندر گزار (6)

احتکار گندم و جو هست مذموم و قبیح *** چند بر أوزار دنیائی بخواهی احتکار

ص: 202

1- تنگسار فسخ و ضعف رای

2- غیار: وصله ای که یهود بر سینه چشبانند

3- سنار: زن پسر

4- کیار: کاهل و سهل انگار

5- فیار: شغل منسب

6- گزار: نشتر دلاک و حجام

دور کن از خود علائق را و بر شو از ملک *** تا ز عرش و عرشیان و قدسیان یا بی جوار
ور نه گر مانی هزاران سال پابست جهان *** عاقبت چون چاروائی کش بی پای اندر چدار (1)
تا آسیر نفس باشی پست تر هستی ز خر *** اسب تازی نی شود راضی که باشد چون حمار
داد یزدان عقل و علمت از برای معرفت *** در بحار علم و عرفان بایدت کردن شنار (2)
ای عجب گشتی آسیر نفس و غرقاب ضلال *** در گذر از این شنار و کن حذر از این شنار
بحرهای علم و عرفان کرد یزدانت نصیب *** در فکندی از کمال جهل کشتی در سنار (3)
سال پارین یا که پیرارین سپردستی بجهل *** وز دغل داری همی افسوس از پیرار و پار
انتشار نام باشد در جهان بیخ فساد *** تو همی از ابلهی باشی بدام باشی بدام اشتهار
این زمین در خود بسی بنهفته دانای بزرگ *** این جهان بر سر بسی بسپرده
مادر گیتی بدامن پرورید و ز آن سپس *** سرور و سردار کرد و بردشان از سر به دار
چیست این بنیان خشت و گل بر این بحر شگرف *** بر فراز صخره صمای دین برکش جدار

ص: 203

-
- 1- چدار : پای بند چهار پایان
 - 2- شنار ، شناوری : عیب (منه)
 - 3- سنار ، آب اندک ، برکه ته نمای ، کنار

طایر روح اسیر این قفص از بهر چیست؟ *** زین قفص او را رهایی بخش و جامه مستعار

تا اسیر کالبد داری تو شهباز روان *** کی توانی گشت بر پر سرافیلی سوار

چون رهایی ران را از قیودات زمان *** همچنان زیبق ز نار ننگ و عار آرد فرار

ورنه تا چندانکه باشی بند سیم و بند زر *** زیبقت ز نار ننگ بر پر سرافیلی سوار

دل بود منزلگه حق و طوافش واجب است *** چون نه طوف دل توانی چیست رمی

گر طواف خانه حق را کنی از دل نکوست *** ورنه حاصل چیست از پیمودن قفر و قفار

کن تا کالبد را از رذائل بستری *** کالبد چون پاک نبود چیست باکی مزار

جامه زهد و عبادت بایدت پاک از دنس *** کالبد چون پاک نبود چیست پاکی مزار

ورنه کی گردی رها از تیر دیو و مکر او *** گرچه از آهن بگرد خویش سازی صد حصار

جامه خز و سمور و کاخ و مشکوی بلور *** رهایی بخشدت از آفت یوم

کن تا در لباس تقوی و حصن ورع *** تن بیوشانی و از آلات زهد آری فزار (1)

ص: 204

1- فزار: افزار (منه)

چون چنین باشی ز نور زهد و تقوی و ورع *** هر کجا باشی پیش چشم خود یا بی منار
هم از گوهرهای رخشان کمال و علم و فضل *** دیو مکر و غول کید و غدر را باشد فشار
از نهیب زهد و تیغ صدق و پتک فضل و علم *** هر زمان از قدسیان بر فرق خود بینی نثار
مرکب اماره نفست که بگسسته لگام *** گر بکار آرند یکسر از صغار و از کبار
چون شوی پاکیزه از آلائش اوساخ جان *** حوریان خلد باشندت همه در انتظار
هست دستور نجات و عافیت اندر دو کون *** گر بکار آرند یکسر از صغار و از کبار
چون چنین باشی " و اینگونه بیای آری عمل *** باشی اندر هر دو گیتی با قرار و با وقار
خویشتن را بنده فرمان و راه او مکن *** کوزن است و زن تورا ندهد امان و عهد و جار
هر کسی کو اندر امر و رأی زن گردد مطیع *** با یدش برخواند از ابن زبیر و از نوار
آن فرزندق گفت اندر فتوی آن پور زبیر *** نی شفیع یا ازارت چون شفیع بی آزار
گر اسیر نفس و شیطان گردی اندر کید و غدر *** کی توانی جان رهاندن از قرون این عرار (1)

ص: 205

1- عرار و کحل: نام دو گاوی که بهم شاخ زدند تا هر دو بمردند، و نام گیاهی (منه)

هر عراری را نشاید خواند گاو شاخدار *** لیک باید نیک بشناسی عرار از آن عرار
آنچه گفتم اندر یاد و آور در عمل *** وین گهرهای معانی دار از من یادگار
ای دریغا مبتلا گشتیم با جمعی عجیب *** الحذار از این کبار و الفرار از این صغار
گاه باشندی بفر و گاه باشندی بگر *** کس نداند علت اندر فر و حکمت در کرار
از ره نادانی و گولی و بدکیشی و جهل *** کارها دشوار سازند و بخوانند اضطرار
حق بفرمودت چو مضطر آمدی من را بخوان *** پس چرا در اضطرار از کردگار آری نفار
روز اندر دعوی شب زنده داری و نماز *** شب نیازت با رخ دلدار و زلف مشکسار
خود دهان را غسلها بدهی ز آب نار و سیب *** شب لبانت بر لب معشوق و پیمانۀ عقار (1)
عقل دادند و مخیر گشتی اندر شر و خیر *** ای برادر پاس دار آخر تو ایام خیار
بیخبر تا چند مانی از خداوند ودود *** یک دو روزی باش آخر در مقام ادکار
در مقام پاس دین مردانه باید کار کرد *** تا ز دیو سرکش نفست چو گاو آری خوار (2)

ص: 206

1- شراب

2- خوار: بانگ گاو (منه)

ور نه مردانه و کارت نه چون مردان مرد *** نام مردی کن ز خود دور و چوزن شو در خمار (1)

مرد را باید بدست و گردن اندر بند تیغ *** این وشاح اورا پسنداست و به زن یاره و سوار (2)

مرد باید آشکارا بود چون شمس سما *** زنان را هست واجب دائما در در استتار

هر کسی را بهر کاری ساختند و صنعتی *** جنگجویان را قلاع و عالمان را احتجار (3)

مرکسیکو از مقام و حرفه اش آمد برون *** از پس روزی دو افتد در هلاک و در دمار

گر که مسکن آورد در حصن و کاخ آهنین *** روزگارش عاقبت از بن برانگیزد غبار

نعره شیران بیچد در زمین چون صاعقه *** کی تواند چون زئیر شیر گردیدن زمار (4)

کودنی و احمقی حملی نبندد با شرف *** از دکا شد حامل نود نی پور نزار

طبع را عالی بدار و خوان نعمت گستران *** ر نه گردی خوار چون قانع بگردی بر خثار (5)

خود شکار شیر نر گاو تر است و نره پیل *** روبهان را پاچه مردار و مقداری سمار (6)

ص: 207

1- خمار : چادر

2- سوار : دست اور نجن

3- احتجار : حجره منزل ساختن

4- زئیر : بانگ و غریدن شیر ، زمار :

5- خثار : باقی مانده مانده

6- سمار : شیر تنک دوغ (منه)

گر که مرد راه حقی و پذیرای حقی *** باره نفس حرون سرکش آور در مهار

تورا اندوه دین میباشد و خوف خدا *** کو نشانهای سجود و گریه های زار زار

تا که اندر مزرع امید میبارد سحاب *** سحاب کشتزارت خشک ناگردد شود در اختصار (1)

تا که آب رحمت در کشت عون و موهبت *** خود روان است و عیون مکرمت را انفجار

آتش خشمش بجوشاند سمک در قعر بحر *** برق تیغ او برانگیزد بخار اندر بحار

شاخ دین سبز است از شاهنشاه مردان علی *** دشمن دین را ز تیغ افکند در دار البوار

سستی دین فقر و ذلت آرد اندر دو سرای *** از نهیب فقر و ذلت سست میگردد فقار (2)

سخت اندر دین و احکام شریعت بد علی *** «إِلَّا عَلَىٰ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ»

حب او بخشد تورا از جنت رضوان مآب *** مهر او باشد تورا از آتش دوزخ ذمار

اوست آگه بر هر آنچه‌ی که در تحت الثری *** اوست واقف بر هر اسراری که هست اندر ضماری (3)

پور قحطان را ازین فرزند باشد نام و کام *** از شناس او بعالم نام آور شد قدار (4)

ص: 208

1- اختصار، علف سبز درویدن

2- فقار: ظهر استخوانهای پشت

3- ضماری: آنچه در دل پنهان است

4- قدار: نام یکی از اجداد نامدار پیغمبر ص (منه)

ماه را از نور او باشد بگردون استتار *** غنچه را از بوی او باشد به بستان انغفار (1)

بوستان را از فروز اوست این فر و بها *** از نگاه تند او گردد شجر را انتشار (2)

گر به اثل اندر نظر آرد بمهر آید چو نخل *** ور به نخل اندر بخشم آرد نظر گردد مرار (3)

سرخ و تازه گردد از رویش بیستان سرخ سیب *** هم ز آب او روان اندر بنی عامر نثار (4)

از کمال جود و انعام و جمال و بخششش *** کان و معدن را نوال و ابر و دریا را بسار (5)

با نوای او بخواند بلبل اندر بوستان *** با هوای او ببالد سرو اندر جویبار

خود نعیمش پروراند نطفه را اندر رحم *** خود نسیمش بشکفاند غنچه را در نوبهار

نور سبحانیش تابد مهر را اندر سپهر *** فر یزدانیش بالد درو مرجان در بحار

عون صمدانیش افزاد شموس از آسمان *** دست رحمانیش آرد عرش را در اقترار (6)

از ثبات او بود ثابت جبال اندر زمین *** از نوال اوست کز کوه اندرون خیزد نضار (7)

ص: 209

1- انغفار : شکفتن غنچه

2- انتشار : پوست باز شدن از درخت

3- مرار : درخت تلخ

4- نثار : نام جوی بنی عامر

5- یسار : دولتمندی و بضاعت

6- اقترار : آرام گرفتن

7- نضار : زر ، خالص از هر چیز (منه)

ز آب لطفش آبها عذب و زلال آید بجوی *** هم ز تاب آتشش در که نضار آید نضار
گر بخواهد نو بهار آرد بهنگام خریف *** و ر بخواهد در زمستان دشت سازد لاله سار
گر بخشم اندر ببیند پر بکوه آید چو آب *** و ر بدریا بنگرد از عشف گردد سنگسار
چینی اندر چین ز چین او بر آساید ز چین *** زنگی اندر زنگی از زنگش شناسد زنگبار
با منش گردد ز لطفش خواجه اندر حسن خلق *** پرورش یابد ز عونش کودک اندر گاهوار
از بریق او برون بجهد آتش ز سنگ *** ز آب لطفش شیر بر جوشد ز پستان صوار (1)
آتش خشمش اگر بر کوه فولاد او فتد *** کوه را از تب بریزاند چو اشتر از هرار (2)
خلق عالم گر غریو آرد اندر حرب او *** نسبتش چون غرش ابر و هژبر است و یقار (3)
کی بود کوه کلان را نسبتی با پر کاه *** کی چو پیل نر بگردد مور با آن اضطمار (4)
چون نداری تاب و . کوه را کاوش مکن *** چون نداری چنگ و بازو شیر را دندان مخار
جنگ با ضحاک را هرگز بدل اندر مجوی *** تا نباشد همچو آفریدون بدستت گاو سار

ص: 210

-
- 1- صوار : گاو ماده
 - 2- هرار : بیمار یی که پوست شتر را بریزاند
 - 3- یقار : صدای بر ماده
 - 4- اضطمار : لاغری (منه)

- تا بچندت هست در دشت ضلالت انهماک *** تا یکی بر خیره باشی بر طریق اهتوار (1)
- در نگر جمشید جم چون از خدا شد بیخبر *** با چنان نر اژدها ها شد قتیل مار سار (2)
- ای دریغا کت نباشد خدمتی در امر و نهی *** الیک همچون خادمان باشی بفکر ماهوار (3)
- هستی اندر خلقت انسان ولیکن چون دواب *** روز و شب هستی بذکر اشکم و خورد مبار (4)
- گوهر انسانیت را خوار کردی از ضلال *** نیست اندیشه ای در دل بجز از خوار بار (5)
- از غباوت آینه قلبت شده تاري ز زنگی *** پاک ساز از مصقل زهد و ورع این داشخار (6)
- کام جانن تلخ گردیده ز شیرینی لهو *** همچو قندت کام باشد از نگار قندهار
- موی داری همچو شیر و روی چون مشک سیاه *** در پی روی سفید و موی چون مشک تثار
- تن چو گاو و خرکنی چاق و سمین از خواب و خور *** گوهر جان و روان سازی ز غفلتها نزار
- تا بچندت سر بود اندر با خور چون دواب *** پرورشهای تو را باشد ز یزدان خوانسار (7)

ص: 211

-
- 1- اتوار : هلاک شدن
 - 2- مار سار : ضحاک
 - 3- ماهوار : ماهیانه مصالح کرده باشند
 - 4- مبار : روده گوسفند و بز که در آن
 - 5- خوار بار : لذت و مزه
 - 6- داشخار : چرک اهن
 - 7- خوانسار و خوانسالار

سرکشی ها را نه شأن و رتبت و عزت بود *** ورنه چنین بودی عزیز افتاد خرس خوانسار

آدمیت را بود برهان ز اخلاق نکو *** دا خلق نیکو گر ندارد هست مار شاخدار

قیمت انسان در آن هنگام جوید اعتلا *** کو بهر کاری بود با عقل و دانش دستیار

تا یکی کندی ز بار و زر چون افسرده خر *** بفکن این بار گران از پشت و برگیر اهتمار (1)

پاک کن آنهار جان را زین همه خار و خسک *** نهر را از سنگ و لای اندر نماند انهمار (2)

چون بر آسائی زمکر نفس ناپروای خود *** میشوی بر تخت إنسانی چو شاهی تاجدار

آدمی وش باش اگر داری نژاد آدمی *** ورنه جز این باشی نمودی پست این اصل و نجار (3)

قلب و جانت چون شود زنگین و ننگین از شغب *** تار و پود بود و سودت زود گردد تار و مار (4)

توشه دیگر سرا را بند با بند تقی *** سست و کج آید مرآن پالان که سست آید هجار (5)

توشه خود را چو حمل آری سوی دیگر سرای *** اشتران باید بزیر آن قطار اندر قطار

ص: 212

1- اهتمار: تیز رفتن اسب

2- انهمار: رفتن آب

3- نجار - بانون و جیم - اصل و حسب

4- شغب؛ تباهی و فتنه، تار و مار زبروز بر:

5- هجار و رسن پالاند (منه)

اشتر نفست بیاید چست و چالاک و دلیر *** ورنه میماند بزیر بار چون دارد نبار (1)

نعمت خود را ز مرضات الهی ده طراز *** گر که هستی حور را در باغ رضوان خواستار

هر کسی کز پوشش تقوی بتن پوشد لباس *** باشد آندر هر دو گیتی کامیاب و بختیار

ور بامر کردگار آرد بسیج راه حق *** با قرار و با سکون گردد الی دار القرار

گر در این گیتی بگردد بر طریق زهد و قدس *** حوریان باغ رضوان مونسش گردند و یار

آخرت دار قرار و مسکن باقی بهشت *** از چه روی آمال خود بدهی بدنیا انحصار

انس انسانی به انسان باید و حور و ملک *** چیست آرامش بدین دنیا و دشت دیوسار

دیر و زودت داس دار روزگارت میکند *** چهره و جسم شریف و نازنینت تار تار (2)

چند باشی ز اشتغال کار دنیا مشتعل *** چند باشی ز اشتعال حرص خود در انصهار (3)

باشدت در سر هوای غارت اموال خلق *** روز دگر ره میکند ابلیس دینت را غوار (4)

عمر را بیهوده بسپردن بود امری ذمیم *** این دو روز عمر گرامی را غنیمت می‌شمار

ص: 213

1- نبار - با نون و باء موحده -

2- تار تار و پاره پاره و ریزه ریزه

3- انصهار : گداختن

4- غوار ؛ غارت (منه)

شب همی اندر خمار و خمر بسپاری بروز *** روز را تا شب پپای آری تو در قمر و قمار

این زکات و این فداها جمله بر سود تو است *** این تصدقها و قربانی است بهر آسار (1)

ور نه یزدان را چه حاجت با زکات و فدیة است *** فدیة و فدیة دهنده هر دو هست از تنکبار (2)

هر چه از حق گشت ظاهر حکمتی باشد در آن *** در یکی بگذاشت سود و در یکی دیگر مضار

آن ضررها و منافع نسبتش با حال تو است *** ز آنکه ترکیب تو از اُضداد برده ادخار (3)

چون شود صفرا تو را غالب بصدش راغبی *** اور شود سودا بر افزون کاسر سودا بکار

حکم خون و بلغمت باشد بسان آن دو خلط *** چون یکی را چیرگی افتاد یا بد انکسار

آتش سوزان بجای خود بود چیزی نکو *** شهد و شگر در محل ناروا چون سم فار

سم افعیها بموقع بهتر از نوش عسل *** بیش از جدوار نیکوتر چو با ضدش دچار (4)

همچنین مر دوزخی را باشد از آتش علاج *** خود علاج تشنه کامان باشد آب خوشگوار

تا نگیرد دوزخی پاکیزگی از غل و غش *** و حشر او با نوریان افزایش رنج شرار

ص: 214

1- اتسار ، بهره دادن از گوشت

2- تنکبار به نام خدا

3- ادخار : ذخیره کردن

4- بیش و همچنین جدوار : گیاهيست سمی (منه)

آنچنان باشد که صفراوی خورد قند و نبات *** از نبات و قند نفزاید مگر بیچ و فشار
گر نه آدم از جنان شد سوی دنیا زآن فریب *** کی خلافت دید و عزت یافت از من و یسار
گر نه آن عنصر که باشد از سرشت آدمی *** در جنان بودی چرا بودش ملک خدمتگذار
این شرف زآن یافت کاندرا صلب او نور رسول *** در ودیعت بود و اندر ارض آمد در کنار
علت غائی خلقت کو بود عرفان حق *** و چون ز صلب آدم آمد بر زمین شد آشکار
پس اگر بینی بدقت باعث این عز و فخر *** کشت شیطان و دو عالم یافت زین عزت فخر
نور پیغمبر که سر "السر" فی السر "حق است *** شد هویدا و دو عالم شد منور زآن سرار
گر حسین بن علی عز شهادت را نیافت *** کی قوی شد دین و امت از شفاعت بخت یار
پس شد اسباب شفاعت شمر و استحکام دین *** ورنه در بحر شفاعت کی گرفتند انغمار
لیک آن شمر و یزید و بن زیاد و ابن سعد *** خبث ها بگرفته اندر سر جانشان استار
شرط جود و عدل حق تکمیل هر ناقص بود *** چون بگردی پاک و کامل نیستت عیب و عوار
نور را و نار را هر یک اثرها در وجود *** گر سرشت خویش بنماید نه شین است و شنار

چون بتن تب چیره آید بایدت خوردن دوا *** و بس مضر و مفسد و ناساز باشد سیب و نار

نان که قوت جان و شربتها که مطلوب تن است *** خوری بیمار گردی و به بستر بی قرار

آنچه دیروزت لذیذ و کام بخش و دلپسند *** گشت امروزت مضر و ناخوش و ناخوشگوار

و آنچه بودی آرزومند کنار و بوسه اش *** و دوریش مطلوب هست و باید ازوی [\(1\)](#) ایزورار

آنکه دل در بند زلفش داشتی در بست و بند *** این زمان چون موی او بینی بگیری [\(2\)](#) ایز برار

خشک و سبز و تازه و کهنه بوقت خود نکوست *** نی همیشه خشک مطلوب ونه دائم اختصار [\(3\)](#)

گر هماره خشک و کهنه بد زمین یا تازه سبز *** در این جهان و این کسان هرگز نماندی پایدار

گاه مطلوب بست سبز و گاه مرغوب است خشک *** گاه می باید تراش و گاه باید اختصار [\(4\)](#)

حال و خلق اهل گیتی مختلف باشد بطبع *** دستگاه می باید وفاق و گاه می باید تقار

نظم و ترکیب جهان در عین بی ترتیبی است *** گاه گردی مستشیر و گاه گردی مستشار

ورنه گر بر یک نمط باشی و ترتیب و روش *** قدر تو معلوم ناید در مشیری یا مشار

ص: 216

1- ازورار ا برگشتن از چیزی

2- از برار: برخاستن موی بر اندام

3- اختصار: علف سبز درودن

4- اختصار: سر شاخه شکستن (منه)

تا أسیر بند آزی رنگ تو چون کهر با است *** چون بر آسائی بسان سرخ گل در احمرار

هر چه کاری عاقبت باید همان را بدروی *** باش هشیار ای برار و تخم بد را بر مکار

خلق را خلق نکو از هر متاعی بهتر است *** خوار میگردی اگر با خلق باشی خوار کار (1)

خلق وصوت نیک ممدوح است در هر عهد و عصر *** در گلستان روی خوش نیک است وصوت لاله سار (2)

گر کسی را نیست خلق نیک زشت است و زیون *** گرچه اندر چهره و دیدار باشد ماهپار

روی و موی و بوی نیکو نعمتی باشد بدیع *** همچو مشک و عطر و عنبر داد باید انتشار

در تمام خویها خلق و زبان خوش خوش است *** وز تمام فعلها مذمومتر شد اشتجار (3)

کوه را از سختی و رفتی بگیرد انصداع *** از آسمان با آن صلابتها بجوید انفطار

پند ناصح را بها برتر بود از گنج زر *** چون شنیدی جمله بپذیر و مرم چونان مهار (4)

هر زبانی را نباشد سود بهر موعظت *** هر زمینی را نیابی گنج اندر احتفار (5)

ص: 217

1- خوار کار : ستمکار

2- لاله سار : مرغیست خوش آواز

3- اشتجار ، منازعه و درشتی

4- مهار : کره اسب

5- احتفار : کندن زمین (منه)

- رایض دانا کشد اسب حرون را زیر زین *** دیو و دد از پند دانشمند گیرد اقترار (1)
- گر همی خواهی که جولانها کنی در باغ خلد *** جای ده این پیکر خاکی و حرصش در مغار
دخمه گور است جای دفن حرص و بخل و از *** جلد چرکین بدن را اندر افکن در تغار
- هر چه اندر شرع مفروض است در وی حکمتی است *** در زواج آمد صداق و جاهلیت را شغار (2)
- گر زنا کاری زیانکاری جاویدان نبود *** زانیان را حق نمیفرمود کردن سنگسار
- شیعه آل پیمبر تابع آل علی است *** گر نبی را امتی با آل او جوی اقتفار (3)
- زهد و تقوی را علامتها است اندر بندگی *** نیست درویشی نهان اندر میان انسدار (4)
- ای بسا دارای تاج و سبلیت و بوق و نفر *** کز نشان فقر و درویشی است او را انسجار (5)
- وی با مردان دانشمند درویش اتصاف *** ان کو بمعنی هست درویش و بحال انفسار (6)
- هست درویشی خدا خوانی و خالص از خلل *** نه همان ریش و سبیل و چرکین و خار خار (7)

ص: 218

-
- 1- اقترار: آرام گرفتن با جنس زوجه عوض میدادند
 - 2- شغار: نکاح جاهلیت که جنس خواهر را
 - 3- اقتفار: در پی کسی رفتن
 - 4- انسدار، فرورها گردانیدن موی
 - 5- انسجار: فروهستن موی
 - 6- انفسار: برهنگی از موی
 - 7- خار خار: خارش

گر بأوصاف خداوندي بيا بی اتصاف *** از تفضلهای یزدان فیضها بینی کنار (1)

نیست اندر مبدأ کل غیر فیاضی و فضل *** منبع فیض است و هر آبی روان ز آن آبشار

ماهیان را پرورش در بحر هست از آب بحر *** خود سمندر را در آتش هست بخش نار خوار (2)

ماه ما را شد منیر و باشد از خور مستنیر *** و خور ز خورها مستنیر و ماه را شد مستنار

این منیر مستنیر و مستنار ممکنات *** گر بنسبت بنگری یکسان بود در انفغار (3)

سعی کن تا نوشی از شهد و لبن های بهشت *** چیست این آب نحل و این لبنها فطار (4)

این درشتی های نای و صوتهای جهوری *** ناپسند حق مگر آنجا که فرمودت چهار

در ره دین شرم آوردن ز بی آزرمی است *** بر تو میباید ز منهیات جستن از دجار

زین بود کاندرا شریعت حکم بر کیفر برفت *** گر کسی در دین نماید ابتداع و ابتکار

شرع پیغمبر شرایع را تمام حاوی است *** نامه های آسمان را در گزارش شد گزار (5)

ص: 219

1- کثار : کثیر

2- نار خوار و مرغ آتشخوار

3- انفغار : شکفتن غنچه و غیره

4- فطار : شیری که با انگشت بدوشند

5- گزارش : تعبیر خواب و تفسیر و شرح (منه)

هیچ چیزی را فرو نگذاشت شرع مصطفی *** خواه در خیر و صلاح و خواه در ضرر و ضرار
رطب و یا بس را کتاب حق بجمله جامع است *** در سوره اندر تو بنگر در طوال و در قصار
از طهارت تا دیات اندر فقیهان جهان *** شرح کردند و شنا کردند در بحر غمار
حکم هر چیزی بود از شرع انور مستفاد *** از زمین و از بحار و از ضیاع و از عقار
ارش خدش و حکم قتل و امر تزویج و نکاح *** حکم ابراء و طلاق و امر ایلاء وظهار
حکم زجر و تداع و ضرب و شتم و زخم و جرح *** حکم تکدیر قلوب و انزجار و انتهار
حکم ضرب چار پا و قتل کلب و مور و مار *** زشت گوئی زبان از فحش گفتن تا دفار (1)
جمله را عنوان مخصوصی است در شرع نبی *** و تا مکلف را نباید مشکلی در کار و بار
آنچه بشنیدی ز نصیح و حکم و اسرار کتاب *** جمله را چون در و گوهر کن بگوشت گوشوار
آنچه تحلیل از بدن رفت بود در دست غیب *** تا بهنگام شمار آرنش اندر پای کار
تو مپندارش که او رفت و تورفتی از میان *** کن قیاسی کار خود با چار پا در انمیار (2)

ص: 220

1- دفار: دشنام مخصوص کنیز، بدبو! گندو!

2- انمیار: ریختن پشم (هنه)

چونکه از یک مشت پشمش صوفها پوشی بتن *** آنچه از جسم توریزد نیز آرنش بکار

آنچه از اندامت بریزد مرغ گردون بر چند *** همچنان زاغی که بر چنگال و نوک آورده قار (1)

پس باید بار این ذرات را داری سبک *** تا که بتوانی سبک بگذشت ازین برجسته قار

ور جز این باشی " و اوزارت بأجزایت گران *** چون بمیزان حساب آئی شود رویت چوقار

مسکن جاوید را منزلگه جاوید دان *** آنچنان کاندر جهان خواهی بمنزل امتیاز (2)

زاد تقوی را چو سازی توشه دیگر سرای *** چون بدان منزل رسیدی راحتی از استیاز (3)

کار ترتیب مکان و منزلت نیکو بساز *** هر کسی را واجب افتد در تعیش اتجار (4)

جامه تقوی ز زهد و قدس بر دوز و بیوش *** هم ز مقرض قناعت ده قوارش ز اقتیاز (5)

گر نه پیراهن کنی از آنچه گفتم بر بدن *** بس خجالتها که روز محشرت از اقورار

بار خود را گر ز وزر خویش سنگین آوری *** چون صراط اندر سپاری زود افتی در طحار (6)

ص: 221

1- قار : بترکی برف و بمعنی سفید و قیر معروف سیاه

2- امتیاز: خوار بار آوردن

3- استیاز : خواربار داشتن

4- اتجار (او تجار) : آشامیدن دوا

5- اقتیاز ، گرد بریدن و قواره کردن چیزی را ، اقورار : لخت و عور ماندن

6- طحار : نفس زدن از سنگینی و دم سخت کشیدن (منه)

موی گردیدت چوقار و دل چوقیر وتن چوتار *** لیک در غفلت همی باش چو طفل شیرخوار
دور کن از خود نشان حرص و آزار سیم و زر *** تا بگردانی فلز "تن چوزر" خوش عیار
زین بزن بر باره و از هفت خان تن بتاز *** همچنان کز هفت خان بگذشت ورست اسفندیار
گوهرجان را اگر صیقل دهی از زنگ حرص *** بر سپهر عقل بفروزی همی خورشید وار
طبع را عالی بدار و حرص را فانی بکن *** باش مرغ عرش نی در دخمه همچون سوسمار
این همه روزان که دیدی و آنچه بینی همچو اوست *** سال و ماهی کاندر آنی هست چون پیرار و پار
جهد کن تا شاد و خرم جایگیری در بهشت *** ای برادر دل مبند اندر باشی چو طفل شیر خوار
هست از حرص و قصور عقل و تدبیر و کمال *** بهر این دنیای پر مکر و دغل این گیر و دار
حق تو را فرمود تا سازی جهاد اکبرت *** این جهاد نفس باشد دل بنه بر کارزار
دل ز جان برگیر و جولانگاه یزدانش بکن *** عقل را بر نفس نا پروای خود برده اذار (1)
جان خود پر کن ز نور وحدت و روح ماک *** تا که عالم را فروز و نور بخشی ماهوار

ص: 222

چون تن و جانث شود منزلکه اسرار حق *** از نواهی و زواجر میثوی پرهیز کار

چون چنین گشتی شوی شایسته درگاه حق *** سوی عرش آئی چو منصور عاقبت از روی دار

ور شوی صافی تر و پاکیزه از اوساخ تن *** همچو عیسی با لباس تن شوی زی کردگار

ور ز عیسی نور جان و تن شود اصفی ز عقل *** چون محمد صلی الله علیه و آله و هر شبی با حق بگردد شیر بار

خلق چون از شر تو در امن و راحت بغنوند *** خود تو نیز از هر گزند از حق بیایی زینهار

هرچه تقدیم آوری جز گوهر قدس و ورع *** نیست بهر آن بهائی روز آن گوهر بیار

گفت پیغمبر که فخرت هست بر فضل و ادب *** پس فضیلت آر و لب بر بند از یاد تبار

از فنون خلق دنیا سودمندیا مجوی *** زین فنون و زین فسونهای دغل اندر گذار

چشم امید از تمام خلق برگیر ای سپهر *** دست حاجت سوی درگاه خداوندي بر آر

گر صلاح هر دو عالم خواهی و فوز آبد *** در ده و دومه بخواه از حضرت هشت و چهار

این اشعار که در این مواقع بر حسب مناسبت انشاء و بزایش طبع بتطویل و اطناب میرسد نه آن است که در مقام انطباع و انتشار نسخ نیز
ببایست اعادت نگارش

داد بلکه منوط بتجویز نظر مطالعه کنندگان و صاحبان طبع نقاد و خاطر وقاد است هر چه را صلاح دانند مذکور و هر چه را ندانند متروک
خواهند داشت ، بلکه در این

مقامات افزون از چند بیتی معدود موقع نگارش ندارد و اگر اضافه بر آن چیزی را پسندیده شمارند بایستی در دیوان اشعار بی آب و تاب این بنده مندرج گردد، چه این بنده در این حال که در موقع تحریر کتاب شعری می نگارم یا بیتی میسرایم بهیچوجه از روی تفکر کامل و نظر دقیق نیست، بلکه بهمانطور که قلم در نگارش نثر میگذرد در نمایش نظم نیز گذارش میجوید و البته در چنین موارد غث و سمین بسیار یابند، تمجید با فروشنده و قبول با خریدار است بالجمله، خلیفه صیاد ساعتی در امر خود متفکر و سر بر زمین داشت و شاطر اندیشه و پیک پندارش بهرطرف میشتافت و از آن پس این چند شعر را قرائت کرد:

اصبر علی حلو الزمان و مره *** و اعلم بأن الله بالغ أمره

فلرب لیل فی الهموم کدمل *** عالجتہ حتی ظفرت بفجره

و لقد تمر الحادثات علی الفتی *** و تزول حتی لاتعود لفکره

لمولفه

صبر کن بر تلخ و شیرین جهان *** باش راضی در عیان و در نهان

گر تمام جن و انس آیند جمع *** امر ایزد را نشاید کرد منع

ای بسا شبها که بر سر تیره گشت *** از صبوری صبحگاهان چیره گشت

حادثات روزگار بد خصال *** بگذرد چون کوه و برگردد زوال

تا بدانی تند و کند و تلخ و شور *** کر و گنگ و اعرج و بینا و کور

جمله باشد از مقادیر سما *** و آن مقادیر سما از کبریا

چون بدانستی که اینها از حقست *** و آنچه حق خواهد روان و مطلقست

هر چه از هر جارسد از نیک و زشت *** لطف حق دانی چه دوزخ چه بهشت

چون همه از لطف دانی ای کیا *** پس شجر را فرق مگذار از گیا (1)

جنتش از لطف و دورخ از لطیف *** هر یکی در جای خود باشد منیف

ص: 224

گرچه مطلوبست نور آفتاب *** در زمان غیث به اندر حجاب (1)

گر سحاب دی حجاب نور اوست *** خوش بود خوشتر شب دیجور اوست (2)

گرچه مطلوبست مهر اندر خریف *** یا بسرمای زمستان کثیف (3)

تا ز تاب مهر از تاب قریر *** چاره جویند از مهر منیر (4)

لیک آن بذر نهفته زیر خاک *** آب میخواهد نه شمس تا بناک

در بهاران و زمستان و خریف *** تشنه آب است این بذر طریف

جمله چون بگذشت و صیف آمد پدید *** تابش خورشید میخواهد خوید (5)

خلق یزدان در بحار و در جبال *** در صفاح و در خلال و در تلال

از سموم حر" و تاب آفتاب *** جمله بی تابند و خواهان سحاب

لیک یزدان حکیم بی نیاز *** حکیم آنکه دانا هست بر هر سر و راز

آنچه باشد مصلحت آن میکند *** بنده اش در جهل بر خود می تند

می نداند کاین تمنای تموز *** گر مجاب آید شود تاریک روز

حق که میداند صلاح کار او *** کی ز رونق افکند بازار او

پس تمام کار خود را ای پسر *** با خدا گردان سرپسر

چون سر و کارت بحق بگذاشتی *** از سعادت گنجها انباشتی

ای که نالی از بلا و ابتلا *** چاره جوی از کاشف کرب و بلا

هر که نقش خویش میبیند در آب *** برزگر باران و گازر آفتاب

تابش خورشید و باران غمام *** هست اندر حکم خلاق اَنام

آنچه هست اندر صلاح بنده اش *** خواه اندر گریه یا در خنده اش

او بخواهد کرد بی گفت و شنید *** کو بود دانا بر آنچه می کنید

1- غیث : باران

2- دی : ماہ پائیز، دیجور : بسیار تاریک

3- خریف : فصل پائیزک

4- قریر : سرما

5- خوید - بر وزن چرید - علف سبز و خش (منہ)

لکن او داند که دانا نیستی *** بر نجات خود توانا نیستی

آنچه بایستت از آن تو غافلگی *** نازک اندامی و بس سنگین

دلی مرغ نفست از پی دانه بود *** طایر جان در پی لانه بود

شاهباز جان سوی عرش برین *** دیو نفست جاذب قعر زمین

عقل میجوید مقام اصفیا *** دیو نفس اندر هوای اشقیا

چونکه از جهل و غرور و ابلهگی *** از طریق علم و بینش گمره

ی ز آن ودیعتها که داری از خدا *** بیخبر هستی و از حق هم جدا

لاجرم آن میکند کانت سزاست *** زر " پر غش " ترا چون کیمیاست

کیمیای حق چو بر جانت رسد *** جان جان زی جان جانانت رسد

آنگاه با خویشتن همی گفت : در این مره دام بدریا و رشته توکل را بحضرت کبریا افکنم شاید خداوند و امید نومیدم نفرماید ! پس شبکه بآب انداخت و حیوانهای عجیب بیرون کشید و بیفکند تا دیگر باره در افکند و اقسام ماهی بیرون آورده همی بفروخت تا دارای یکصد دینار سرخ شد

شبی از کمال بلاهت با خویشتن ه گفت : تا کنون مردمانت مردی فقیر پنداشتندی و اینک یکصد دینار طلای احمر داری ، ناچار خبر تو در خدمت هارون الرشید مکشوف میشود ، شاید حاجتمندمال میشود و ترا میطلبند و مبلغی دینار خواستار میگردد ، در جواب میگویم : مردی فقیر هستم و اگر چیزی بعرض رسانیده اند کذب محض است ، خلیفه خشمگین میشود و بوالی فرمان میدهد وی را برهنه و بشکنجه در سپار تا اقرار کند و صد دینار را بیاورد .

اکنون صواب این است که تو خود را عقوبت نمائی تا بعقوبت عادت کنی و در موقع گرفتاری و شدت عذاب شکیبائی کنی !! پس برخاست و با خود گفت : جامه از تنش برکش ! آنگاه تازیانه بر گرفت و چون جلادی شدید

العمل بر تن بر و اندام خود بدست خود همی نواخت و از درد ضرب همی ناله و فریاد و استغاثت دیده بر روی روان کرد و همی سوگند های سخت بخورد

و گفت: ای مولای من! هر کس این عرض نموده است دروغ و باطل و بهتان عظیم است، مردی فقیر و ماهیگیر و از اموال دنیا بی نصیب هستم! مردمان فریاد او را و صدای نواخت تازیانه را بشنیدند، در آن نیمه شب گفتند: آیا این مرد مسکین گرفتار کدام ظالم شده است؟ گویا مردمی دزد و راهزن بر وی انجمن کرده اند و آزارش مینمایند! پس بجانب او شتافتند و در سرا را مقفول دیدند، گفتند: تواند بود دزدان از دیوار بدارش فرود شده اند! پس بدستیاری نردبان بر بام سرایش بر آمدند و نگران شدند که برهنه است و خودش را عذاب میدهد و ناله بر میکشد، گفتند: ای خلیفه! بازگوی این حال چیست؟ گفت: ای بزرگواران! بدانید که مرا دیناری چند بدست آمد و بترسیدم که این خبر گوشزد امیر المومنین هارون الرشید شود و از من طلب کند و چون منکر شوم بعقوبتم امر نماید، هم اکنون من خود خویشتم را عذاب نمایم! تاجران و حاضران بر وی خندان شدند و گفتند: دست از جان خود بازدار که خداوند در تو و دنائرت برکت نهد، همانا در این نیمه شب ما را بهراسیدی و بوحشت در آوردی!!

اینوقت خلیفه از عذاب خلیفه آسوده خاطر گشته تا بامداد بخفت و چون برخاست تا بدنبال کار خویش بر آید در کار آن یکصد دینار بتفکر در آمد و با خود گفت: اگر در سرای بگذارم دزد میبرد و اگر در کمر بند بر بندم تواند بود یکتن بنگرد و در کمین من و در کمین من بگذرد تا در مکانی تنها مرا بکشد و دنانیر را دنانیر را ببرد، اما من

کاری نمکین کنم که البته سودمند باشد! پس برخاست و جیبی در طوق جبهاش بدوخت و آن دنانیر را در کیسه کرده در آن جیب گذاشت و شبکه و قفه و عصای خود را برگرفت و بکنار دجله آمد دام در آب افکند و بیرون کشید و چیزی صید نکرد و از مکانی بمکانی رفت و دام را خالی بدید، چندانکه فرسنگی چند از شهر دور گشت و هر کجا شبکه افکند چیزی بدست نیاورد و با خود گفت: قسم با خدای؛ در این مره نیز شبکه میاندازم

اگر نمی بیرون آمد دیگر نمیکنم!

پس دام را با کمال قوت بیفکند ، ازین شدت او کیسه دنانیر بآب در افتاد لاجرم شبکه را بکناری بیفکند و جامه از تن در آورده در بیابان انداخت و در آب فرورفت و بیرون آمد چندانکه چندین مر"ه همی سر بزیر آب برده سر بر آورد و کیسه زر را بدست نیاورد ، با کمال ضعف و ناتوانی و خستگی از آب بیرون آمد و بصحرا برفت تا جامه بر تن کشد عصا ، جز وقفه و شبکه چیزی نیافت ، ناچار

در بیابان عریان روان و چون شتر سر گشته بهر طرف شتابان گشت از آنطرف هارون الرشید را مصاحبی جواهر فروش بود که او را ابن القرناص مینامیدند و هر کس هر متاعی نفیس داشتی بدو عرضه دادی ، یکی روز که در دکان خود نشسته بود دلال باشی جاریه نیکو جمال با کمال حمیده خصال که دارای تمامت محاسن و فنون و علوم بود بدو بیاورد ، ابن قرناص پنجهزار اشرفی در بهای او و - یکهزار دینار در ازای لباس جاریه بکار برده بحضور خلیفه در آورد . هارون آن شب را با وی بگذرانید و او را در فنون علوم و

اصناف و انواع بدایع بی نظیر دید ، نام او قوه القلوب بود ، بسیار پسندیده دید ، بگاه ابن القرناص را احضار کرده ده هزار دینار در بهای آن قوت دل و فروز چشم

صنایع بامدادان بداد و چندان شیفته شمائل دلفریب و مخائل دلاویزش گردید که دختر عمش زبیده خاتون را که نوگل گلستان دلربایی بود با دیگر جواری تا تاری و گلرخان فرخاری

را فراموش نمود

یکماه از کنار آن ماه کناری و جز برای نماز جمعه جدائی نجست ، بزرگان دولت ازین حال در خدمت جعفر برمکی شکایت بردند ، چون روز جمعه و بیرون - آمدن خلیفه در رسید جعفر حکایت شکایت امرا را باضافه داستانهای شگفت بگفت و از عشق و عاشقی رازها در میان نهاد رشید گفت : ای جعفر ! سوگند بخداوند تعالی این حال باختیار و اقتدار من نیست ، دلم در دام عشق گرفتار شده است ، ندانم تا چه سازم؟! گفت : این جاریه

ص: 228

در جمله خدمتکاران و جواری تو وزر خریدان تو اندر است ، هیچ چیز برای انصراف خیال پادشاهان جهان و فرزندان ایشان از صید و شکار و لهو و لعب بهتر نیست ! رشید گفت : همین است که گوئی ، هم اکنون ما را بشکار رهسپار دار ! چون نماز جمعه منقضی شد از مسجد جامع بشکار سوار شدند تا بیابان رسیدند رشید و جعفر هر یکی بر استری سوار و مشغول صحبت بودند و سپاهیان در پیش ایشان روان بودند ، از گرمی هوا رشید را تشنگی چیره شد و با جعفر گفت : تشنگی سخت مرا در سپرده است ! گفت : ای امیر المومنین ! نیک نگران شو که از دور بر این تپه شخصی در حرکت است ، یا پاسبان بستان یا نگاهبان طعام و شرابی است و در هر حال آب خواهد داشت ، اینک میشتابم و آب میآورم ! رشید گفت : استر من سبکتاز تر است ، تو در اینجا برای حضور لشکر بجای

باش ، من ، من میشتابم و آب مینوشم و باز میخوم ، چون بسیاری بتاخت جز خلیفه صیاد که عریان شبکه بر دوش و دو چشمش چون آتش سرخ با هیكلی هولناك و قامتی بلند و غبار آلود مانند غول بیابان بود کسی را ندید ، هراسناک سلامی براند ، صیاد با نهایت خشم و آتش درون پاسخ بداد . رشید گفت : ای مرد ! آیا آبی نزد تو موجود است ؟ خلیفه گفت : ای مرد آیا کور یا دیوانه هستی ؟ دجله از پس این پشته است ! رشید بشتافت و با استرش

مشروب گشته بسوی خلیفه صیاد بتاخت و گفت : ای مرد ! از چه در این مکان با تن عریان و خاطر نژند بایستاده ؟ کار و صنعت تو چیست ؟ گفت : این پرسش تو از سؤال آب عجیب تر است ! آیا آلت کارم را بر دوشم نمی بینی؟! گفت : گویا ماهیگیر هستی ! گفت : آری ! رشید گفت : پس جبته و گلیم و تنگ و جامه های تو

کجاست !؟

چون خلیفه صیاد از خلیفه بغداد این اسامی را بشنید با آنچه از وی برده بودند مساوی دید و یقین کرد که رشید سارق اسباب او است ، فوراً از فراز تپه بزیر آمد و چون برق خاطف جستیدن نمود و لگام استر رشید را بگرفت و گفت : ای مرد !

ص: 229

هارون گفت: سوگند با خدای! جامه‌های تورا ندیده‌ام و نمیشناسم! ورشید را گونه چاق و رخساره بزرگ و دهانی کوچک بود، خلیفه با او گفت: شاید تو مغنی یا نی نواز باشی؟ لکن هم جامه‌های مرا بهتر از آن بیاور و الا چنانست با این چماق بنوازم که بر خویش شاشیدن و جامه‌ها را به پلییدی سپاریدن گیری! هارون چون آن چوب ضخیم بدید با خود گفت: سوگند با خدای! من آن طاقت ندارم که از این صعلوک مختصر ضربتی از این عصا را بر تن هموار نمایم! واز بیم جان قبای خویش را که از اطلس بود از تن بیرون آورده با خلیفه گفت: ای مرد! این قبا را در ازای ثياب خود بازگیر! خلیفه بر تن بیاراست و درازی آنرا با دشنه خود بیرید و روی با رشید آورده گفت: ای نی نواز! تورا بحق خدای بر تو سوگند میدهم! هر ماهی چند اجرت مزمار داری؟ گفت: ده دینار سرخ! گفت: قسم بخدای! من روزی ده دینار کسب مینمایم! بازگویی میخواهی با من باشی تا تورا صید ماهی بیاموزم و در مکسب شریک گردانم؟ هر روز پنج دینار دریا بی و غلام من باشی، و اگر اوستادت بمنازعت در آید با این عصا جزا یابد! رشید گفت: باین امر رضا دادم! گفت: زودتر از خر فرود آی و بجائیش بر بند تا در حمل سمک کمک نماید و بشتاب تا در همین ساعت صنعت صید ماهی را با تو آموزگار شوم! رشید از استر بزیر شد و دامان بر میان استوار ساخت خلیفه با خلیفه گفت: ای زامر (1) این دام را بر دست و بازوی خود استوار مدار و بدریا در افکن! رشید را دل قوی شد و چنانکه بیاموخت دام بآب انداخت بخت خلافت چنانش سنگین ساخت که بیرون کشیدن نیارست، خلیفه بیامد و متفقاً هر چه زور آور شدند کاری نساختند، با هارون گفت: ای نای زن نحس! اگر در مره نخستین عبای تورا در ازای جامه خود ربودم این دفعه حمارت را بجای شبکه

خود میبرم و چندان میزنم که جان بسپاری!

رشید گفت: من و تو بیرون میکشیم! چون بمشقت زیاد بیرون آوردند مملو از ماهی دیدند، خلیفه با رشید گفت: سوگند با خدای مردی قبیح باشی لکن در

شکار ماهی سعادت مند هستی! آنگاه رشید را فرمان داد که بر حمار خود سوار و - رشد

ببازار رهسپار و پاره اشیا و دو جوال خریدار گشته باز شو که این ماهی که ما را نصیب افتاده بیست دینار سرخ بها دارد، بایستی با تفاق بشهر بریم، ترازو داری و بها گرفتن با تو باشد! گفت: سمعاً و طاعة! و بر استر خود بر نشست و شادمان شتابان و بر آن ماجرا خندان بود تا بجعفر رسید، گفت: یا امیر المومنین! گویا چون در پی آب برفتی بوستانی سبز و خرم دریافتی و بتنه-ا بتفرج پرداختی؟ رشید بخندید، آل برمك جمله بر فرح و سرور خلیفه شادمان شدند و زمین ببوسیدند و دوام شادی و سرورش را دعا کردند و سبب تاخیر را سؤال نمودند رشید گفت: مرا داستانی شگفت و طرب آور و عجیب روی داده است! آنگاه حکایت خلیفه صیاد و مکالمات او را حرف بحرف و بریدن دامن قباى پر بها را بجمله بگفت، جعفر گفت: سوگند با خدای؛ این قبا چندان نفیس بود که مکر رخواستم درخواست نمایم، هم اکنون نزد صیاد میشتابم و از وی خریدار میشوم! رشید گفت: قسم بخدای؛ چنانش پاره کرد و از ترکیب بیفکند که دیگر مفید نیست!

ای جعفر! اکنون استاد من بانتظار من باقی است تا بدو شوم و هر چه ماهی صید کرده ایم بشهر برده بفروش رسانیم و بهایش را قسمت نمائیم! جعفر گفت: من نیز مشتری حاضر میکنم!

رشید گفت: هرکس از آن ماهیانی که نزد خلیفه معلم من است بمن بیاورد هر دانه را یکدینار سرخ میدهم! منادی در مردم سپاهی ندا بر کشید که راه بر بسپارید و ماهی برای امیر المومنین بخرید! غلامان بکنار دجله شتابان شدند و در آن اثنا که خلیفه صیاد منتظر بود

که رشید با آنچه خریداری کرده باز آید ممالیک را چون بازهای شکاری نگران شد که تازان بطرف ماهیان بازان و از آن پس بسوی او نمایان و گرایان گردیدند و از وی ماهی بگرفتند و در دستمالهای تازه و پاک و زرتار بیچیدند و یکدیگر را برای بردن ماهی و هجوم و ازدحامی که مینمودند میزدند ، خلیفه گفت : بیشک این ماهیان از سمکهای بهشت است !

بعد از آن، دو ماهی بدست راست و دو ماهی بدست چپ گرفته و باب در آمد و تا سینه در آب شد و همیگفت : خداوندا ! تو را بحق این ماهی سوگند میدهم که شریک من نای زن را در این ساعت برسان ! در این هنگام یکی از خواجه سرایان که باز پس مانده بود چون باد و زنده نماینده و آن ماهیان را خواهنده شد ، خلیفه گفت: بلافضول باز شو !

غلام نزدیک شد و گفت : ماهیها را بده و بهایش بستان ! گفت : مگر عقل نداری ؟ نمیفروشم ! غلام ازین سخن در عبوس شد و دبوس بر کشید تا بر وی زند ، خلیفه گفت : ای شقی ! مزن ؛ انعام از دبوس بهتر است ! و آن چهار ماهی را بدو افکند . ان خواجه بگرفت و دست در جیب برده دینارو در همی نیافت ، گفت: ای صیاد ! بخت تو شوم است ! قسم با خدای هیچ درهم با خود ندارم ، لکن فردا بدار الخلافه بیا و بگو : مرا بخواجه صندل دلالت کنید ! خدام راهنمایی خواهند کرد، چون نزد من شدی بهره کافی دریا بی ! و این صندل بر تمامت غلامان رشید تقدم داشت .

خلیفه گفت : همانا روزی مبارک است و برکتش از اول روز ظاهر شد ! آنگاه دام خود را بر کتف افکنده روی بی بازار آورد ، بغدادیان خلعت خلیفه را بر تن او دیده تماشا میکردند تا بردگان خیاط مخصوص رشید رسید ، خیاط جامه رشید را که هزار دینار بها داشت بر تن او بدید ، گفت : ای خلیفه ! این جامه از کجا بتو رسید ؟ گفت : تو را با فضولی چه کار ؟ من از آنکس که علم صید بدو آموختم و غلام من گردید و جامه مرا دزدید و این جامه را در ازای آن بمن بخشید و از

بریدن دستش در گذشتم دریافتم!

استاد درزی (1) را معلوم افتاد که وی چگونه در زی هارون الرشید در آمده و فهمید که رشید او را در شکارگاه دریافته و باوی مزاح نموده است و این جامه بدو بخشیده است، بعد از آن صیاد جانب راه خود گرفت.

و از آنطرف زبیده بواسطه عشق و تعلقی که رشید را با قوه القلوب حاصل شده در اندوه برفت و از خواب و خور باز ماند و همواره انتظار غیبت خلیفه را داشت تا در کار قوه القلوب نیرنگی بکار برد، و چون خلیفه بشکار برفت کنیزکان خود را فرمان کرد تا سرای را مفروش و با نواع زینت و اطعمه و اشربه و حلویات و آلات عیش و طرب بیارایند و نیز در طبقی چینی شیرینی مخصوص نهاده با قرصی بنگ آمیخته دارند.

چون این کارها پبای رفت با یکی از کنیزکان فرمود نزد قوه القلوب برود و بدو گوید: سیده زبیده دو آشامیده و تورا احضار فرموده تا از تغنی و صناعت تو کامیاب شود! چون فرمان زبیده بقوه القلوب رسید آلات و ادوات طرب انگیز برگرفت و بجانب زبیده خاتون شتاب گرفت و ندانست از مکائد روزگار چه بر سر دارد؟

پس بیامد و در حضور زبیده خاتون زمین ببوسید و بر پای بایستاد و گفت:

السَّلَامُ عَلَى السُّتْرِ الرَّفِيعِ، وَالْجَنَابِ الْمَنِيعِ، وَالسَّلَالَةِ الْعَبَّاسِيَّةِ وَالْبَيْضَةِ النَّبَوِيَّةِ، بَلَعَكَ الْاِقْبَالَ وَالسَّلَامُ فِي الْاَيَّامِ وَالْاَعْوَامِ!! آنگاه در صف کنیزکان بایستاد.

اینوقت زبیده خاتون سر برافراخت و بحسن رائق و جمال فائق وی نظری انداخت، ماهروئی هوروش و هوروشی حورفش بدید که جوهر حسن از گوهر جمالش کمال یابد و نور جبینش خاتون چین را در کمین نشاند و طرف آحورش با نوبی ختا را عورا گرداند، اعضایش متناسب و اخلاقش متقارب، گویا شمس در غره اش طالع و در طرهاش غارب است!

سیده زبیده گفت: أَهْلًا وَ سَهْلًا وَ مَرْحَبًا بِكَ يَا قُوَّةَ الْقُلُوبِ! جلوس فرمای

ص: 233

1- درزی: خیاط

گفت : سَمِعاً وَ طَاعَةً ! و با کمال جمال و حسن مقال بنشست و دست دراز کرده دف برگرفت و بسیار بنواخت و بخواند ، چندانکه طیر از پرواز بنشست و در حاضران فتنه برخاست ، گفتمی آن مکان بتزلزل و عقول بتحیر اندر است ، آنگاه دف از کف بگذاشت و سازی دیگر بساز آورد ، همچنین انواع سازها و نواها و تغنیها بکار برد و در هر طریقی بر طریق دیگر فزونی جست تا حاضران را از خویشتن دور و دلها را بچنگ تحسر مزدور و عقل را از مغز مهجور ساخت

اینوقت زبیده خاتون از حال ترقص تفحص کرد ، قوه القلوب برقص برخاست و فنون ملیحه ظاهر ساخت و چنان برقصید که زبیده را حسش از رقصش برفت ، از گیسوی مشکین گره برگشود و دلها را در بندگه دچار فرمود ، گفتمی زمین وزمان در آن رقصیدن و سرین سیمین را لرزاندن با وی همعنان ، و زهره چنگی و بلبل خوش الحان با وی یکدست و یکر زبان آمدند نمانده بود که زبیده خاتون را جنون در سپارد و صامت و ناطق را مفتون گرداند ، آری ! جمال دلفریب و آواز خوش و نفس گرم برای هیچکس آزر نگذارد ، عاقل را از خرد بیگانه ، و دیوانه را از خود بیخبر نماید ! زبیده گفت : پسر عمم رشید را در عشق این لعبت نکوهش

هیچ و ملامت نشاید !

آنگاه قوه القلوب زمین در حضور زبیده بیوسید و در کناری بنشست ، اینوقت خوان طعام بگستردند و طبق حلوا در آوردند و آن قدحی را که قرص بنگ در آن بودند بر نهادند ، قوه القلوب از حلوا بخورد ، هنوز حب بنگ در اندرونش

انداخته

استقراری نگرفته بود که سرش بگشت و از خویش بگشت و خفته بر زمین بیفتاد زبیده خاتون با کنیزکان فرمود : وی را بفلان قصر حمل کنید تا از شما بخواهم !

چون او را بردند با یکی از خدام گفت : صندوقی برای ما ساخته حاضر کن ! و هم بفرمود صورت قبری بساختند و شایع نمودند که جاریه را آب و لقمه در

گلوبشکست و فی الفور بدیگر جهان پیوست و با تمام جواری باز نمود که اگر برزبان

حکایت خلیفه صیاد با هارون الرشید کسی بگذرد که قوت القلوب در صفحه حیات جلوه گر است ، زبان سرخس سرسبزش را بر باد میدهد !

و در این اثنا هارون الرشید از شکار باز شد و اول پرسش او از قوت القلوب بود یکی از خدام زمین ببوسید و گفت : یا سیدی ! سرت زنده باد ، قوه القلوب را طعام در گلو بشکست و روانش در آشیان رضوان بنشست !

خلیفه بر آشفت و گفت : ای عبد سوء ؛ خداوندت بشارت نگذارد ! پس برخاست و بقصر در آمد ، از اهالی قصر خبر مرگش را بشنید و گفت : قبرش بکجا اندر است ؟ پس خلیفه را بر فراز گورش در آوردند ، رشید صیحه بر کشید و قبرش در بغل آورد و زار بگریست و کلمات حسرت آمیز بر زبان آورده گفت : ایگور ! مگر مرکز نوری که چنین حوری در میان داری یا آسمانی که چنین ماه ، یا بوستان دلارائی که چنین نوگل زیبا را در خود نشانی؟؟

آنگاه مدتی بنشست و بکمال اندوه بگذرانید ، زبیده بدانست که آن حیلت که بکار آورد کارگر افتاد ، پس با خادم گفت : آن صندوق را بیاور ! پس از آن قوه القلوب را در حال بیهوشی بصندوق جای داده قفل برزدند و با خادم گفت : کوشش کن که بفروش رسانی و با هر کس مشتری گردد شرط کن که بهمانطور که مقفول است مقبول بگرداند و بهایش را بتصدق دهد ! خادم بر حسب فرمان ملکه روزگار صندوق را ببازار حمل کرد .

و از آنسوی خلیفه صیاد چون با مداد کرد باهنگ دار الخلافه بیرون شد و چون درون شد غلامان و خدام و ممالیک را انجمن یافته پاره ایستاده و پاره نشسته بودند ، در ایشان نگران شد و آن خادمی را که ماهی را از وی گرفته نشسته دید و ممالیک در خدمتش آماده بودند ، بر یکی از غلامان صیحه برزد ، آن خادم بدو نظر کرده صیاد را بدید و بشناخت . و صیاد چون از عرفان وی خبر یافت گفت : ای شقیق ! آیا روش اصحاب امانات بر اینگونه است ؟ صندل خادم ازین سخن بخندید و گفت : ای صیاد ! سوگند با

خدای! براستی سخن آراستی! و دست در جیب برد تا او را عطیتی نماید، در این حال فریادهای عظیم برخاست، صندل سر بر کشید تا بداند خبر چیست؟ ناگاه وزیر روزگار جعفر برمکی را نگران شد که از خدمت خلیفه بیرون میاید، از جای برجست و در پیش روی وزیر راهسپار و پیاده حدیث گذار شدند.

مدتی بر این حال بر آمد، خلیفه صیاد چندی توقف کرد و خادم التفاتی بدو نمیآورد، چون این حال بطول انجامید و خلیفه صیاد از ایشان دور ایستاده بود گفت: ای آقای من شقییر! بگذار تا براه خود شوم! صندل بگوش بسپرد و حشمت حضور وزیر مانع از پاسخ بود و در صحبت وزیر اشتغال داشت.

صیاد از طول مدت ملالت گرفت و گفت: ای مماطال (1) خداوند هر ثقیلی و هر کسی را که متاع مردمان را میگیرد و خود را از ایشان مشغول میگرداند قبیح فرماید! ای آقای من! دخیل تو هستم، بر من رحم کن و راحت بخش!

جعفر او را بدید که همی بدست خودش بصندل اشارت مینماید، گفت: این سائل مسکین از تو چه میخواهد؟ گفت: او را نمیشناسی؟ فرمود: لاوالله! گفت: وی همان ماهیگیر است که ماهیانش را در کنار دجله تاراج کردیم! من نیز چند ماهی از وی بگرفتم، امروز در طلب بهای آن بیامده است، جعفر تبسمی کرده فرمود: وی را نمیشناسی؟ این مرد معلم و شریک امیر المومنین است و برای رفع اندوه امیر المومنین هیچکس ازین بهتر نیست، او را نگذار بدیگر جای شود تا او را بخدمت رشید در آورده از اندوه قوه القلوبش آسایشی رسد و بصیادش بخششی رود! جعفر بحضرت خلیفه باز شد.

صندل جمعی از غلامان را بحراست صیاد امر کرد، صیاد بحیرت اندر شد و گفت: ای شقییر! تا چند جمیل است احسان تو! همانا طالب بودم اینک مطلوب شدم و در طلب مال بیامدم و برای اخذ بقیه اموالم محبوس گشتم!

چون جعفر بخدمت خلیفه باز گشت، رشید را در بحار اندیشه و اندوه متفکر

ص: 236

1- کسی که قرض خود را ندهد و امروز و فردا میکند.

دید که پاره اشعار در حسرت مهاجرت قرائت همیکرد ، جعفر سلام بداد ، رشید سر برکشید و پاسخ براند ، جعفر گفت : آیا اجازت میدهی خادمتم سخنی بعرض برساند گفت: تو بزرگ وزرائی بهره خواهی تکلم نمای! گفت : ای مولای ما ! چون از حضور تو روی بسرای خود آوردم استاد و معلم و شریک تو خلیفه صیاد را بر این در ایستاده و بر تو خشمگین و از تو بشکایت اندر دیدم که همیگفت : سبحان الله ! همانا وی را صید بیاموختم و برفت تا دو جوال برای من بیاورد و دیگر بمن باز نگشت ، هرگز شان شراکت و معلمین چنین نیست ! هم اکنون اگر امیر المومنین را در شرکت غرضی هست باکی نیست ، وگرنه او را بیگاهان تا دیگری را شریک نماید .

چون رشید بشنید متبسم و اندوه خاطرش زایل گردید و با جعفر گفت : بجان منت سوگند ! آیا آنچه میگوئی که صیاد بر در است مقرون براستی است ؟ گفت : بزندگانی امیر المومنین سوگند یاد میکنم که هم اکنون بر در متوقف است ! گفت : ای جعفر ! قسم بخداوند ! در قضای حقش کوشش میکنم ، اگر خداوند از بهر او بدست من بدبختی خواسته باشد بآن میرسد و اگر نیکبختی خواسته است دریابد ! آنگاه ورقه را برگرفت و چندین پاره ساخت و گفت : ای جعفر ! در هر پاره تا بیست پاره برای او از یکدینار تا هزار دینار بنویس و از مراتب ولایت و امارت از پست ترین اعمال تا مقام خلافت را بر نگار و همچنین بیست قسم از انواع نکال از کمترین تعذیر تا کشته شدن را در این قطعات رقم کن ! چون جعفر بنوشت رشیدگفت : سوگند بحق اجداد پاکان و اتصال من بسوی حمزه و عقیل ! اگر ورقه که خلافت را در آن نوشته اند بدست صیاد بیفتد خود را از خلافت خلع کرده با خلیفه صیاد واگذار میکنم و اگر ورقه قتل او بدستش اندر- آید او را میکشم ! هم اکنون برو و او را اندر آور ! چون این سخن بشنید گفت : لا- حول و لا- قوة إلا بالله العلی العظیم ! تواند شد که در ورقه که این مرد مسکین را بدست آید چیزی باشد که اسباب هلا

بشود و من باعث این امر بشوم، اما چه میتوان کرد؟ خلیفه سوگند خورده است و هیچ چاره نیست مگر اینکه او را بحضور خلیفه باید حاضر کنم و هر چه خدای خواسته باشد جز آن نمیشود!

پس بیرون رفت و دست خلیفه صیاد را گرفته روان شد، عقل از سر خلیفه بیرون دوید و با خود گفت: چه چیزم فریب داد تا بسوی این عبد نحس شقییر در آمدم تا مرا بچنگی این مردمان در افکنند، جعفر او را می برد و غلامان از دنبالش روان بودند، صیاد گفت: همان حبس کافی نبود که این غلامان نیز از دنبال من روان هستند تا نتوانم فرار کرد؟ و چون در دهلیز سرای رسید با خود گفت: وای بر تو این در حضور خلیفه روی زمین اندر آئی!

چون پرده برافراختند و خلیفه صیاد را بر خلیفه زمان نظر افتاد زبان بدعا و ثنا بر گشود و گفت: مرا بیاسبانی ماهیان بگذاشتی و علم صید بیاموختی و برفتی و جمعی غلامان بتاختند و آنچه ماهی بود بیردند، من تنها نگران بودم تمام این کار از زیر سر تو بر آمد، اگر بسرعت باز آمده بودی این ماهی ها را بیکصد دینار می-فروختیم، اما من در طلب حق خود بیامدم، مرا حبس کردند، باز گوی تو را کدامکس در اینجا محبوس نمود؟

خلیفه بخندید و گوشه پرده را برافراخت و سر بیرون کرده گفت: پیش بیا و یکی از این اوراق را از بهر خود بر گیر! گفت: دیروز صیاد بودی و امروز منجم شدی! لکن هر کس صنعتش بسیار شد فقرش بسیار میگردد! جعفر گفت: ورقه را زود برگیر و سخن مکن!

خلیفه صیاد پیش رفت و ورقه بر گرفت و گفت: گمان نمیروود که این مرد دیگر باره بمن باز آید و با من بصید ماهی پردازد! پس ورقه را بدست رشید بداد و گفت: ای نی نواز! هر چه در آن بینی بیم نکن، رشید گرفت و بجعفر بداد و گفت: بخوان!

جعفر نگران شد و گفت: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! رشید

گفت: خبر خیر است! چه چیز است؟ گفت: ای امیر المومنین! در ورقه مرقوم است که صیاد را صد عصا بزدند، بعد از آن برخاست و همیگفت: خدای این لعب و مزاح را لعن کند! آیا حبس و ضرب از جمله بازی است؟!

جعفر گفت: یا امیر المؤمنین! این مسکین بدریا آمده است چگونه تشنه باز گردد و از صدقات امیر المؤمنین امیدواریم که ورقه دیگر از بهرش بر گیرند شاید خیری را شامل باشد و اسباب رفع فقر او گردد! خلیفه فرمود: ای جعفر! سوگند با خدای؛ اگر ورقه بر گیرد و برای او قتل در آید او را میکشم و تو سبب قتل او شده باشی! جعفر گفت: اگر بمیرد آسوده میشود!

خلیفه صیاد گفت: خداوندت بخیر و خوبی بشارت نسپارد! آیا من یکنفر شهر بغداد را برای شما تنگی ساخته ام که در طلب قتل من هستید؟ جعفر گفت: از بهر خود ورقه برگیر و از حضرت پروردگار خواستار خیر باش! صیاد دست بر کشید و ورقه برگرفت و بجعفر بداد، جعفر بخواند و ساکت شد، خلیفه فرمود: ای پسر یحیی! از چه خاموش ماندی؟ گفت: یا امیر المؤمنین! در این ورقه نوشته است که صیاد را عطائی نباید کرد. ا خلیفه گفت: او را رزقی نزد ما نیست، بدو گوی از پیش ما برود! جعفر خلیفه را بنیاکانش سوگند داد که اجازت دهد ورقه سوم را برگیرد شاید فایده بدو رسد، خلیفه گفت تا ورقه دیگر برگیرد و جز آتش حقی نیست، صیاد ورقه دیگر برگرفت، نوشته بود صیاد را یکدینار بدهند، با صیاد گفت: در طلب سعادت و بهر دوری تو بودم، خداوند جز این یکدینار را از بهرت نخواست! گفت: هر صد عصائی که بیک دینار باشد خیری بسیار است؟ خداوند بدنت را صحت ندهد!

خلیفه از کلام صیاد بخندید و جعفر دستش را بگرفت و بیرون آورد، چون بر در رسید صندل خادم او را بدید، گفت: ای صیاد! بشتاب و از آنچه امیر المؤمنینت عطا فرمود بما انعام کن! خلیفه صیادگفت: ایشقیر راست گفتم! آیا میخواهی در آنچه

مضروب شدم ترا بهره رسانم؟ ای سیاه! صد عصا بخوردم و یکدینار بگرفتم، تواز

آن بحل هستی؟

پس دینار را بخادم افکند و بیرون شد و اشک دیدگانش بر چهره روان بود چون خادم او را بدید بدانست بصدقت سخن میکند، بدو باز شد و غلامان را بانگ برزد تا او را بازگردانند، چون بازگشت صندل کیسه سرخ از جیب بیرون آورد و بیفشاند، یکصد دینار سرخ در آن بود، جمله را بصیاد داد و گفت: این در عوض ماهی تو است! خلیفه سخت شادمان شد و ضربی که یافته بود فراموش کرد، و چون خداوند

خواهد آنچه را حکم فرموده نفوذگیرد! خلیفه صیاد را در بازار کنیز فروشان عبور افتاد، جمعی کثیر را در حلقه فراهم یافت، مردم را بشکافت، مردی پیر را با صندوقی بدید و غلامی را بر آن صندوق نشسته یافت و آن شیخ ندا بر میکشید که: این صندوق سر بر بسته از سرای سیده زبیده خاتون است، خداوند خریدارش را برکت دهد! یکی از تجار گفت: سوگند با خدای؛ در این خریداری مخاطره ایست! با این حال بیست دینار در بهایش میدهم دیگری برافزود تا یکصد درهم پیوست خلیفه صیاد گفت: یکصد و یک دینار خریدارم! با خواجه سرای گفتند: بدو بفروش! وگمان کردند خلیفه صیاد از روی لعب و مزاح حدیث میکند، خواجه گفت: سوگند با خدای؛ جز باو نفروشم! ای صیاد! بگیر خدایت برکت دهد! خلیفه کیسه دنانیر را بدو بداد و صیغه عقد جاری شد، خادم در همان مکان دنانیر را بصدقه بداد و بقصر باز شد و سیده زبیده را دلشاد و خرسند ساخت و خلیفه صیاد صندوق را بسرای خود در آورد و هرچه خواست برگشاید ممکن نشد.

با خود گفت: این کار را بیامداد افکنم! و بر فراز صندوق بخفت و ساعتی برگذشت چیزی در میان صندوق بجنش اندر شد، خلیفه ترسناک گردید و خواب

از چشم و خرد از مغزش بیرون گردید و با خود گفت: البته جن در این است

ص: 240

سپاس خدای را که درش را نگشودم تا در این شب بیرون آید و مرا هلاک نمایند دیگر باره سر بخواب کشید و همچنین حرکت صندوق بشنید .

بیمناک برخاست تا چراغی بیفزود ، موجود نبود و وجهی برای خریداری نداشت ، از خانه بیرون شد و همی فریاد برکشید : ای مردم ! اهل کوچه از فریادش بیدار شدند و گفتند : ای خلیفه ! ترا چیست ؟ گفت : چراغی بمن برسانید که جن بر من بتاخته اند ! بر وی بخندیدند و چراغش دادند ، برای خود بیامد و قفل را بضرر سنگ بشکست و درش را بر گشود ، کنیز کی چون حوریه نگران شد همانا آن قرص بنگی در همان ساعت از دهانش بیرون و قوه القلوب بهوش گرائیده بود خلیفه بدو برجست و گفت : ای خاتون گرامی ؛ از کجا باشی ؟ چشم برگشود و گفت : یاسمین و نرگس را بیاور!

خلیفه گفت : در اینجا این کسان نیستند ! پس بخویش گرائید و با خلیفه گفت : تو کیستی و من بکجا آندم ؟ گفت : بخانه من هستی ؟ گفت : من در قصر خلیفه هارون الرشید بودم ! گفت : ای دیوانه ! رشید چیست ؟ تو جز کنیزک من نیستی و امروز یکصد و یک دینار بدادم و خریدارت شدم و بخانه خودم در آوردم و تو در این صندوق بخواب بودی !

چون قوه القلوب این سخن بشنید گفت : نامت چیست ؟ گفت : خلیفه صیاد چگونه شده است که ستاره منحوسم مسعود شده است ؟ جار یه بخندید و گفت : مرا ازینگونه کلمات دست بازدار ، آیا نزد تو چیزی خوراکی هست ؟ گفت : قسم بخدای آشامیدنی هم نیست و دو روز است هیچ نخورده ام و اینک نیازمند یک لقمه میباشم گفت : آیا درهمی با خود نداری ؟ گفت : خداوند این صندوق را که مرا محتاج و فقیر ساخت نگاهداری فرماید چه هر چه داشتم در بهای این صندوق بدادم و مفلس و بینوا گردیدم !

قوه القلوب بر وی بخندید و گفت : برخیز و از همسایگان خوردنی بطلب که من گرسنه هستم ! خلیفه بر خاست و ناهنگام از خانه بیرون شد و همی فریاد برکشید

ای اهل کوچه! همه از خواب بر جستند و گفتند: ای خلیفه! ترا چه میشود؟ گفت: ای همسایگان! گرسنه و بینوا هستم!

پس هریکی بیامدند، یکی گرده نان، یکی پاره نان، دیگر پاره پنیر،

و بعضی خیار بیاوردند و دامانش را پرسیختند، خلیفه درون خانه شد و جمله را پیش روی قوه القلوب فروریخت و گفت: بخور! ماهروی بر وی بخندید و گفت: چگونه بخورم با اینکه کوزه آبی که بیاشامم حاضر نیست؟ شاید لقمه در گلویم بشکست و مرا هلاک ساخت!

خلیفه گفت: این کوزه را برای تو پر از آب میگردانم! پس کوزه را بر گرفت و در میان کوچه بیامد و فریاد برکشید: ای مردم کوچه! گفتند: ای خلیفه! دیگر چه بر سرت وارد شده است که در این شب آرام نداری؟ گفت: شما مرا طعام دادید بخوردم اینک تشنه شده ام مرا از آب سیراب کنید! پس یکی کوزه و دیگری ابریقی و دیگری بقله آب کوزه اش را پر کردند، خلیفه بخانه در آمد و گفت: ای خاتون من! دیگر حاجتی نداری! گفت: صحیح است در این ساعت حاجتی ندارم!

آنگاه گفت: داستان خود را با من بگذار! گفت: وای بر تو! اگر مرا نمیشناسی باز گویم، همانا من قوه القلوب جاریه خلیفه روزگار هارون الرشید هستم خاتون بزرگ زبیده خاتون بر من رشک برد و مرا بنگی خورانیده در این صندوقم جای داد، سپاس خدای را که این امر بسهولت گذشت و بطوری دیگر نبود لکن این امر برای من جز برای سعادت و نیکبختی تو روی ننمود، چه بایستی باین واسطه چندان مال بتو برسد که مستغنی گردی!

خلیفه صیاد گفت: این نه همان هارون الرشید است که من در قصرش محبوس بودم؟ گفت: آری! گفت: بخدای سوگند؛ از وی بخیل تری ندیده ام! این همان نی زن کم عقل کم خیر است؟ چه دیروز صد عصا بزد و یک دینارم بداد با اینکه من او را علم شکار ماهی بیاموختم و با وی شریک شدم و با من غدر و حیل و ورزید قوه القلوب گفت: این سخنان بیهوده را کنار بگذار و چشم برگشای و بر تو باد

که بعد ازین باوی ادب ورزی تا بمرادت برسی!

و چون خلیفه این سخن بشنید گویا در عالم خواب بود و بیدار گردید و خدای تعالی چون بختش را قوت داده بود چشم بصیرتش برگشود، در جواب قوة القلوب گفت: آنچه فرمودی بر چشم و سر اطاعت کنم، اکنون براحت بخواب!

قوه القلوب برخاست و در مکانی دور از وی بخفت تا بامداد چهر گشود و قلم و دوات بخواست، هر دو را حاضر کرد، نامه بهمان تاجر ابن قرناص صاحب خلیفه بنوشت و مجاری حال خود را و منزلگاه خود را در سرای خلیفه صیاد مرقوم نمود و آن ورقه را بخلیفه داد و گفت: بازار جواهریان بشتاب و دکه ابن القرناص جوهری را بپرس و این ورقه را بدو بده و هیچ سخن مکن!

خلیفه بدکان وی برفت و سلام براند، تاجر گمان کرد مگر نوشته اوست و خواهشی دارد، گفت: چه مقصود داری؟ آن ورقه را بدو بدهد، بگرفت و نخواند و با غلامی گفت: نصف درهم بدو بده! خلیفه گفت مرا حاجتی بوجه نیست لکن ورقه را بخوان!

چون بخواند و بفهمید بیوسید و بر سر نهاد و بر پای با استاد و گفت: ای برادر! خاندان کجا باشد؟ خلیفه گفت: تو را با خانه من چه کار است؟! آیا میخواهی بدانجا شوی و جاریه مرا بسرقت بری؟ گفت: نه این است! بلکه همی- خواهم برای تو و او چیزی بخرم بخورید، گفت: خانه ام در فلان کوچه است! گفت: احسنت! خداوند لباس عافیت بر اندامت بپوشاند.

آنگاه ابن قرناص دو تن غلامان خود را بانگ بر زد و گفت: با این مرد بد کان محسن صراف بروید و بگوئید هزار دینار سرخ باین مرد بدهد، و مجددا سریعا نزد من باز آئید!

پس با خلیفه برفتند و هزار اشرفی بدو دادند، خلیفه بگرفت و جملگی بازگشتند ابوقرناص بر استری بر نشسته که بسی مزین بود و غلامانش در اطراف وی روان بودند و نیز استری دیگر بهمان زینت پهلوی استرش بود، با خلیفه گفت: بسم الله

بر این استر برنشین! گفت: سوگند با خدای سوار نشوم چه بیم دارم بر زمینم افکند ابن قرناص گفت: سوگند با خدای بایستی سوار شوی! خلیفه بطوری بر نشست که استر توسنی کرده بر زمینش افکند، حاضران بخندیدند، خلیفه گفت: مگر با تو نگفتم که بر این حمار کبیر سوار نمیشوم؟!

پس از آن ابن قرناص خلیفه را در بازار بگذاشت و بخدمت رشید برفت و او را از حال قوه القلوب آگاهی داد و بازگشت و جاریه را بخانه خودش انتقال داد، از آن طرف خلیفه صیاد روی بسرای خود نهاد تا بدیدار قوت القلوب داش قوت و چشمش فروغ و خاطرش سرور گیرد، اهل کوچه را بدید که انجمن کرده اند و همی گویند: امروز خلیفه بهمه جهت مرهوب و بیم زده و دیر یافته است، آیا فکر نمی- کند که چنین جاریه از کجا بدو میرسد؟ یکی گفت: وی قوادی است مجنون! شاید این جاریه را در راهی مست دریافته و برای خود در آورده و این پنهان شدن او برای این است که خود را عاصی و گناهکار میداند. او در این اثنا که باین سخن بودند خلیفه نزد ایشان بیامد، گفتند: ای مسکین حال تو چگونه است؟ هیچ نمیدانی چه بر سرت آمده است؟ گفت: لاوالله! دیگری گفت: در همین ساعت گروهی زر خریدان و خواجه سرایان بیامدند و جاریه تو را بگرفتند و تو را طلب کردند نیافتند، خلیفه گفت: چگونه جاریه مرا بگرفتند؟ یکی دیگر گفت: اگر خلیفه را دیده بودندی بکشتندی!

خلیفه التفاتی بسخنان ایشان نمود و بدکان ابن قرناص برفت و او را سواره

دریافت، گفت: سوگند با خدای! هیچ از تو شایسته نبود که مرا مشغول سازی و غلامان خود را بفرستی و جاریه مرا بگیری! گفت: ای دیوانه شتاب کن و سخن مکن! پس خلیفه را در اتفاق خودش بسرائی ملیح در آورد و جاریه را بر فراز سریری از طلا بدید بنشسته و بیست تن کنیزکان ماهروی مانده مهر تا بنده در اطرافش ایستاده بودند.

ابن قرناص در حضورش زمین ببوسید، قوه القلوب گفت: با آقای تازه من که

مرا بتمام اموالش بخرید چه ساختی؟ گفت: هزار دینارش بدادم! و حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با آن بدر تمام بگذاشت، بخندید و گفت: بروی مگیر چه مردی عامی است! آنگاه فرمود: اینک هزار دینار دیگر است که از من ببخشش او حوالت ست و انشاء الله تعالی چندان از خلیفه انعام در یابد که او را مستغنی گرداند!

در این اثنا که در آن داستان بودند خادمی از جانب رشید در رسید و قوق لقلوب را طلب کرد، چه رشید دانسته بود که بسرای ابن قرناص اندر است و تاب صبوری و مهاجرت نداشت، قوه القلوب که قلبش را در هوای رشید قوت نمانده بود نوت رسید و برخاست و خلیفه صیاد را با خود همراه ساخت، و چون بحضور رشید

سید زمین بوسید و زبان بدعا برگشود، رشید حفظ مقام لطافت و صباحت یار نازنین را پپای خاست و او را سلام فرستاده ترحیب و ترحیب بگفت و از کیفیت حال او با آنکس که او را خریداری کرده بود پرسید، گفت: مردی است که او را خلیفه صیاد نامند و اینک بر در بارگاه ایستاده است و گمانش چنان است که او را با امیر المومنین بواسطه شراکت و صیدی که در میان دارند محاسبه ایست!

رشید گفت: آیا بر در متوقف است؟ گفت: آری! بفرمود تا او را حاضر ساختند، صیاد زمین بوسید و دوام عزت و نعمت و دولتش را دعا کرد، رشید از وی در عجب شد و

بر وی خندیدن گرفت و گفت: ای صیاد! «هَلْ كُنْتُ أُمِّ شَرِيكِي حَقِيقَةً» آیا دیروز از روی حقیقت با من شریک بودی؟ کنایت از اینکه همانطور که در شراکت من ماهی از آب برافکندی ماهی در آب در افکندی و از قوه القلوب بوت قلب و کام دل بر گرفتی؟

صیاد معنی کلام خلیفه را در یافت و دلش قوت گرفت و گفت: سوگند به - نکس که خلافت ابن عمت رسول خدای را بتو ارزانی نمود! او را در هیچ حالت شناختم و جز دیدار و برخورداری از سر گذشت چیزی بر سرم نگذشت، آنگاه تمام آن داستان را من البدایه الی النهایه معروض داشت.

هارون همی بشنید و همی بخندید، بعد از آن حکایت خادم و آن یکصد

دینار را مکشوف ساخت ، همچنان خلیفه خندان و دلش گشاده شد و با صیاد گفت : ما در آنچه می‌خواهی حاضریم ، چه تو حق را بحقدار رسا نیدی و بفرمود پنجاه هزار دینار سرخ و خلعتی خاص از ملبوسات خلفاء بزرگ با استری در کمال زینت بدو دادند و نیز چند غلام بخدمت او عطا کردند .

صیاد در حالتی بیرون آمد که در منزلت یکی از ملوک آن زمان بود ، رشید از قدوم جاریه‌اش قوه القلوب چشمش روشن و قلبش گلشن شد و بدانست که این کارها بجز جمله از افعال دختر عم ناز پرورش زبیده خاتون است ، سخت بر وی خشمناک شد و مدتی از وی مهاجرت جست ، نه به منزلش در آمدی نه بجانبش روی آورد .

سیده را از خشم رشید اندوهی بزرگ در سپرد و رنگی عصفرش اصفرد و خاطر خرمنش افسرده و گلستان عارضش که همواره از عارض جود و جودت رشید احمرار داشت از شراره غضبش پژمرده تر از صفار گردید (1)، نیروی صبوری از وی گرفت و اندیشه اش بسویش بتفت و پیامی مقرون بمعذرت و اقرار بگناه خود بفرستاد و این شعر را پیغام داد :

أَمِيلُ إِلَى مَا كَانَ فِيكُمْ مِنَ الرِّضَا *** لِأُطْفِئَ مِنِّْي حَسْرَةً وَ تَأْسَفًا

أَيَّا سَادَتِي! رَقُّوا لِفِرطِ صَبَابَتِي *** فَهَذَا الَّذِي لَاقِيْتَهُ مِنْكُمْ كَفَى

چون هارون بخواند بدانست که دختر عمش بگناهش اعتراف کرده است و در مقام معذرت بر آمده است ،

با خود گفت : « إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَفُورُ الرَّحِيمُ » پس جواب او را که مشحون بر شحات عفو و رضا و گذشت عما مضی بود بداد ، زبیده خاتون بسی شادمان شد و هارون الرشید بفرمود تا در هر ماهی پنجاه دینار در جایزه صیاد بديوان آوردند و او را در خدمت رشید مقام عالی و احتشامی متعالی حاصل گشت .

ص: 246

1- عصفر ؛ سرخ ، اصفرد ، زرد ، عارض : ابر ، صفار : گیاهی خشاک و زرداب

خلیفه صیاد زمین ببوسید و از حضور خلیفه روی زمین بیرون شد و با کمال تبختر و عظمت راه می سپرد و چون بدر پیشگاه رسید ،
خواجه صندل که صد دینار بدو داده بود او را بدید و شناخت و گفت : ای صیاد ! این فوائد و عوائد و مراتب از کجا باشد ؟ داستانش را از
ابتدا تا انتها باز نمود ، صندل بسی خوشوقت شد که سبب توانگری وی شده بود و گفت : آیا از این مال کر امند چیزی بمن انعام - نمی
کنی !؟

خلیفه صیاد کیسه که هزار دینار زر سرخ داشت از جیب خود بدو داد ، صندل گفت : مال خود را بستان ! خداوندت برکت دهد ! و از
مروت و سماحت صیاد در شگفتی افتاد .

آنگاه خلیفه از آنجا بگذشت و بر استر بنشست و خادمان در پیرامونش روان و دوان بودند و بهمان حال عظمت و ابهت طی راه نمود تا
بکاروانسرا رسید ، مردمان بر روی هجوم همیکردند و از آن عزت و احتشام نا بهنگام در عجب بودند و چون از استر فرود شد و سبب آن
سعادت و نیکبختی را پرسیدند ، داستان خود را در میان نهاد .

بعد از آن سرائی نیکو بنیان ملیح الارکان بخرید و اموالی فراوانش حاصل شد چندانکه کامله المعانی شامله المعالی گشت و در آن سرای
جای گرفت و دوشیزه از بنات اعیان بغداد را خطبه کرد و بر وی در آمد و از وی کامیاب شد و با وی انس و الفتی کامل دریافت و خدای را
بر جلایل نعمات و سعادات خویش شکرها و سپاسها بگذاشت و اسباب آسایش و موجبات آرامش من حیث الجهات از بهرش موجود
شد و همواره در آستان هارون الرشید حاضر شده و مورد قبول و منظور نظر رضا و عطا گردیدی و با نعم و احسانش بر خوردار آمدی و
عمر خود را در کمال سرور و انبساط و حبور و نشاط و طیب عیش و لذت و وفور نعمت و عیش و عشرت بگذرانیدی تا گاهی که طایر عمر
را نوبت پرواز باشیان جاوید رسید ، نه توجه رشیدش مفید گشت نه دام صیادش توانست در خود کشید ، فسبحان الذی لا یموت ابدا .

حکایت سند باد عمال با سند باد بحری در زمان هارون الرشید

در مجانی الادب و کتب حکایات مسطور است که در زمان خلافت هارون الرشید مردی حمال در بغداد بود که سند بادش مینامیدند ، فقیر الحال بود و حمل مردمان بر سر کشیده از اجرتش گذران مینمود ، تا چنان اتفاق افتاد که روزی باری گران بر سر آورده چون بسیار گرم بود در تعب و زحمتی عظیم دچار و عرق از اندامش روان شد ، در این حال بر در سرای تاجر تانگر رسید که آب و جاروب پاک و شسته داشته و بهوائی معتدل آراسته بود .

سگونی عظیم بر یکسوی داشت ، سند باد بار خود بر آن مصطبه بر نهاد تا ساعتی بیارامد و هوای تازه ببوید و جگر تافته را راحت رساند ، از شکاف در نسیمی رائق و بوئی نیکو و شمیمی خوش میدمید ، سند باد را بسی نیکو افتاد و براحت بنشست و آواز نغمات اوتار و عود و نوازشهای طرب انگیز و آواز مرغان خوش الحان و اصوات گوناگون بشنید .

سخت در عجب و طرب شد و نزدیک برفت و درون خانه بوستانی بزرگ و غلامها و خدام و حشمتها و چیزها که جز در خدمت پادشاهان جهان نشاید بدید و نیز بوی طعامهای خوشگوار بدماغش بر خورد ، سر باسماں بر کشید و عرض کرد : پروردگارا! سخت عظیم و بزرگی و خالق و رازق هستی و روزی میدهی هر کس را که میخواهی بیرون از حساب و شمار .

بار خدایا! از تمام ذنوب طلب آمرزش و از تمام عیوب بحضرت تو بازگشت مینمایم ، هیچ اعتراضی بر حکم و قدرت تو نیست ، چه تو هر چه کنی مسئول نباشی و بر همه چیز قادری ، بارالها! بزرگی! هر کس را خواهی توانگر میفرمائی و هر که را خواهی فقیر میگردانی ، و هر کس را خواهی عزیز ، و هر کس را خواهی ذلیل

می داد

ص: 248

حکایت سند باد حال با سند باد بحری میکنی ، جز تو خدائی نیست ، شان تو چه بسیار عظیم ، و سلطان تو بس قوی ، و تدبیر تو بس نیکو است و بهر يك از بندگان خود خواهی بذل نعمت میفرمائی ،

همانا صاحب این مکان در نهایت آسایش و نعمت و آرامش و لذت ، و از روایح لطیفه و مآکل لذیذ و مشارب فاخره و سایر صفات و حالات حسنه برخوردار است ، و تو در کار بندگان خود بهر چه خواهی حکم میفرمائی و بهر چه مقدر کرده بجای میآوری ، پارهٔ دچار تعب و طیش ، و گروهی برخوردار از طرب و عیش ، بعضی بختیار دولت‌مند و برخی مانند من در نهایت تعب و مستمند ، جماعتی در عیش مدام ، گروهی در اندوه کامل میگذرانند !

آنگاه این چند بیت را بمناسبت قرائت کرد :

فَكَمْ مِنْ شَقِيٍّ بِلَا رَاحَةٍ *** يُنْعِمُ فِي غَيْرِ فِيءٍ وَ ظَلٌّ

وَ أَصْبَحْتَ فِي تَعَبٍ زَائِدٍ *** وَ أَمْرِي عَجِيبٌ وَ قَدْ زَادَ حَمْلِي

وَ غَيْرِي سَعِيدٍ بِلَا شِقْوَةٍ *** وَ مَا حَمَلَ الدَّهْرُ يَوْمًا كَحَمْلِي

يُنْعِمُ فِي عَيْشِهِ دَائِمًا *** بِسُطِّ وَعَزِّ وَ شُرْبٍ وَ أَكَلٍ

وَ كُلُّ الْخَلَائِقِ مِنْ نُظْفَةٍ *** أَنَا مِثْلِ هَذَا وَ هَذَا كَمِثْلِي

وَ لَكِنْ شَتَانَ مَا بَيْنَنَا *** وَ شَتَانَ مَا بَيْنَ خَمْرٍ وَ خَلٍّ

وَ لَسْتُ أَقُولُ عَلَيْكَ افْتِرَاءً *** فَأَنْتَ حَكِيمٌ حَكَمْتَ بِعَدْلٍ

در این اشعار بوصف الحال خود و بدبختی و عدم راحت خودش و تنعم بسایه دیگران و رنج و تعب خود و آرامش دیگران اشارت کند که من در تمام عمر دچار طیش و تعب ، و دیگری در جمله روزگار بعیش و طرب میگذرانیم و حال اینکه هر دو بلکه جمیع مخلوق از نطفه آفریده و همه مانند یکدیگریم اما از حیثیت بخت و اقبال یکسان نباشیم ، و آنچه گویم نه آن است که از راه چون و چرا باشد ، چه یزدان تعالی حکیم عادل است و در آنچه حکم فرماید خیر و صلاح مخلوق در آن است !!

چون این اشعار را پایان برد خواست حملش را احتمال نماید ، ناگاه پسری

خردسال نیکو جمال نمکین شیرین شمایل پاکیزه جامه خوش محضر معتدل القامه بیرون شد و دست حمال را بگرفت و گفت: اندر آی و با آقايم تکلم نماي!

آن مرد خواست درون نشود نتوانست، بار خود را نزد در بان نهاده با آن غلام باندرون سرای در آمد، سرائی نیکو بنیان و مأنوس و موقر و مزین بمجلسی عظیم و بزرگان شهر و موالی و اصناف و انواع ریاحین و انواع مشومات و نقل و فواکه و اطعمه و مشروبات لذیذه و آلات سماع و طرب و افراد جواری نیکوروی و در صدر مجلس مردی عظیم القدر و نیکوروی، ملیح المنظر و با هیبت و وقار حاضر بود.

سند باد مبهوت و متحیر شد و با خود گفت: سوگند با خدای! این مکان از بقاع بوستان رضوان و رقاع جنان جاویدان است! پس با کمال ادب سلام و دعا بگفت و زمین ببوسید و پپای بایستاد و سر بزمین داشت، صاحب مجلس او را نزدیک بخود بنشانند و ترحیب نمود و طعامی حاضر کردند، حمال سیر بخورده شکر خدای را بگذاشت، صاحب منزل نامش را پرسید و از صنایعش استفسار نمود، سندباد از نام خود و کسب خود باز گفت.

چون بشنید بخندید و گفت: ای حمال! بدانکه نام من و تو یکسان است چه من سندباد بحری هستم! همی خواهم آن ابیات را که قرائت میکردی دیگر باره بمن بر خوانی! حمال شرمسار شد و گفت: تو را بخدای سوگند میدهم که بر من مگیر! چه شدت تعب و مشقت و تنگدستی انسان را بقلت ادب و سفاهت آموزگار میشود، گفت: هیچ شرم مدار که تو برادر من هستی! کا حال دیگر باره بخواند، سخت در عجب و طرب رفت و فرمود: ای حمال دانسته باش که مرا داستانی عجیب است و زود است که تو باز گویم و از آن رنجها و مشقتها و زحمتهای که از جهان یافته ام و آخرالامر باین سعادت و دولت رسیده ام مشهود نمایم و از اسفار سبعه خود حکایت آورم؛ چه در هر سفری سرگذشتهای عجیب دارم که عقول را متحیر سازد!

ای سادات گرام بدانید که پدرم از اکابر سوداگران و بزرگان جهان و دارای اموال بی پایان و نوالی نمایان بود، چون ازین سراچه پر آفات کوس کوچ بنواخت و رخت آرامش برای آسایش کشید من کودکی خردسال و دارای ضیاع و اموال بودم، چون روزگاری بر شمردم دست بصرف اموال دراز کردم و اسباب عیش و عشرت بساز آوردم...

و با نوجوانان نوخاسته و نورستگان آراسته روزها شب و شبها بروز آوردم، البسه ممتاز بتن بیاراستم و خوش بخوردم و خوش بنشستم و خوش بخفتم و خوش برخاستم، بهر روزی با طرفی از دوستان بطرفی از بوستان برفتم و غبار حسرت را از کیمیای سعادت برفتم و با دلبران ماه دیدار بشنیدم و بگفتم و گوهرهای مراد بسغتم و جز از حدیث عشرت و لذت نشنیدم و نگفتم؛ بدان گمان که تیر افکن جهان نا بکار را هرگز تیری در کمان و دامان کید و کینش هیچوقت بر میان نیاید، این مال بیاید و و بالش نیاید، دوستانم همیشه دوست و همواره با من در یک پوست باشند.

مدتی با این خیال اتصال و از مدارج تفکر و معارج تعقل انفصال داشتم تا یکی روز سر از پرده غفلت و غشاوه ظلمت بیرون آوردم، مال را در میلان و امطار نکبت را در سیلان دیدم، اما وقتی بدانستم که چاره نتوانستم، بتفکر در آمدم و به داستان سیدنا سلیمان بن داود علیهما السلام که از پیشین زمان شنیدم اندیشه کردم که

میفرماید «ثَلَاثَةٌ خَيْرٌ مِنْ ثَلَاثَةٍ: يَوْمَ الْمَمَاتِ خَيْرٌ مِنْ يَوْمِ الْوِلَادَةِ، وَ كَلْبٌ "حَيٌّ خَيْرٌ" مِنْ سَبْعِ مَيْتٍ، وَالْقَبْرُ "خَيْرٌ مِنَ الْقَصْرِ" سه چیز از سه چیز بهتر است: روزی که از این جهان میروند بهتر است از روزی که باین جهان میآیند، و سگ زنده بهتر است از درنده مرده، و گور نیکوتر است از قصور!

پس برخاستم و اثاث البیت و ملبوس آنچه داشتم بفروختم و سه هزار درهم

بهایش را فراهم آورده اندیشه سفر بر سر و این چند شعر بخاطر اندر بر گذشت:

بقدر الكيِّ تكتسب المعالي *** و من طلب العلى سهر الليالي

يغوص البخر من طلب الثالي *** و يحظى بالسيادة و النوال

وَ مَنْ طَلَبَ الْعُلَى مِنْ غَيْرِ كَدٍّ *** أَضَاعَ الْعُمْرَ فِي طَلَبِ الْمُحَالِ

لمولفه

گنجها از رنجها حاصل شود *** سالک ار محنت کشد واصل شود

اجرت هرکس بقدر زحمتست *** نیل بی زحمت دلیل نقیمتست

تا شب و روزت نباشد کد ورنج *** کی بر آسانی ز آلام شکنج

هر که بی کد " یمین خواهد نوال *** صرف کرده عمر خود اندر محال

لؤلؤار خواهی بدر یا غوطه خور *** تاکنی دامان و جیبت پر زدر

هر که بشناسد بهای عمر خویش *** و در جهان هرگز نمیگردد پریش

اینوقت پپای خواستم و در با پست سفر بخیردم و ما یل سفر دریا شدم ، بکشتی بر آمدم و با گروهی سوداگران روز و شبی چند دریا بسپردیم و از جزیره بجزیره

و دریائی بدریائی و صحرائی بصحرائی گذر کردیم و در طی راه بخیرد و فروش پرداختیم تا بجزیره پیوستیم که گفتی بوستانی از بساتین بهشت برین بود رسیدیم .

کشتیبان در آنجا فرود آمد و جمله را فرود آورد و کانونها بساختند و آتوها

برافروختند ، پاره مشغول طبخ ، و بعضی مشغول تن شوئی ، و برخی مشغول گردش شدند ، من خود نیز با متفرجین در اطراف جزیره بتفرج پرداختم ، و از آن پس بخوردن و آشامیدن در آمدند .

در این اثنا کشتیبان فریاد برکشید : بشتابید و بکشتی اندر شوید و هر چه

دارید بجای بگذارید مگر جان بسلامت برید ! چه این قطعه زمین که برای جلوس خود اختیار کرده اید و باغ و بوستان و مکان عیش و عشرت می پندارید ماهی سخت عظیم است که در میان دریا توقف و حرکت دارد ، از کثرت عظمتی که دارد ریگها بر آن فراهم شده و مانند جزیره گردیده و گیاه و درخت بر آن برده میده ، و چون این آتوها برافروختید از احساس گرمی آتش بجنبش آمد ، ساعتی بر نیاید که شما را بجمله از پشت خود بدریا درافکند و غرق گرداند !

گروهی زودتر جز از جان از هر چه داشتند چشم بپوشیدند و خود را بکشتی

در انداختند و بعضی باز پس ماندند، من نیز از بازماندگان بودم، بناگاه ماهی بر خود جنبیدن گرفت و هر چه بر پشت داشت بدر یا فروریخت، جملگی در آب دریا غوطه ور شدیم، خدای تعالی مرا بدستیاری ناوی چوبین بزرگی نجات بخشید و کشتیان با آنکسان در یاسپار شدند تا از چشمم ناپدید گشتند.

اینوقت بر هلاک خویش یقین آوردم، تاریکی شب نیز بر آن وحشت بیفزود یک روز و شب بر این حال بگذرانیدم، باد مراد بوزید و مرا بجزیرهٔ عالیه که أشجار بسیار و بر آب دریا سر از برداشت برسانید، بشاخه دست بیفکندم و بجزیره در آمدم، در هر دو پای خود برآمدگی و در بطون آنها اثر خوردن ماهی و نشان گزندش را دریافتم اما از کثرت تعب و اندوه و زحمتی که مرا روی داده بود از این حال آگاه نبودم و چون بجزیره رسیدم مانند مرده بیفتادم و از خویش بی خبر ماندم

و تا روز دیگر بر این حال بماندم.

از اثر آفتاب بخود آمدم و هر دو پام را ورم کرده بدیدم و سخت اندوهناک شدم، گاهی میغیژیدم و گاهی زانو بزانو حرکت میکردم و از میوه و آب جزیره میخوردم و چند روز و شب بر این حال بگذرانیدم تا نیروئی در تن و حرکت حاصل شد، عصائی بدست آورده در آن جزیره تفرج، و در صنایع خداوند تعالی تفکر- همیکردم، تا یکی روز شبی از دور بدیدم، گمان کردم جانوری صحرائی یا دریائی است، نزدیک رفتم، اسبی بزرگ جثه بدیدم که در یکطرف جزیره در کنار دریا بسته بودند.

چون نزدیکتر شدم چنان سهالی عظیم و بانگی درشت بر کشید که بیمناکم ساخت، خواستم باز شوم، ناگاه مردی از زیر زمین بیرون تاخت و نعره بر من برزد و بدنبال من بتاخت و گفت: کیستی؟ از کجائی؟ از چه با اینجا آمدی و چگونه باینجا رسیدی؟ گفتم: یا سیدی! دانسته باش مردی غریب و از غرقه دریا نجات یافته باین جزیره در آمدم.

دستم را بگرفت و گفت: با من بیا! و مرا در سردابی در زیر زمین ببرد

و بقاعه کبیره در آورد و بنشانند و مقداری طعام بیاورد، بخوردم و سیر شدم و بیاسودم آنگاه از حال و گذشت روزگارم پرسید و از داستاتم سخت در عجب شد، گفتم: ای سید من! بر من مگیر، چه حکایت خود را بجمله با تو باز نمودم، تو را بخدای سوگند میدهم بفرمای کیستی؟ و سبب سکون در این زمین در زیر زمین چیست؟ و این اسب را از چه روی در کنار دریا برستی؟

گفت: دانسته باش! ما جماعتی هستیم که در این جزیره متفرق میباشیم، جمیع خیول ملک مهرجان در دست سیاست ما مقرر است و در رأس هر ماه مادیانهای نژاده را باین مکان میآوریم و در اطراف این جزیره میندیم و خودمان در این فضای بزرگ زیر زمین مخفی میشویم تا هیچکس ما را ننگرد، از اسبهای دریائی بهوای این مادیانها از دریا بیرون میشوند و بصحرا اندر میآیند و چون هیچکس را نمی بینند بر این مادیانها بر میجهند و پس از اختلاط و آب راندن از بالای آنها فرود میآیند و همیخواهند آن مادیان را با خودشان بدر یا برند چون مادیانها را بسته ایم نمیتوانند بروند، اسبهای دریائی صهیل بر میکشند و با سر و پای بانها میزنند پس صوت آنها را میشنویم و میدانیم از بالای مادیان بزیر آمده اند، بیرون میتازیم و فریاد بر میکشیم از ما خوفناک میشوند و بدر یا میروند و آن مادیانها آبستن میشوند و کره اسب با کره مادیانها پدید میآورند که بهای یک خزانه اموال دارد و در روی زمین مانند ندارد و این همان زمان است، و بخواست خدا تو را بخدمت ملک مهرجان می برم و در بالاد خود گردش میدهم.

و دانسته باش که اگر تو در چنین وقت نیامدی و با ما فراهم نمیشدی هیچکس دیگر را در این مکان نمیدیدی و از غم و اندوه و بینوائی می مردی و هیچکس بحال تو واقف نمیگشت، لکن من سبب نجات و حیات و مراجعت تو بسوی بلاد شدم! و چون این سخنان بگذاشت شکر او را بگذاشتم و بان فضل و احسانش دعای خیر بگفتم، در این اثنا که در این کلام بودیم اسب دریائی بیرون آمد و بانگی عظیم بر آورد و بر مادیان برجسته کامیاب فرود آمد و خواست مادیان را با خود بدریا -

کشاند نتوانست و همی سم بکوفت وصیحه بر کشید .

د خیلبان با شمشیر کشیده و سپر از در آن سردابه بیرون آمد و رفقای خود را بانگ برزد که بشتابید و مادیان را دریابید! و همی شمشیر بر سپر برزد و آنجماعت نیز با نیزه ها بیرون تاختند و نعره و نفیر بر آوردند ، اسب دریایی از خرهای صحرائی بر مید و شتابان بدر یا اندر شد و مانند گاو میشی عظیم در شکم دریا جای گرفت .

این هنگام این مرد بجای بنشست و أصحابش بیرون آمدند و بدست هریک اسبی بود که میکشیدند ، چون مرا بدیدند از حالم پرسیدند ، چون بشنیدند با من نزدیک شدند و سفره طعام پهن کردند و من با ایشان بخوردم و بیاشامیدم و از آن پس برخاستند و بر نشستند ، مرا نیز بر اسبی سوار کردند و یکسره راه سپردند تا بشهر ملک مهران سلطان هندوستان در آمدند و بحضورش برفتند و داستان مرا معروض نمودند .

و به احضارم امر کرد ، در پیشگاهش بایستادم و سلام براندم و پاسخ بشنیدم و ترحیب یافتم ، از حالم پرسید ، از آغاز تا انجام معروض نمودم ، فرمود : ای فرزند! اگر عمرت باقی نبود روی سلامت نمیدیدی و بوی نجات نمیشیدی ، خدای را بر این سلامت سپاسیا است!

آنگاه با من احسان و اکرام ورزید و با من بمکالمات و مصاحبت ما نوس شد و امور بندر دریا را با من گذاشت و مقرر فرمودند تا هر کشتی از دریا بصحرا میرسد قام کشتی و احمال و ائقالش را بنویسم ، و من در حضرتش مقامی عالی یافتم و به - وامرش مشغول شدم ، پادشاه با من احسان مینمود و از اطراف و جوانب سودمند میساخت ، خلعتی از ملا بس خود بمن بداد و در شفاعت و اصلاح امور مردمان بر دیگران مقدم میداشت .

مدتی طویل باین حال بگذراندم و هر وقت بکنار دریا شدم از تجار و مسافرین از شهر بغداد می پرسیدم شاید یکتن آشنا باشد و خبر گوید تا با تفاق او بجانب بغداد دوم و بشهر و دیار خود معاودت گیرم ، هیچکس آگاهی نداد ، سخت متحیر و از

طول مدت غربت بملالت اندر شدم و مدتی بر این منوال بگذرانیدم تا یکی روز بحضور ملک مهرجان در آمدم، جماعتی از هنود را در پیشگاهش حاضر دیدم، بر ایشان سلام راندم، جواب بدادند و ترحیب و ترحیب نمودند و از حال پرسیدند، من نیز در مقام پژوهش حال ایشان بر آمدم، معلوم شد این جماعت اجناس مختلفه هستند: پاره شاکرینه و اشرف اجناس ایشان هستند، هرگز با کسی ظلم نکنند و کسی را مقهور نسازند و پاره براهمه نامیده شوند و این صنف هرگز نبیذ نیاشامند بلکه اصحاب حظ و صفا و لهو و طرب و اشتر و اسب و چهار پایان باشند، و گفتند: مردم هنود بر هفتاد و دو فرقه هستند!

ازین حال بسی شگفتی گرفتم، و در مملکت مهرجان در جمله جزائر جزیره دیدم که نامش کابل بود، در آنجا آوای دف و طبول در تمام شب بگوش میرسید، اهالی آنجا را اصحاب جد و رای رزین میشمردند، و در آن دریا ماهی دیدم که دوپست ذراع درازی آن بود، و نیز ماهی دیگر دیدم که صورتش مانند بوم بود، و در این سفر چندان غرائب و عجایب دیدم که اگر خواهم یاد کنم شرحش مطول شود...

یکسره در این جزیره گردش همیکردم و اشیاء غریبه دیدم تا یکی روز در کنار دریا بیامدم و چوبدستی بعاتد بدست داشتم، ناگاه کشتی بزرگ پدیدار شد گروهی تجار را حامل بود، چون به بندر گاه رسیدند لنگر بیفکنند و مأمورین بنوشتن آسامی ایشان و احمال مشغول شدند.

با صاحب مرکب گفتم: آیا چیزی دیگر باقی است و گفت: آری! بضاعتهایی در بطن مرکب با من است، لکن صاحبش با جمعی از ما در پاره از جزایر غرق شد و ما بکشتی در آمده روان شدیم و ودایع او با ما میباشد، همی خواهیم آن بضاعت را بفروشیم و بهایش را بستانیم شاید در شهر بغداد بورثه او برسانیم.

با بزرگی کشتیها گفتم: نام وی چیست؟ گفت: سند باد بحری است! باما

بود و بدریا غرق شد!!

حکایت سفر اول سند باد بحری و چون این سخن را بشنیدم بنظر دقت در وی نگران شدم و او را بشناختم و فریادی سخت بر وی بر زدم و گفتم: ای رئیس! دانسته باش که من خود صاحب این بضاعتها هستم و من همان سند باد بحری باشم که با جماعتی از تجار جزیره فرود آمدم و چون آن ماهی که بر آن جای کرده بودیم و باغ و زمین می انگاشتیم بحرکت آمد و هر کس توانست بکشتی اندر شد و بقیه در بحر غرق شدند و خدای تعالی مرا

دستیاری قصه بزرگ نجات داد و باین جزیره رسانید و آنانکه خیل و رمه ملک مهرجان را سانس بودند مرا باین شهر و حضور پادشاه در آوردند و نویسندگی این بندر را بمن محول ساخت و این بضاعت که نام بردی بجمله از آن من است!

رئیس گفت: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! برای هیچکس عهد و امانتی باقی نمانده است! گفتم: با اینکه حکایت مرا بشنیدی این چه سخن است؟ گفت: از آنکه از من بشنیدی که گفتم: با من بضاعتی است که صاحبش غرق شده است، تو بلا حق میخواهی ماخوذ داری و این مال بر تو حرام است! چه ما او را نگران شدیم که با جمعی غرق شدند و یکتا نجات نیافت. و اینوقت حکایت خود را از زمان بیرون آمدن از بغداد تا رسیدن بان جزیره که غرق شدیم و پاره احوالی که در میان من و او بگذشته بود باز گفتم، این هنگام رئیس و تاجران بر صدق قول من تصدیق کردند و مرا بشناختند و بسلامت تهنیت - گفتند و آن بضاعت را بمن باز دادند، نام خود را بر آن نوشته دیدم و برگشودم و پاره اشیاء نفیسه پر بها بیرون آورده تقدیم حضور پادشاه کرده و آن حکایت را باز نمودم سخت در عجب و بر صدق اخبارم واقف و محبت و اکرامش نسبت بمن افزوده شد و اشیاء کثیره بمن بخشید.

پس از آن احمال خود را بفروش رسانیده از امتعه آن ولایت خریداری کرده چون نوبت حرکت تجار رسید بارهای خود را بر بسته در میان کشتی نهادم و بخدمت پادشاه در آمدم و سپاس فضل و احسانش را بگذاشتم و رخصت مسافرت بخواستم، پادشاه در آن حال نیز بسیاری چیزها بمن عطا کرده پس از وداع بکشتی در آمدم

و با نسیم اقبال کشتی رهسپار شد تا بشهر بصره رسیدیم و اندک مدتی توقف نموده از آنجا با امتعه نفیسه بدیعه با بها بشهر بغداد در آمدیم و برای خود اندر شدم و شکر سلامتی را بجای آورده اهل و عیال و خویشاوندانم فراهم و بدیدارم خرم - شدند ...

غلامان و کنیزان بخریدم ، خانها و ضیاع و عقار و اماکن و مساکن بیشتر از نخست بدست آوردم و با دوستان و اقارب بعیش و نوش بگذرانیدم و آن صدمات و مشقات سفر را نادیده دیدم ، این مجاری حال سفر نخستین من بود و انشاء الله تعالی بامداد دیگر داستان سفر دیگر از اسفار هفتگانه خود را با شما می سپارم .

آنگاه سندباد حمال را ضیافت کرده یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت بدو بداد ، سند باد دعا و ثنای او را بگذاشت و بمنزل خود بازگشت و بخفت و بامدادان بگاه بخدمت سند باد بحری بیامد و به اکرام او بر خوردار گشته چون دیگر یاران بیامدند و از خوردنی و نوشیدنی فارغ شدند ، سند باد بحری لب بسخن برگشود و گفت : ای برادران عزیز ! چون چندی بر آن حال نشاط و انبساط بگذرانیدم و سمات لذت بر بساط عزت بگسترانیدم یکی روزم بخاطر خطور نمود که دیگر باره دیگر سفرها و تفرج شهرها و جزایر واکتساب معیشت روی کنم .

پس بضاعتی پسندیده بهم آورده بار بر بستم و با جمعی از بازرگانان در همان روز بکشتی نشستم ، باد مراد بوزید و بهر مکانی که توقف میرفت از امتعه خود بفروش میرسانیدم و میخریدم تا بحکم قضا و قدر بجزیره بزرگی رسیدیم که بمیوههای بسیار و أشجار بیشمار و گلهای رنگارنگ و مرغهای خوش آهنگی و آبهای روان آراسته لکن از آدمیزاد پیراسته بود .

پس بکنار چشمه آب جای گرفتم و خوردنی بخوردم و از نسیمش که خبر از بهشت نعیم میداد روانم تازه و چشمم بخواب اندر شد ، چون بیدار شدم از آدمیان هیچکس را نیافتم و از کشتی و اهل کشتی نشانی ندیدم ، از شدت اندوه و دهشت نزدیک بود زهره ام برهم شکافد ، از مال دنیا و خوردن چیزی نداشتم ، تنها بما ندم

و از زندگانی خود مایوس شدم، با خود گفتم: اگر در سفر اول کسی را یافته‌ام که مرا با بادانی رساند، دریغ که در این سفر آنکس نیز نباشد!

بگریستم و بر خویشتم بموئیدم و خود را بملامت در سپردم و پشیمان شدم تا چرا چنان نعمت راحت و دولت عیش و عشرت و سلوت جمعیت و فراغت را از دست بگذاشتم و دیگر باره بار محنت و رنج غربت را بر دوش کشیدم و بدون حاجت پای در پهنه هلاکت و دل در ورطه مهاجرت نهادم، هر گونه زحمتهای و مشقتها که در آن سفر اول دیده و از کثرت شادمانی نادیده شمردم از شدت این اندوه و محنت چون لختی کوه بر لخت جگر و پهنه خاطر بیاوردم و چون دیوانگان برخاستم و به چپ و راست برفتم و بیکجای نشستن را نتوانستم، ناچار برفراز درختی بلند بر آمدم و از هر طرف نظر کردم، جز آب و آسمان و اشجار ندیدم.

چون از روی تأمل نگران شدم در آن جزیره چیز سفید بزرگی بنظر در آوردم بدانسوی روی آوردم، قبه مدور و بزرگ دیدم لکن در نداشت و چنان نرم و لغزنده بود که نتوانستم بر آن بر شوم، گرداگردش را پیمودن گرفتم، پنجاه گام بود، چون هنگام غروب آفتاب رسید هوا تاریکی گرفت، گمان کردم مگر ابری در جلو آفتاب پدیدار گشت، چون خوب نظر کردم پرنده بزرگی عظیم الجثه عریض الاجنحه دیدم که در هوا پرش داشت و چون سحابی حایل فروغ آفتاب شد، بدانستم رخ میباشد که بزرگترین مرغان جهان است و بچگان خود را با گوشت پیل طعمه میرساند و این قبه سفید بیضه آن است!

در آفرینش آفریدگار در عجب مانده زبان بشکر و ثنای خداوند ارض و سما برگشودم و حکایتی را که بعضی مردم سیاحتگر در قدیم الایام نموده بودند بخاطر - گذرانیدم که در پاره جزایر مرغی بزرگ جثه است که آن را رخ مینامند و بچه خود را از گوشت فیل میخوراند، لاجرم مرا محقق افتاد که آن قبه را که دیدم تخمی از تخمهای رخ است.

از آن تخم و از آن پرنده در عجب بودم و در کار آفرینش سبحانی تحیر

داشتم و بر آن پرنده نگران بودم ، بناگاه بر فراز آن قبه فرود آمد و قبه را بزیر پر فرو گرفت و بخفت ، در این هنگام برخاستم و دستار از سر بر گشودم و چون طنابی در هم بتابیدم ، یک سرش را بر کمر خود بر بستم و سر دیگر را بر پای آن پرنده استوار ساختم و با خود گفتم : شاید بدستیاری این مرغ بشهری برسم ، و بهر کجا جای کنم ازین مکان بهتر خواهد بود !

پس آن شب را بهمان اندیشه بیدار بماندم تا مبادا آن مرغ پرواز کند و مرا غافل گذارد ، چون طلوعه فجر روی گشود آن مرغ از روی تخم برخاست و بانگی درشت بر کشیده پرواز گرفت و چندان بالا رفت که مرا گمان همیرفت که پرهایش باسمان می ساید !

پس از آن فرودگشتن گرفت تا بمکانی بلند رسید ، چون خود را بر روی زمین دیدم ، بسرعت پیش رفتم و دستار را از پایش برگشودم و سخت خوفناک بودم و در گوشه بخزیدم ، مرا ندید و چیزی را بچنگال ربوده بر پرید ، چون نگران شدم ماری سخت عظیم و درشت اندام بود که بر گرفت و بدریا برد ، ازین حال نیز در عجب شدم .

دمیری در حیوه الحیوان می نویسد : رخ - باراء مهمله و خاء معجمه - پرنده است در جزایر دریای چین که پهنای يك بالش ده هزار باع است ، باع بمعنی قولاج است که عبارت از گشادگی میان دو دست باشد و با این حساب وسعت هریک بالش مضر و با قریب به بیست هزار ذرع میشود و هر دو بالش تخمینا چهل هزار ذرع است . و وقتی یکن از تجار که سفر چین کرده بود بزمین مغرب بیامد و بیخ پری از بال رخ را با خود داشت ، چنان بزرگی بود که يك مشگی آب میگرفت و آن مرد میگفت : کرتی در بحر چین مسافرت نمود ، باد بوزید و کشتی ایشان را به -

جزیره بزرگی افکند ، مردم کشتی برای برداشتن آب شیرین و هیزم بجزیره شدند ، قبه بزرگی بدیدند که بلندتر از صد ذراع بود و در خشی عظیم داشت ، سخت در عجب آمدند ، چون نزدیک شدند بیضه رخ بود .

آن جماعت با چوب و کمان و سنگ آن تخم را بشکستند و جوجه در میانش چون پاره کوهی بدیدند و بیک پر از بالش بچسبیدند و بکشیدند، بالش بشکست و این پر با ایشان بماند و بیخش از جناحش بیرون آمد و هنوز خلقتش بکمال نرسیده بود، پس او را بکشیدند و هر چند که توانستند از گوشتش بر گرفتند و پاره يك مقدار از آن گوشت طبخ کرده با چوبی از هیزم آن گوشت را در حال طبخ گردش همی- دادند و چون پخته شد بخوردند، و در میان آن جماعت مردمی پیر و سالخورده بودند چون آن شب را بصبح رسانیدند ریش و موی خود را سیاه دیدند، و هر کدام که از آن بخوردند از آن پس موی ایشان سفید نگشت، و گفتند: آن چوبی که آن دیگ را بان بر هم میزدند از درخت نشاب بود.

میگوید: چون آفتاب طالع شد ناگاه رخ را نگران شدند که مانند پارها بری عظیم نمودار شد و سنگی را بچنگال بر گرفته که مانند خانه بزرگ و از آن کشتی بزرگتر بود، چون محاذی سفینه شد آن سنگی را بسرعت فروافکند تا کشتی را درهم شکسته غرق بگرداند، لکن کشتی بسرعت بگذشت و آن سنگی بدریا افتاد و خداوند تعالی اهل کشتی را نجات داد. و در عجائب المخلوقات مذکور است که شخصی اصفهانی از کثرت قرض و پریشانی فرار کرد تا بدر یا رسید و در کشتی نشست، باد مخالف بوزید و کشتی را بدوانید تا بگرداب فارس انداخت، بازرگانان که بکشتی اندر بودند با کشتیان گفتند: در خلاصی ما تدبیری داری؟ گفت: اگر یکتن از شما خود را فدای این طایفه کند من جهد نمایم انشاء الله سودمند گردد! مرد اصفهانی چون از مرارت روزگار خود از زندگانی سیر شده بود گفت: من خود را فدای این جماعت میکنم، بازگوی تاچه باید کرد؟ مشروط بر اینکه دیون مرا آدا کنید و با فرزندان من بنیکی گرانید!

میگوید: تاجران اصفهانی که در مرکب جای داشتند پذیرفتار شدند و سوگند غلیظ یاد کردند، آنگاه چندانم زاد و آذوغه بدادند که مدتی کافی باشد، از آن پس بر حسب دستور مشغول نواختن دهل شدم، کشتی بحرکت در آمد و من در آن بنظاره

بودم تا از چشمم ناپدید شد .

چون از مرکب فارغ شدم در آن جزیره از هر طرف روان گشتم ، درختی بس عظیم دیدم که هیچوقت بان عظمت ندیده بودم ، زیر آن درخت سطحی عظیم بود ، چون روز پایان رسید آوازی بس مهیب بشنیدم ، چون نگاه کردم مرغی عظیم بدیدم که از آن بزرگتر ندیده بودم ، بیامد و بر آن سطح که آشیانه اش بود بر نشست از وی بهراسیدم و بگریزیدم تا شکارش نگردم .

چون صبح بردمید بالی چند بیفشاند و برفت ، شب هنگام بهمان مکان باز آمد پیش رویش بایستادم ، متعرض من نشد ، همچنان صبحگاه دیگر برفت ، شب سوم چون باز آمد پیش او بایستادم و صبحگاه که به بال افشاندن در آمد پایش را بقوت تمام بگرفتم ، پریدن گرفت ، چندانکه چون نظر بزمین افکندم جز لجه دریا هیچ ندیدم ، چنان دستم از تاب برفته بود که نوبتی چند میخواستم که دست از پایش باز گشوده خویشتن را بدریا درافکنم ! کار بصبوری افکندم تا فرود گرفتن گرفت و دهات و عمارات در نظر آوردم تا بقبته گاهی رسید ، خود را با نجا افکندم .

آن مرغ برفت و مردمان بر من نگران بودند و مرا بخدمت پادشاه بردند ، مردی را که بر زبان عالم بود بیاوردند ، داستانم را باز نمودم ، پادشاه مال بسیار بمن بداد و بمن تبرک نمود ، و چون روزی چند بر آمد روزی بکنار دریا بتفرج در آمدم یاران خود را بدیدم که رسیده بودند ، از دیدارم در عجب شدند ، داستان خودرا مکشوف نمودم و گفتم : یا قوم ! من جان خود را در راه خشنودی خدای برخی شما گردانیدم ، یزدان تعالی مرا نجات بخشید و بطریقی عجیب در اینجا رسانید و مالی بسیار روزی من گردانید و پیش از شما بمقصد بیاورد !

بالجمله ، با عظمت قدرت خلاق جهان این مسائل را اعجابی نباشد ، چنانکه نوشته اند : حیوانی یا مرغی باشد که از آن عظیمتر دیده نشده است و برای خود خانه بمقدار یک فرسنگی بسازد ، اگر حیوانی را چشم بر وی یا او را چشم بر حیوانی بیفتد في الحال آن حیوان بمیرد ؛ بعضی نامش را حناجه دانند و گویند : اقوالی در

عظمت وی مذکور است که از کثرت غرابت نمیتوان مذکور داشت، و ازین پیش در ذیل مجلدات لحوال حضرت صادق علیه السلام در ترجمه حدیث مفضل به پاره غرائب مخلوقات بحریه و بریه اشارت رفت. اکنون بدنباله حکایت بازشویم:

سند باد بحری گوید: چون آن مرغ آن مار را از زمین در ر بود و بدریا برد در عجب رفتم و خویشتن را در جانی بلند یافتم که در زبر آن رودخانه عالی وسیع عمیق و بر دو سویش کوهی بزرگی بلند بود که از فرط بلندیش هیچکس را آن قدرت نبود که بر فرازش بنگرد یا بر بالایش برآید! خویشتن را بر کردار خود نکوهش کردم و گفتم: ای کاش در آن جزیره در نگی می نمودم، چه ازین بیابان خشک و خالی بهتر بود و میوه های بسیار

و آبهای گوارا داشت! لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ!

از هر مصیبتی میرهم بمصیبتی بزرگتر مبتلا میشوم!!

پس از آن برخاستم و خویشتن را قوت دادم و در آن وادی بگردش در آمدم و سنگ الماس که بان معادن و جواهر و بعضی چیزهای دیگر را سوراخ مینمایند دیدم، سنگی است بس سخت و صلب، آهن و سنگ در آن کارگر نمیشود، و هیچکس را آن قدرت نیست که چیزی از آن را برد یا بشکند مگر بدستیاری حجر رصاص، و در تمام این وادی مارها و افعی ها باندازه درخت خرما هستند، چندان عظیم الجثه باشند که اگر فیل را در یا بند بدم در کشند، و این مارها شبها آشکار شوند و روز از بیم مرغ رخ که آنها را میر بود و پاره پاره میگرددانید و سببش را خدای بهتر داند پوشیده گردند.

پس در این وادی اقامت کردم و بر کردار خود پشیمانی گرفتم و همی گفتم سوگند با خدای بر هلاکت خویشتن عجلت گرفتم! و چون روز روی بر تافت، در آن وادی بگردش آمدم و همی در اندیشه بودم که مگر مکانی برای بیتوته بدست آرم و از آن مارها بیمناک بودم و از خوردن و آشامیدن و آسایش فراموشی گرفتم و بخویشتن مشغول شدم.

در این حال مغاره بنظر در آوردم، از دری تنگی اندر شدم، سنگی بزرگی

در جلو در دیدم، در مغاره را بآن سنگی مسدود ساختم و خود بدرون غار جای - گزیدم و با خود گفتم: در این مغاره ایمن شدم و تا روشنی روز در اینجا بمانم تا بینم صبحگاه چه پیش آرد، پس در اطراف مغاره نظر افکندم، ماری بزرگی را در بالای مغاره بنخواب دیدم که تخم در زیر داشت، بدنم بلرزید، کارم را با قضا و قدر خدا محول ساختم و تمام آن شب را بیدار بگذرانیدم.

چون روشنی روز رخ گشود، سنگ را بر یگسوی افکنده بیرون آمدم

و اینوقت از شدت بی خوابی و گرسنگی و بیمناکی مانند مردی مست بودم، پس در آن وادی راه سپردم، در این اثنا ذبیحه بزرگی را دیدم که در پیش روی من بیفتاد و هیچکس را نیافتم.

سخت در عجب شدم و حکایتی را که از پیشین روزگار از پاره تجار و مسافری شنیده بودم بیاد آوردم که در جبال سنگ الماس أهوال عظیمه و أهوال عجیبه است و هیچکس را آنقدرت نیست که با نجا راه سپارد، لکن جماعت بازرگانانی که جلب الماس را مینمایند برای ادراک آن تدبیری مینمایند و گوسفندی را ذبح کرده پوستش را میکنند و گوشتش را شرحه شرحه کرده از بالای آن کوه بزمین آن وادی بزیر میاندازند و چون آن گوشت تر و تازه است از آن سنگهای الماس بر آن میچسبد و تجار تا نیمه روز صبوری مینمایند.

اینوقت پاره مرغان شکاری مثل کرکس و أمثال آن بهوای آن گوشت از هوا بزمین می برند و آن گوشت را بیچنگال ربوده بر فراز کوه آورده تا بخورند اینوقت تاجران تازان و بر مرغان خروشان و آنها هراسان و باسماں پرزنان گردیده تاجرها بر سر آن گوشت میانند و سنگهای الماس را که بر آن چسبیده از گوشت بر میگیرند و آن گوشت را برای طیور و وحوش بر جای میگذارند و الماسها را بشهر و دیار خود حمل میکنند و جز باین حیلت هیچکس نتواند یک قطعه الماس دریا بد؟

و چون من باین ذبیحه نظر افکندم و آن حکایت را بیاد آوردم برخاستم و نزدیک ذبیحه رفتم و از سنگ الماس بسیاری برگرفتم و پاک و صافی کرده در جیب

جامدها و عمامه و آنچه با خود داشتم بنهفتم، در این حال که الماس از زمین فراهم و در آثوبه خود جای می‌کردم ذبیحه بزرگی بدیدم، آن قطعه گوشت بزرگی را با عمامه خود بر بسته و بر خود استوار ساختم و بر پشت بخوابیدم و آن قطعه گوشت بر سینه ام بر بسته بود و من بر آن چسبیده بودم، ازین روی از زمین برجسته و نمایان بود، در این حال کر کسی بس بزرگ از آسمان فرود گردیده و چنگها چون چنگالها بر آن افکنده و نیروی تمام از زمین برکنده بر عنان آسمان پران گردید، من نیز بر آن آویزان بودم!

همچنان پرواز کنان بود تا بر بالای کوه رسید و فرود آورده خواست از آن گوشت بر کند، در این حال نعرهٔ عظیم و بلند از پشت سر آن کر کس برخاست و چیزی مانند تخته چوب بر کوه کشیده میشد، کرکس از جای برجست و هراسان پر زنان گشت، اینوقت من عمامه را بر گشوده خویشتن را از ذبیحه بازگشودم و هر چه بر تن داشتم از خون ذبیحه رنگین، و بهیستی عجیب در یکطرفش بایستادم.

در آن اثنا همان شخص تاجر که در کمین نشسته و صیحه بر کرکس برزد و او را از فراز ذبیحه پرواز داد در رسید، و چون مرا بان رنگ و حال بدید چنان بهر اسید که نیروی سخن کردن از وی برفت و آن ذبیحه را همی از هر طرف بگردانید هیچ دانه الماسی در آن نیافت، فریادی عظیم بر کشید و گفت: وای بر این خسارت و خیبت

و نومیدی که مرا افتاد! لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ!

و همی اظهار ندامت می نمود و از کمال اندوه دست بر روی دست میزد و بانگ و احسرتاه! بر میکشید و همیگفت: این چه حالی است که پیش آمده است!

اینوقت من بدو نزدیک شدم، گفت: کیستی و سبب آمدن تو باین مکان از چیست؟! گفتم: هیچ ترس و بیم در خود راه مده! چه من آدمیزاد و از مردمان نیکو هستم و تاجر بودم و مرا حکایتی غریب است! خوفناک مباش که اسباب سرور خاطرت با من موجود است، سنگهای الماس بسیار با خود دارم و چندانت بدهم که

در تمام عمرت کافی باشد و هر پاره الماسی که با من است از هر چه ترا برسد نیکوتر است! چون این سخنان بشنید زبان بشکر و ثنای من برگشود و مرا بخواند و از هر طرف صحبت براند .

سایر بازرگانان چون سخنان مرا با رفیق خود بشنیدند فراهم شدند و هر یک ذبیحه خود را در افکنده بودند ، چون مرا بدیدند سلام کردند و بتحیت سلامت زبان گشوده و مرا با خود رفیق ساختند ، تمامت حکایات و مشقات خود را فروخواندم و سنگهای بسیار از الماس بصاحب همان ذبیحه که بآن در آویخته بودم بدادم ، سخت مسرور شد ، تجار گفتند : خداوندت عمر بتازه بخشید ! چه هیچکس باین مکان نیامده است که جان بعافیت برد ، خدای را بر سلامت خود سپاس بگذار !

پس در آن شب در مکانی نیکو و نزهتگاهی پسندیده بصحبت و مسرت بپای بردیم ، صبحگاهان در آن کوه روان شدیم و در آن رودخانه مارهای عظیم دیدیم تا بیستانی در جزیره دلپسند رسیدیم ، درختهای کافور سر باسماں کبود کشیده بود در سایه هر درختی صد تن بیارمید، و چون کسی خواست چیزی از آن درخت بدست آرد از بالای آن با آلتی بلند سوراخ کرده آب کافور از آن روان میگشت و مانند صمغ بسته میشد و این آب عسل این درخت است و از آن پس آن درخت بخشکیدی و هیزم گردیدی .

و در این جزیره صنفی از وحوش است که آنرا کرگدن نامند ، در آن جزیره چریدن کند چنانکه گاو و گاو میش در بلاد میچرند ، و این حیوان از شتر قوی تر و بر وسط سرش یک شاخ بزرگی غلیظ است که درازی آن باندازه پنج ذرع تواندشد و در آن شاخ صورت انسان است، و این کرگدن را آن توانائی و درشتی است که شاخ خود را بر شکم فیل برزند و او را بر فراز شاخ بر کشد ، و چون گردن ندارد و سرش بر پیکرش چسبیده است حمل چنان بار سنگین بر وی آسان باشد ، و چون چنین کرد فیل بر فراز شاخش بمیرد و چون گردن ندارد و نتواند سر فرود آورد و فیل را بر زمین افکند همانطور که فیل را بر گردن دارد چریدن نماید چندانکه از

حرارت آفتاب روغن لاشه پیل بر سرش فرورسد و بهردو چشمش اندر آید و کورش بگرداند ، اینوقت مرغ رخ بیاید و فیل را بر باید و برای فرزندانش برده گوشتش را با آنها بخوراند و گاهی کرگدن را با همان فیل که بر شاخ دارد بچنگال بر کشد و خوراک اولادش نماید .

و در این جزیره بعضی حیوانات مانند گاو و گاومیش باشند و از همان الماس که حمل کرده بودم بسیار بود ، و بر این حال با ایشان میگذرانیدم و ایشان در هم و دینار فراوان بمن دادند و در بلاد و أمصار سیرها و سفرها کردیم و بخردیم و بفروختیم تا بشهر بصره رسیدیم ، در آنجا نیز روزی چند بگذرانیده روی بیغداد آورده بخانه خود در آمدم ، از صنف الماس و دیگر بضاعتها و صناعتها و امتعه بدیعه بسی با خود داشتم .

اهل و اقارب و دوستان و خویشاوندانم بدیدارم کامروا شدند ، جملگی را از آن اموال بهره یاب کردم و بخوشی و خرمی و آرامش و آسایش روز بشب و شب بروز آوردم و هر کس بدیدارم آمدی حکایت خود را باوی در میان آوردم ، همگی در عجب شدند و خدای را بر سلامت و معاودت من شکر نمودند .

چون سند باد بحری از این حکایت فراغت یافت یکصد دینار سرخ به سند باد حمال بداد و بقیه داستان را با او وعده نهاد ، سند باد با آن مال برفت و شادان در منزل خود بگذرانید و صبحگاه بخانه سندباد بحری پیامد .

سندباد بحری او را ترحیب کرده بمجالستش بنشست تا دیگر یاران بیامدند و بر خوان بنشستند و بخوردند و بیاشامیدند و لذت بردند و طرب کردند ، اینوقت سند باد بحری روی با یاران کرد و گفت : ای برادران عزیز ! گوش بر گشائید و هوش با من بگذارید تا حکایت سفر سوم را که از حکایتهای سابق عجیبتراست بشنوید :

همانا چون بعد از مراجعت از سفر دوم روزگاری با آرامش و آسایش و عیش و نوش بر سر سپردم و بخوشی و گوارائی و تن آسائی بیاشامیدم و بخوردم و با یاران جانی بکامرانی روزگار بردم و دولتی بسیار بدست آوردم ، در آن حال که در نهایت

بسط و انشراح و گشایش دل و خاطر بودم بناگاه نفس اماره ام را آهنگ سفر و تفرج و تنزه و تجارت و کسب و ادراک فواید جمیله پیشنهاد گردید .

پس عزیمت بر حرکت بر نهادم و بضاعت‌هایی که سفر بحر را می‌شایست خریداری کرده بار بر بسته از شهر بغداد بشهر بصره و از بصره بساحل دریا بیامدم و کشتی بزرگ بدیدم که جماعتی تجار و مردمی نیکو شمایل و خوشخوی و اهل صلاح و دین در آن مرکب انجمن کرده بودند ، من نیز با ایشان بنشستم و بامید عون و برکات حضرت و اهب العطیات در یاسپار شدیم و با خیر و خوشی و سلامت از دریائی بدریائی و از جزیره بجزیره و از شهری بشهری سفر کردیم و در هر مکانی به بیع و شراء کامروا شدیم .

تا یکی روز که در میان دریائی متلاطم و خروشنده دچار شدیم ، موجها بر

موجها اوجها بر اوجها درافکندی ، و جوشها بر جوشها خروشها بر خروشها بر آوردی ، ناگاه کشتیبان بر چهره خود لطمه زنان گردیده لنگر بیفکند و ریش از رخسار برکنند و جامه بر تن بدرید و فریادها بر کشید و اشک بر روی بردوانید ، گفتیم : خبر چیست و چه داهیه بزرگی روی داده است ؟ گفت : کشتی ما را قوت باد در وسط دریا در آورده و تقدیرات آسمانی به جبل القرود مصادف ساخته است ! هرگز هیچکس و هیچ کشتی در این مکان نرسیده است که روی سلامت دیده باشد این دل من گواهی میدهد که تمام ما بهلاکت دچار میشویم !

هنوز ناخدا را سخن در دهان بود که بوزینگان چون مور و ملخ پدیدار و در کشتی و اطراف آن احاطه کردند ، چون عددی بیشمار بودند ترسناک شدیم که اگر در صدد قتل و زجر آنها برآئیم خصومت گیرند و جمله را بهلاکت رسانند ، چه همیشه روزگار کثرت را بر شجاعت غلبه بوده است ! سخت خوفناک بودیم که ارزاق و امتعه ما را بتاراج برند چه این حیوان از دیگر وحشیان نکوهیده تر است ، مویها چون یالهای شیران بر تن داشتند و چهره های نکوهیده و چشمهای زرد و رویهای سیاه و کوچک اندام و از هر گونه اشارت و کلام و کنایتی بی خبر و از مردمان مستوحش

بودند، درازی هر یک چهار وزه بود.

اینوقت بر طنا بهای کشتی بر آمدند و تمام طنا بها را با دندان خود پاره کردند کشتی را باد بحرکت آورده برکوه بداشت و آن کشتی در بیابان ایشان بماند، بوزینگان آنچه در کشتی بود بر گرفته بجزیره رفتند و ما را در جزیره بگذاشتند و آن کشتی را بردند و ندانستیم بکجا رسانیدند.

ما ناچار در جزیره بماندیم و از اثمار و میوه ها و آبهایش بخوردیم تا یکی روزی خانه عامر و عالی در وسط جزیره بدیدیم، بدانسوی روی نهادیم، قصری پایدار و بلند ارکان و استوار نمودار شد، دری از چوب آبوس و برگشوده داشت، درون قصر شدیم، پیشگاهی وسیع چون میدانی بزرگی بدیدیم و در گرداگردش درهای بسیار بود و در صدر آن مکان مصطبه بلند و بزرگ و در آنجا ظرفهای طیبخ که بر کانونها آویخته و اطرافش استخوان بسیار دیدیم و هیچکس را ندیدیم. و بسی شگفتی گرفتیم و در حضیر و پیشگاه آن قصر بنشستیم و پس از قلیل مدتی بخفتیم و از چاشتگاه تا غروب کردن آفتاب در خواب بودیم، در این حال نگران شدیم که زمین در زیر پای جنیدن گرفت و صدائی عظیم از هوا بگوش رسید و شخصی عظیم الخلقه که بصورت انسان مینمود با رنگی سیاه و قامتی بلند مانند درخت خرمائی بزرگ با دو چشم چون در خش آتش و دندانها چون دندانهای خوک و دهانی چون دهان چاه، و لنجه چون لفجه شتر بر سینه آویزان، و دو گوش پهن بزرگی بر دوشهای او گسترده، و ناخنها چون چنگی درندگان، از بالای قصر نمایان شد.

از هیبت و دهشتش از خویشتن غایب و بسیار خائف و چون مردگان از حس و حرکت بماندیم، چون بر زمین رسید اندکی بر فراز مصطبه بنشست آنگاه برخاست و بجانب ما بیامد و نظری بیاران آورده از میانه دست مرا بگرفت و از روی زمین بلند کرده و در اعضای من تجسس کرده و مرا ازین سوی بدانسوی بگردانید، در دست او چون لقمه کوچک مینمودم و چنان در من پژوهش میکرد و فربهی و لاغری

مرا میرسید که قصابی گوسپندی را برای سر بریدن چاق و لاغر نماید!

چون مرا بسیار ضعیف و لاغر و بی گوشت دید از دست بگذاشت و دیگری از رفقای مرا بر گرفت و او را زیر و روی کرده رها ساخت، همچنان بر سایر رفقا تن بتن پژوهش نموده تا به ناخدا رسید، وی مردی چاق و درشت و شانه پهن و با - قوت و شدت بود.

او را خوش افتاد و چنانکه قصاب گوسفند را بر گیرد او را بر زمین افکنده و پایش را بر گردنش نهاده خورد کرده در هم شکست و سیخی آهنین بلند بیاورد و بر حلقش فرو برد چنانکه از دبرش سر بیرون کرد، آنگاه آتشی بزرگی برافروخت و آن سیخ را که ناخدا را بر آن برکشیده بود بر روی آتش بگردانید تا کباب گردانید و بر زمین آورده پیش روی بگذاشت و مانند جوجه پاک کرده با چنگال خراشکافش گوشتهای او را برکند و بخورد تا بحمله را ماکول ساخت.

آنگاه استخوانهایش را در هم شکسته بخورد و هر چه را نخواست در کنار قصر بریخت و مدتی قلیل بنشست و بر همان مصطبه بخفت و چون گاو و گوسفند شخیر برکشید (1) چون صبحگاه شد برخاست و براه خود برفت.

چون بسیار دور شد با یکدیگر بسخن در آمدیم و بر جان خود گریان شدیم و گفتیم: ای کاش بدریا غرق میشدیم و خوراک بوزینگان می گردیدیم و بر آتش تافته بریان نمیگشتیم، سوگند با خدای! اینگونه مردن مرگی نکوهیده و سخت دشوار است

و لَكُنَّ: مَا شَاءَ اللَّهُ كَانَ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! همانا با کمال غم و اندوه بمردیم و هیچکس بر حال ما آگاه نشد و ما را از این مکان راه نجاتی بدست نیاید!

آنگاه برخاستیم و در میان جزیره بگردش در آمدیم، آیا مکانی بدست آید که پنهان شویم یا فرار کنیم؟ و بر ها بسی آسان شده بود که مرگی را بر خود خریدار شویم لکن گوشت ما را بر روی آتش کباب نگرداند!

ص: 270

1- شخیر و همچنین نخیر بمعنی نفیر و آوای خرناس است.

در این اندیشه میگذرانیدیم تا شب در رسید و از شدت خوفی که بر ما چیره

بود دیگر باره بقصر در آمدیم و اندکی بنشستیم، بناگاه زمین در زیر پای بجنش در آمد و همان شخص اُسود پدید گردیده نزد ما بیامد و یک بیک را چاق و لاغر کرد تا یکی را بپسندید و با وی همان معامله نمود که با کشتیان کرده بود و چون فراغت یافت در آن مصطبه سر بخواب در آورده چون بهیمة که تازه دبح کرده باشند شخیر بر آورد و بامدادان براه خود روان شد و ما را بحال خود بگذاشت.

پس گرد هم بنشستیم و گفتیم: سوگند با خدای! اگر خود را بدریا افکنده غرق شویم بهتر از آن است که در آتش بسوزیم؛ چه اینگونه کشته شدن بسیار شنیع و ناخوب است! یکی از رفقا گفت: گوش برگشائید و سخن مرا بشنوید! باید ما بر وی حیلت بریم و او را بکشیم و از شرش بر آسائیم و مسلمانان را از ظلم و عدوانش برهانیم!

گفتم: ای برادران من! سخن من بشنوید! اگر بنا چار باید او را کشت بایستی مقداری ازین هیزم و این چوبها را بجای دیگر بریم و چرخی مانند مرکب از برای خود بیارائیم تا در آن اندر شویم، تا اگر بر کشتن او دست نیافتیم بدستیاری این فلک بدریا در آئیم، و اگر غرق شویم بهتر از آن است که سر ما را ببرند و گوشت ما را بر آتش کباب کرده بخورند! و اگر غرق شدیم شهید بمرده ایم و اگر سلامت جستیم شکر سلامت گوئیم!

آن جماعت یکسره گفتند: رأی استوار همین است! پس جملگی متفق الرأی شدیم و در کار خود شروع نمودیم و چوبها را بخارج قصر نقل دادیم و چرخی بساختیم و بر یکطرف دریا بر بستیم و بسیار آذوغه و توشه در آن بر نهادیم و دیگر باره بقصر باز شدیم، چون شب در رسید زمین در زیر ما بجنید و آن هیکل مهیب سیاه چون سگی در نده نماینده شد و بر عادت دیگر شبها همه ما را امتحان کرده تن بتن را چاق و لاغر ساخته یکی را از میانه اختیار کرده چون پیشینیان بکشت و کباب کرده بخورد و بخفت و چون صدای رعد نخیر بر کشید.

اینوقت از جای برجستیم و برفتیم و دو سیخ آهنین از همان سیخهای آهنین که خودش نصب کرده بود بیاوردیم و در آتش بتافتیم تا سرخ و مانند پاره آتش گردید، آنگاه هر دو را بیاوردیم و سخت نگاهداشته در آن حال که آن سیاه سر بر خواب گران داشت هر دو را بر دو کاسه چشمش فرو برده با کمال قوت بر آن تکیه‌ور شدیم تا در دو چشمش بنشست و چنان نعره بر کشید که دل ما خواست برهم شکافد! پس از جای برجست و از هر طرف در طلب ما بر آمد و به سوی بگشت و ما برآست و چپ از وی فرار می‌کردیم، و چون کور شده بود ما را نمیدید، سخت از وی بترسیدیم و در آن ساعت یقین بر هلاکت آوردیم.

اینوقت بجانب در قصر برفت و همی پژوهش میکرد، و بیرون شد و صیحه بر کشید و ما در نهایت ترس بودیم و زمین از شدت با ننگش لرزیدن می‌گرفت چون بیرون شد راه خود پیش گرفت و از هر طرف بر پیرامون می‌گردید تا مگر ما را بچنگ آورده تلافی نماید! بعد از آن برفت و پس از اندکی با ماده خود باز شد و ماده اش از خودش بزرگتر و موحش تر بود.

چون این حال را بدیدیم سخت بترسیدیم و شتابان فرار کرده و بر آن کشتی که خود ساخته بودیم بنشستیم و بدریایش روان کردیم، اسود و ماده اش سنگهای عظیم بجانب ما پران همی ساختند چنانکه بیشتر ما را از آن سنگباران هالاکساختند و افزون از سه تن نجات نیافتیم و آن کشتی ما را بجزیره رسانید و تا پایان روز در

آنجا راهسپار شدیم.

چون شب در رسید اندکی بخفتیم و بیدار شدیم، اژدهائی بزرگی اندام بزرگی شکم بر ما احاطه کرده و یکی از ما را با شیانه اش فرو برد پس از آتش تا باخر بلع نمود، آواز خورد شدن استخوانهایش را از اندرونش میشنیدیم، آنگاه براه خود برفت.

از دیدار این حال بسیار اندوهناک و متعجب و خوفناک شدیم و گفتیم: سوگند با خدای امری بس عجیب است که هرگونه مرگی در میرسد از مرگ سابق

شنیع تر و شدیدتر است! همانا شادمان بودیم که از چنگی اُسود برستیم، اما این فرح را کمالی نبود، لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ! از اسود و غرق نجات یافتیم ندانیم نجات ما ازین جانور چگونه خواهد بود!؟

پس از آن برخاستیم و در جزیره بگردش در آمدیم و از میوه و آب بخوردیم و تا شامگاه بآن حال بگذرانیدیم، درختی بس بلند بدیدیم بر آن بر آمدیم و بر - فرازش بخفتیم، چون شب در رسید همان اژدها بیامد و بجانب راست و چپ نگران شد، آنگاه باهنگی درخت بالا بر آمد تا برفیق من در رسید و در نخست دم تا کتفش را فرو برده خود را بر آن درخت بیچید چنانکه آواز شکستن استخوانهایش را میشنیدیم، آنگاه بقیه او را فرو برد و من بیچشم خود بر این حال نگران بودم.

از آن پس ثعبان از بالا بزیر آمده براه خود برفت و من تا صبحگاه بر فراز آن درخت منزل داشتم، آنگاه فرود آمده از شدت ترس و فزع و شدت مشقت مانند مرده بودم، خواستم خویشتن را بدریا غرقه دارم و از زحمت جهان بر آسایم عزت روح و شیرینی روان بازداشت.

پس تدبیری بساختم و چوبی پهن از جانب پهنای هر دو پا، و تخته دیگر مانند آن بر پهلوی چپ، و تخته دیگر بر طرف راست خود مربوط گردانیده و تخته دیگر بر روی شکم، و تخته عریض و طویل بالای سرم از طرف عرض ارتباط دادم مانند همانکه در زیر پایهای خودم مربوط نموده بودم و خودم در میان آن تختها مانند کسی که در اطاقی چوبین جای کرده باشد اندر شدم و این اخشاب بر من احاطه داشتند.

چون شب در رسید آن اژدها بر حسب عادتی که داشت بیامد و نظر بمن افکنده ببلعیدن آهنگی گرفت لکن قدرت نیافت و آن حصار چوبین را فرو بردن نیارست، همواره بر گرد من بگردید و من بر مرگی خود نگران بودم و اژدها گاهی از من دور و گاهی نزدیک میشد و هر وقت بطمع بلعیدنم در آمدی آن چوبها حاجز شدی بر این منوال از شامگاه تا صبحگاه بگذرانید.

اینوقت در شدت خشم و قهر برفت، پس آن چوبها را از یکدیگر باز کرده مانند مردگان بیرون آمدم و در آن جزیره بگامزدن بودم تا بپا یا نش رسیدم، در این وقت نظرم بیکطرف دریا افتاده مرکبی را از دور در میان لجه نگران شدم، شاخه بلند از درختی جدا کرده و همی برافراختم و باهالی آن کشتی اشارت دادم و بر ایشان صیحه بر کشیدم.

چون سیاهی مرا از دور نگران شدند گفتند: بایستی نزدیک شویم و نیک نظر کنیم شاید انسانی باشد، پس کشتی را بسوی من براندند و فریاد مرا بشنیدند، بمن بتاختند و مرا بیافتند و با خویشان بکشتی انداختند و از حالم پرسیدن گرفتند داستان خویش را و آن صدمات و مشقات روزگار را که مقاسات کرده بودم بجمله عرضه دادم، هر چه بیشتر بشگفت اندر شدند و از البسه خود بر من بیوشانیدند و از طعام سیر ساختند و آب خوشگوار بنوشانیدند.

قلیم زنده، واطمینان خاطر فزاینده، و نور در چشمم تا بنده، و آثار فرح و سرور در جانم نماینده شد، خداوند بعد از مردن زنده گردانید! سپاس یزدان را بر زوال نعم و اقبال نعم بگذاشتم، چنانکه اسباب آسایش خیال و آرامش دل حاصل شد که چنانکه باندیشه رفت که آنجمله محنت و عذاب مگر در عالم خواب روی داده است!

پس کشتی در آب روان شد، باد مراد و نسیم نوید بوزید تا بجزیره که جزیره سلاهطه نام داشت رسیدیم، ناخدا کشتی را بازداشت، جمله بازرگانان و بارکشان از کشتی بیرون شدند و بضاعت خود را برای فروختن و خرید کردن بآن جزیره در آوردند.

در این حال ناخدا روی با من آورده گفت: سخن مرا بگوش در سپار! همانا تو مردی غریب و فقیر هستی و با من داستان نمودی که مقاسات شداید و أهوال کثیره کردی و مقصود من این است که تو را سودمند نمایم تا بتوانی بشهر و دیار خود برسی و همواره مرا بدعا یاد کنی! گفتم: آری! دعای تو بر من فرض خواهد

شد! گفت: دانسته باش که مردی با ما بود که مسافرت نموده و از آن پس او را ناپدید دیدیم، هم اکنون ندانیم مرده است یا زنده است؟ خبری نیز از وی نشنیدیم مرادم این است که حملی را با تو سپارم، در این جزیره بفروشی و بهایش را محفوظ بداری و من در ازای این خدمت تو مبلغی بتو عطا کنم، و آنچه از این بضاعت در اینجا فروخته نگشت، با خود بیغداد باز میگردانیم و از کسان این مفقود می پرسیم و چون بدست آوردیم بهای آنچه را که فروخته ایم با ایشان می‌سازیم و هر چه بفروش نرسیده باشد عینۀ بانها می‌سازیم!

آنگاه بفرمود آن بضایع را بمن تسلیم کردند، کاتب مرکب از آن مرد پرسید این بضاعت چیست و نام صاحبش چیست؟ گفت: نام سند باد بحری را که با ما بود و غرق شد و از وی خبری با ما نرسید بنگار!

چون این سخن را بشنیدم با خود گفتم: سوگند با خدای! منم سندباد بحری و من هما نکس باشم که با جمعی غرق شدیم! پس خویشتن داری و صبوری کردم تا سوداگران از کشتی بیرون آمدند و بگرد هم بصحبت بنشستند و در کار بیع و شراء سخن پیوستند، اینوقت نزد صاحب مرکب شدم و گفتم: ای آقای من! آیا صاحب این بار را که بمن بسپردی میشناسی؟ گفت: هیچ از وی خبر ندارم!

پس فریادی عظیم بر کشیدم و گفتم: ای رئیس! سلامت باشی! دانسته باش که سند باد بحری منم که غرق نشدم و با تجاری که نجات یافته بودند بجزیره در آمدم و بخوردم و بیاشامیدم و بخوابیدم و بیدار شدم و هیچکس را نیافتم! این مال و این بضاعت از آن من است و تاجرانی که سنگ الماس میبردند مرا بدیدند که در جبل الماس بودم و گواهی دارند که سندباد بحری منم! در آن حال که من در جزیره در خواب بودم شما مرا فراموش کردید و بگذاشتید و بگذشتید! پاره مرا تصدیق و برخی تکذیب مینمودند.

در این اثنا یکی از تجار برجست و نزد من آمد و گفت: من خود با شما حکایت ذبیحه و مردی را که بآن آویخته و بدستیاری کر کس از رودخانه بفراز کوه

پیوست ، مکرر داستان می‌کردم و شما مرا تکذیب می‌کردید ، اینک این همان مرد است و بمن چندین قطعه سنگ الماس بداد و من با او تا شهر بصره مصاحبت - داشتم از آن پس با ما وداع کرده برفت و ما ببلاد خود مراجعت گرفتیم و با ما میگفت که نام من سند باد بحری است ! همانا این بضاعتها بدو اختصاص دارد !

چون رئیس مرکب این سخنان بشنید نزد من بیامد و مدتی در من نگران بود ، آنگاه گفت : نشان بضاعت تو چیست ؟ علامات جمله را باز نمودم و آنچه در میان من و او در کشتی بگذشته بود باز گفتم ، لاجرم بر وی ثابت شد که سند باد بحری هستم ! پس با من معانقه کرد و سلام و تحیت فرستاد و آن بضاعت را بمن تسلیم نمود .

پس بخرید و فروش در آمدم تا بسند رسیدیم و هم در آنجا به بیع و شراء پرداختم و در این دریا مخلوقات عجیبه بدیدم که از شمار و حساب بیرون بود از جمله ماهی بدیدم بر صفت گاو و ماهی بر شکل خر و پرنده را دیدم که از صدف دریائی بیرون آمد و بر روی آب تخم و جوجه میگذاشت و هرگز از دریا بروی زمین نمی آمد ، و از آن پس راهسپار شدیم تا بشهر بصره و از آنجا ببغداد رسیدیم و بدیدار اهل و عیال و اصدقاء و اقارب برخوردار گشتم و ارامل و ایتم و دریوزگان را به - ریزش زر و سیم شادخوار نمودم و بدینگونه بعیش و نوش و لذت و طرب بگذرانیدم و آن صدمات گذشته را فراموش کردم . و این است پایان داستان سوم من !

آنگاه بفرمود یکصد دینار زر سرخ به سند باد حمال بدادند و چون از تعشی فارغ شدند براه خود برفتند ، و چون صبح بردمید سند باد حمال بر حسب عادت به سرای سندباد بحری بیامد ، دیگر یاران نیز حاضر شدند و پس از فراغت از خوردن و آشامیدن بصحبت بنشستند .

سندباد بحری زبان گوهر بار را از بحار اخبار گرانبار کرده گفت: ای یاران گرامی ! چون چندی بیا سودم و روح و جسمم را لذت در سپرده هزت فروگرفت و طمع سفر و درک فوائد بر سر افتاد ، اشیاء نفیسه که مناسب سفر دریا بود بخریدم

بارها بر بستم و بشهر بصره در آمدم و از آنجا بار در مرکب نهادم و با جماعتی از نجار بدر یا راهسپار شدم و روز و شبی چند باسایش بگذرانیدیم تا یکی روز بادی بوزش و موجی بجنبش آمد، کشتیان لنگر فروافکند و کشتی را بازداشت، اما صرصر عاصف مجال نداد و کشتی را در هم شکست، هر چه بود بدریا غرق شد، من و تنی چند از بازرگانان بر تخته پاره جای کرده نجات یافتیم.

روز دیگر بادی سخت بوزید و ما را از روی آب بجزیره در افکند، از اثمار و انهار آنجا بخوردیم و دیگر روز در آن جزیره بگردش آمدیم، عمارتی از دور بدیدیم، بدانسوی روی نهادیم تا بدر آن عمارت رسیدیم، در این حال جماعتی با تن عریان بیرون آمدند و بدون تکلم ما را بگرفتند و نزد پادشاه خود بردند، بعد از اجازت جلوس طعامی برای ما حاضر کردند که هرگز ندیده بودیم. و نفس من پذیرای خوردن نگشت و مقداری بس اندک بخوردم، و چون یارانم بخوردند حالت ایشان بگشت و عقل ایشان دیگرگون شد چنانکه چون دیگر مجانین بخوردند و بیاشامیدند بعد از آن روغن نارگیل بیاوردند و با ایشان بیاشاما نیدند و بر تن ایشان بمالیدند. و سخت در کار ایشان متحیر شدم و تاسف همی خوردم و چون بدقت نگران گردیدم آن جماعت عریان مردمی مجوس بودند و قانون ایشان بر آن بود که هر کس وارد بلاد ایشان شدی او را نزد پادشاه خودشان میآوردند و ازین طعام میخورانیدند و از آن روغن میآشامیدند و عقلش را باطل و اشتهاش را کامل می ساختند تا بسیار بخورد و فربه شود، آنگاه او را چون گوسفند بکشتندی و گوشتش را بریان کرده پادشاه را میخورانیدند لکن خودشان نا پخته می خوردند.

ازین حال بر جان خود و یارانم بسی اندوهناک شدم اما أصحابم چون در عقول ایشان خللی رسیده بود هیچ ندانستند چه بر ایشان وارد خواهد شد! و ایشان را شخصی تسلیم کرده بود و او همه روز ایشان را در آن جزیره مانند بهائم میچرانید تا چاق و سمین گردند، اما من چون بمشاعر و عقل خود باقی و از پایان امر آگاه

بودم از شدت خوف و بیم ذهاب جان چنان ضعیف و سقیم گشته بودم که پوستم بر استخوانم خشک گشته بود و گوشت در پوست نداشتم !

چون مرا با این حال بدیدند و فایدتی از ذبح من ندیدند بحال خود بگذاشتند و نامم را از دفتر آن اسامی بینداختند و هیچکس نام مرا بر زبان نمیگذرانید و در دل هیچکس نمیگذشت تا یکی روز از آن مکان بیرون شدم و در آن جزیره از هر سوی بگردیدم ، شبانی را از دور نگران شدم که در وسط دریا بر مکانی بلند بنشسته چون بتحقیق نگران شدم همان مردی بود که یاران مرا بدو تسلیم کرده بودند تا ایشان را بچرانند ، جمعی دیگر نیز از امثال ایشان بدست وی اندر بود .

چون شبان مرا بدید بدانست مالک عقل خود هستم و آنچه بارانم را رسیده است بمن نرسیده ، پس از دور با من اشارت کرد و گفت : براه خویش باز گرد و از

طرف راست راه برگیر و براه سلطانی راهسپار شو !

بان دستور برفتم تا تاریکی شب دامن بگسترانید ، اینوقت باهنگ راحت و خوابیدن بنشستم اما از شدت گرسنگی و تعب خواب نکردم و نیمه شب برخاستم و در آن جزیره تا طلوع آفتاب راهسپار شدم و از گیاه جزیره بخوردم و تا هفت شب و روز بر این حال بگذرانیدم و شبی از دور بدیدم .

چون نزدیک شدم جمعی را بجمع آوری حب فلفل بدیدم ، چون مرا بدیدند شتابان بیامدند و از هر سوی بر من احاطه کردند و از حالم پرسیدند ، گفتم : مردی غریب و مسکین هستم ! و داستان خود را بگذاشتم ، سخت در عجب شدند که چگونه از چنگی سیاهان آدم خوار برستم !

آنگاه مرا با خود بنشانند تا از کار خود فراغت یافتند و مقداری طعام بیاوردند تا سیر بخوردم و از پس خوردن طعام برخاستم و در آن شهر بتفرج در آمدم ، شهری عامر و با جمعیت و مال و ماکولات و اسواق و فروشنده و خریدار بسیار بود .

سخت شادمان و با مردمش مانوس شدم و نزد ایشان و پادشاه ایشان مقامی جمیل یافتم و نگران شدم که پادشاه و جمیع اکابر و اعیان و اهالی مملکتش بر

اسبهای نجیب برهنه بی زین بر نشینند! در عجب رفتم و با پادشاه گفتم: از چه بر زین نمی نشینی تا اسباب راحت فراهم گردد؟ گفت: ندانیم زین چیست و در تمام عمر خود بر زین نشسته ایم! گفتم: اگر دستوری دهی می سازم! اجازت داد.

پس لوازم آن را بگفتم تا فراهم ساختند و نیز نجاری حاضر کردند و مقداری پشم نیز با پوست بیاوردم و پوشش زین ساخته و با هنگر دستورالعمل رکاب و لگام دادم، چون بجمله حاضر شد یکی از اسبدهای خاصه پادشاه را بیاوردم و زین بر نهادم و رکاب در دهان کردم و بخدمت پادشاه حاضر کردم، خرسند شد و بر زین بر نشست و صله عظیم بداد.

وزراء و امرای پیشگاه نیز خواستار شدند و برای هر يك زینی مرتب نمودم و اموالی بسیار فراهم کردم و محبوب القلوب اکابر و اصاغر شدم، یکی روز با کمال عز و سرور در خدمت پادشاه حضور داشتم، پادشاه فرمود: دانسته باش که تو را در خدمت من مقامی عالی حاصل گشته و اکنون یکتا از خود ما هستی! توانائی مفارقت تو و مهاجرت از این شهر را نداریم، همی خواهم دوشیز؛ نیکو جمال نیکو خصال با کمال با مال با تو تزویج نمایم! گفتم: فرمان ملک مطاع باشد!

پس در ساعت قاضی و شهود بیاوردند و بهمان صفت دختری بتزویج من در آوردند

و در قصر پادشاه منزلی خاص بمن اختصاص دادند و خدم و حشم و رواتب و وظایف و لوازم مشخص کردند، روزگارم روشن و خاطرم گلشن و سینه ام گشاده گشت و آن مشقات و تعبات و بلیات فراموش گردید.

آن زن را بسی دوستدار و او نیز مرا بسی خواستار شد، شب و روز و ماه و سال بعشرت بگذرانیدیم و اندیشه اندوه بردل نگذرانیدیم، اتفاقاً زوجه همسایه‌ام که با من مصاحب بود بمرد و من بتعزیت و تسلیتیش برفتم و گفتم: با فضل و کرم آفریدگار امیدوار باش و در فقدان زوجات اینچند محزون مباش و شکیبائی پیشه ساز! انشاء الله تعالی عمرت طویل و اجرت جمیل است و خداوندت زوجه از آن بهتر بتو مرحمت میفرماید!

ازین سخن بشدت بگریست و گفت: ای برادر! چگونه زوجه از آن بهتر یا بم یا خداوندم عوضی بهتر عنایت میفرماید با اینکه افزون از یک روز از زمان زندگانیم باقی نیست؟ گفتم: ای برادر! این چه سخن است؟ تو در کمال صحت و خوشی و عافیت هستی! گفت: ای برادر! سوگند بجان تو! فردا مرا نیایی! گفتم: این سخن از چیست؟ گفت: امروز زوجه ام را با من دفن مینمایند! چه قانون بلاد ما این است که چون زن بمیرد زوجه او را نیز زنده با او دفن کنند و اگر مرد بمیرد زن او را زنده با وی در گور نهند تا هیچیک بعد از رفیق خود کامی از زندگانی نیابد؟

گفتم: سوگند با خدای! عادتی ناخجسته و ناپسندیده است، و هیچکس را تاب تأمل و تحمل این حال نیست! در این اثنا که در این حدیث بودیم ناگاه بیشتر اهل شهر تعزیت آن مرد بیامدند و بر حسب عادت بتجهیز آن زن پرداخته تابوتی بیاوردند و آن زن را در تابوت حمل کرده زوجه او نیز با ایشان روان بود و آن جماعت هر دو تن را از شهر بیرون آورده و در دامنه کوهی از یکسوی دریا فرود آوردند و بمکانی بیامدند و سنگی عظیم را بگردانیدند، گودالی عظیم از سنگ مانند چاهی بزرگ نمودار شد، این مرده را در آن چاه بیفکندند، بعد از آن شوهرش را بیاوردند و ریسمانی بر وی استوار کرده با کوزه آبی و هفت گرده نان بچاهش فرو فرستادند چون در بن چاه پیوست ریسمان از خود برگشود، آن جماعت ریسمان را بالا کشیده دهان چاه را با همان سنگی بر بستند و براه خود پیوستند.

با خود گفتم: سوگند با خدای! اینگونه مردیدن سخت تر از مرگ نخست است! آنگاه نزد پادشاه ایشان آمدم و گفتم: یا سیدی! چگونه زنده را با مرده دفن میکنید؟ گفت: عادت بلاد بر این است! گفتم: با مرد غریب نیز همین معاملت می رود؟ گفت: آری!

از استماع این سخن زهره ام شکافتن و خردم از مغزم پریدن گرفت که اگر زوجهام قبل از من بمیرد زنده ام را با وی در گور نهند! بعد از آن گفتم: تواند

بود که پیش از زوجهام بمیرم! هیچکس نداند کدام هنگام بخواد مرد؟

مدتی بسیار بر نیامد که زوجهام رنجور شد و روزی چند دچار درد و رنج مانده بمرد، مردمان و پادشاه ایشان بتعزیت و تسلیت من فراهم شدند و مرده را بشستند و فاخرترین البسه‌اش را بپوشانیدند و گردن بند و دیگر اشیاء نفسه و جواهر بدیعه بر وی در آوردند و او را در تابوت جای داده بهمان چاه در افکندند و بگرد من در آمدند و با من وداع کردند، هر چه فریاد کردم: مردی غریب و ناشکیب و از عادات و آداب شما بی نصیب هستم! با باد از گوش بسپردند و آن محبتها و صحبتها از خاطر بسترده و مرا بر بسته با هفت گرده نان و کوزه آب گوارا بان چاه فرو - فرستادند.

مغاره بزرگ در زیر آن کوه بدیدم، گفتند: خویشتن را ازین ریسمانها برگشای! باین امر رضا ندادم، پس ریسمانها را بر من افکندند و دهان چاه را بآن سنگ بزرگ مسدود و پوشیده داشته براه خود برفتند، در آن مغاره مردگان بسیار و بوی ناخوش نا پسند جهان را بر من تیره ساخت.

زبان بملامت خود بر گشودم و گفتم: سوگند با خدای! مستوجب این و بیش ازینم! روز را از شب و شب را از روز نمیشناختم و از خوف فوت نان و آب اندکی بیش نمی خوردم و تا جوع و عطش بر من شدت نمی جست دست بطعام و شراب نمیبردم و همی گفتم: کاش در دریا غرق میشدم یا در کوهسار می مردم و دچار چنین مرگی شوم نمیشدم!

آنگاه برخاستم و در آن مغاره بگردیدم، متسعه الجوانب و خالیه البطنون یافتم لکن در زمین آن مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده از پیشین روزگار بسیار بود، در یک جا نب مغاره دور از مردگان تازه جائی اختیار کرده در آنجا می خفتم و از زاد و توشه ام جز اندکی نمانده بود.

سخت بر فقدان خوردنی و آشامیدنی و جان از تن سپردن بیمناک بودم تا یکی روز که با ندیشه نشسته بودم ناگاه آن سنگی که بر دهان چاه بود از جای خود

بگشت و روشنایی برجست، با خود گفتم: آیا خبر چیست؟ بناگاه دیدم آنجماعت بر سر چاه بیامدند و مردی مرده را با زوجه اش که زنده بود بچاه فرو فرستادند، آن زن میگریست و بر جان خود فریاد بر میکشید و مقداری کثیر آب و طعام نیز با او بچاه فرستادند.

من آن زن را میدیدم اما او مرا نمیدید، و آنجماعت در چاه را با آن سنگی کلان پوشیدند و برفتند، برخاستم و استخوان پای مرده را بر گرفته بر کله آنزن زدم بیهوش بیفتاد و با ضربت دوم و سوم او را بکشتم و نان و آب و هر چه با او بود برگرفتم، حلی و حلال و جواهر و قلاند بسیار نیز بر تن داشت، پس در مکانی که از بهر خود اختیار کرده بودم باز شدم و از آن آب و طعام اندک بخوردم.

بر اینگونه مدتی بریستم و هر مرده را که با مرد یا زن زنده بچاه میفرستادند زنده را میکشتم و طعام و شرابش را ماخوذ میداشتم، تا یکی روز که خفته بودم بناگاه بیدار شدم و چیزی را در یکسوی مغاره بحرکت دیدم، با استخوان مرده بجانبش برفتم، چون مرا بدید فرار کرد، حیوانی وحشی بود.

از دنبالش تا صدر مغاره برفتم، از مکانی کوچک فروز نوری نمودار شد، گاهی پوشیده و گاهی آشکار میگردد، بجانبش برفتم و هرچه نزدیکتر میشدم آن نور بیشتر و وسیعتر میشد، مرا محقق افتاد که در این مغاره رخنه بیرون است، بطرف نور برفتم، معلوم شد وحوش بیابان سوراخی از پشت کوه با من مغاره بر گشوده اند و از آنجا باین مکان مین بند و گوشت مردگان را میخورند تا سیر گردیده دیگر باره از همین سوراخ باز میگردند..

اینوقت جان و دلم قوت گرفت و خیال و حواسم بر آسود و یقین کردم که پس از مرگ زنده خواهم شد! پس تدبیرها بنمودم تا از آن نقب بیرون شدم و خویش را در کنار دریای شور بر فراز کوهی عظیم که بر آن مشرف بود و این کوه قاطع بین البحرین و جزیره و شهر است و هیچکس را قدرت صعود بر آن کوه نبود بدیدم سپاس یزدان را بگذاشتم و شادمان گردیده و دیگر باره از آن نقب بان مغاره باز.

گشتم و زاد و توشه و آب و طعامی که در آنجا گرد آورده بودم با البسه و جواهر و حلی و زیور مردگان را در ثياب أموات جای داده پشت کوه نقل دادم و در کنار دریا منزل ساختم و همه روز بمغاره در آمدم و آنچه با مردگان تازه بمغاره افکنده بودند بر گرفتم و زنده را بکشتم و بیرون آمدم و منتظر الطاف ایزدی بودم تا مگر کشتی برسد و بکشتی در آمیم ... و تا روزی مرکبی را در وسط دریا گذارا دیدم ، جامه سفید را بر سر چوبی کرده بکنار دریا در آمدم و با آن جامه بدانسوی اشارت همی نمودم تا بدان نگران شدند و کشتی را بدانسوی بیاوردند و مرا بر فراز کوه بدیدند و آوازم را بشنیدند و زورقی نزدم بفرستادند و از من پرسش کردند : کیستی و چگونه باین کوه پیوستی هرگز در تمام ایام زندگانی خود کسی را ندیده ایم که بالای این کوه برسد !؟

گفتم : مردی تاجر و غریب هستم ، آن کشتی که در آن بودم غرق شد و مرا خدای نجات داد و آنچه در بایست من است با من است ا

پس مرا با آنچه داشتم بزورق در آوردند تا بمرکب رسیدند ، رئیس کشتی گفت : ای مرد ! چگونه باین کوه عظیم که در جوار شهری عظیم است راه یافتی ؟ با اینکه من در تمام عمر خود که در دریا سفر و بر این کوه گذر کردم جز طیور و وحوش هیچ جا نداری را بر فراز این کوه ندیدم !؟ جواب او را چون اهل زورق بگفتم اما از داستان مغاره حدیث نکردم تا مبادا از کسان آن زندگانی را که در مغاره کشته بودم در مرکب باشند !

پس مقداری کثیر از اموالی که با خود داشتم در حضور ناخدا تقدیم کردم و گفتم: یا سیدی ! تو سبب نجات من از این کوه پر شکوه و جبل هایل شدی ! خواستارم که این محقر هدیه مرا بپذیری ! گفت : ما هرگز از کسی چیزی نمی ستانیم و هر وقت فریقی را در کنار دریا یا در جزیره بنگریم او را با خود حمل کنیم و طعام و شرابش دهیم و اگر برهنه باشد جامه اش بپوشانیم و چون به بندر رسانیم از مال خود بدو هدیه دهیم و با او باحسان جمیل بپردازیم تا خدای را خشنود سازیم !

او را سپاس گذاشتم و بدرازی روز و روشنی روزگار دعا کردم و از جزیره بجزیره و از دریائی بدریائی سفر کردیم تا بشهر بصره رسیدیم و پس از روزی چند از بصره بدار السلام بغداد راه گرفته بسلامتی برای خود و دیدار اهل و عیال و اقارب و احباء برخوردار گشتم، سپاس یزدان را بگذاشتم و جماعتی ارامل و ایتم و مساکین و درویش را از بذل صدقات کامیاب نمودم و روزوشب بعیش و طرب بنشستم و بحالات معاشرت و مصاحبت و مراقبت سابق پیوستم.

آنگاه با سند باد حمال گفت: ای برادر! داستان پنجم من از این حکایت غریب تر است! بعد از آن بفرمود یکصد دینار زر سرخ بحمال بدادند، حمال شادکام بسرای خود برفت و چون نماز بامداد بگذاشت بمنزل سندباد بحری در آمد و ترحیب و ترحیب یافته بنشست و چون سایر یاران فراهم شدند خوان طعام بگستردند و بخوردند و بیاشامیدند و بحکایت بنشستند.

سند باد بحری گفت: ای برادران عزیز! چون از سفر چهارم بازگشتم و در بحار لهو و لعب و غمار عیش و طرب مستغرق گشتم و شداید گذشته و نوائب سابقه را از خاطر بستم و فوائد حاضره و عوائد نساظره را ناظر شدم، مسافرت بلدان و امصار و جبال و بحار و ادراک منافع و مباح را حاضر گردیده و بر سر ایر جزایر و ضمائر جواهر دل بر نهادم، چیزهای نفیس و متاعهای بدیع که مناسب چنین سفر بود خریداری و با کمال امیدواری بار سفر استوار کرده از بغداد بشهر بصره و از آنجا بکنار دریا برفتم.

مرکبی بزرگ و عالی و نیکو بدیدم، بخریدم و ناخدا و کارگذاران کشتی اجیر کردم و غلامان و بردگان خود را دید بان ساختم و احمال خود را بکشتی در آوردم گروهی بازرگانان بیامدند و بارهای خود را بکشتی در آوردند و اجرت بدادند، با کمال بهجت و سرور در یاسپار شدیم و در هر جزیره خرید و فروش نمودیم و بر این حال جزایر و امصار و معابر و جبال در نوشتیم تا بجزیره بزرگ و خالی از ساکنان رسیدیم ویران و خشک و بی گیاه، و در آنجا قبه بزرگی حجم و سفید دیدیم، بر

فرازش بر آمدیم و بگردیدیم ، معلوم شد تخم رخی عظیم است ! و چون جماعت تجار بر آن بر شدند و بتفرج در آمدند و ندانستند بیضه رخ است سنگها بر آن بر زدند

و بر هم بشکستند .

آبی کثیر از آن جاری شد و جوجه رخ از شکمش نمودار گشت ، بدستیاری همدیگر آن جوجه را از میان بیضه بیرون کشیدند و بکشتند و گوشتی فراوان بر گرفتند و من در مرکب جای داشتم و از کردار ایشان مطلع نبودم و بیرون آمدم تا بر آن بیضه بگردش آیم ، تجار را بشکستن بیضه دیدم ، صیحه برایشان برکشیدم : چنین نکنید که رخ بر ما طلوع مینماید و کشتی ما را می شکنند و ما را هلاک می - گرداند ! بسخن من التفاتی نکردند .

: در این اثنا ناگاه خورشید پنهان و جهان تاریک و بر فراز سر ما پاره ابری پدید شد که هوا را سیاه کرد ، چون نگران شدیم بالهای رخ بود که مانند ابری پهناور در میان ما و خورشید خاور حایل شده بود، و این از آن شد که چون نگران شکستگی تخم خود شد با ماده اش بیامدند و بر فراز کشتی سخت تر از رعد صیحه بر ما بر زدند ، من صیحه بر ناخدا و کشتیبا نان بر کشیدم که هر چه زودتر کشتی را برانید تا سلامت رویم !

کشتیبا کشتی در آب افکند ، تجار نیز بیامدند ، کشتی روان شد ، چون رخ این حال بدید ساعتی غایب شد و ما بامید سلامت بر سرعت بیفزودیم تا از زمینی که رخ منزل دارد دور شویم ، بناگاه هر دو رخ را نگران شدیم که بیامدند و هر یک سنگی بس عظیم بچنگال اندر نمایشگر شدند و رخ نر سنگی خود را بر ما فرود - افکند ، لکن نزدیک بکشتی فرود آمد و آب دریا را بتلاطم در آورد و از نهیب آن تلاطم کشتی ما هم بلند شد و فرود آمد .

آنگاه رخ ماده سنگی از چنگال رها کرده دنباله کشتی را در هم شکست و هر کس و هر چه در کشتی بود غرق شد ، خداوند تعالی مرا بدستیاری تخته پاره از کشتی نجات بخشید و چون جزیره بمحلی که مرکب غرق شد نزدیک بود به جزیره

در افکند .

با کمال ماندگی و پژمردگی و جوع و عطش بگردش در آمدم ، گوئی بهشت رضوان بود ، درختها سبز ، بوستانها خرم ، آنها در جریان و مرغها در طیران بودند از فواکه بخوردم و آب بیاشامیدم و سپس بخشنده روح و گشاینده ابواب فتوح را بگذاشتم و بتسبیح حضرت سبح پرداختم و بر این حال بگذرانیدم تا شب در آمد

نه آوای دیو و نه غوغای در زمانه زبان بسته از نیک و بد

صبحگاه برخاستم و در میان درختستانها بگردیدم ، آبگاهی پدید و پیری ملیح و صبیح را نگران شدم که از برگ اشجار بر تن ازار داشت ، با خود گفتم : مگر این شیخ نیز از بلیت غرق نجات یافته و باین مکان آمده است ! نزدیک شدم سلام دادم ، جواب شنیدم ، سخنی دیگر نشنیدم ، گفتم : سبب نشستن چیست ؟ سر حرکت داد و اظهار اسف نمود و بدستش اشاره کرد که مرا بر گردن خود حمل کرده بایگاہ دوم رسان !

بامید ثواب بر کتف خود بر کشیدم و با نجا که اشارت نمود رسا نیدم و گفتم : اکنون فرود آی ! هر دو پایش را چون پوست گاو میش از سیاهی و خشونت بر گردنم پیچانید ، سخت بترسیدم و خواستم فرودش آورم هر دو پایش را چون رسن چرمین و دوال موئین بر گردنم چنان بر تابید که همی خواستم خپه شوم !

دنیا در چشمم تاریک و رشته حیاتم باریک و پیک مرگم نزدیک شد و بیهوش بر زمین بیفتادم ، با هر دو ساقش بر پشت و دوشم چون تازیانه آتشین بزد ، از شدت درد از جای برخاستم ، با من اشارت نمود که او را در میان درختستان حمل نمایم او را بدرختستانی پر میود در آوردم و هر وقت مخالفت امرش را می نمودم چنانم با پای میزد که از صد تازیانه بیشتر زحمت میداد ، و من مانند اسیر در دست و پایش گرفتار بودم و او را بهر سوی میگردانیدم و بر تن و اندامم گمیز میراند و پلیدی می افکند و روز و شب از گردنم فرود نمیآمد و هر وقت آهنگ خفتن داشت هر دو پایش را بر گردنم می پیچید و اندکی میخفت ، پس از آن می ایستاد و مرا میزد ،

ص: 286

ر شتابان میشدم و قدرت تخلف نداشتم و بهر ساعت از خداوند آرزومند مرگ می شدم ...

تا یکی روز در گردش جزیره کدوئی بزرگ خشک دیدم ، بر گرفتم و سرش را بر گشودم و اندرونش را خالی کردم و از انگور پر کردم و سرش را بر بستم و روزی چند در گداز آفتاب بگذاشتم تا نبیدی خالص شد و هر روز مقداری برای تقویت بدن بخوردم و بواسطه مستی که روی میداد در میان أشجار میرقصیدم و آواز بر می آوردم از من خواست و جمله را بیاشامید و بطرب در آمد و بر فراز دوشم جنبیدن گرفت و غرق بحار مستی گردیده تمامت اعضایش سست و نرم گشت و بیهوش بماند .

پس هر دو پایش را از گردنم باز گشوده بنشستم و بر زمینش افکندم و سنگی عظیم بر سرش افکنده هالاکش ساختم و با آرامش خیال بهمان مکانی که در ساحل دریا بود بیامدم و آسوده بخوردم و بیاشامیدم و منتظر بودم که خدای تعالی کشتی برساند ، تا روزی کشتی نمودار شد و بان جزیره رسید .

اهل کشتی با نجا بیامدند ، چون مرا بدیدند بگرد من انجمن شدند ، از حالم

پرسیدند ، داستان خود را بنمودم ، در عجب شدند و گفتند : آن پیری که بر دوش تو بر آمد شیخ البحر نام دارد و جز تو هیچکس از چنگش رهائی نجسته است ! شکر خدای را که تو را سلامت بخشید ! آنگاه طعامی بیاوردند ، بخوردم و جامه بر تنم بر آوردند و در صحبت خودشان بکشتی در آوردند . دریا در نوشتیم تا بشهری بلند بنیان رسیدیم ، تمامت بناهایش بر دریا نگران بود و مدینه القرود نام داشت ، چون شب در رسیدی ساکنان آن شهر از آن درها که بدریا گشاده بود بیامدند و بزورقها در آمدند و بر بلندیاها بر آمدند و از بیم بوزینگان بیاسودند ، من در آن جزیره بگردش در آمدم و کشتی برفت و ندانستم و پشیمان گشتم و بیاد دوستان و آن زحمات که از بوزینگان دیده بودم در افتادم و گریان و اندوهناک شدم .

مردی از اهالی آن شهر بمن آمد و گفت : این گریستن از چیست ؟ گویا

غریب این دیار هستی! گفتم: آری! غریب و مسکین هستم! و بکشتی اندر بودم و باین شهر در آمدم و بگردیدم و بازگشتم، کشتی برفته و تنها بمانده ام! گفتم: با من راه برگیر تا بزورق اندر شویم! چه اگر شب در این شهر بمانی بوزینگان هلاک سازند، گفتم: سمعا و طاعه! و با ایشان بزورق در آمدم، بقدر نیم فرسنگی زورق را از کنار دریا براندند.

آن شب را با ایشان بصبح رسانیدم، چون روشنی روز بردمید زورق را باز - گردانیدند و بشهر در آمدند و بکار خود پرداختند، و عادت ایشان در هر شب همین بود، اگر کسی از ایشان تخلف جستی بچنگ قروء نابود شدی، و چون صبح بر - دمیدی بوزینگان از شهر بیرون شدند و از میوه های باغها بخوردند و بر قله جبال بر شدند و بختند و شب هنگام بشهر در آمدند، و این شهر در اقصی بلاد سودان واقع بود.

و عجیب ترین حکایتی که مرا از مردم این شهر روی داد این بود که مردی از آنکسان که با ایشان در زورق بودم گفتم: ای آقای من! همانا در این دیار غریب باشی، آیا صنعتی را توانائی که بآن اشتغال جوئی؟ گفتم: لا والله! همانا مردی غریب هستم و تاجر و دارای اموال و کشتی مملو از بضاعت و مال بسیار بودم، کشتی غرق شد و نجات یافتم و هر چه داشتم غرقه گشت!

آن مرد برخاست و توبره که از پنبه بود بمن داد و گفتم: با این مردمی که بعضی سنگها را جمع می نمایند تو نیز بر گیر و باین توبره اندر بر یز! و با جماعت در کار من سفارش کرد، پس با ایشان راه بر گرفتم تا برودخانه بزرگ رسیدم که دارای اشجار بسیار بلند بود که هیچکس را قدرت بر شدن بر آن نبود؛ و در این وادی بوزینگان بسیار بودند، چون ما را بدیدند بر شاخسار اشجار فرار کردند، آن جماعت از سنگها به بوزینگان می پرانیدند و بوزینگان از اثمار اشجار می کنند و باین مردم میانداختند، و این جمله جوز هندی بود.

چون این عمل از آن جماعت بدیدم درختی بس عالی را اختیار نموده بدان

شدم ، بوزینگان فراوان بر فرازش جای داشتند ، بوزینگان را به پرش سنگ در - سپردم ، بوزینگان نیز بتلافي جوز هندي برکنندند و بمن افکنندند و من جمع همینمومد پس هر چه توانستیم در توبره ها بریختیم و بشهر در آمدیم .

من نزد آن مرد آشنای خود شدم و هر چه داشتم پیش گذاشتم ، گفت : این جمله را بگیر و بفروش و سودمند شو ! و کلیدی بمن بداد و گفت : در این سرای اندر شو و فلان بیت را در بر گشای و هر چه از جوز بجای ماند در آنجا بریز و همه روز بر این منوال بگذار و خوب و بد را از جوز جداکن و بهایش را در این مکان محفوظ بدار ؛ شاید چندان بدست آری که برای مسافرت و رسیدن بوطن کافی باشد ! زبان بدعایش برگشودم و مدتی بر این حال بگذرانیدم تا جوز هندي فراوان بدست آوردم و بفروختم و بهایش را در ازای خرید آنچه مناسب دیدم بدادم ...

تا یکی روز که در کنار دریا ایستاده بودم مرکبی را بجانب این شهر روان دیدم ، جماعتی تجار پدید آمدند و با ایشان بضاعتها بود و بفروختند و جوز هندي و جز آن بخریدند ، اینوقت نزد آن مرد برفتم و از وصول کشتی و اندیشه مسافرت خود بگفتم ، گفت : هر چه خواهی چنان کن !

با او وداع کردم و شکر احسانش را بگذاشتم و اموال خود را در کشتی بردم ناخدا کشتی براند ، در هر جزیره رسیدیم جوز هندي بفروختیم و خداوند تعالی برکت در تجارت من بداد چنانکه افزون از آنچه ضایع کرده بودم دریافتم تا به - جزیره رسیدیم که در آنجا قرنفل و فلفل بود ، بعضی گفتند : خوشه های فلفل را برگی بزرگی است که بر آن پوشش میشود و چون باران ببارد از باران نگاهبان - میگردد و چون باران با پستاد آن برگی از روی خوشه باز میگردد و بر یکسوی خوشه فرود میآید !

پس مقداری فلفل و قرنفل بگرفتم و جوز هندي در عوض بدادم و بجزیره عسرات که دارای عود قیماری است ، و بجزیره دیگر که مسیرش پنج روز راه است و چوب چینی در آنجا است و بر تراز چوب قماري است بگذشتیم ، مردم این جزیره

از مردم جزیره که عود قماری دارد از حیثیت حالت و دین نکوهیده تر اند ، چه دوستدار فتنه و فساد و شرب خمر هستند و بنماز و اذان آگاهی ندارند .

و از آنجا بپاره آبها عبور دادیم که مروارید خیز است ، مقداری جوز هندی بغواصان بدادم و گفتم : بنیروی بخت و بهره من باین برکه اندر شوید ! پس باب در شدند و گوهر های گرانبها بیرون آوردند و گفتند : ای آقای ها ! سخت نیکبختی پس هر چه بیرون آوردند بکشتی در آوردیم و با عون الهی راه بسپردیم تا ببصره در آمدیم اندکی در آنجا بماندم و جانب بغداد گرفتم و برای خود و دیدار اهل و عیال و دوست و آشنا برخوردار گشتم و ارامل و ایتم را با حسان و انعام برخوردار ساختم و خداوند رحمان چهار برابر آنچه از من تلف شده بود عطا فرمود و کثرت عیش و طرب آن زحمت و وصب را که مرا رسید از خاطرم بسترده ، اما آن حوادثی که در سفر ششم دیدم از این جمله غریب تر است !

اینوقت سفره طعام بگسترده و طعام شبانگاهی صرف نمودند ، سندباد حمال یکصد مثقال زر خالص عطا یافته برای خود برفت و صبحگاهان با دیگر یاران بحضور سند باد بحری حاضر شدند ، و چون از خوردن طعام فراغت یافتند سندباد گفت : ای برادران من ! بدانید ...

چون چندی بر آمد و از کثرت محنت عشرت گذشته را از خاطر بگذرانیدم یکی روز جماعتی از بازرگانان که هنوز گرد سفر در روی و غبار راه با موی داشتند بر من در آمدند ، ایام گذشته و سفرهای در نوشته و مراجعت از اسفار و تجدید الذات دیدار را بیاد آوردم .

عازم سفر و جازم تجارت شدم ، بضائع نفیسه و نفائس بدیعه بخریدم و بار ها بر بستم و از شهر بغداد بصره در آمدم ، کشتی بزرگ حامل تجار و مال التجاره بدیدم ، بار خود را بکشتی در آوردم و از شهر بصره بعافیت مسافرت کردم ، از هر مکان بمکانی و از هر شهر بشهری بر آمدم و بضاعتها بفروختم و صناعتها بخریدم و بشهرها گردشها نمودم و دریاها پیمودم و با رامش بنشستم و با رامش بغنودم تا

یکی روز ناخدا فریاد بر کشید و دستار از سر بیفکند و طپانچه بر روی برزد و موی از روی برکند و از کمال اندوه و قهر خود را در شکم مرکب بیفکند تاجران و کشتی سپاران بر وی انجمن شدند و گفتند: خبر چیست؟ گفت: نیک بدانید که ما از آن دریا که راه می نوشتیم بدریایی در آمدیم که طوقش را شناسیم و اگر خدا نجات ما را نخواهد راه سلامت ندانیم و بجمله هلاک شویم! هم اکنون

زبان بدعا برگشاید تا مگر رستگار گردید! این گفت و بر فراز صاری (1) بر شد و بندها برگشود، باد شدید بوزید و بر کشتی چیره گردید و واپس بگردانید، نزدیک کوهی بلند رسید و بر کوه بخورد و در هم شکست، تجار و امتعه ایشان بدریا ریختند، برخی غرق و بعضی رستگار شدند، من نیز با رستگاران بآن کوه در آمدم، کشتیهای شکسته

، در آنجا جزیره بزرگ بسیار با ارزاق فراوان در کنار دریا نگرستم که از دریا بیرون آورده صاحبانش غرق شده بودند و چندان اموال و امتعه بدیدیم که دریا بکنار افکنده بود که خرد سرگشته میگشت!

پس در آن جزیره بگردش در آمدم، در میانش آبی گذارا و گوارا از زیر اول کوه بنظر آوردم، کشتیبانان که بر فراز کوه بودند بآن جزیره در آمده بهر طرف پراکنده گشتند و از دیدار آن اموال و امتعه بشمار مانند دیوانگان

بودند!

در میان آن چشمه بسیاری جواهر گوناگون و یواقیت و لئالی بزرگ مانند ریگ در ته آب هویدا بود و زمین آن چشمه از کثرت گوهر و جواهر میدرخشید و هم در آن جزیره چوب چینی و عود قماري بسیار بود و هم چشمه جوشنده از عنبر خام که مانند شمع آب شده از شدت حرارت آفتاب بر یکطرف چشمه سایل و بساحل دریا ممتد" میگشت

کرما و جانوران دریائی میآمدند و آنرا بلعیده بدریا میشدند در شکمهای

ایشان کرمی گردیده و از دهانشان بدریا میافکندند بر روی آب بحر منجمد میشد

ص: 291

1- مراد چوب دکل است که بادبان کشتی بدان بسته و آویز میشود

و رنگ و حالش دیگرگون میگشت و امواج در پایش بیکسوی دریا می انداخت ، سیاحون و تجار که بر آن عارف بودند میگرفتند و میفروختند ، و اما عنبر خام خالص از ابتلاع ؛ همانا یکسوی این چشمه سیلان و در زمیانش انجماد میگیرد

بر و چون آفتاب بر آن می تابد روان میگردد و بوی آن وادی از آن برمی خیزد و مانند مشک میشود و چون آفتاب از آن برشود جامد میشود

و در این مکان که این عنبر خام است هیچکس را قدرت دخول و سلوکش ، چه آن کوه بر این جزیره احاطه دارد و کسی را توانایی بر آمدن بر آن کوه نباشد ، و ما یکسره بر آن جزیره گردش و ارزاق خداوندی را نگران میشدیم و در امر خود و آنچه میدیدیم متحیر و خائف بودیم و مقداری قلیل زاد و توشه در یکجانب جزیره فراهم کرده از اینکه فانی شود در هر روز یا دو روز یک لقمه میخوردیم ، و هرکس از ما بمردی او را غسل داده در آن جامهها که بحر بجزیره بود کفن میکردیم تا گاهی که جمعی کثیر از ما بمرند و معدودی بماندند و بدرد شکم مبتلا شدیم ، در اندک مدتی تمام یارانم بمرند و ایشان را دفن می نمودیم تا بغیر از من کسی باقی نماند

اندک توشه داشتم ، بر غربت و کربت خود گریستم و گفتم : ای کاش پیش از یاران بدیگر جهان بار کشیدم

تا مرا بشتند و بخاک نهفتند ! فَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ !

بر اینگونه روزی چند در سپردم و گودالی گود برای خود برکندم تا چون سخت ضعیف و بس ناتوان و از زندگی نومید شدم و بدانم مرگم در میرسد در این گودال بخوابم و بمیرم و باد وزان ریگ بیابان بر من بردواند و جسدم را بپوشاند ! و خویشتن را از بیرون شدن از شهر و دیار و طی براری و کوهسار و متنبته نگردیدن از صدمات سوابق اسفار بنکوهش گرفتم ، و از آن پس با ندیشه در افتادم که البته این نهر را اولی و آخری و جوششگاهی است ، بهتر آن است چرخکی تعبیه نمایم و بدستباری آن باین نهر گردش گیرم ، اگر خداوندم راه نجات داد زهی مراد !

وگرنه در توی آب مردن نیکوتر از اینکه در این خاک جان سپردن !!

پس چوب چینی و عود قماری فراهم ساخته و با آن ریسمانهای کشتی هائیکه شکسته و آبش بیرون انداخته برهم استوار کردم و از تخته های همان مراکب منکسره در میان آن چوبها نصب نموده و آن کشتی کوچک را باندازه عرض آن نهر یا کمتر بیاراستم و بسیاری از انواع جواهر زواهر و مروارید های درشت که در آن جزیره چون ریگ موجود بود با عنبر خام خالص خوشبوی دلجوی بیاوردم با آنچه از آن جزیره فراهم کرده بودم و هر مقدار زاد و توشه که داشتم بآن کشتی جای داده بآب در انداختم و راهسپار شدم و ندانستم میرسد و آن مکانی که نهر از دایان کارم .

زیر کوه آنجا میرسید روی آوردم و در زیر کوه بظلمتی بس شدید در افتادم و کشتی بپاره جاهای تنگ و سقفها بر خورد و بازگشتن نتوانستم و بملامت خویشتن پرداختم که چگونه جان خود در باختم و چنگ و دندان فنا بر روان گرامی تیز ساختم و دشنه بر دیده بقا بیاختم و از کمال دهشت خود را بر روی کشتی از روی بیفکندم

و همچنان راه سپردم و روز از شب نشناختم و یکسره در آن نهر میتاختم

گاهی نهر را گشادگی و گاهی تنگی بود و از شدت ظلمت در تعب بودم خواب بر چشمم چیره شد و کشتی بحال خود روان بود تا یک هنگامی بیدار شدم و خویشتن را در روشنی و مکانی پهناور دیدم و آن کشتی را در جزیره مربوط و جماعتی از هندوها و مردم حبشه بر اطرافم انجمن یافتم .

چون مرا ایستاده نگریستند بمن شتافتند و بلسان خود با من سخن آوردند

ندانستم چه گویند یا چه جواب گویم ؟ از میان ایشان مردی بیامد و با زبان عربی سلام بداد و گفت : ای برادر ! کیستی و از کجا بیامدی و سبب آمدنت باین مکان چیست ؟ ما اهل کشت و زراعت هستیم و بیامده ایم تا کشت خویش را آبیاری کنیم ! گفتم : ای آقای من ! تو ! تو ! را بخدای سوگند میدهم اندکی خوردنی بیاور که سخت

گرسنه ام ، آنگاه آنچه خواهی پرسیدن گیر !

شتابان طعامی بیاورد ، بخوردم و بیاسودم و جانی تازه ساختم و خدای را بر

نعمت سلامتی و بیرون شدن از آن رودخانه تنگ و تاریک سپاس بگذاشتم و داستان خود را از آغاز تا پایان عرضه دادم، گفتند: بناچار باید ترا بخدمت پادشاه خود برده حکایت خود را عرضه داری! پس مرا با آنچه داشتم و آن کشتی کوچکی را که خود تعبیه کرده بودم بخدمت پادشاه در آوردند چون پادشاه داستان مرا بشنید بر من سلام و تحیت فرستاد و از مجاری روزگارم پرسیدن گرفت، حالات خود را من اولها الی آخرها که در ایام عمر بر سر سپرده بودم معروض نمودم، پادشاه در عجب شد و مرا بسلامت تهنیت گفت، آنگاه برخاستم و از اقسام جواهر زواهر و عنبر خام که در کشتی داشتم بحضرت پادشاه تقدیم کردم پذیرفتار شد و اکرام فراوان فرمود و در آستان خودش منزلی بمن اختصاص داد.

با یا بزرگان و اخبار دولتش مصاحبت کردم، مرا بانواع اعزاز و احسان نوازش کردند، همواره در سرای پادشاه بودم، آنانکه بآن جزیره وارد میشدند از امور بلادم از من می پرسیدند و جواب میشنیدند و می پرسیدم و پاسخ میشنیدم، تاچنان افتاد که یکی روز پادشاه از احوال بلاد من و کیفیت حکومت خلیفه در بلاد بغداد

پرسد

از مراسم عدل و دادش در حکومت بلاد و حوائج عباد باز نمودم، بسیار در عجب رفت و گفت: سوگند با خداوند! خلیفه را اموری عقلیه و احوالی مرضیه است و تو مرا دوستدار او ساختی! مرادم این است که هدیه آماده کرده در صحابت تو بدو فرستم! گفتم: ای مولای ما! سمعاً و طاعة! من بدو میرسانم و از خلوص

نیت و صفوت مودت و صدق عقیدت پادشاه زمان در حضرش معروض میدارم. پس بدانحال و عز و جلال در خدمت ملک میگذرانیدم تا یکی روز شنیدم جماعتی از این شهر مرکبی معین کرده میخواهند بحوالی بصره سفر کنند، فی الحال بخدمت پادشاه رفتم و دستش را ببوسیدم و عرض کردم: بسیار مشتاق دیدار اهل و دیار هستم، اجازت فرمای با این جماعت روی بمقصود نهم! پادشاه گفت: هرچه خواهی چنان کن ولی ما را با تو انسی بکمال هست! گفتم: ای پادشاه جهان پناه!

ص: 294

این بنده رهی مستغرق بحار نعمت و عنایت و احسان سلطان زمان است ، لکن بسی مشتاق ملاقات اهل و عیال و وطن و یاران خود شده ام . پادشاه آن جماعت تجار را که آهنگ سفر داشتند احضار کرده در کار من

سفارش فرموده اشیاء نفیسه بسیارم عطا کرده اجرت مرکب را از من بازداشته و هدیه بزرگ برای تقدیم حضور خلیفه زمان هارون الرشید با من سپرد . پس با پادشاه و اعیان پیشگاه و رفقا و آشنایان وداع کرده با تجار در کشتی

در آمده و متوکیلا علی الله سبحانه و تعالی از دریا بدریا و جزیره بجزیره برفتیم بشهر بصره رسیدیم و پس از چند روز اقامت جانب بغداد سپردیم و باستان خلیفه زمان هارون الرشید در آمدم و هدایای سلطان هنود و حبشه را بگذرانیدم و احوال خود را بالتمام بعرض رسانیدم و از آنجا با امتعه و اموال و بضائع خود بسرای خود در آمدم و اهل و اصحاب و اقارب و احباب را ملاقات و خدای را شکرها نمودم و - هر يك را از آن هدایا بهره بدادم و فقرا و مساکین را ببذل صدقات خرسند ساختم .

و چون روزی چند برگذشت هارون الرشید مرا بخواند و سبب آن هدیه و - تقدیم

نماینده اش را پرسید ، گفتم : سوگند با خدای ، آن شهری را که این هدایا از آنجا است از اسم و طریقتش بی خبرم ، لکن چون آن کشتی که بآن اندر بودم غرق شد ، از آنجا بجزیره در افتادم و کشتی برای خود تعبیه کرده و بنهری که در وسط آن جزیره بود اندر شدم و از آنجا باین شهر در آمدم ! و حکایت خود و سبب

ارسال هدیه را شرح دادم .

خلیفه بسیار در عجب رفت و مورخین عصر را فرمانداد تا حکایت مرا بنویسند و در خزانه کتب خلیفه مضبوط نمایند ، و از آن پس از کثرت عیش و طرب طیش و تعب اسفار را فراموش کردم و بعیش و نوش پرداختم . حکایت سفر ششم این است که باز نمودم و بخواست خداوند نجاح و فلاح چون صباح دیگر چهر گشاید داستان سفر هفتم را بر شما باز سپارم که ازین جمله اعجب و اغرب است

آنگاه بفرمود تا سفره طعام بگستردند تا سفره طعام بگستردند و به تعشی پرداختند و چون فراغت

یافتند فرمانداد یکصد مثقال زر خالص بسندباد حمال بدادند ، سند باد بگرفت و - دلشاد بسرای خود برفت ، حاضران نیز باز جای شدند و چون روشنی روز فروز بخشید سندباد حمال آدای فریضه بداد و چون برق و باد بمنزل سندباد بحری بار. گشاد ، و چون دیگران نیز فراهم شدند و از طعام بر آسودند ، سندباد لب بداستان

گشاد و نیشکر حدیث مقرر بر قند مکرر بر نهاد و گفت :

بر چون از سفر ششم با آن بضاعت موفور و خواسته مشکور بازشدم و مدت زمانی بسرور و غرور ولذایذ و حبور بگذرانیدم ، نفس آماره سفر باره گشت و عشرت تجار و سماع اخبار و دیدار آثار و تفرج امصار و سپردن صحاری و بحار را خواستار گردیدم ، یکباره عزیمت بمهاجرت و همت بر مسافرت بر نهادم و بار امتعه نفیسه مناسبه بر بستم و از بغداد بشهر بصره راه بر نوشتم و با جماعت تجار بکشتی حاضر بمؤانست پیوستم .

پس روز و شب آب در سپردیم تا بشهری که در چین بود رسیدیم و در نهایت عیش و سرور مشغول صحبت ، و از مکاید جهان و انقلابات دریای بیکران بی خبر بودیم ، بناگاه صرصری عاصف از پیش روی مرکب بوزید و بارانی شدید بر بیارید ، البسه و بارهای ما را تر کرد ، احوال خود را با نمدها و لبود بیوشانیدیم تا زبانی بامتعه نرساند ، و در حضرت یزدان بتضرع و دعا در آمدم و کشف بلیت ما بر

شد و به را خواستار شدیم . در این حال کشتیان بندها استوار و کمر بر زد و بر فراز کشتی راست و چپ بدید و اهل کشتی را نگران شد ، لطمه بر چهره بیفکند و موی از روی بر کند و دل باندوه بیاکند ، گفتیم : خبر چیست ؟ گفت : در حضرت خدای بدعا و زاری و ضراعت اندر شوید و بر جان خویشتن گریستن و با یکدیگر بدرود نمودن بگیریید ! چه باد وزان کشتی ما را پایان دریاهاى جهان بیانداخته است ! آنگاه فرود آمد و صندوق خود برگشود و مستی خاک از کیسه در آورده و یا آب تر کرده چندی بگذاشت و بیوئید و بموئید و کتابی کوچک را قرائت نمود

و گفت: معلوم شد که هر کس در این زمین برسد جان نبرد و این زمین اقلیم الملوک نام دارد و قبر سید ما سلیمان بن داود الا در اینجا باشد، مارهای بس عظیم الخلقه با منظری هولناک دارد و هر مرکبی باین اقلیم برسد ماهی بس بزرگ بیاید و ببلعد! ازین سخن در عجب شدیم، و هنوز سخنان ناخدا پایان نرفته بود که ناگاه دیدیم کشتی بجنبش آمد، گاهی ما را از روی آب بالا میبرد و از آن پس فرود میآورد و صدایی چون رعد قاصف و نهیبی سخت عظیم بشنیدیم! بسیار بترسیدیم و حالت مردگان یافتیم و بهلاک یقین آوردیم و ماهی عظیم را چون کوهی بلند دیدیم، از دیدارش بر جان خود بگریستیم و آماده مرگ شدیم و یکسره بآن ماهی و خلقت عجیبش نگران بودیم:، در این اثنا ماهی دیگر نمایشگر گشت که هرگز عظیم و کبیرتر از آن مخلوقی ندیده بودیم! در این حال با یکدیگر بوداع پرداختیم و بر هلاک خود بگریستیم، ماهی دیگر عظیم تر از آن

دو ماهی پدید شد.

عقل و دانش ما از شدت خوف از کار برفت و آن سه ماهی گرد کشتی بگشتند و ماهی سومین آهنگ بلعیدن کشتی را نمود، در این اثنا بادی سخت

بوزید و کشتی را حرکت داد و در شعبی عظیم بیفکند، کشتی در هم شکست و - تخته های کشتی را پراکنده کرده تمام بارها و بازارگانها و کشتیبانها را غرق ساخت

من هر هر گونه جامه که بر تن داشتم بیرون از یک جامه بیفکندم و بتخته پاره در آویختم

و بر آن سوار شدم موجها و بادها بر آمد و با من بر روی آب بازی کرد، من بر آن تخته چسبیده بودم و موج دریا گاهی مرا بلند میکرد و گاهی فرود میآورد، در حالتی سخت و خوف و جوع و عطش مبتلا بودم و خویشتن را بنکوهش می سپردم تا چرا قیمت

آسایش و راحت ندانستم و از آن جمله شداید أسفار و مشقات محنت آثار مجرب و ممتحن و تائب نگشتم؟ اکنون بهر بلیتی دچار گردمی سزا است! اما در حضرت خدای توبتی نصوص آوردم که دیگر خیال سفر نکنم و تا زنده هستم نام سفر بر زبان

ص: 297

یکسره بخداوند تعالی تضرع بردم و بگریستم یستم و بر این حال دو روز برگذشت و جزیره پدید گشت ، از اثمار و انهارش بخوردم و بیاشامیدم و روانم بیاسود و قوایم قوت گرفت ، در یکطرف دیگرش نهری عظیم از آب خوشگوار با

جریانی بس شدید پدید شد .

بیاد آن کشتی که در سفر سابق برای عبور نهر بساختم بیفتادم و چوبهای صندل بلند که مانندش دیده نمیشد و از شاخه و گیاه نرم جزیره بیاوردم و چون فتیله بتافتم و کشتی را بآن محکم نمودم و بر نشستم و در رودخانه روان شدم و سه روز رهسپر بودم و بخواب اندر شدم و چیزی نخوردم و هر وقت تشنه شدم از آن نهر بیاشامیدم و از شدت چون جوجه پرکنده بودم تا بکوهی بلند بودم تا بکوهی بلند رسیدم و آن نهر

زیرش بر میگذاشت .

خواستم توقف نمایم و بیکسوی کوه برشوم ، قوت جریان آب مجال نگذاشت و کشتی را بآن نهر اندر کشید ،

بر هلاک خود یقین کردم و گفتم : **فَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ!** کشتی اندکی آب سپرد و بمکانی وسیع رسید ، رودخانه بزرگ نمودار شد و این نهر در آن میریخت و چون صدای رعد میخروشید ، بر آن کشتی بچسبیدم و بیم داشتم که از فرازش فرود افتم و امواج با من بملاعبت بود و همی با آب رود منحدر شدم تا بر یکجانب شهری عظیم خوش منظر رسیدم ، جمعی کثیر حاضر بودند چون مرا در آن حالت انحدر بدیدند طنابها بیفکنند و دامها بینداختند و کشتی را به پایاب کشانیدند

من مانند مردگان از شدت گرسنگی و بیخوابی و ترس در آنجا بیفتادم:

مردی کبیر السن مرا دریافت و ترحیب گفت و ألبسه نفیسه بر تنم بیاراست و مرا بگرما به در برد و شربتهای نیروبخشم بخورانید و چون از حمام بیرون شدیم مرا بخانه خود برد ، کسانش از دیدارم خرسند شدند و در مکانی ظریف بنشانند و طعامی

دلخواه بیاوردند ، سیر بخوردم و خدای را بر آن نعمت و نجات از بلیت ستایش - آوردم ، چون فراغت یافتیم و دست بشستیم آن شیخ برخاست و مکانی مخصوص بمن مرتب ساخت و غلامان و کنیزان خود را بخدمتگذاریم برگماشت تا سه روز در میهمانخانه اش بضيافت و راحت بگذرانیدم و نیرویی تازه یافتم روز چهارم آن شیخ نزد من حاضر شد و گفت : ای فرزند من ! با ما موانست جستی خداوند را بر سلامتی تو سپاس میگذاریم ! هیچ خواهانی با من بساحل دریا بیائی و به بازار اندر شوی و بضاعت را بفروشی شاید چیزها خریداری کنی که در آن

تجارت ورزی ؟

گفتم : اندکی خاموش شدم و با خود مرا از کجا بضاعتی است ؟ و سبب این کلام چیست ؟ شیخ گفت : بفکر اندر مباش و با ما بیازار راه بر سپار ! اگر کسی را دیدیم که بهای بضاعت تو را باندازه بداد میستانیم و اگر بها را برضای تو بضاعت را نزد خود نگاه میدارم تا زمان بیع و شراء پیش آید ! با خود چندی بیندیشیدم ای عم "گرامی ؛ اطاعت میکنم ! پس در صحبتش ببازار رفتم و نگران شدم که آن کشتی را که من تعبیه کرده بودم باز کرده و بجمله از چوب صندل بود و من نمیدانستم این چه چوب است ؟ پس مردی را بفرمود تا ندا برکشید ، تجار فراهم شدند و همی هر يك بيفزود تا بهزار دینار پیوست و زبان از زیاده بر بستند شیخ روی با من کرد و گفت : ای فرزند ! بشنو ! بهای این چوبها در این ایتم بیش ازین نیست ، اگر خواهی صبوری کن تا ایتم فزونی قیمتش برسد ! گفتم : هر چه خواهی چنان کن ! گفت : ای فرزند ! این هیزم را بیکهزار و یکصد دینار با من میگذاری ؟ گفتم : آری ! و آن دنانیر را بگرفتم و غلامانش آن چوبها را به- انبارش نقل کردند .

بر تسعیرش

گفتم : آنگاه با شیخ بسرایش بیامدم ، آن دنانیر را بشمرد و در چندین کیسه جای داد و قفلی آهنین بر زد و کلیدش را بمن بسپرد و چون چند روز و شب برگذشت شیخ

ص: 299

گفت: ای فرزند! مطلبی با تو عرض میدهم و میل دارم که اطاعت امر کنی! گفتم بفرمای تا چیست؟ گفت: دانسته باش! من مردی سال برده و کهنسال، فرزند نرینه ندارم، دختری خردسال نیکو جمال شیرین مقال ستوده خصال پسندیده فعال بسیار مال دارم، همی خواهم او را با تو تزویج نمایم و تو با دخترم در این بلاد ما بپائی و از آن پس آنچه دارم در ملکیت تو سپارم و تو قائم مقام من باشی! خاموش شدم و سخنی نراندم، گفت: ای فرزند! مرا اطاعت کن چه من خیر ترا خواهم، اگر خواهی بتجارت سفر کنی و بشهر خود شوی هیچکس مانع تو نباشد و این جمله اموال در تحت اختیار تو خواهد بود! گفتم: ای سعادت‌مند! سوگند با خدای! تو مانند پدر من باشی و من در زمانه مشقتها و خطرها دیده ام و هیچ رای و معرفتی برای من باقی نمانده است، در هرچه اراده فرمائی فرمان تو را است! شیخ بفرمود غلامانش قاضی و شهود حاضر کردند و دخترش را با من تزویج - کرد و ولیمه بزرگ بداد و نیک شادان گشت و دخترش را با من پیوست، او را در نهایت حسن و جمال و غنچ و دلال بدیدم و جواهر گرانبها و حلی و حلل و عقود جواهر زواهر که بهایش چندین هزار دینار زر سرخ بود بلکه بهایش را هیچ گوهر شناس ندانست همراه داشت

از دیدارش بسی در عجب شدم و محبتی بزرگ در میان من و او پدید شد و - زمانی دراز با وی همراز و هم آواز و در نهایت حسن موانست بودیم، پدرش برحمت خدای پیوست، او را تجهیز و دفن نمودیم، تمامت اموال و غلمانش در قبضه اختیار و ملکیت من در آمدند و بازرگانان مرا بجای او بر خویشتن ریاست بخشیدند و به - دستوری من کار کردند .

و چون با مردم آن شهر چندی مخالطت ورزیدم دیدم در هر ماهی حالت ایشان دیگرگون میشود، و بالها برای آنها پدید می آید که بعنان آسمان پرواز مینمایند، و چون پر زنان گردند جز اطفال و زنان هیچکس بر جای نمیماند، با خود گفتم: چون آغاز ماه نو برسد از یکی از ایشان خواستار میشوم تا مرا نیز با خود حمل -

نماید تا بدانم بکجا می پرند؟

چون نوبت تغیر الوان و انقلاب صور ایشان در رسید نزد یکتن برفتم و گفتم: تو را با خدای سوگند میدهم که مرا با خود حمل کنی تا تفرج کرده باشما باز آیم گفت: این کار ممکن نیست! من چندان با وی پوزش و خواهش نمودم تا پذیرفتار شد، پس بدو تعلق گرفتم، مرا بهوا پرواز داد و هیچکس از کسان من بر این حال عالم نشد و آن مرد همچنان پرواز مینمود و من بر دوش او جای داشتم تا بسیاری بر هوا بر شدم و زبان بحمد الهی بر گشودم.

در این حال شهابی بر جست که نزدیک بود جمله را بسوزاند، پس باز شدند و بر فراز کوهی عالی بر آمدند و از بودن من در نهایت غیظ اندر شدند و برفتند و مرا بگذاشتند، چون چنین دیدم خویشتن را بملامت

بسپردم و گفتم: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ! از هر مصیبتی نجات میجویم بمصیبتی شدید تر از آن دچار میگردم!

همچنان در آن کوه بودم و ندانستم بکدام سوی شوم؟ ناگاه دو پسر را چون دو فلقه قمر در گردش و در دست هریکی چوبی از زر نگران شدم، بدیشان شدم و سلام فرستادم، جواب سلام براندند، گفتم: شما را بخدای سوگند میدهم کیستید و حال شما چیست؟ گفتند: از بندگان یزدانیم! آنگاه یکی از آن دو قضیب را با من نهادند و خود برفتند.

آن قضیب بر گرفتم و در أمر آن دو غلام متفکر بودم، ناگاه ماری عظیم را بدیدم که از زیر کوه پدید شد و مردی را برای بلعیدن ربوده و آن مرد فریاد بر - میکشید: هر کس مرا خلاص کند خداوندش از هر بلیتی نجات بخشد! نزدیک شدم و با آن قضیب بر کله مار بزدم، آن مرد را از دهان بیفکند.

چون آن مرد نجات یافت بجانب من بیامد و گفت: چون نجات من بدست تو شد هیچوقت از تو مفارقت نکنم و در این کوه با تو رفیق باشم! گفتم: مرحبا و فرخا و در آن کوه بگردش در آمدیم، ناگاه گروهی را بدیدیم که با ما روی کرده اند،

چون نگران شدم همان مرد را که مرا بر دوش حمل کرده پرواز میداد بدیدم ، نزدیک شدم و معذرت بخواستم و تلافی نمودم و گفتم : یاران با یاران خود چنین نکنند ! گفت : تو همانی که ما را بواسطه تسبیح خود بهلاک آوردی ؟! گفتم : بر من مگیر ! چه مرا علمی باین امر نبود ، و ازین پس سخنی بر زبان نگذرانم !

و پس دیگر باره بحمل من رضا داد و مرا بر دوش بر آورده پرواز کرد تا بمنزل خودم بازسانید ، زوجه ام مرا بدید و سلام بفرستاد و سلامت تهنیت گفت و مرا بیاگاهانید که ازین پس با این قوم معاشرت مکن ! چه ایشان إخوان شیاطین هستند و نام خدای بر زبان نگذرانند !

گفتم : حالت پدر تو با این جماعت بر چه گونه بود ؟ گفت : پدرم از جنس ایشان نبود و بکردار ایشان نمیرفت ! رأی من بر این است که چون پدرم بمرده است هر چه با خود داریم بفروش رسانی و بهایش بستانی و بسوی بلاد و أهل خود سفر کنی ، من نیز با تو بیایم ، چه بعد از پدرم و مادرم حاجتی به اقامت در این شهر ندارم !

چنانکه زوجه ام گفت هر چه داشتم متدرجا بفروختم و منتظر بنشستیم تا جماعتی از مردم شهر آهنگ سفر کردند و مرکب نیافتند ، چو بها بیاوردند و مرکبها ساختند ، من نیز مرکبی کرایه کردم و اجرت بدادم و با زوجه خود و آنچه داشتم بمرکب در آمدم و أملاک و عقارات را بجای نهادیم و بدریا در آمدیم و جزایر و دریاها بسپردیم تا سلامت و عافیت بشهر بصره در آمدیم و در آنجا مرکبی بدست آورده روی بدار السلام بغداد نهادیم و برای خود اندر شدم و دیدار کسان و بستگان کامیاب شدم ، چون حساب مدت سفر هفتم را نمود ند بیست و هفت سال بر آمده بود و ایشان یکباره رشته امید را از زندگانی و باز شدن من پاره کرده بودند . و چون مجاری حالم را بشنیدند در عجب شدند و سلامت تهنیت گفتند ، آنگاه در حضرت خالق مهر و ماه توبه نمودم که دیگر نام از سفر نبرم و یاد از سفر نکنم و سپاس خدای و فضل عمیمش را بگذاشتم که بعد از مقاسات این شداید و این

منیات و بلیات دیگر بارهام بوطن و اهل وطن و کسان و خویشاوندانم شادخواره گردانید . اکنون ای سند باد بری بر حال من و گذشت روزگارم بنگر!

سندباد حمال گفت : ای آقای من ! ترا بخدای سوگند میدهم که از آنچه از این رهی در خدمت تو بگذشت بر من مگیر ! پس بجمله باهم بمعاشرت و منادمت و مصاحبت و عیش و انشراح بگذرانیدند تا گاهی که پراکنده سازنده جمعیتها ایشان را از همدیگر متفرق ساخت .

معلوم باد ! اگرچه پار اخبار و حکایات بیرون از غرابت و نزدیک بصدق نیست ، اما در این دار حوادث و پیشگاه قدرت آفریدگار اگر تصدیق نکنند تکذیب را هم واجب نباید دانست ، چنانکه در « عَجَائِبِ الْمَخْلُوقَاتِ » و « حَيَاةُ الْحَيَوَانَ » و پاره کتب تواریخ که از غرائب امصار و عجائب جزایر و بحار و جبال و مغارات و اودیه و آبار حدیث مینمایند بحکایت شهر سگساران و بوزینه باران و آن مردی که به - جزیره برفت و مردمی در از پای بدید و یکی بر دوشش بر آمد و او را در هر دو پای فرو پیچید و بهر سوشش بر دوانید و صورتش را بناخن بخراشید ، و دیگر حکایات عجیبه و انواع مخلوقات غریبه مهیبه اشارت کرده اند ، کارخانه خلقت خلاق متعال را بدایت و نهایتی و انواع مخلوقاتش را شمار و حسابی نیست !

اگر چنان بودی که مخلوقات الهی و آفریدگان غیر متناهی بجمله در حیز عقول نا تمام و افهام نارسای ما بودی با معالم قدرت و کمال عظمت خلاقیت قادر متعال و صانع بی شبه و مثال منافات داشتی !

همانطور که عقول از ادراک ذات صانع کل وصفات الوهیتش قاصر است ، افهام و ابصار نیز از شناس انواع مصنوعات و اجناس مخلوقاتش عاجز است ! همانطور که ذات کامل الصفاتش در حیز هیچ تصویری و تعقلی اندر نیاید ، شایسته کمال عظمت و جمال قدرتش بایسته آن است که مبدعات و مفضوراتش از معیار عقول و .

مقیاس پندار بیرون باشد ، بلکه آنچه را که ما بحسب گنجایش فهم خود از دائره

امکان خارج شماریم برتر و بدیع تر و عجیب ترش را آفریده باشد!

در کارخانه ابداع مبدعات و ایجاد موجودات پر کاه و پر ه کوه و تراوش چنار و نمایش خوه (1) و غدیر حقیر و دریای کبیر و مار یک سر و افعی هزار سر و ماه و هور و مار و مور چه تفاوت دارد؟ بلکه خلقت کاه و مور که دارای روح نباتی و بالیدن و شعور و قوای ترقی هستند از کوه و هور که باین رتبت نائل نیستند و بحالت جمادیت باقی هستند غریب تر است!

منتهای امر این است که در خلقت انواع در هر نوعی بر حسب غلبه و عادت به یک هیئت و هیکی نظر و گذر داشته اند و عظیم تر یا حقیر تر و خلافتش را در حالت استعجاب شده اند، مثلا نوع بدیع آدمی بر این شکل و اندازه و در سایر انواع بان اشکال متداوله، اقسام خیل و اصناف طیور و انواع حیوانات بریه و بحرینه و ارضیه و جویه را بصور حالیه منظوره معینه که غلبه بر آن شکل داشته اند شناخته اند.

اما این حال برهان انحصار و محدودیت بأشکال محسوسه متداوله نخواهد بود: مثلا ماهیان بحار را غالبا بصور معینه مخصوصه شناخته اند و حال آنکه مخالف آن نیز بسی دیده شده است که با حکم غالب مابین است! در وحوش و طیور و حیوانات مختلفه هوائی که اقسام و اصنافش از حیز حساب بیرون، و در نوع آدمی صور گوناگون دیده شده و میشود که موجب تحیر عقول میگردد!

سیاحان و سیاحان قدیم و جدید و ارباب رصد و نجوم و کاوندگان معادن و زمین بسیاری مشاهدات کرده اند که چون با کمال احتیاط مذکور دارند در جواب گویند: جهان دیده بسیار گوید دروغ!! و چون پس از چندی صدق روایات و حکایات ایشان مشهود گردد تصدیق می نمایند و آنچه را که بر سبیل افسانه و تمرین افهام شنوندگان میسردند اینک در کتب دریا سپاران و صحرا گذاران اروپائی ثابت می - نگرند و در صفحات روزنامه ها و کتب حالیه علی التوالی بان درجه محفوظ و مضبوط

ص: 304

1- خوه: گیاهی است که در گندم روید و فاسد سازد.

است که در حکم شیاع است .

در این مقام برای اثبات مطالب معروضه چنان بصواب می‌شمارد که پاره از عجایب مخلوقات و بدایع مصنوعات مسطور آید تا مطالعه کنندگان را بینش بر بینش و عجب در عجب بیفزاید!

بیان پاره فرایب مخلوقات و مصنوعات بطریق اجمال

در کتاب جغرافیای تحلیل صفی خانی که در این عصر از کتب علمای جغرافیای فرنگی ماخوذ است می نویسد : در مملکت استرالیا یکنوع درخت بسیار عظیم الجثه سریع النموای است که به د اکالیپتوس ، معروف ، و برای رفع مضرت اماکن و تجوید هوای آن بسی مفید و مجرب است ، طول این درخت یکصد و پنجاه متر و دوره آن سی متر است ، و در اغلب ممالک دیگر چون درختی که طولش هم سی متر باشد دیده نشده است البته چون طول درخت را بان مقدار بشنوند باور نمیکنند !

در اغلب رودخانه های پار؛ ممالک درختها سر بر کشیده اند که صد ذرع در ازی دارند تا خود را به تابش آفتاب برسانند و بسیار قطور میشوند ، و پاره اشجار چنان سخت میشوند که هیچ اره و آلت قطاعه در آنها کارگر نیست ! اما بر حسب قطر در بعضی بلاد سردسیر مملکت ایران و دیگر ممالک یافت میشود ، و پاره حیوانات و اشجار عجیبه که در کتب جغرافیه یاد کرده اند مسطور میشود . و در حیاه الحیوان و مستطرف و بعضی کتب دیگر مسطور است که شیر را که آسامی مختلفه دارد و از جمله کنای او ابوالا بطلال و ابوشبل و ابو العباس است انواع گوناگون است : از آنجمله شیری است که صورتش چون صورت انسان و جسدش مانند گاو و دارای شاخهای سیاه با ندازه یکوجب و بعضی سرخ است مانند عناب و جز آن .

ص: 305

چون از مادرش متولد میشود یک پاره گوشت است، سه روز مادرش حراستش را مینماید، پس از آن پدرش میاید و در آن گوشت پاره میدهد، اعضایش منفرج و صورتش متشگل میگردد، بعد از آن مادرش شیرش میدهد و تا هفت روز چشمهایش بسته و از آن پس گشاده میگردد و تا مدت شش ماه بترتیب نزد مادر و پدر میگذراند از آن پس بکسب روزی خود مشغول میشود.

خلقت پشه و اعضای او مانند فیل است، جز اینکه اعضایش بیشتر از فیل است، فیل را چهار پای و پشه را شش پای بعلاوه چهار بال نیز دارد، خرطومش مجوف و کارگر است و از جانب خدای ملهم میشود که نیش بر عروق زند تا بهتر خون کشد و از خرطومش که بمنزله حلقوم است بدرونش کشاند! و بسیار اتفاق افتاده است که فیل را تباه کرده و شتر و دیگر چار پایان را هلاک ساخته و میدانند که خون گاویش زیر جلد اوست و با آن ضخامتی که آن پوست را میپاشد با خرطومش نیش زند و خون بکشد، با اینکه اغلب آلات تیز کارگر - نشود! و خداوندش نیروی حافظه و فکر و حاسه لمس و بصر و ششم و منفذ غذاء و جوف و مخ و عروق و عظام عطا فرموده است.

ابو سیاره را نرخری سیاه بود که بصحت و قوت ضرب المثل است، در مدت چهل سال از منی به مزدلفه حمل احمال مردمان را مینمود.

ابن خلکان در وفیات الاعیان می نویسد: گورخری را شکار کردند و کشتند و در دیگ نهادند، هر چه آتش برافروختند پخته نشد، چون تفحص کردند داغ بهرام گور بودش و تا آن زمان متجاوز از هشتصد سال عمر کرده و گوشتش چنان سخت بود که نمی پخت! او غرابت خلقت کرم ابریشم از اغلب عجایب بیشتر و در اغلب بلاد خصوصاً گیلان بسیار است، و همچنین حالات زنبور عسل، و چون در حیوانات و غرائب حالات و صفات آن تفکر نمایند از مراتب قدرت الهی با خبر گردند!

مسعودی از پاره علماء حدیث کرده است که خداوند سبحان پیش از آنکه

آدم علیه السلام را خلق فرماید بیست و هشت امت بخلقتهای گوناگون در پهنه زمین بیافرید پاره صاحب بالها و تکلم بکلمه عجیب ، و پاره را بدن چون بدن شیر ، سرها چون سر مرغ و دارای مویها و دم ها و کلام ایشان چون کودکان ، و بعضی دارای دوصورت یکی صورت از پیش روی و صورت دیگر از دنبالش و دارای پایهای بسیار ، و پاره شبیه بی نیمه آدمی با یک دست و یک پای و کلام و صدای ایشان چون صیحه مرغابی ، و بعضی را روی چون صورت آدمی و پشت مانند کاسه پشت و در سرش شاخی و آرایش چون سگان ، و بعضی دارای موی سفید و دمی چون دم گاو ، و پاره دارای دندانهای بیرون جسته مانند خنجر با گوشهای بلند! و این امم عدیده چندان تناسل و تناکح نمودند که یکصد و بیست امت شدند ، و خدای تعالی هیچ مخلوقی را افضل واحسن واجمل از انسان نیافریده است چنانکه در خلقت او و ستایش

خویشتن فرماید : « تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ » .

عمر بن الخطاب گوید : یزدان تعالی هزار و بیست امت - یعنی انواع مخلوق - بیافرید : ششصد نوع در دریا و چهارصد و بیست نوع در صحرا ، و در نوع انسان از هر نوعی نمونه هست ، ازین روی خداوند تعالی جمیع خلق را مسخر انسان ساخته و تمام لذات را برای او فراهم ساخته و جمیع آلات را بدست او بعمل آورده و او را دارای نطق و ضحك و بکاء و فکرت و فطنت و اختراعات اشیاء و استنباط جمیع علوم و استخراج معادن گردانیده و امر و نهی و وعده و وعید و نعیم و عذاب و خطاب و قرب را بدو اختصاص داده و اسرافیل را که از تمامت ملائکه بحضرت خدای نزدیکتر است ب

صورت انسان آفریده است ، و آیاتِ اللَّهِ تَعَالَى فِي الْبَشَرِ أَكْثَرُ مِنْ أَنْ تَحْصُرَ !

در کتاب مستطرف مسطور است که شیخ عبد الله صاحب کتاب تحفة الالباب گفت : بشهر با شقرد اندر شدم ، گورستان عاد را بدیدم ، دندان یکی را نگران شدم که طولش چهار وجب و عرضش دو وجب بود ، و در باشقرد یک نیمه دندان پیش روی آن قوم نزد من بود که از اسفل یکتن از ایشان بیرون آمده بود ، اندازه اش دو شبر و وزنش هزار و دو بیست مثقال و گرداگرد فک این شخص عادی هفده ذراع

و درازی استخوان بازوی یکتن از ایشان هشت ذراع و پهنای هر ضلعی از دنده های ایشان سه و جب مانند صفحه سنگی سخت می نمود !

راقم حروف گوید : اینگونه اخبار موید و مصدق پاره اخبار پیشینیان است که در عظمت ابدان و طول قامت و نیرومندی پاره کسان می نویسند ، چنان است که مورخین نوشته اند که عبد الله بن عباس بن عبدالمطلب را قامتی بس بلند بود که در زماشش آقرانش را نبود ، و عباس را بلندی قامت چنان بود که عبد الله در حضرتش قصیر می نمود ، و نیز در رسائی و بلندی صدای عباس نوشته اند که چون در جبال مگه معظمه صدا برکشیدی تا يك فرسنگی رسیدی ، و جناب عبدالمطلب را آن عظمت جثه و طول قامت بود که چون در خانه کعبه طواف میداد مانند گنبدی سفید می نمود !

بالجمله ، شیخ عبد الله میگوید : در شهر بلغار در سال پانصد و سی ام هجری از نسل عاد مردی طویل القامه را بدیدم که درازی بالایش از بیست و هفت ذراع فزونتر بود ؛ او را دثقی و بقولی دثقی می نامیدند ، اسب را در زیر بغل میگرفت چنانکه انسان کودک صغیر خود را در زیر بغل آورد ! و او را آن قوت و قدرت بود که بدست خود ساق اسب را میشکست و پوست و اعضایش را چنان بر هم پاره می- ساخت که دسته بقولات را بر هم بدرند.

فرمانگذار بلغار برای این اعجوبه روزگار زرهی فراهم آورده بود که بر یک گوساله بار میکردند ، و نیز کلاه خودی عادی برای سرش بساختند که چون پاره از کوه می نمود ، و او را درختی از بلوط بجای عصا در دست بود که اگر بر فیل نواختی هلاکش ساختی !

همانا این داستان مصدق اخبار باستان است و حکایتی را که در باره طالوت که بدست حضرت داود الثلا در پهنه نبرد بقتل رسید و روایتی را که در عظمت هیکل و درازی بالا و وزن أسلحه و خود و جوشن او نگاشته اند و در انظار بینندگان غریب می نماید تصدیق میکند ، و در السنه وافواه مردمان تیغ فولادی و زره داودی و خود

عادی ضرب المثل است و اگر غرابتی نداشت چگونه در این مدت بسیار مذکور می بود؟!

شیخ عبدالله میگوید: این مرد عادی بسیار متواضع و نیکو کار بود، هر وقت مرا دیدی بر من سلام فرستادی و ترحیب و تکریم نمودی، و بلندی قامتش بمثابه بود که سرم بزانش نمیرسید، در هیچیک از حمامهای بلغار داخل نتوانست شد مگر یک حمام که بسیار عالی بود، و خواهری بلندی خودش داشت، آن زن را مکرر در بلغار دیدم، یعقوب بن نعمان قاضی بلغار با من گفت: این زن عادیه شوهر خود را بکشت، نام شوهرش آدم بود و از تمام اهل بلغار بحسب نیرو برتری داشت، گفته اند: این زن شوهرش را بخوشتن چسبانید، از آن نیرومندی که داشت استخوانهای او در هم شکست و در همان ساعت بمرد!

از یکی از فقهای موصل مرقوم است که گفت: در کردستان علیه در کوهی از کوهستان موصل مردی را دیدم که درازی قامتش نه ذراع و بسن کودکان بود و زمان بلوغ را ادراک نکرده بود، مردی نیرومند را بدست خود میگرفت و او را از پس پشتش می افکند! حاکم موصل خواست او را در زمره خدام خود در آورد، گفتند: در عقلش نقصانی است! از اندیشه او باز نشست.

از امام شافعی حکایت کرده اند که گفت: شهری از شهرهای یمن در آمدم، انسانی را دیدم که وسطش تا أسفلش يك بدن و از کمرش تا بالایش دو بدن از هم جدا با دو سر و دو صورت و چهار دست، و هر دو میخوردند و میاشامیدند و بر یکدیگر سنگینی میکردند و بر هم طپانچه میزدند و صلح میکردند! از آنجا برفتم و پس از اندک زمانی باز شدم، گفتند: خداوندت در وفات یکی از دو شق صبوری دهد! گفتم: این حال چگونه شد؟ گفت: در طرف أسفلش ریسمانی استوار بر بستند و - بگذاشتند تا فتیله شد، پس از آن قطع کردند و آن جسد دیگر را نگران شدم که در بازار بذهاب و ایاب بود.

از مملکت ارمن دو تن مرد را که یکتن بودند بدرگاه ناصر الدوله بفرستادند

اطباء را حاضر و سؤال فرمود: ممکن است یکی را از دیگری جدا کرد؟ طبیبان از ایشان پرسیدند: با هم گرسنه و تشنه میشوید؟ گفتند: آری! گفتند: انفصال ایشان از یکدیگر امکان ندارد! پدر آنها را حاضر کردند و از حال ایشان پرسیدند گفت در پاره اوقات با همدیگر مخاصمه می نمایند و در اینوقت در میان ایشان صلح

می افکند. و وقتی اسبی که دو شاخ داشت بدرگاه أبو منصور سامانی هدیه فرستادند!

قاضی عیاض که از عرفای روزگار است گوید: مولودی از بهرش بعرصه

وجود آمد، بر یکی از دو پهلویش « لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ » مکتوب بود! صاحب مستطرف گوید: این امر بعید نیست! چه در سنتور های دبر کی اینگونه رقم بسیار است.

و در قاهره پسری متولد شد که او را چهار دست و چهار پای بود!

یکی از ولات مصر را مملوکی طفطونام بود، او را در یکی از اعمال صعید ولایت داد، در آنجا زنی را نکاح کرد، پسری از وی متولد شد و از آن پس آن پسر زن گردید و آن زن را شوهر دادند و دو فرزند از وی پدید آمد!

إنسان الماء حیوانی است که شبیه بادمی است!

در پار؛ اوقات در دریای شام پیری با ریش سفید نمودار میگردد، مردمان

دیدارش را بفال میمون گیرند و بر فراوانی و ارزانی نعمت بشارت دهند.

و دیگر بنات الماء است که امتی در بحر روم هستند، مانند زنان باشند، موی و گیسو و پستان و فروج دارند، سخت نیکو روی هستند، سخنان ایشان را کسی نفهمد، میخندند و بازی مینمایند و مردانی از جنس خود دارند، یکی از صیادین یکی از آنها را صید کرد و با وی مجامعت نموده لذتی عظیم دریافت که در دیگران نیافت و دیگر باره بدریا بازگردانید.

از شیخ ابوالعباس حجازی مروست که گفت: مردی از تجار حدیث نمود: وقتی ماهی بیاوردند که گوشش را سوراخ کرده ریسمانی در آن کشیده بیرون آورده

بودند، گوشش را باز گشودند، دختری نیکو جمال سفید روی سیاه موی سرخ گونه قشنگترین زنان روزگار بیرون آمد، از نافش تا ساق پایش چیزی مانند جامه بود که پیش و پسش را مستور میداشت و مانند اِزاری بود! مردمان او را گرفته بصحرا بیاوردند، چندان لطمه بر چهر برزد و موی بر کند و دستش را بدنندان بگزید و چون زنان صیحه بر کشید تا در دست ایشان بمرد،

آنگاه او را بدر یا افکندند، فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ! و وقتی دو تن از بنات المَاء را آدَمیان بگرفتند و دو تن با ایشان ازدواج جستند یکی از دست صاحبش رهائی یافته خود را بدر یا افکند و آندیگر نزد آن مرد بماند و آن مرد حراست او را مینمود و پسری چون قمر از وی پدید شد، چون هوا خوش شد و بدریا بر نشستند، او را غافل نموده خود را بدریا انداخت و آن مرد بسیار متاسف و اندوهناک شد، چون روزی چند برگذشت از دریا نمودار شد و بکشتی نزدیک آمده صدفی برای صاحب خود بیفکند که در آن دری و جوهری بود بفروخت و در زمره تجار در آمد.

و هم بر این تقریب حکایتی دیگر از مردی اندلسی با بنات المَاء مسطوراست شیخ شهاب الدین صاحب کتاب مستطرف در پایان این

فصل مینویسد: فَتَبَارَكَ اللَّهُ! مَا أَكْثَرَ عَجَائِبِ خَلْقِهِ، وَ مَا لَمْ نُشَاهِدْهُ وَ نَسَّ مَعَهُ بِهٍ أَكْثَرَ، فَسُبْحَانَ الْقَادِرِ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَ لَا مَعْبُودَ سِوَاهُ.

پس عاقل میشناسد جایز و محتمل، و میداند هر مقدوری بر حسب اضافه و نسبت به قدرت خداوند تعالی قلیل است و چون چیزی را که جایز است بشنود باید مستحسن شمارد و تکذیب قائلش را نماید، لکن جاهل چون چیزی را که ندیده است بشنود بتکذیب قائلش و تزییف ناقلش قطع نماید، و این تکذیب نمودن بسبب قلت عقل او است چنانکه در صفت جاهل و

عدم عقل او میفرماید أَمْ تَحْسَبُ أَنَّ أَكْثَرَهُمْ يَسْمَعُونَ أَوْ يَعْقِلُونَ وَ حَالِ أَيْنَكِهِ خَدَاوَنَد قَادِر مَتَعَالِ دَر صَفْحَاتِ الْأَرْضِينَ وَ سَمَاوَاتِ چندان از عجائب مصنوعات بودیعت نهاده است که جای انکار عجائب نیست

پس نباید منکر عجائب شد ، چه جمله اشیاء از آیات قدرت وعلامات وحدانیت ودلالات خلاقیت اوست !

پس هر کس مشاهده کند سنگ مغناطیس و جذب آهن را و سنگ الماس را که آهن از شکستن آن حجر عاجز اما رصاصش بان نرمی میشکند ، و یاقوت را سوراخ میکند ، و فولاد بان سختی نمیتواند رصاص را سوراخ نماید ، میدانند آنکسی که این سر " را در وی ودیعت نهاده بر همه چیز قادر است ! پس نباید بر آنچه وجه حکمتش را ندانی منکر گردی ،

چه خدای تعالی میفرماید « بَلْ كَذَّبُوا بِمَا لَمْ - يُحِيطُوا بِعِلْمِهِ وَ لَا يَأْتِيهِمْ تَأْوِيلُهُ » .

میگوید : در بلاد سودان امتی هستند که سر ندارند !

عامر شعبی در کتاب سیر الملوک باین امر اشارت نموده است و هم نوشته است در بلاد مغرب امتی از آدمیزاد هستند که بجمله زنان باشند و در زمین ایشان فرزند نرینه پدید نیاید و زنان آن ولایت با بی که در زمین خودشان است اندر شوند و از آن آب بارور گردند و هر زنی چون بار بگذارد دختر باشد و هرگز پسر از شکم نگذارد ! و آن امتی که سر ندارند چشمهای ایشان بر هردو دوش و دهانهای ایشان بر سینه های ایشان است و آنان جمعی کثیر مانند بهائم هستند و تناسل نمایند و هیچکس را از ایشان زیانی نرسد .

در بحیره فزونی مسطور است : میر آماس جانوری است در بحر مغرب و دیگر بحار نیز دیده میشود ، از سر تا به ناف با دمی شباهت دارد و مطابق اصول موسیقی چنان خوش میخواند که هر حیوانی نغماتش را بشنود بیهوش میشود و اگر حیوانی نرسد این صوت دلنواز در خودش اثر کند و بیهوش گردد !

در بحر اخضر یکنوع ماهی باشد که او را ابو حسین نامند ، چون بکشتی رسد با کشتی همراه گردد تا بسلامت بمنزل رساند و اگر کشتی بغرق افتد مردم را گرفته بسلامت بساحل نجات برد . صاحب کتاب گوید: من این سخن را از آنکس که ابو حسین او را بکنار رسانیده شنیدم.

ص: 312

و نیز در بحر مغرب ماهی باشد که شیخ الیهود نام دارد، رویش چون آدمی با ریش سفید دراز، روز شنبه از آب در آید و تا شب یکشنبه در خشکی بگذراند و بر هرگونه آزاری صبور نمايد. او دیگر در دریای روم ماهی باشد پرنده بر صورت بوم، و اکثر اوقات در بحر پرواز نماید.

و دیگر در مجمع البحرین خرگوش آبی میباشد که شب هنگام از آب بیرون میاید و میچرد.

در حدود گجرات در یکی از مواضع گردابی است و در این گرداب آدم آبی بسیار است و قامت ایشان افزون از يك شبر نباشد، شکار آنها نیز ماهی است، اکثر ایتام بر فراز سنگهای آن موضع نشسته بر سر تقسیم ماهی جدال می نمایند.

حکایتی است که از دریا بیرون آمده یزدگرد ائیم پدر بهرام گور را بضر بگد بکشت و دیگر باره بدریا برجست و دیگر کسی را از آن اسب خبری نشد مشهور است!

صناجه حیوانی است برای و سخت بزرگ جثه که از حوصله و ادراک آدمی برتر است، منزلگاه او مقدار یک فرسنگ در یک فرسنگی است، اندازه اعضایش را ازین قیاس کنند! و کسی قبول این معنی را نماید که از روی حقیقت قائل بقدرت حضرت احدت باشد، بر هر حیوانی نظرش بیفتد در ساعت بمیرد و همچنین هر جا نوری که چشمش را بنگرد بمیرد اما اگر پیش از آن نظرش بر سایر اندام صنناجه بیفتد و بعد از آن بر چشمش بنگرد این اثر ندارد.

هر کجا صنناجه باشد هیچ حیوانی نتواند زندگانی نماید، و این جانور از آنسوی دشت قبیچاق باشد، و نزدیک بملک چین یکنوع افعی در آن حدود است که هر کس او را بنگرد بمیرد، گروهی از آنها بروند و در پیرامون صنناجه بایستند و خود را بدو بنمایند، این کوه متحرک با این عظمت از دیدن آنها بمیرد و زهر چشم افعی در وی اثر نماید و تا چند گاه طعمه افعیها از صنناجه باشد، نوشته اند

وزن آن أفعی که خود را بصنّتاجه نماید پنجاه هزار رطل است! وَالْعَهْدَةُ عَلَى الرَّأْيِ .

و دیگر زرافه است که دارای خلقتی عجیب است و در کتب یاد کرده اند و - راقم حروف نیز این حیوان را در اول سلطنت شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه صاحبقران در طهران دیده ام .

با در پاره مواضع اراضی سند گوسفندهائی می باشد که شش دنبه دارد : یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و دو بر دو کتف و دو بر دو ران ، و هم در آنجا مرغی است که چندانش عظمت باشد که چون بمیرد نصف متقارش را بمنزله کشتی بکار - برند و مردمان در آن نیمه سفر دریا نمایند ، و هم در آنجا مورچگان باندازه سگ باشند !! .

در بحیره از صاحب باز نامه می نگارد که بهترین بازها باز سرخ و سیاه است که آنرا قبره نامند ، هرگاه قبره با ماده خود جفت میشود یکی قبره میشود و یکی باز میگردد ، آنکه بصورت باز است اصلا از قبره جدا نمیشود ، وقتی صیادی قبره به تور کشید و خود از پس درختی پنهان گردید ، آن قبره بصورت باز چنان خود را بر درخت بر زد که تا نیمه تن در درخت نشست . از او

میگوید : در تحفه الغرائب مذکور است که مالک تاشکند وقتی اسبی بخدمت نوح بن منصور سامان فرستاد که چون مرغان دو پر داشت و این دو پر در زیر دست آن مرکب بود که در هنگام دویدن اغلب اوقات دستش بزمین نمیرسید و نیروی پر بر دویدی و بر دیگر اسبان پیشی جستی !

از کتاب شجره إلهیه مذکور میدارد که بچه کرگدن دو سال در شکم مادر میماند ، در خلال آن حال سر از فرج مادر بیرون آورده چرا میکند و چون قوت گرفت بهنگام فرصت مادر را در خواب کرده فرار میکند تا بلعبت مادر بهلاکت نرسد نوشته اند : حیوانی نیرومندتر و رمنده تر از کرگدن نیست ، پانصد سال عمر کند و در پنجاه سالگی بالغ شود و بقولی چون حامله شود سه سال بچه در شکم نگاهدارد .

صاحب حبیب السیر از زبان امیر کبیر امیر علی شیر نقل میکنند که میرزا کوچک

خان خواهر زاده سلطان حسین میرزا چون از سفر حجاز بازگشت بیضه شتر مرغی با متنوعات لایقه (1) باستان سلطان بیاورد، آن اسباب را در گنجینه نهادند، بعد از گذشت مدت دو سال خواستند از آن بیضه کاسه طنبوری بسازند، چون دو نیم کردند بچه شتر مرغ زنده از آن بیرون آمد، د و نیز در بحیره مسطور است که ابو اسحاق طالقانی گوید: روزی در مرو نشسته بودم، ناگاه دیوار شکسته بیفتاد و چند کله آدمی از میانش بیرون افتاد، یکی از آنها شکسته و دندانهایش ریخته بود، دندانی را بمیزان در آوردیم دو من بر آمد.

و میگوید: در طمغاج بهر شب زنان را بکارت عود کند!

و مینویسد: دلق جانوری است که ازدها از آوازش چنان میترسد که میمیرد؟

د و میگوید: سمندر حیوانی است مانند موش که غالب اوقات در میان آتش زندگی کند و ضرر نیابد: سمندر نئی گرد آتش مگرد و پادشاهان از پوستش جامه دوزند، چون چرکن گردد بر آتش اندازند تا پاک شود و مانند مار همه ساله پوست اندازد.

د، استان نوشته اند: در هندوستان موشی است که خجندر نامند، در هر خانه که باشد

اگر آزاری بدورسانند، بنیاد آن خانه را با برسانند! لاجرم هر چه کند او را متعری نشوند، غذای مار غالب موش است اما از خوردن این موش عاجز است! چون بغلط این موش را بگیرد اگر بخورد میش میشود اگر بگذارد کور میگردد! و این قضیه در مردم هند مثل است!

و مینویسد: عقرب شش پای دارد و از پشتش بچه بزاید نوعی که بچه اول

مادر را بکشد و خود بزاید!.

در مملکت مصر یک نوع بوزینه است که با آدمی شباهت بسیار دارد و نسناسش

نامند و دم ندارد.

فزونی مینویسد: من خود چنین جانوری در اقصی بلاد شرقی هند بدیدم،

ص: 315

مانند طفل ده ساله بطوری که با آدمی هیچ فرق نداشت و او را بنام میخواندند و - بجانب آنکس که او را میخواند مایل میشد .

صاحب کتاب هفت اقلیم میگوید : در یکی از بلاد ترکستان نوعی از حبوب است که پوستش را زرع مینمایند و بار آن مانند خربزه باشد ، و چون بزرگ شود بفرمان یزدان نباتات بر گردش بروید، و چون آن میوه در جه کمال گیرد بترکد و سر بر ظاهر گردد و از آن نباتات بچرد تا بتمام برآید و بزرگ شود آنگاه او را چیده مانند بره بکشند و بخورند .

و در جبال سرانندیب نسناسها باشند که از نهایت نیرومندی پیل را میگیرند و میخورند ؛ بسیار بلند بالا و تیز تک هستند چنانکه هر چیز را بنگرند به تک میگیرند و ایشان را دو چشم از قفا و دو چشم سوی دوی و چون گوسفند بر تن موی

دارند !

از زید بن أسلم حکایت میکند که نزدیک بملك عادیان بموضعی رسیدم دیدم

گفتاری با چهار بچه خود در سوراخ چشم مردی خانه کرده است !

و نیز او میگوید : چهارصد سال میگذشت و از این عادیان جنازه برداشته

نمی شد ، یعنی کسی از آنها نمی مرد!

و مینویسد : مرته زمینی است از حدود شام ، این زمین مردم یهود را نپذیرد اگر یهودی را در گور نهند بیرون افکند ! و زنان آن زمین چون بچه بزاینند دیگر باره با بکارت باز آیند !

و مینویسد : نزدیک بهمدان شهری است و در پاره کوههای آن شهر سنگی بزرگی است ، چون کسی را با غایبی یا مریضی یا گمشده باشد اندکی از آن سوده در چشم کشیده بخوابد اشیاء گمشده را در هر جا باشد در خواب بنگرد !

و دیگر آدمی وحشی است که او را نسناس نامند در کمال حسن و جمال است

و از مردمان بگریزد !

و نیز از زبان معلم بزرگی أرسطو مینگارد که فرمود : نوبتی شیری دیدم که

رویش چون آدمی و بدنش بسیار سرخ و باریک و دمش مانند دم کژدم بود!

و از کتاب عجائب الدنيا نقل میکند که در حدود هندوستان در یک موضعی چاهی است که هر ساله آب از آن سر برزند و چون اندکی روانگردد دو شاخ شود یکی از آندو صمغی گردد که زهر هلاهل باشد و آندیگر که بدیگر جوی رود خاصیت تریاق بخشد و تمامت زهرها را نافع باشد!

او میگوید: در حوالی سیراف ملخی است که چون آدمی خفته را بگزد اگر آن شخص زودتر خود را باب رساند ملخ بمیرد و اگر ملخ پیشتر باب برسد آدمی بمیرد! چنانکه ابوعلی ابن سینا فرماید: ماهی سقنقور اگر آدمی را بگزد و آن آدمی دهان را بآب بشوید ماهی سقنقور بمیرد!

و نیز مینویسند: راسوبا را سوی دیگر از دهان جفت شوند، و نیز از دهان بزایند!

در رود نیل تفصیل یاد کرده اند و در ارتفاع آبش که یکی از آیات قدرت الهی است بیانات کرده اند، نوشته اند: در نیل یک نوع ماهی باشد که چون در دست گیرند دست بلرزه اندر آید و تا باشد چنان باشد.

نوشته اند: هر کس از آب ارس بگذرد و آلت زیرینش باب نرسیده باشد، پای بر پشت هر حامله بگذارد درد زادن نیابد!

در حدود اندلس رودی است که آدمی را از یک فرسنگی بخود جذب کرده غرق و هلاک مینماید، یکی از ملوک اندلس علامتی بر سر کوهی نصب کرده است و بر آن نوشته است که البته ازین موضع پیشتر نروند!

در جبال طبرستان در دره رودی روان است، هر کس فریاد کند: باز ایست!

می ایستد، و اگر گوید: برو! میرود.

در ساحل دو نهر قاش و مرقاش که از حدود چین است گاو قطاس است و - بسیار بزرگی است، وقتی مردی را بر شاخ بر گرفته تا چند وقت بر سر شاخش بود و کسی بر وی قادر نبود! و این جانور با کمال مهابت و ضرر است، چون بکسی

برسد هر چه کند موجب هلاکتش گردد، اگر شاخ زند یا لگدزند بکشد و اگر این فرصت نیابد چنان با دهان پرتاب نماید که بیست گز بر هوا افکند! و لاشه یک گاو قطاس را بر دوازده اسب بار کنند، مردی قوی یک شاخش را نتوانست حمل - نماید، یک گاو ش را شکار کردند و بر هفتاد تن قسمت کردند و هر کدام تا چهار پنج روز بخوردند و پایان نرسانیدند!

در پاره بلاد افریقیه دو نهر است: یکی آب شیرین و یکی آب شور، و این هر دو بهم مخلوط شوند و چون مقداری روان گردند از هم جدا شوند، معذک هر کدام طعم خود را داشته باشند! نه

قابس شهر بزرگی است در بلاد بر بر نزدیک مغرب، چهل دروازه دارد، در جانب غربی آن نهری است که سه هزار طاحونه بر یکطرف دارد و از دو طرف نهر چندین قریه معمور است، در این شهر مسجد های بسیار بنا کرده اند، در مسجد جامع این شهر هفتصد ستون نصب کرده اند.

سنگ سفید لطیفی که از یکی رودخانه های آذربایجان، و همچنین در موضعی از جبال دماوند که آب میچکد و سنگ مرمر میشود معروف است، و نهر الذهب نیز که در اراضی شام است و در زمین فرورود و سنگ شود مشهور است.

نهر جیحان که سرچشمه اش از کوهستان چین، و به شامت و آفت رسانیدن بکشتیها نامدار، و دارای مردم آبی بسیار است در کتب مختلفه مذکور است، چون تجار غفلت نمایند این مردم آبی از اموال ایشان میر بایند و در آب فرو میروند.

فزونی در کتاب بحیره می نویسد: عین بادخان را که در حدود دامغان است و اگر نجاستی در این چشمه افکنند باد و طوفان عظیم برخیزد تجربه کرده ام، و در نواحی غزنین و نیز در بسطام چنین چشمه ایست در ده ابر که آن نیز بر این حالت است، اگر نجاستی در آن افکنند باد و باران چنان طغیان کند که مردمان را بیم هلاکت باشد و اگر استخوان خوک در آن چشمه افکنند بسی سخت تر گردد! و هر وقت اردوئی بسطام رسد دو نفر بر سر چشمه ابر موکل نمایند تا کسی نجاست نیفکند

زیرا که اگر چنین شود صرصر عاصف تمام خیمدهای سپاهیان را برکند! چه هنگامی بعرض شاه عباس رسانیدند که این مردم متعمدا چنین میکنند! حکم بر قتل آنها صادر شد و از آن زمان فرمان شد که چون مردم لشکری بر حسب نوبت بانجا آیند دو نفر بر سر آن چشمه موکل نمایند.

و نیز در بامیان غور چشمه ایست که بر این حالت است، اگر استخوان ماهی در آن افکنند طوفان و شورش برخیزد.

وعین الجراد برای دفع ملخ که ما بین فارس و اصفهان است معروف است.

عین نهاوند چشمهایست در شکاف کوهی، هر کس در آن شکاف رفته آب طلبد فی الفور آب ترشح نماید و چون رفع حاجتش بشود پای بر زمین کوبیده گوید: بس است! در ساعت آب بایستد و اگر چنین نکند و بانجا نرود و آب را منع نماید پس از سه روز هلاک شود!

عین الذهب از کوه بیستون منفجر شود، چون هزار درم نقره در وی افکنند و روز دیگر بیرون آورند شش هزار درم شود و سبب معلوم نیست!

راقم حروف گوید: این مسئله را نمی توان مقرون بصدق شمرد، چه اگر چنین بودی روی زمین را سیم سفید فروگرفتی و تجارتهای عالم و صنایع روزگار به - همین امر انحصار یافتی، و الله تعالی اعلم! و در حدود قزوین چشمه ایست که در تابستان آبش یخ بندد اما در زمستان یخ نکند! و در مصر چشمه ایست که ناطون نامند، چون آبش بر زمین رسد آتش گردد و - اشیاء را بسوزد!

در یمن چشمه ایست که آبش پیش از آنکه بر زمین رسد بسته و در هوا منعقد شود!

در حوالی یکی از بلاد چین آبگیری است که هر سال یکنوبت مردم آنجا بکنار آن غدیر آیند و اسبی در آب اندازند، چندانکه اسب در آب بماند باران

ص: 319

ببارد و چون حاجت بیاران نماند اسب را بیرون آورند و هر سال که این کار را نکنند باران نباید! و در آن شهر طاحونه هست که سنگ زیرینش متحرك است و سنگی اعلی ساکن و سبوس از آرد بخوبی جدا میشود: : مرد هست آنکه در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد

البته در آن شهر باید سنگ زیرین بود نه زیرین!

بر آنسوی باب الأبواب در میان دو درخت چشمه ایست که عین الثواب نام دارد، بهر شب جمعه جمعی از مردم پاکیزه سرشت در آنجا فراهم شوند و ندانند چه کسانند؟! پاره شبها روشنی پرتو افکند که از فروز نور و فروغ هور فرونی جوید!

نوشته اند: در موضع سلاط چشمه ایست که از کوه بزیر میاید، هر رشاشه

که از آن چشمه میچکد جواهر آبدار میشود و مثل این از آن چشمه اکثر خرگوش بحری و خرچنگ می افتد و سنگ میشود، و چشمه مرمر نزدیک بان است که سنگ بسته میشود، غریب این است که آنچه شب بسته میشود سیاه و آنچه روز بسته می- شود سفید است!

در حدود طالقیه چشمه ایست که قریب دو فرسنگی وسعت دارد، مردم آبی بسیار شبها از آن چشمه بیرون آیند و بر گرد چشمه بازی کنند و سرود گویند اما از مردمان بگریزند، و اگر یکی از آنها بمیرد مرده اش را برکنار چشمه بگذارند و چندان ماتمداری نمایند که مردم بر ایشان ترحم گیرند و آن مرده را دفن نمایند، وقتی دختری از آن مردم آبی بر پسری عاشق و بی طاقت گشت، شبی دامنی پر از زر

پسر آورد، بامدادان حکمران بدانست و زر بستد، پسر از این اندوه از آن مملکت رخت بر بست، دختر بی طاقتی مینمود، جوانان خوشروی تر بدو عرض میکردند رضا نداد و از درد عشق بمرد!

حکایت چشمه نیشابور مشهور به سبز چشمه، و مادیان و کره اسب شیخ - أبو القاسم کره خوانی، و چشمه ارمنیه و سفیدی آب آن و رنگین شدن هر پارچه در آن آب بهر رنگی که خواهند و ثبات آن رنگ، و چشمه عنبر در جزیره سرانندیب

و چشمه دیگر در ته و سوراخی نزدیک بان و بیرون شدن آب از سوراخ و چون ابر بر هوا بر شدن و مانند دود باز آمدن و داخل سوراخ شدن و سنگی شدن هر آبی که از آن روان شود، و سیر مانند نوشندگان آن آب، و چشمه اندیان که چون ظرفی از آن بر گیرند خون گردد و چون به رود بریزند آب شود، و چشمه بدخشان که اگر مثلاً پانصد من سنگ در آن ریزند بیرون اندازد و آدمی را در آن قرار - گرفتن نشاید، و نیز غرائب و عجائب دیگر عیون و انهار و آبار و آبگیرها و بحار در کتب تواریخ و اخبار و غیرهما مذکور است، اگر گرد آورند مجلدات عدیده گردد!! و در بحیره فزونی و مستطرف و دیگر کتب مسطور است: روزی سلطان محمود غوری در طی شکار بولایت یکی از رایان هندوستان در آمد، رای قدوم پادشاه را با تحف بدیعه پذیرا گردید، در این اثنا شخصی بنظر رای در آمد، در خدمت سلطان محمود معروض داشتند که این مرد را هشت پسر موجود است: از نخست دارای فرج زنان بود و چهار پسر بزاد، روزی ظهارش را دردی سخت فروگرفته از فرجش دو خایه و آلت رجولیت بیرون جست وزنی در نکاح آورده این چهار پسر دیگر از پشت او است!

و در اقصای شرقی هندوستان بر سر قبر سلطان محمود نامی که از قدمای سلاطین آن مملکت بوده است قدحی از سنگ تراشیده اند و بزرگی آن بمثابه ایست که اگر صد قدح آب در آن ریزند پر نشود! هر کس بدان حدود برسد از نخست این آزمایش را بنماید.

در زمین با کو اکثر اوقات شعله برخیزد و آن زمین را مانند دیگدان نماید، هر چه خواهند بان آتش میپزند! پهلوی این زمین مرغزاری است که اقسام ریاحین میرویانند! طرفه تر اینکه چون آن زمین را کاویدن بگیرند از زیر گل و سنبل آتش ظاهر شود!

چاهی که بئر الصواعق نامند و در زمین مغرب باشد آبش مسهل است، چون

آبش را اندک مسافتی برند خون گردد و اگر دورتر برند سنگی شود ، و اگر کهنه حیض در آن اندازند صاعقه پدید و بادهای شدید بوزیدن آید که عمارات را ویران

سازد !

او در دیار هند چاهی است که بئر الصمغ نامند ، چون آبش را در ظرفی کنند و از اول حمل تا میزان بگذارند تریاکی منعقد گردد و اگر تا پایان حوت بگذارند زهر قاتل گردد و حکمتش را حکیم کل داند ! -

در فرغانه سنگی است که چون چراغ درخشیدن گیرد و خاکسترش را چون

صابون بکار برند !

در ملک مصر گورستانی است که سالی یکنوبت تمامت استخوانهای مردگان

را از گور بیرون افکنند ! جوانان ایران

در پار اراضی مصر چندان گرمی هوا را شدت است که حاجت بان نمیرود

که تخم مرغ را در زیر مرغ بگذارند ، در زیر خاک نهند و جوجه بر آرد !

فزون در بحیره میگوید : در جامع مندو که یکی از شهرهای معتبر هند ا

است بچشم خود ستونی چند بدیدم که آب از آن ستونها متواترة و متقاطر میچکد و سنگی میگردد !

در سال هزار و هشتم هجری کدیوری زمین را شیار می نمود ، سر آهنش بجائی بند شد ، چون بر آوردند دهنه اسبی بود که در قدیم الایام پهلوانان بر سر اسب خود میکرده اند ، در میزان هفده من بسنگی سیستان که از دیگر سنگها فزوتتر است بر آمد !!

قریب بجزایر در مکانی مشتمل بر أشجار بسیار گروهی هستند که چون یکی از ایشان بیمار شود یکسره بر سر کوهی بر آیند و بمشورت پردازند ، بارانی بر آن بیمار بیارد ، در ساعت یا شفا یا مرگ یا بد ، و چون بمیرد چنان باران بیارد که مرده

را آب ببرد و حقیقت حال بر هیچکس ظاهر نباشد. او د اما وقتی در حضر موت دندان انسانی یافتند که هشت من وزن داشت !

ص: 322

نوعی از شتر دیده اند بصورت دراز گوش و شاخها بدرازی یکوجوب داشت . و نیز نوشته اند که خرس از راه دهن میزاید و تا دست و پای خود را نمکد

فربه نشود! و در غرائب الاسرار مسطور است که بوزینه شطرنج را چنان بیاموخته بود که بیشتر اوقات از صاحبش میبرد! سخت غریب است ، اگرچه در این ازمنه در پاره ممالک فرنگی در تربیت سگ و بوزینه چنان اقدام کرده اند که حالات و امورات عجیبه ظاهر مینمایند .

در فرتینه از شهرهای زنگ صنفی از مردم هستند که يك نیمه روی ایشان

چون برف سفید و نیمه دیگر چون زنگی سیاه است! و در کتب معتبره مذکور است که موش از گل ناتول هم موجود میشود ، و نیز در زمینی نمناک گنجشک از خاشاک وجود یا بد ، چنانکه ماهی از آب ، و خراطین از خاک ، و سمندر از آتش ، و کژدم از دو آجر پخته آب ندیده که برهم ساینند و اندکی نم دهند و بر روی هم گذارند پس از روزی چند موجود شود .

اثر پای مبارک حضرت آدم صنفی علیه السلام در کوه سراندیب ظاهر است ، از انگشت بزرگ تا پاشنه پای همایونش را قریب بهشتاد گز نوشته اند ، و این مخالف روایت مورخین است که اندازه قامت شریفش را سی گز می نویسند . او در سال سیصد و نود و چهارم در کوه غور معدنی از طلا ظاهر شد و بر شکل درخت بیرون آمد ، هر چند میکنند و بزیر میرفتند دورداش فزونی میگرفت و زر خالص برمیآمد و تا بحدی رسید که دوره اش بصد گز پیوست ، خزاین پادشاه معمور و لشکریان سیر شدند ،

و این معدن تا زمان سلطان مسعود بن محمود غزنوی موجود بود ، آن زمان زلزله برخاست و درخت بزمین فرو شد و آثارش پنهان گشت . و در کوه ورزین از جمله کوههای پنجگانه ملک غور در حدود سال پانصد و هفتادم بر بالای آن کوه یک نیمه از تنه آبنوس یافتند که بر حسب وزن افزون از دو هزار من بود و از قدمای آن ملک هیچکس سبب پیدا شدن آن چوب را ندانست .

در کوهستان حدود اندلس عمارتی است بلند و در آن عمارت ستودان (1) و قبه بر قبری از گورستان آتش پرستان و بر آن ستودان شخصی خوابیده دیدند که سرش از گنبدی بزرگتر و دندانهایش چون ستون عاج و ساقش از سی گز افزون بود .

در ایلاق که از جبال افریقیه است نوشته اند : اگر یکمن گندم زراعت کنند پانصد من بردارند .

در اقصی جزایر هند کوهی است و در سنگ آن سوراخی شده است ، هر کس پاکزاد و ناسند باشد از آن سوراخ بگذرد و هر کس سند و زاده حرام باشد کوه او را بگیرد و چندانیش بدارد که بمیرد .

محاذی کرمان کوهی است که چون از سنگش بسایند و در ظرف آب افکنند البته بر صورت انسان قرار بگیرد و باین سبب آن کوه را جبل الصوره نامند .

در عجائب جبل دماوند و غاری که در کوهسار نواحی بصره است و در "دکوه بیخ مند و دیگر پیر پنجال کشمیر و دو کوه بجرج و چاک ترکستان و خانه عالی و با شکوه در کوهستان حوالی بیت المقدس و بیت النور واقع در کوهستان فارس ، و جبال مورجان فارس و جبل السم چین و مرغان طیقر که قلعه ایست بر فراز کوهی در هندوستان و جز آن بیانات کرده اند .

در غار جبل المقطم مصر چشمه ایست که آبش را بر هر گلی ریزند موش گردد . و مطهر ساختن باران کوه استرآباد را از نجاست و آن کوه را کوه سلیمان

نامند رقم نموده اند .

نوشته اند : مردم تبت مردمی عجیب هستند که وضع ایشان با اوضاع هیچیک از طوایف مردم نسبت ندارد ، گوشت و برنج و غیره را خام بخورند و اسب را بجای گوشت بیکدیگر میدهند !

بر کوهستان ایشان بغیر از گوسفند هیچ حیوانی را عبور میسر نیست ، امور

ص: 324

1- ستودان - بضم اول - عمارت و قبه ایست که بر گور آتش پرستان سازند ، و دخمه را نیز گویند .

و اشغال ایشان بر پوست گوسفندان است، دوازده من بوزن شرعی بار بر پشت گوسفندان نهند و خرجینها ساخته اند و پاردم و سینه بندی در وی بند کرده اند که بر گوسفند بار میکنند، جز هنگام احتیاج بار از پشت گوسفند فرود نیاورند، زمستان و تابستان این بار بر پشت گوسفند برجای است، چون زمستان شود بجانب هند شوند و متاع خود را فروخته متاعی که شایسته اهل خطا بود بخزند و زمستان دیگر البته در خطا باشند، باری را که در هند بر پشت گوسفند خود نهند در خطا بکشایند و آنچه در خطا بر گوسفند بر نهند در هند بکشایند، و ازین مردم شخصی باشد که ده هزار گوسفند داشته باشد و یکصد و بیست هزار من بار بر آنها بر نهد و این چند بار را در هر سالی یکنوبت از پشت گوسفند بر میگیرند!

و غرایب کوهی که در حدود ساغر شرح داده اند سخت غریب است. نوشته اند: نوبتی در حضر موت زلزله افتاد، مزرعه را از موضعی بموضعی دیگر

افکند که قریب بدو فرسنگی مسافت داشت، ابادا خللی بحال آن راه نیافت!

در زمان متوکل عباسی از آسمان سنگها بیارید که هریک را ده رطل وزن بود، از آنجمله یکی بر خیمه مردی اعرابی فرود آمده آتشی از آن جسته جمله آن مکان را بسوخت، و آن سنگهارا چندان غرابت بود که بپاره بلاد بنمونه بردند!

راقم حروف گوید: در همین ازمه که در آن اندریم در پاره بلاد امریکا و پنکی دنیا و غیرهما سنگی از آسمان بیفتاده که با اندازه پاره ابری عظیم بوده و از ثقل و هیبتش در آن اراضی زلزله رسانیده است!

و دیگر نوشته اند: نوبتی ابری کلفت در میان اصفهان و خوزستان برخاست و آوازی چون آواز مگس انگین از آن بگوش میآمد و چنان بارانی فرو بارید که بیم همیرفت جهان در آب پاغوش گیرد و از آن ابر غوکها و ماهیان فراوان بزیر - افتاد، ماهیان را مردمان نمک سود و بریان کردند، بسیار لذیذ و خوش طعم و یک ذراع درازی آن بود و مردم بسیاری را بدخیره نگاهداشتند

راقم حروف گوید: در این ازمه نیز از ابر جانوران باریده است که بچشم

ج 7 خود دیده ایم! و در شیراز تگرگ باریده است که هر دانه اش هزار مثقال بز آمده است! ششصد و چهل مثقال یکمن بسنگی تبریز این زمان است ...

مینویسد: در زمان معتصم عباسی تگرگی در بغداد ببارید که کوچکترش با اندازه تخم شتر مرغ بود، در يك روز سیصد و هفتاد تن را از آن صدمه بکشت و بیشتر عمارات بغداد را ویرانه ساخت و در آن روز آواز هولناکی بگوش میرسید و گوینده را نمیدیدند و آنکس مناجات میکرد و میگفت: ارحم عبادك و اعف عن عبادك! اما نشان قدم آن شخص پدید بود، درازی قدمش یک گز و پهنایش یک و نیم و درازای قدمش پنج گز بوده است!

در ملک تبت در آنجا که ناصر خسرو بیاسوده بیشتر شبها از هوا سنگ بلور با اندازه یکمن و نیم بیارد و در نهایت صافی و شفاف باشد و گاهی در روز نیز بیارد!

در حوالی جوزجان وقتی آهن پاره بوزن یکصد و پنجاه من از هوا بیفتاد و آوازی بزرگ برخاست، سلطان محمود قدری از آنرا از والی جوزجان بخواست آهنگران بتدابیر مختلفه قطعه از آنرا جدا ساختند، سلطان خواست تا تیغی از آن بسازد میسر نشد!..

. اور و در آن سال که سلطان محمود بعراق لشکر کشید و فتح نمود در حوالی شهر ری تگرگی بارید که هریک بوزن دو من بود و از آنجمله یکی را صد رطل وزن بود، در آنجا که فرود آمد یک جریب زمین را فرورد!

بعد از مرگ اسکندر رومی کو کبی چون آتش شعله ناک در آسمان روز و شب نمایان بود و یکسال بر این حال بر گذشت، نزدیک قطب شمال بود و در این مدت از نماز دیگر تا پار از شب گذشته چیزی مانند خاکستر از آسمان فرومیریخت!

چون همایون میرزا بسر با بر تیموری قلعه آگره را در هندوستان فتح کرد ابراهیم افغان والی قلعه قطعه الماسی که بان نفاست از معدنی بیرون نیامده بود بخدمتش تقدیم کرد، جواهرشناسان بهایش را باندازه دو روز و نیم مخارج تمام خلق جهان برآورد کردند، و زنش را سی و هشت ماشه نوشته اند؛ ماشه بمعنی ماهیچه

است که دوازده یک تولچه و هر تولچه دو مثقال و نیم است که شصت نخود میشود ، پس هر ماشه عبارتست از پنج نخود و با این حساب وزن آن الماس یکصد و نود نخود است که عبارت از هشت مثقال الا دو نخود است .

و گمان راقم حروف اینست که این همان سنگ الماس گرانبها است که اکنون در خزانه سلاطین ایران است و بهمین وزن و بدریای نور مشهور و در تمام ممالک جهان نامدار است ، این سنگ گرانبه را با الماسی دیگر که کوه نور نام دارد و همچنین دانه دیگر معروف به تاج ماه با دیگر جواهر آبدار نادر پادشاه افشار چون فتح هندوستان نمود بایران آورد .

سنگ الماس موسوم بکوه نور را ملکه انگلستان برد و در زینت خود مقرر گردانید ، اگر چه آن سنگی از این سنگ بزرگتر است اما چون صفا و بهای این يك را ندارد و این قیمت نیابد ، گوهرشناسان جهان بهای این سنگ با آب و رنگی را با کروزها دینار زر سرخ مساوی دانند ، و الله تعالی أعلم !

چون بچه فرستوک را یرقان گیرد کهربای خالص از معدن بیاورد و بچه اش از آن آسیب برهد ! کسانیکه کهربای خالص خواهند بهنگامیکه بچه پرستو هنوز پر بری نیاورده است زردش نمایند ، پرستوک بگمان یرقان برود و کهربان خالص بیاورد ! . . .

. یکی از رایان هند که صاحب معدن الماس بود هر کس الماسی از معدن بر گزفتی رای را در عالم خواب معلوم شدی و ماخوذ داشتی لاجرم نتوانستند از وی پوشیده " دارند !

راقم خروف گوید: در همین عصر در پاره ممالک خارجه سنگهای الماس یافته اند که از صد مثقال متجاوز بوده و قیمت عالی دارد ، اما شان و رتبت الماس دریای نور سلطنتی ایران را ندارد ! ب با مادر و دریان و

ردان ایران نوشته اند : در ساحل بحر مغرب سنگی از جواهر است که مرقشیشا نامند ، .

هر کس بر آن نظر کند چندان بخندد که بمیرد ! و این خاصیت در بعضی مارها نیز

باشد، حکمای روزگار سنگهای آن وادی را در کر باس پیچیده و حصاری بر آن بر آوردند و بیرونش را بگچ و آهک بیندودند، اگر بندرت مسافری با نجا رسد و - دستیاری آن نردبان بان حصار بر شود و بدرون حصار نظر کند در ساعت جان سپارد!

در ساحل بحر اندلس سنگی است که تدمیر نام دارد و زهر قاتلی است که

بویش بوینده را بکشد!

حجر الزیت از جمله أحجاری است که چون آب بر آن ریزند آتش بر جهانند و چون روغن زیت بر آن ریزند آن آتش را رفع نماید! و مار و عقرب از آن سنگ بگریزد.

حجر الخل بطوری با سرکه مبیانت دارد که چون در سرکه اندازند البته بیرون افتد!

در جبال مغرب سنگی است که بصورت موش است، در هر جا گذارند موشان گرد آیند و اگر در آب روان گذارند از جریان بایستند!

حجر الکلب را چون بر سنگ زنند و بعد از آن در شراب اندازند مستان چون سگان فریاد کنند و عربده نمایند، و اگر در برج کبوتران نهند بجمله بمیرند!

چون سلطان الب ارسلان سلجوقی فارس را بگشود از قلعه فارس قدحی بیرون آورد از فیروزه که دو من مشک و عنبر را گنجایش داشت، بخط مجوس نام جمشید را بر آن ثبت کرده بودند، رسم پادشاهان عجم چنان بوده است که در ساعت تحویل قدحها را پر از جواهر شاهوار کردند و در پیش روی بگذاشتندی و بقدح فیروزه بیشتر مایل بودند.

در بیت المقدس سنگی سفیدی است که چون آدمی دست

بر آن مالد « بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ، بَا كَلِمَه « لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ » نقش شود!

در سال نهصد و چهل و یک هجری در پیکو از معدن جواهر دو سنگ یاقوت بیرون آمد که هرگز مانندش بیرون نیامده بود: یکی شانزده توله یعنی چهل مثقال و دیگری دوازده توله که سی مثقال باشد چه توله در زبان هندی دو مثقال و نیم باشد

پادشاه پیکو گوهرشناسان را برای تقویم بیاورد، از تعیین بهایش عاجز شدند، چند کس از ایشان گفتند: پادشاه جهان بداند! اگر امروز جمیع معادنی که در ملک پیکو است مثل معدن طلا و نقره و یاقوت و مس و سرب و قلع و آهن و عود و لبان سفید (1) و قیر سفید و لاک و غیره این جمله را اگر قیمت کنند برابر بهای این دو سنگی نخواهد شد! شاه فرمان کرد هر دو را مانند شمعدان چیزی ساخته بر آنجا نشانند و سر پوشی بر آن قرار داده و در گنجینه جواهر نهادند، و چون شب در آمدی سلطان پیکو را جز آن دو یاقوت شمع و چراغ نباشد!

افعی را چون چشم بر زمرد سبز افتد کور شود!

در سال یکهزار و چهارده هجری رای دیسه قطعه الماسی بدرگاه جهانگیر - پادشاه بفرستاد که بیست و هفت توله وزن داشت که شصت و هفت مثقال و نیم میشود، بسیار نفیس و خوش نشان بود اما اندامی چنانکه شاید نداشت، استادان فرنگی آورده بهمان مقدار الماس ریزه بر چرخ نصب کردند تا با ندام آوردند و بهایش دو- برابر اول شد. و در اسکندریه سنگی یافتند که بر آن نوشته بود: «أَنَا شَدَّادُ بَنِ الْعَادِ!» در دریا گنجی نهاده ام که بیرون نیاورد آنرا مگر امت أحمد!»!

راقم حروف گوید: اگر مقرون بصحت باشد ادراکش بزمان ظهور حجت - عجل الله تعالی فرجه - راجع است! واز اقسام مختلفه احجار مثل سنگ باران و حجر مغناطیس و سنگهائی که جاذب زر و قلع و موش اند، و سنگی کر و سنگ عقاب و غیرها در کتب مذکور است. و بعضی ازدهای عظیم باشد که خداوند بدر یا افکند که بالایش از دو هزار ذرع بیشتر و مانند ماهی دارای دو پر باشد، چون در دریا زیانش بسیار گردد بادش بدریای یا جوج افکند تا خورش شود، یا جوج از گوشت چنین حیوانی زهیر ناک غذا سازد! احوال این طایفه را از اینجا میتوان قیاس نمود.

ص: 329

1- لبان - بر وزن شبان - کندر را گویند.

در باب پاره مارها و اثرات سمومه آنها و درازی عمر آنها و تکرار زندگی آنها بعد از مردن آنها شروع مفصله مسطور داشته اند ، حتی پاره مارها است که بمحض نظر کردن بر شکار آویخته قطعه قطعه اعضایش جدا گردیده می افتد و مسار میخورد تا تمامت آن شکار را بتیغ نگاه فرود و در هوا بر بود و هر کس حاضر بود از بیم فرار نمود! د

گاهی که داود افغان سلطان هندوستان بود ، در یکی از بلاد اقصای هند ماری همه روز از آب در یا بیرون آمده مواشی مردم را میخورد ، کار بر مردم آن حدود دشوار و چند قصبه از گزند مار ویران گشت .

پادشاه عصر بفرمود هزار من داروی تفنگی یعنی باروت بر سر راه مار بریختند چون آن مار بر حسب عادت بر آنجا برگذشت باروت را آتش زدند مار بسوخت و هلاک شد اما هنوز نیمی از آن در آب بود ، پس از آنچه در آب مانده بود از پوستش هزار و دویست سپر ساخته شد که هیچ خربه در آن کارگر نگشتی!

فزونی میگوید : من خود یکی از آن سپرها را بدیدم پوستی در نهایت پری و نرمی بود ، اگر تیر بآن رسیدی پیکان بر آن پیچیدی حتی تیر تفنگی!

در حدود کاشغر ماری است که اگر چوب بر آن زنند در مرد اثر کند و این امر بسیار عجیب است!

تا قسمی دیگر از مار هست که در عین گرما چون آوازش بگوش مردم برسند هلاک

شوند! و این در بادیه است .

در سال یکهزار و هفدهم هجری در اقصای شرقی هند در یکی از قصبات آن ملک موسوم به عثمان پور هر شبه از ماری بر درختی فریاد بر میآمد و تا چهار نوبت این عبارت را میگفت : « حقی حقی » و تا صبح کارش این بود!

فزونی میگوید : تا شش ماه که من در آن قصبه بودم یکشب آن مار ترك این ذکر را نمود ، خدای گواهد است که این کلمه را بفصاحتی ادا میکرد که هیچ تفاوت با گفتن آدمی فصیح نداشت! .

از کتاب عجائب الدنيا مسطور است که در نواحی مصر ماریست که بصورت آدمی میباشد و غالباً از دیدار آدمیان پنهانست، اگر چشم آدمی بر وی بیفتد در دم فرو بندد!

مورخین عرب و عجم را در باب سرو کشر و عظمت آن که هزار سوار در سایه اش بیمار میدی، و چون بامر متوکل عباسی قطع کردند سیصد هزار مرغ در اغصان آندرخت آشیان داشتند و بیک ناگاه بر پریدند و هوای مجاور را مانند ابری بزرگی تاریک ساختند، و قطر آندرخت را باندازه چهل تازیانه، و نشاننده آنرا زردشت، و کشر را از اعمال نیشابور در نواحی ترشیز دانسته اند بیانات مفصله است.

البخه - با لام و باء موحده و خاء معجمه و هاء هوز - درختی است که پیشین روزگار در فارس و سم بود، چون بمصر بردند سمیت آنرا هوای مصر باطل کرد چون او را بشکافند خون از دماغ آید، چون دو تختهاش را بهم بر نهند پیوسته گردد.

نوشتهاند: دوام درخت زیتون که سوره مبارکه « وَالتِّينِ وَ الزَّيْتُونِ » شاهد جلال است از تمام درختهای جهان بیشتر است، تا مدت سه هزار سال بار میدهد در فلسطین یکنوع درخت زیتون است که صد و بیست ارش رفعت دارد، برگش چندان پهن است و بزرگی دارد که یکورقش یک مرد را پیراهن شود!

درخت کافور نیز فراوان روزگار برد، هر برگش برابر سپری باشد!؟ از درخت بلسان سالی دویست رطل آب ذخیره کنند!

از کتاب موازنه حمزه بن حسین اصفهان که برترین کتب تاریخ مآثر عجم است منقولست که: در زمین سودان بامن حکایت کردند که دو درخت در زمین بلند پهناوری دیدند که هر یک را آن عظمت و رفعت و بزرگی شاخ و برگی بود که در زیر آن سی هزار سوار توانند ایستاد، و پادشاه آن کشور با ده هزار خانه وار بر فراز آندرخت منزل کرده بود و نردبانی هزار پایه بر آن نصب نموده بودند.

غرابت درخت بسطام بر فراز قبر شیخ المشایخ أبو عبدالله داستانی و حکایات آن و کیفیت درخت کشمیر از اعمال قهستان که جاماسب حکیم نشانده بود و عجائب آن

و آن دو درخت عربستان که چون دو شاخش را بر هم ساینند آتش بر جهانند و باشیاء دراندازد! و حدیث درخت و فواق هندوستان ، و حکایت درخت مقل ازرق ، و بلا برداری درخت دهشت ، و غرابت درختی که بر کوه بدهیون نام در جزیره سرانندیب است و هر صبحگاه برگی از آن افتادن و بر یکروی آن برگ کلمه طیبه

« لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ » و بر روی دیگر آیتی از آیات غیر مکرره نقش بودن ، و کیفیت درخت مسجد اقصی ، و درختی که در سرای مبارک حضرت یعقوب علیه السلام بر آمده بود و هر پسر که از آنحضرت پدیدار شدی شاخی از آندرخت بر آمدی ، و درختی که در جزیره چین گرشاسب بدید که هر برگی از آن ساقط شدی مرغی زیباگر دیدی و بزمین آمدی ، و درختی را که گرشاسب در حدود قیروان مشاهده نمود که چون گوسفند پشمی نرم تر از خز و سمور و سرختر از خون بر - آن دسته بود و فرشها از آن پشم میافتند ، و درختی که در ملک طنجه مغرب است با بن سرخ و شاخهای سبز که نه از آتش بسوزد و نه از آهن اثر یابد و هر کس آن درخت را بدنندان ریش کند هرگز درد دندان نیابد ، و درختی که در بیشه سبلان و بارش مانند آدمیان است و مردم آن حدود بجز خون و گوشت هیچ چیزی نخورند و چهار صد سال و پانصد سال عمر کنند ، و روئیدن زر از ریگزار نوبه که سودان نامند و لباس مردم آنجا از پوست پلنگ و پوشش خانه های ایشان از استخوان ماهی و خوردن گوشت مردمان خود را که در محاربه یکدیگر بکشند! و برگ درختی را که در آن مکان است چون فیل بخورد مست شود! و خوردن گوشت فیل ، و درختی که در مهره از مواضع یمن که در شهور حرام پیوسته از آن آب چکد و حوضها پر گردد!

و درختی که در حدود هند است بسیار بلند و چون مرغان از میوه اش بخورند بیهوش گردیده بزیر افتند و مار بقصد آنها آید اما در سایه درخت نتواند تعرضی رساند ، و درختی که در جزیره دریای کاشغر در نهایت بزرگی است و در هنگام تحویل آفتاب ببرج حمل هر کس هر چه از آندرخت بپرسد جواب بشنود ، و درخت

انگوری که در سورتیه از بلاد اندلس است و خوشه آن بوزن پنجاه رطل است و دانه گندم آنجا مساوی صد دانه گندم متعارف است!

و هم درختی دیگر از قسم زیتون در آن زمین است که در هر سال یکروز گل کند و روز دیگر بسته و روز سوم سیاه و قابل چیدن گردد، و سروی که در کرات است و افزون بر چهار هزار سال روزگار برده! و این سرو بر فراز کوهیست که دخمه پیران و یسه بر سر آن کوه است، و قطره آب چشمه که در زیر قدم اوست درد چشم را شفا بخشد!

و غرابت درختی که در یکی از دهات صنعا و بارش چون خصیتین و آلت مردی است، و درخت خبر گوی حوالی غور، و درختی در حظیره حضر موت سرانندیب و غرایب آن و نقش کلمه توحید و شهادت بر دو روی برگ آن و نقش کلمه مبارکه « علی ولی الله » و شفای امراض از برکت اوراق آن!

و غرابت درخت واقع در بیشه کوه سرحد کیهان، و فروز افکندن درخت نور مصر، و غرابت شجر روشنائی دار المرز...

و غرابت درخت وادی شام با برگ و ساق بس سیاه، و روشنائی بخشی شبها و سوختن دست از سودن بر آن.

و درختی بس مبارک و بزرگی در حدود قدس خلیل که قریب بنهصد شاخ دارد و هر شاخ آن مساوی درختی عظیم و بر آن شجره صد هزار بار هزار یعنی دویست کرور مرغ آشیانه دارد و زراعت مردم از فضولات مرغان است.

و غرابت درخت سامره و میوه هر شاخش خاصیتی مخصوص داشتن بر ضد یکدیگر چنانکه یکی مسهل و دیگری قابض است.

و غرابت درخت تبت که بوئیدن گلش موجب صداع و خوردنش رفع صداع و چاره زخم خارش را گل آن مینماید!

و کژدم بار آوردن درختی که در دهستان غور است، و غرابت گیاهی که در اقصای هند است که بوقت چیدن از دست میگریزد و اگر قصد برگش را نمایند بر زمین

پهن شود و نامش مردم کریو بود!

و غرابت درخت سرو و فندقیه اسلامبول که هر کس از غربا بر آن نظر کند گوئی مولوی معنوی کتابی بدست دارد! و درختی که در حدود اندلس و میوه اش ترکیب آدمی است و خواص عجیبه آن .

و عجائبی که بر درخت سرویکه بر خاک سیاوش روئیده و با انسان شباهت تام و بر هر برگش آدمی را صورتی مینماید! و جز این جمله اشجار دیگر در کتب تواریخ و سیر مسطور است .

و نیز در تاریخ اعثم کوفی و کتب دیگر ، و حکایت فتح جلولا و رفتن بصله نامی بتاخت حوالی حلوان و تکبیر او در میان دو کوه بکلمه « الله اکبر » و جواب - رسیدن « کبرت تکبیرة یا بصله » الی آخره که از لسان زریب بن ملیام وصی حضرت عیسی بلا شنیدند و بیان او از اخبار آینده و علامات قیامت و غیبت زریب ، و حکایت عبد الله و جنگ او با گبر خر سوار ، و حکایت امیر زاده میرانشاه پسر امیر تیمور در باب گوشواره و خود امیر تیمور صاحبقران و فقدان و وجدان انگشتری غیبی و شخصی .

و صورت مجسمه زنی در بکور نزدیک بکشمیر که مردی را که مرض کهنه داشته باشد با نجا برند ، چون بیمار دست به پستان مجسمه مالد سه قطره شیر از پستانش بیرون آید آن شیر را با آب مخلوط کرده بیمار بخورد البته با فوراً از آن مرض برهد یا جان بسپارد! و در این زمین سالی سه ماه بطوری برف و باران آید که قرص خورشید را ننگرند! " در اراضی حضر موت یمن آبی است که هر کس که از آن آب بخورد مخنث شود و نام آن چشمه ماء المخنوث است .

و ظهور آتش در مدینه شریفه مانند شهری بزرگ با باروئی بزرگ و کنگرها و برجها بر آن محیط و از دور دیده میشد و مردان عظیم الجثه نمایان بودند که گویا آتش را میراندند ، و صداها از آتش بلند میشد که هیچکس را قدرت شنیدنش نبود

ص: 334

و این حکایت معضل و سخت در بحیره و بعضی کتب مسطور است. داد و فرود آمدن ژاله در کجرات باندازه یکصد و پنجاه گز، و ظاهر شدن

قبری در یمن و عورتی و لوحی که داستان قحطی و مردن او از جوع بر آن نقش بود.

و دیگر حکایت پسری را که با مردی از مغول در گور نهادند و بیرون شدن آن مسلمان دستکاری مددهای غیبی از گور و نشان آتشی که از گور بر روی او بود و دیگر میتی که در غار رمله بر تختی از زر خوابیده و لوحی مرصع در پهلوی وی نهاده و بر آن نوشته بودند: منم سبأ بن تور که بخدمت عیص بن اسحاق رسیدم و عجایب بسیار در عالم بدیدم از آن جمله در چله تموز برف و باران مکرر بیامد! ها و دیگر برخاستن

ندا از مناره مرزبان قزوین: الرحیل! الرحیل! یا اهل

مرزبان! و مردن چهل نفر عالم فاضل در آن شب در قبیله مرزبانان!

و دیگر داستان چنگیز خان و تنکری خان و خون سفید از کشته تنکری خان و مردن چنگیز از خبر دادن تنکری خان، و گذر کردن سیاوش از آتش در قضیه سودا به زوجه پدرش کیکاوس و سلامت ماندن، و آبستی آلان قوا جده چنگیز خان از نور بعقیده مغول! اند و دیگر مردن دو نفری را که ملک هند برای یکی از اکاسره بتحفه فرستاده بود بهمت و عزیمت خودشان چنانکه شرحش در بحیره از آثار البلاد مذکور است.

و بنای قصر غمدان بر هفت سقف و ما بین هر سقفی چهل گز و در میانه آن سه میل و بر بالای آن خانه از رخام و سقفش از یک تخته سنگی رخام و بر هر رکنی تمثالی از شیر که چون باد در آن وزد آوازی از صورتهای شیر برآید و چون چراغی در یکی از آن عمارات فروزند تمام آن عمارات روشن شود! و خراب کردن عثمان بن عفان آن بنیان را که تا صنعاء یمن چهار فرسنگی است و پدیدشدن چوبی از چوبها که بر آن نوشته بودند! ای بنای غمدان! ویران کننده تو کشته میشود!

و دیگر متولد شدن طفلی در یزد و سخن کردن و قرآن قرائت نمودن و اشعار عربی و فارسی خواندن در نهایت فصاحت و بلاغت و خبر دادن از امور غیبیه، و در

دوسالگی با کله کلان مردن!

و متولد شدن طفلی با دندان که چهار سال در شکم مادرش بود بدعای مالکابن دینار!

دیگر در سال نهصد و هشتاد هجری در ملک بنگاله زنی ماری و پسری بزاد

روز تا روز هر دو بزرگی همیشدند، این مار روزی در تنوری خفته بود ندانسته آتش در تنور افکند مار در تنور بسوخت و آن پسر در بیرون بمرد! و نیز بر این منوال ماری در تنوری سوخته و جسدش طلا و آن طلا در کمال اعتبار و اعتلا گردید!

و دیگر در سال یکهزار و هجدهم هجری اسلام خان والی بنگاله شخصی را که چند سال قبل از آن زن بوده و شوهر داشته و از آن پس متدرجا شکاف زنی بهم پیوسته و آلات رجولیت بهم رسانیده و زن خواسته و فرزندان بهم رسانیده بود!

جملگی را بتوسط یکی از معتمدین خود بدرگاه جهانگیر شاه فرستاد. والی فزونی در بحیره گوید: من نیز مانند این را در زمانی که در بنگاله بودم

مشاهدت کردم!

و همچنین دختری دیگر که در سال هفتصد و هفتاد و ششم در سن یازده سالگی آلت رجولیت یافته در سلک چاکران خدیو مصر در آمد و موسوم به محل شد! و حکایت دختری نصیبه نام در طرابلس در وضع بسیار غریب!

. و دیگر در سال هشتصد و چهارم هجری در زمان سلطان محمود خلجی پادشاه ما لوه زنی در سرکجه در خانه شوهرش دارای چهار فرزند، و از آن پس آلت رجولیت در آورده زوجه در کنار آورده چهار فرزند دیگر از وی پدیدار شد.

و دیگر حکایت دله محتاله در زمان رشیدکه چهار سال در شکم مادر بزیست! فزونی در بحیره گوید: در عهد خودش زنی فرزندی بصورت مار بزاد!

و غریب تر از همه زنی در مصر در هنگام زادن خریطه بینکنند قریب چهل فرزند در آن بود، بجمله پسر شدند و بسن بلوغ رسیدند و صاحب زن و فرزند گردیدند! و طفلی که در هنگام ولادت باندازه انگشت خنصر بود و بعد از آن بیالیق

ص: 336

و ترقی نمود! و بعضی زنها با ریشه‌های دراز و هیئت مردان!

و هر دختری که در قریه ناصربینه متولد شود با کره نباشد بشومی تهمتی که

اهل قریه نسبت بحضرت مریم علیهما السلام آوردند! و در آن موضع درختی است که میوه اش بصورت زن با دو پستان و دو دست و دو پا و فرج گشاده باشد!

و شتری که در ولایت دهستان بچه بیاورد با دو روی: یک رویش بصورت شتر و روی دیگر بصورت زن و یک چشم در میانه سر و چهار دست و پا و اعضای بیرون و اندرونش بجمله دو بدو، از یکطرف شیر و از طرف دیگر علف میخواست!

و فرزندی که در روم بر یک گردن دو سر و هشت دست و پا، و ازین دو تن یکی جنگی و آندیگر بریط نواز، و چون یکی طعام خورد آند یگر سیر و اگر یکی باده خوردی آندیگر مست، و اگر یکی در مجامعت شهوت راندی آندیگر را شهوت فرو خوابیدی!

و دیگر قومی در حدود چین هستند بشکل آدمی، موی آنها مانند موی بوزینه و از درختی به درختی پریدن گیرند، و دیگر زنی که اصلا دست نداشت و هر چه مردمان با دست کنند با پای میکرد!

و دیگر حکایت غرخان پسر قراخان که چون متولد شد تا سه روز از پستان مادر شیر نگرفت و در هر سه شب مادرش در خواب همی دید که آن کودک با او میگوید: تا مسلمان نشوی شیرت را نمیخورم! و او مسلمان شد و چون یکساله شد و پدرش انجمنی آراست تا او را نمی گذارند آن طفل یکساله در کمال فصاحت گفت نام مرا اغر بگذارید! راقم حروف میگوید: در تاریخ مغول این داستان را مفصلا نوشته ام.

در مکران رودخانه عظیم است که از یک پارچه سنگی پلی بر آن بر نهاده اند!

در صوبه بهار از بلاد هندوستان جماعتی هستند که خود را از اولاد اویس قرن علیه الرحمه دانند، مردان ایشان را دندان در دهان نباشد و اگر فرزند ذکوری با دندان متولد گردد زنده اش نگذارند و البته حرامزاده اش شمارند!

در مملکت هند موضعی است مشهور بسرکار خاندیس و از خصایصش اینستکه که مردمش را حالت احتلام روی نمیدهد ، اگر اتفاق روی دهد بمیرد و کم زنده بماند ! اطبای آنجا از فهم این مطلب عاجزند . و در پاره اراضی هند اگر در هنگام درود غله تگرگ آید و فاسد سازد جمعی از براهمه هستند که سحرها خوانده چاره نمایند ، چنانکه در آن هنگام که ابر ظاهر شود آن شخص کر باسی بر سر پیچیده بدور سر گردانیده بهر طرف که خواهد ابر می‌رود و اگر سحر اثر نکند قطعه از ران خود را قطع نماید و اگر باین هم چاره نشود فرزند خود را میکشد و البته دفع میشود ! در هر دهی یکی ازین مردم هستند که در موقع لزوم بکار آیند .

از یافعی روایت کنند که چون بیمن رسید تمثال انسانی را بدید که از پاها بصورت زنی و از کمر تا فوق سر دوزن و یک بدن بود و چهار دست و پای و دو سر داشت ، هردو طعام میخوردند و سخن میکردند و در صلح و جنگی بودند !

در جبل النصبان کوهیست که مارهایش بزرگتر از فیل و کرگدن ، و میمونش باندازه گاومیش و طوطیاناش دارای چندین رنگی و فصیح و بلیغ باشند !

در جزیره النساء همه دختر باشند و مردکم است و زنان از باد آبتن گردند !

قصر مشید را که در قرآن کریم مذکور است صد بن عاد بنا کرده است ، در زمان او هیچکس بعظمت جثه و قوت او نبوده است ! چناری را بیک تکان از بن برآوردی و بقدر چهل نفر طعام خوردی و هفتصد زن در تحت نکاح داشتی که از هر یک دختر و پسری متولد شدی ! چون فتنه او عظیم شد خداوندش از میان برداشت .

و از حکایات بس غریب روزگار داستان سلامان و ابدال و پدید آمدن آدمی بدون انعقاد نطفه در رحم زنان ! چنانکه شیخ الرئیس در شفا ، و جامی در سلامان و ابدال ، و خواجه نصیر الدین طوسی در شرح اشارات یاد کرده اند .

در بحیره مسطور است که در سنه هزار و بیست و پنج هجری زنی از یک شکم کشف - یعنی لاک پشت - و شتر بیچه آورد ، بحکم جهانگیر شاه در جهانگیر نامه

ثبت کردند .

در سال ششصد هجرت زین العابدین خان سلطان کشمیر بیمار شد ، امرا از زندگیش مایوس شدند ، در آنزمان مردی جوکی بس ماهر و یگانه بود ، در بالین سلطان حاضر شد و گفت : چون از حیات وی نومید شده اید او را با من گذارید ! امرا او را با جوکی گذاشته بیرون شدن گرفتند ، جوکی با شاگردش در کنار بیمار بماندند ؛ جوکی وصیت خود با شاگرد خود بگذاشت و بصنعتی که این طایفه را است از قالب خود بر آمده بقالب سلطان اندر شد و سلطان را رمقی بیش نمانده بود و با شاگرد خود گفت : این قالب را بیرون بر و با امرا بگو : پیر من خودش را فدای سلطان شما کرد ! پس قالب جوکی را با مرء بنمود و آن پیام را بگذاشت ،

جمله شادمان در آمدند و سلطان را بر تخت خود نشسته دیدند !

این مسئله بس غریب است و در باب جن و ملاقات پاره کسان با این جنس در هر زمانی از ازمه حکایات کثیره وارد است که اگر فراهم نمایند کتابی بزرگی گردد !

جماعت صوفیه گویند : جن "روح چندند قوی متجسد در اجرام لطیفه که آتش و هوا در آن اجساد غلبه دارد چنانکه آب و خاک در انسان غالب است ، و جماعت جن بواسطه لطافت اجساد و قوت ارواح بر تشگل باشکال مختلفه قادرند !

راقم حروف گوید : بهمین علت است که از انظار مسطور است و پاره ازین اجناس که غلبه روح در اجساد آنها کمتر است مثل غول و جز آن در انظار نمودار - شوند اما حرکاتی نمایند که از قوه بشر خارج است و ازین حیثیت باشد که چون انسان ریاضت کشد و عادت نماید قوه روحانیه زیاد گردد و بان واسطه جسمش را لطافتی و قلبش را صفائی رسد و پیاره مکاشفات برخوردار گردد حالت شیاطین نیز تفاوت دارد .

و در غرائب احوال سگی و حقشناسی او بسی داستانهای عجیب در هر عهدی از عهد مذکور و مشهود است ، و همچنین در هوش فیل و بوزینه و موش و نیروی

ص: 339

مور و خصایص و اوصاف پاره حیوانات دیگر شروع مفصله مسطور و در عصر خود نیز محسوس نموده ایم ، و همچنین در عجایب حالات و اوصاف و اطوار طیور حکایات غریبه نوشته اند و دیده اند و دیده ایم .

نوشته اند : چون قمری نر بمیرد قمری ماده با قمری دیگر جفت نشود و برای جفت خود نوحه گری نماید !

در حدود بر بر مرغیست که هر چه از او پرسند بر طبق سؤال جواب گوید و از گرانی و ارزانی اجناس هر چه خبر دهد مطابق افتد !

اگر زنبور را در روغن اندازند بیهوش شود و غالباً بمیرد و چون سرکه بر دماغش زنند بیهوش آید !

وقتی در بلغار کله یافتند که با اندازه قبه بود يك دندانش را کردند عرضش دو شبر و طولش چهار شبر بود ! و در آن حدود موضعیت که دیور نام دارد ، چون یکی از ایشان در تابستان ببلغار آید چندان سرد شود که تمامت ظروف بلغاریان بترکد و زراعت ایشان تباه - گردد !

در بلغار یک صنف مرغ است که یک نیمه منقارش تا مدت شش ماه بجانب یمین و شش ماه بجانب یسار مانند لام الف است و در وقت اکل بر هم منطبق گردد !

در یکی از شهرهای اویسه که بر ساحل بحر چین و از اقصی بلاد هند است مدار زر بر خر مهره باشد و داد و ستد به خر مهره است ! مردمش درویش و اندازه ارزانی چندانست که صد مرغ خانگی بدو مثقال نقره خریده شود !

کوچکترین درختهای نا کباري از جزایر هند را بیست گز رسن بگردش نرسد !

در جزیره رامی درخت کافور بمرتبه بزرگی شود که هزار سوار در سایه اش جای گیرد ! و آدمی آنجا قصیر القامه باندازه چهار شبر و غالباً بر درختها باشند ، و کرگدن و رخ و طوطی ناطق در این جزیره است .

جزیره مختلف سه جزیره است : در یکی پیوسته برف بیارد ، در دیگری باران

و در آندیگر یکسره باد بر جهد و هرگز این سه حالت ازین سه جزیره انقطاع نگیرد!

در کتب هیئت مسطور است که در جزیره شین که داخل ملک عبد المؤمن است

هر دو قطب را میتوان دید!

در جزایر بحر چین یکنوع حیوان است که یکتن و دو سر دارد و چهارش دست و پا باشد و آوازش چون آواز مرغان است، اگر خواهد مثل چهار پایان بچهار دست و پا حرکت کند میشاید و چنان نماید که حیوانی بچهار دست و پا می رود و حیوانی بر پشتش خفته است! و چون باین دست و پای خسته گردد برگشته بدست و پای دیگر رود، و بر دو پای نیز چون آدمی میتواند راه بسپارد و چنان نماید که دو آدم پشت بر پشت نهاده اند و راه میسپارند.

در جزیره قیصور در اقصای هند در چاهی ماهیان باشند، چون این ماهیانرا

از چاه بیرون آورند سنگی شوند چنانکه هیچ حیوانیت در آنها نماند!

در بحر فرنگی جزیره ایست که جزیره کله نامند، در آنجا درختهای عظیم است که مرغ بیار آرند، در فصل بهار گوئی انبا نچه ها بار دارند که پر از مرغ است و چون هنگام در رسد انبانچهها شکافته شوند و بیشتر گوشت و خورش آن مردم از آن مرغها باشد!

در پاره جزایر بحر چین جمعی بر صورت آدمی نیم تن هستند؛ چنانکه گوئی با شمشیر دو نیم کرده اند.

در جزیره اعناب از بحر حمیر فیلانی قوی جثه هستند که از ده گز بلند تر هستند!

در جزیره القصر از جزایر دریای هند مردمی هستند که تن و صورت ایشان مانند سگ و دندانها چون دندان فیل از دهان بیرون جسته و قصری از بلور ساخته اند که نور از آن ساطع است و بدین جهت جزیره القصرش نامیده اند.

و نیز جزیره القصر را عجایب بسیار است، در آنجا سنگی سفید باندازه قصری بزرگی است، هر کس بر آن قصر بخسبد دیگرش زنده نیا بند! و اگر نزدیک بان قصر

بخواهد چند روز بیهوش بماند!

در جزیره اسب از جزایر بحر چین نوعی حیوان است بسی بلند بالا، سرش مانند سر اسب و تن چون آدمیان و دو پر دارد که بان حرکت مینماید و این صورت را اسب سار نامند. و در بحر چین جزیره ایست نوعی جانور دارد که خرس سار نامند، گویند: از خرس و آدمی متولد شود و بچهره و سخن راندن چون آدمی و در موی ناکی مانند خرس و بسیار بی حس و بی تمیز باشد. را در جزایر بحر هند جانوری است که سرش بشکل سگی و تشش چون آدمی است چنانکه گوئی مگر دو روی دارد: یکی بر گونه آدمی، یکی بر سان سگان!

و دیگر نوشته اند: در جزیره بحر خزر چندان مار باشد که البته زمین پیدا نباشد و این ماران بر روی هم افتاده و بر هم پیچیده اند، مرغان بر سر آنها آشیانه بندند و بچه نهند و پرواز دهند و زیان از ماران نیا بند!

در جزایر بحر چین جمعی کریه منظرند که تا خوردن آدمی برای ایشان میستر

شود بدیگر ماکولات نپردازند! و در جزیره جامه مردمی هستند که روی و دهان ایشان در سینه ایشانست!

در جزیره مملوب در عین خط استوا درختی است که بارش بصورت انسان شود و چون آن صورت بکمال رسد چیزی بترکیب کدو با دو سر پستان که شیر از آن روان باشد ظاهر گردد و آن صورت از آن پستان شیر بر مکد و بزرگ شود تا در بلندی باندازه یک گز رسد و پس از یکسال خشک گردد!

و نیز در آن جزیره کرمی است که درازی آن بیک گز رسد، هر چندش پاره پاره نمایند باز بهم متصل گشته زندگانی نو گیرد! اگر از آن کرم آبی گیرند هر کس را استخوان شکسته باشد قطره بر آن بندند و چیزی نخوراند البته شکسته درست گردد!

در جزیره الراع از جزایر دریای چین یکنوع رو باهی عظیم است که گاومیش

ص: 342

وفیل را فرو میبرند!

در جزیره سا با قومی از نتایج قوم عاد هستند که طول قد ایشان دو گز و موی اعضای ایشان بسیار دراز و پیوسته و خوراک آنها گوشت آدمی باشد!

در جزیره منار مغرب زمین مناره ایست از سنگ خالص بارتفاع صد ذرع، و چون در جاتش معلوم نیست صعود بر آن امکان ندارد!

در بیشه جزیره عنبر سنگی است که سنگ را بخود جذب میکند چنانکه آهن را آهن را، لکن در آنحال سنگ دو نیم گشتی!

و نیز در آن جزیره یکنوع گل است که چون مرد بر آن بنگرد بسیار بخندد! در جزیره خار بسیاری خارها بصورت پیل و مورچه باشد!

در جزیره مور کان پشه ها باشد که هر يك برابر بازی است و مور چگانش بمثابه

گوسفند و هیچ حربه با آنها کارگر نگرده!

در جزیره الرنج از حدود چین گر به پردار پیوسته در هوا پریده شکار میکند و موش سگی وار و نوعی از آدمی پر دار هریک برنگ دیگری دارد و زبانشان را مردم جزیره نمی فهمند، و یکنوع ماهی در بحر آنجا است که چون او را گرفته خشک نمایند و در ماهی تا به اش برای پختن بیفکنند و گرم شود بقدرت قادر مطلق زنده - گردد و خواهد بیرون جهد سرش را بپوشند تا نتواند بیرون جهد تا پخته گردد!

در جزیره القصر یکنوع مردم هستند که سر چون سر سگ دارند!.

در جزیره الحانه مردمی هستند که سر ندارند و دهان در سینه دارند، وگرگی شاخدار باشد که هیچ جا نور حریش نباشد، و ماهی با لدار بسیار دارد که شب هنگام برای چریدن از دریا بیرون آید و از بینش آتش بیفرزد و چراگاه را بسوزد!

در جزیره گلیم گوشان هر چه دارند در گلیم خود پیچیده دارند! و نیز مانند ایشان در آن حدود گروهی هستند که بال و پر دارند و بر هوا میپرند و کبود چشم هستند و چون چهار پایان پشم بر اعضا دارند و سرهای ایشان مانند سر اسب و از حلقوم رسته باشد و مثل فیل خرطوم دارند! و در حدود این جزیره جمعی هستند که

ص: 343

بصورت زنان باشند و نرینه در میان ایشان نیست، از هوا آبستن گردند و سخت خوش آواز باشند! و تفصیل جزیره سگساران در کتب مسطور است.

و همچنین حکایت دو درختی که در جزیره بود: بار یکی سر مردان و بار آندیگر سرزنان، و غرابتی که نوشته اند محتاج بنگارش نیست، و حکایات جزایری که حکیم اسدی در گرشاسب نامه یا فردوسی علیهما الرحمه در شاهنامه با نظامی در خمسه یاد کرده اند مشهور و معروف میباشد.

و در عجائب و غرائبی که از پاره أمصار و بلدان جهان خصوصا مصر و هرمان و اهرام و جز آن در متون کتب مسطور است، یا غرائب انواع مخلوقات، اگر بخواهیم یاد کنیم کتابها مجلد گردد، و ازین پیش چون از اینگونه اخبار میشنیدند یا سیاحان و سباحان از وقایع اسفار خود حکایتی عجیب بر زبان میگذرانیدند جمله را بر کذب حمل میکردند و افسانه و دروغ میشمردند و جز خنده و استهزاء در میان نمیآوردند، و این انکار و استهزاء را علامت کثرت ادراک و هوش و لطافت ذکاوت، و قبولش را علامت حمق و بلادت و بلاهت میشمردند و گمان می بردند که هر چه نه محسوس و باندازه مدرکات عقول و قبول ایشان باشد موجود نیست!

ازین روی چندان در این ضلالت و جهالت خود طغیان مینمودند که اخبار پیغمبران عظام و کتب آسمانی را منکر میشدند! و این ندانستند که محسوسات ایشان بقدر خود ایشان بلکه معقولات ایشان نیز بمعیار نفوس ایشان است و مخلوقات خداوند قادر متعال از آن بر تر و عظیمتر و بدیعتر است که در مخازن افهام دارسا و عقول ناقصه هیچ صنفی از ممکن اندر آید، و اگر اندر آید با شئون قادر قهار و صفت خلاقیت

پروردگار لیل و نهار که «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» منافی است! و اگر بنظر دقت و فهم و دیده عقل و فکر بنگرند معلوم گردد که در نسخ

خه بدیعتر و عجیبتر و شریفتر از نسخه آدمی نیست، کاش تامل -

تشریحیه بنگرند: از چه می بیند و میشنود و میبوید و میساید؟ ماهرته و باطنیته و این روح جمادی و طبیعی و نباتی و حیوانی و نفسانی

و ارواح دیگر که در اوست از کجا و از کدام ترکیب و ترتیب و عالم و کیفیت است؟ و معنی « مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ » را باز داند تا قبول آنچه را که منکر است بر وی آسان گردد!

و بلی! اینگونه مردم که منکر اغلب غرائب موجودات و عجائب ممکنات هستند در این آژمنه که بواسطه علوم و اسباب حالیه مردم اوروپ و سهولت طی - براری و بحار و صحاری و جبال و اغلب نقاط کره ارض بسی معلومات و محسوسات را دریافته اند که ازین پیش منکر بودند چاره جز قبول ندارند!

چنانکه در کتب جغرافی مینویسند: در استرالیا حیواناتی از قبیل کانگور است که بچگان خود را تا مدتی در پرده مانندی که در زیر شکم اوست می پروراند و حال اینکه این امر مخالف عادیات است! و در آن صفحات شتر مرغ تاجدار وجود دارد، و پاره جانوران چهارپا است که چون مرغان منقار دارند و تخم میگذارند و در پنیکی دنیا حیوانی که دارای دو رحم یا کیسه دار با مرغ رخ و گاو یال دار بسیار دارد!

و همچنین روباه بالدار و عقرب پر دار و مورچه پر دار و نیز مورچه با اندازه گوسفند و عقرب با اندازه اسب و ماهیان بصورت آدمیان و اقسام صور مختلفه و آدمیان آبی که در صحرا بعضی از آنها با آدمیزاد جفت نموده فرزند گرفتند، با اسبهای دریائی که با مادیا نهای صحرائی زوج ساخته و کره بس ممتاز بی انباز بدست - آورده اند!

و همچنین در همین عصر در پاره جزایر و جنگلها و اراضی هند و مغرب زمین و اقصی بلاد چین آدمیهای آدمیخوار بر گونه وحشیان که مانند بوزینگان بر درختها برآیند و پوست درخت بخورند و برگ درخت بر تن بپوشند و گوشت آدمی نا پخته بخورند و با چنگالهای درنده چون درندگان بدرند، و پاره گوشتهای پهن بس بزرگ آویزان که چون بالشی مینماید، و پاره يك نیمه بدن باشند و با یک پای حرکت نمایند، و پاره افزون از دو دست و دو پای دارند، و بعضی دو سر باشند، مؤند

اخبار سابقه گلیم گوشان و سطح و شق و دیگر حیوانات هست .

در زمان سلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار شهید اعلی الله مقامه طفلی را از حدود آذربایجان بیاوردند که دهساله یا یازده ساله بود و چندان فربه و تنومند بود که نشستن بر وی دشوار می نمود و هر وقت گرسنه و تشنه شدی چون اطفال خرد سال بگریستی !

راقم حروف گوید : او را بچشم خود بدیدم از جوانان رشید سی ساله عظیمتر و سنگین تر بود خصوصا ساقهای پای او از ران جوان ضخیم تر و باین واسطه راهسپردن بر وی دشوار مینمود !

پهلوان یزدی که از یزد بدار الخلافه آمده و در زمره پهلوانان پایتخت و قاپوچیان در بار سلطانی مندرج بود هیئت بس عظیم داشت ؛ در زورخانه معروف به نوروز خان که روزها بورزش میآمد یکی روز او را بدیدم ، چون گوسفند بر دوش و تن پشم و موی داشت !

از مردم معتدل القامه قریب نیم ذرع بلند تر ، و اگر او را بسنجیدند البته شصت من بوزن تبریز میر سید انگشت بنصرش را انگشتی بود که سه انگشت دیگر مردم در حلقه اش اندر شدی ! کفش و کلاهش را بایستی مخصوصا آماده کنند ! در همان اوقات جهانبخش نام ملایری از نوکرهای پدرم میگفت : در ملایر جوان خوش اندام و نیکو ترکیب هست که نیم ذرع از این پهلوان بلندتر است ! و اگر سنجیدنی صحیح باشد بایستی از مردم معتدل القامه این عصر يك ذرع بلندتر و قریب سه ذرع

طول قامت داشته باشد !

ازین طرف ، اشخاص قصیر القامه که در این عصر هستند دیده ایم که در سن شصت سالگی و دارائی زن و فرزند و کله کلان و لحيه طویل و چهره بزرگ و چشمهای درشت و قدم های عظیم و آواز درشت کمتر از يك ذرع طول قامت داشته اند .

یکی از ایشان را علی کوتوله میخواندند ، هر وقت زوجه اش را با او جنگ و فزاع می افتاد او را بلند کرده بر طاقچه می نهاد و با اینکه از فراز طاقچه تا سطح

ص: 346

عجائب مخلوقات و غرائب مصنوعات اطاق افزون از سد شبر نیست فرود آمدن نتوانست ، بعضی خواجگان و خصی ها هستند که با اینکه سال بسیار سپرده اند باندازه طفلی پنجساله اند و در وزن نیز به ما نمقدار هستند !

در روز نامه های فرنگستان نوشته اند: بعضی مردم تا بسه ذرع طول قامت موجودند و همچنین دختری با کره در تماشاخانه ایست که او را در میزان سنجیده اند دویست من بوزن تبریز که هریک من ششصد و چهل مثقال و هر مثقال مساوی بیست و چهار دانه نخود است میباشد و مردمان بتماشای او میآیند و صاحب تماشاخانه از وجهی که برای تماشا میگیرد مبلغها دخل مینماید ، و این دختر عمیق الرحم بحالت بکارت باقیست و چون نیک بسنجد این هیکل پنجاه برابر فالان خصی پنجاه ساله است که البته از چهار من تبریز فزونتر نخواهد بود یا طول قامتش ربع طول قامت طویل القامه دیگر است !

و تواند بود که اگر تفحص کامل شود ازین طویل تر و سنگین تر باشند ، چنانکه اگر خراطین را با پارء ماهیان با مارها یا حیوانات آبی بسنجد تفاوت از زمین تا آسمان است ! یا پشه را با رخ بمیزان آورند نسبت کوه بکاد است ! همچنین اگر اعمار پاره کسان این عصر را که تا بدویست تقریر کرده اند بنگرند که چگونه در پاره بلاد أمثال گیلان و مازندران که بواسطه مجاورت در یا کمتر کسی است که از شصت سال فزونتر عمر نماید و اگر بشنوند کسی صد سال یا دویست سال عمر کرده است افسانه و دروغ می شمارند ؟ معلوم میگردد که این انکار یا استعجابی که از طول کمر سابقین مینمایند ازین منوال است !

مگر نه آن است که در انواع طیور مگس را خلق الساعه و دوامش را افزون از چند ساعت ندانند ؟ یا چلچله را از شش ماه بیشتر عمر نباشد اما کلاغ را سالهای بسیار دوام باشد ! با حیوانات و بهائم را تفاوتهای زیاد در مقدار عمر باشد و همچنین حشرات بر این حکم باشند ، فیل و مار و ماهی و نهنگی و ثعبان و گورخر را چه دوام ها و قوام ها است و انواع دیگر را اندکی طول بقاء است !

بعد از آنکه این احوال مختلفه را در جمادات و نباتات و اشجار و حیوان و - انسان نگرانیم و می بینیم جواهر و فلزات را چقدر تفاوتها در دوام و ثبات است و زر سرخ را جسد خالد میخوانند ، و چنار صحن امامزاده صالح البلا را که در قریه تجریش شمیران واقع است آن عظمت و قطر و اندازه است که علمای جغرافی گمان پنج هزارسال مدت بقایش را میدانند و خدای داند تاچه سالهای دیگر نیز بگذراند و همچنین چنارهای دیگر در بلاد ایران و غیر ایران و پاره اشجار کهنسال را نسبت پیاره اشجار دیگر مانند درخت هلو و بادام و امثال آن که مدتی بس قلیل بیشتر دوام نیاورند مشاهده نمودیم معلوم میشود که حالت افلاک و فلکیات و ساکنان سماوات با آن فضاها و عظمت و استعداد و مصون بودن از حوادث و صوادر و نوازل کره خاک بر چه مقیاس و معیار است!؟

آب خورد ماهی خورد خیزد ، آن حیوانات آبی یا بیابانی که در بحر محیط یا جزایر و اماکن وسیعه پرورش یابد چگونه تواند در فلان لجه یا فضای تنگی نمایش پذیرد ؟ لاجرم آن مخلوقات که تواند در فضاها بی انتهای سماواتی زندگانی و بالیدن گیرد چگونه تواند در زمین پدید شود ؟ چه اغلب آنها از کره ارض هزاران هزار مرتبه عظیم تر هستند ، و افلاک و سماوات نسبت بعالم عرش و ما فوق عرش بلکه بالاتر از مافوق عرش چه حالت خواهد داشت!؟

با این حال و این شواهد و براهین قطعیه عجب آنست که هر چه را ندیده ایم یا از اندازه فهم خود خارج دانیم بدون تأمل منکر میشویم!

در سال یکهزار و سیصد و بیست و نهم هجری شخصی قلیچ نام از مردم لگزی داغستانی در ذی الحجه سنه 1328 بشهر طهران بیامد که هم اکنون عکس او نزد راقم حروف حاضر است ، افعال عجیبه و زورمندی ها از وی نمودار شد که موجب حیرت اولی الابصار گردید! و بسی اشیاء ثقیله را که تنومندان از حملش عاجز ماندند با سرانگشت برافکندی و اشخاص نیرومند زور آور را بیک تکان مانند عصفوری از جای برآوردی و با انگشت

پای زور آوری ها نمودار کردی که گردان دلیر با دست و بازو نتوانستند!

بسی شیها و روزها جمعی کثیر بتمشایش برفتند و از نیروی بازویش مشاهدتها کردند که افسانه رستم دستان و سهراب پل و سام نریمان را بچیزی نشمردند، با اینکه چندان قوی هیکل و درشت اندام نبود، و اگر این مردم نمیدیدند و از دیگران می شنیدند هرگز باور نمیکردند.

داستان او را در روزنامه های دولت و وقایع زمان مسطور نموده اند و اکنون یکی از اوراق فوق العاده را که در دارالخلافه طهران بطبع و عرصه انتشار در آورده اند عینا نقل می نمایم و هو هذا:

« شب دوشنبه 23 شهر ذی القعدة الحرام ایت گیل 1328 یکساعت از شب گذشته اوال پهلوان دنیا که مفتخر است با ول نشان آستان مقدسه رضوی إلا و دارای پنجاه و سه نشان از دول معظمه ذیل و غیره است: آلمان، انگلیس، اطریش، فرانسه، روسیه عثمانی، اسپانیا، ایتالیا، رومانی، بخارا - محل نمایش منزل با نوی عظمی رو بروی خانه ظل السلطان یکساعت از شب گذشته - بعموم آقایان و اهالی دارالخلافه محترم معروض میدارد که این بنده علی قلیچ لگزی داغستانی وارد طهران شده و هنرهای خود را که فوق طاقت بشر است ذیلا برای اطلاع اهالی بعرض میرساند: اول - از چند قسم آهن در بازو و گردن خود دستبند و گردن بند ساخته برای یادگار تقدیم حضار مینماید دوم - از آهن یک گره پهنا و نیم گره قطر بکمر مثل کمر بند رستم میسازد. سوم - میل آهنی که یک گره قطر داشته باشد با دندان خود خم میکند! چهارم - یک پارچه از آهنهای خط راه ماشین را بوسیله چهل نفر که بیست نفر از یکطرف و بیست نفر از يك طرف دیگر در گردن او کج کرده بدون اینکه خمی بگردنش وارد بیاید! پنجم - گاری که پنج خروار بار داشته باشد با دندان خود گرفته و چند قدم راه می برد! ششم - یکدسته موزیکانچی که عبارت از ده نفر باشند بسینه خود بر میدارد و آنها در روی سینه او موزیک میزنند! هفتم - با دست خود زنجیرها را پاره میکند و نعل اسب را میشکند و یکمن و نیم سنگی را خرد میکند، و با یک انگشت دست راست سنگ هفتاد من را

ص: 349

بلند میکند!

هشتم - سنگ یکصد و سی من وزن را بسینه بر میدارد و چهار نفر آهنگر هریکی با سه من و نیم چکش آن سنگی را در سیند او خرد میکنند!

نهم - هنر خطرناکی نزدیک بمرگ دارد که کشتی گرفتن بدون اسلحه با گاو تر است!

دهم - توپ را در شانه خود نگه میدارد تا چند تیر خالی میشود!

یازدهم - چند عدد میخ که یکجوب قد دارد بیک تخته یک گره با مشت بدون آلت میکوبد!

دوازدهم - کنده هیزم را بسر نگه میدارد که با تبر بشکنند!

سیزدهم - دو راس اسب را با دو بازو نگه میدارد که نتوانند حرکت کنند!

از جمله هنرهائی که در برلن و لندن و پترزبورغ کرده است کشتی گرفتن با

شیر است! « و بنده نگارنده یکدفعه عبور این شخص را دیدم، هیکلش مثل اشخاص تنومند متداول، عکسش موجود و چهره اش را در روزنامه ها کشیده اند، در دارالخلافه طهران مجلسها طرح کردند و اصناف مردم تماشا رفتند و هر کس مقداری قلیل برای تماشا میداد، پاره اشیاء کار او را بطوریکه شرح داده شد در مسجد جامع سلطانی دیدم اما خود بنده تماشا حاضر نشدم یعنی تسامح نمودم و جماعات کثیره رفتند و تماشاها کردند، اما ندانستم ده نفر موزیکانچی را بر سینه بر گرفتن و موزیک زدن بچه معنی است؟! زیرا که میدان سینه را این وسعت و گنجایش نیست، مگر اینکه تن بتن عبور نمایند.

در هر صورت این شخص و این اطوار و افعال و اوصاف از تمام غرایب غریب تر میباشد، و این نشان ها که از آستان مبارک رضوی لتبلا و سایر دول عظیمه متمدنه بدو عنایت شده است بدون علت نیست، بواسطه مناصب و مشاغل و درجات و خدمات و شئون و فتوحات عالییه یا اصالت خانوادگی و شرف دودمان نبوده است، برای

ص: 350

عجائب مخلوقات و غرائب مصنوعات بروز و ظهور اینگونه افعال و اعمال عجیبه غیر عادیه بلکه فوق طاقت و استعداد اقران و امثال است که تمام مردم اغلب دول روی زمین را نیز نتوان فریب داد! وانگهی این آلایت و اسباب و امتحانات از خود آن مردم است، و الله تعالی قادر" علی ما یشاء!

و این جمله مصدق اخبار پیغمبران و جماعت نامه نگاران و علت انکار آن را منکرین میدانند، و ذلک هو الضلال البعید!

بیان پاره واران هارون الرشیدی و با پاره عباد در بعضی مواقع

در جلد دوم عقد الفرید مسطور است که هارون الرشید سالی حج نهاد و بعرض او رسید که در مکه شخصی عابد و در کوهستان تهامه معتزل و ساکن است، هارون بخدمت او شد و از حالش پرسید و از آن پس گفت: مرا وصیتی بگذار و با آنچه خواهی امر کن سوگند با خدای بانچه فرمائی عصیان نورزم و مخالفت فرمان نکنم! عابد جواب او را باز نداد و هارون با خاطر پشورده باز شد.

اینوقت أصحاب عابد با عابد گفتند: چه چیز را از آن باز داشت که چون هارون الرشید خلیفه روزگار از تو خواستار شد که هر چه خواهی بدو فرمان کنی و - سوگند خورد که مخالفت فرمان نکند؛ او را بتقوای خدا و احسان با رعیتش امر کنی؟! عابد در روی ریگزار برای ایشان خطی

بر کشید و گفت: **إِنِّي أَعْظَمْتُ اللَّهَ أَنْ يَكُونَ يَأْمُرُهُ فَيَعْصِيهِ وَأَمْرُهُ أَنَا فَيَطِيعَنِي!** خدای را عظیم و بزرگ شمردم که رشید را امری بفرماید و در حضرتش عصیان بورزد و من او را امری نمایم و او مرا اطاعت نماید!

راقم حروف گوید: اگر عارف بود اینگونه جواب نمیراند، چه خداوند از آن برتر است که هیچ مخلوقی با حضرتش راه یابد و درجات مخلوق را مختلف و پست

و بلند برای عنوان همین گونه مسائل و مواظ قرار داده است تا بصیقل نصایح و پند مرآت قلوب را از زنگار غفلت و ضلالت پاک نمایند!

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی ابن السّمّاك بخدمت هارون در آمد و در حضورش بایستاد، هارون گفت: ای پسر سمّاك! مرا پندی مختصر بگوی! گفت: ای امیر المومنین! قرآن خداوند برای هر گونه پند کافی است،

خدای تعالی میفرماید: « بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِئْلِ لِمُطَفِّفِیْنَ الَّذِیْنَ إِذَا اُكْتَالُوا عَلٰی النَّاسِ یَسْتَوْفُونَ اِلٰی قَوْلِهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ . »

ای امیر المومنین! این آیات یزدانی بیم و وعید است برای کسیکه در پیمانہ

پیمودن بیرون از حق و عدالت کار کند، پس گمان تو چگونه است در حق آنکس که جمله را ماخوذ دارد و حق مردمان را بتمامت بر باید!

در عقد الفرید مسطور است که روزی هارون الرشید با ابن السّمّاك گفت: مرا موعظتی بگوی! گفت: قرآن یزدان برای پند و موعظت کافیست

در آنجا که میفرماید: « أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ * إِزْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ . » تا آنجا که میفرماید « إِنَّ رَبَّكَ لِبِالْمُرْصَادِ » .

کنایت از اینکه در هر عصری فرعونى بر حسب خوی و طبیعت و سرکشی و - طغیان و تتمر و تجبر هست که تو خود یکی از ایشانی، پس بیندیش که همان کار که خداوند دادار با سایر فراعنه بنمود با تو نیز بعمل می آورد که رهگذارت بحساب است نگهدار حسیب .

در معجم البلدان در باب کاف در لفظ کلز که قریه ایست از نواحی غزار میانه حلب و انطاکیه یاقوت حموی نویسنده کتاب میگوید: در این آیام ما حکایتی عجیب روی داده است و من در ذیل شرح یاجوج و ماجوج بچنین داستانی اشارت نمودم اما در صحت آن تردید داشتم تا در اواخر ربیع الاخر سال ششصد و نوزدهم هجری که در حلب بودم شایع شد و نیز مکتوبی بر صحت این شیاع از والی این ناحیه رسید که در آن ناحیه اژدهائی عظیم بطول و غلظت و سطربری مناره بزرگی و سیاهرنگی

دیدند که خود را بر زمین می کشید و آتش از دهان و دیرش بیرون میشد و بر هیچ چیز نمیگذشت جز آنکه میسوزانیدش چندانکه چندین مزارع و درختهای زیتون و غیره بسوزانید و در گذرگاهش چندین خانه و خرگاهات و آلاچیقهای ترکمانی را بسوزانید و آنچه در آن از چار پای و مرد و زن و اطفال و اسباب بود بسوخت ، و با این حدت و عظمت و سوزانیدن تا ده فرسنگ راه طی نمود و مردمان از دورادور بدو نگران بودند و بحضرت خدای پناهنده می شدند .

و در این اثنا بفرمان آفریننده ماه و آفتاب سحابی از طرف دریا نمایان و سرازیر شد تا بر آن حیوان موذی مشتعل گردید و او را در خود گرفت و بجانب آسمان گرایان گشت و مردمان در وی نگران بودند که آتش از قبل و دیرش بیرون همی شد و از شدت مجذوبیت دم خود را بجنش همی آورد و آن ابر بیالایش همی برد تا گاهی که از نظر هایش پوشیده ساخت ، و آن جماعت حضار گفتند : ما بر آن حیوان کالان نگران بودیم که ابر او را بلند میساخت و سگی را بدم خود پیچیده بلند می کرد و با نگی سگی بلند بود و او را بالا میکشید و در هم " خود نزدیک چهارصد درخت لوز و زیتون را بسوزانید .

راقم حروف گوید : در صورت صدق داستان بایستی این شراره از حرارت زهری که در این حیوان است نمودار آید وگرنه آتش این چند درخت و خانه را بلادرنگ نمی سوزاند ! (1)

در جلد اول عقد الفرید مسطور است که روزی هارون الرشید با ابن السماک گفت : مرا موعظتی کن ! و در این اثنا جامی آب بیاوردند تا بنوشد ، گفت : ای امیر المومنین ! اگر این آب را از تو باز دارند آیا تماهت مملکت خود را فدا میدهی تا بیاشامی ؟ گفت : آری ! گفت : اگر بنوشی و ترا مانع از بول افکندن شوند آیا سلطنت خود را فدای راندن بول خود میگردانی ؟ هارون گفت : آری ! گفت : پس

ص: 353

1- این داستان که از معجم البلدان یا قوت حموی نقل شده است ، با فصل سابق موضوع غرائب خلقت و عجایب طبیعت تناسب بیشتری دارد .

چه خیر و خوبی در چنان ملی است که مساوی يك شربت آب نوشیدن یا یکنوبت گمیز راندن باشد؟!

هارون گفت: ای ابن السماک چه چیزهای نیکو و خصال ستوده است که از تو بمن میرسد! گفت: ای امیر المومنین! مرا عیبها است که اگر جهانیان بر یکی از آنجمله مطلع گردند در دل هیچکس دوستی و مهری نسبت

بمن ثابت نمی ماند! «وَإِنِّي لَخَائِفٌ فِي الْكَلَامِ الْفِتْنَةِ وَفِي السَّرِّ الْغَرَّةَ وَإِنِّي لَخَائِفٌ عَلَى نَفْسِي مِنْ قَلَّةِ خَوْفِي عَلَيْهَا» و من سخت بیمناکم که از سخن راندن فتنه برخیزد و در پوشیده آوردن غرور آید و نیز بر جان خودم از قلت خوفی که بر آن دارم بیمناک هستم؛ یعنی از اینکه بر مجاری حال خود و هواهای نفس اقاره مراقبت و بر وخامت پایش اندیشه ندارم در خوف و هراس هستم!

و از این پیش در ذیل صحبت و مکالمات رشید باجماعت نساك باین تقریب مکالمه

او با ابن السماک مسطور گشت. و در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که شافعی در ایام جوانی که در طی - اسفار روزگار می نوشت در سن بیست و یکسالگی بگردش مملکت عراق روی نهاد و اینوقت هارون الرشید بر مسند خلافت جای داشت.

میگوید: چون بیغداد رسیدم غلامی دروازه بان با من گفت: نام تو چیست؟ گفتم: تیل، گفت: پسر کیستی؟ گفتم: ادریس شافعی، گفت: مطلبی هستی؟ گفتم: آری! پس لوحی از آستین در آورد و آنجمله را بر نگاشت و مرا براه خود باز گذاشت.

پس در مسجدی در آمدم و همی در اندیشه آن کردار غلام بودم، چون نیمی از شب برگذشت جمعی بیامدند و مردمان مسجد را یک بیک نظاره کردند تا بمن رسیدند و گفتند: مردمان را باکی نیست، این شخص مقصود و حاجت ماست! آنگاه با من گفتند: بحضرت امیر المومنین راه بسپار!

بدون امتناع و استنکار برخاستم و چون بخدمت هارون در آمدم سلام بدادم،

از آنگونه سلام بلیغ و کلام فصیح مسرور شد و پاسخی پسندیده براند و گفت: چنان گمان داری که از بنی هاشم باشی؟ (1) گفتم: ای امیر المومنین! کل زعم فی کتاب الله باطل: آنچه را که نه با یقین توسل باشد مقرون بصحت نتوان شمرد! گفت: نسب خود را باز نمای!

پس آباء واجداد خود را با دم صفی الثلا برشمردم، رشید با من گفت: اینگونه فصاحت و بلاغت جز در مردی از اولاد عبد المطلب نتواند باشد! هیچ از بهر تو ممکن است که در قضاوت مسلمانان ولایت دهم و در آن امارت و سلطنت که دارم ترا شریک نمایم و حکومت ترا و حکومت خودم را در کار مسلمانان بدانگونه که رسول خدای بانه بیاورده و امت بر آن اجتماع نموده اند نافذ گردانم!

گفتم: ای امیر المومنین! اگر از من بخواهی تمام نعمت و سلطنت خود را با من گذاری بدان شرط که یکروز از بامداد باب قضاوت و حکومت را بر گشایم و در همان روز بر بندم هرگز این کار نکنم!

رشید چون بشنید سخت بگریست و گفت: «تَقَبَّلْ مِنْ عَرَضِ الدُّنْيَا شَيْءٌ؟» «صاحب ثمرات الاوراق تقی الدین ابو بکر بن علی معروف به ابن الحجه حموی حنفی میگوید: این لفظه بهمین گونه وارد شده است، در هر صورت مقصود رشید این بود که از اموال فانیه دنیوی که در حکم اعراض است چیزی می پذیری؟ گفتم: باید بتعجیل برسد!

هارون بفرمود هزار دینار زر بمن دهند و از جای بر نخاسته بودم که حاضر- کردند، بگرفتم و بیرون شدم، پاره غلامان و خدام از من خواستار شدند که از آن دنانیر چیزی با ایشان گذارم، مروت و فتوت رضا نداد که از آنچه خدایم نعمت داده

ص: 355

1- گفت: زعم تو (یعنی تصور تو) بر آنست که از بنی هاشمی؛ و او در پاسخ گفت: هر جا خداوند مجید در قرآن کلمه زعم و تصور آورده در معنی باطل اطلاق کرده، آیا منظور شما هم همین است که نسب من باطل است؟! گویند، شافعی اگر نسب ادعائیش صحیح باشد لازم است که چهار سال در شکم مادر مانده باشد.

از یزید بن مزید داشت پرداخته و از وی خشنود گشت ، یزید بخدمت هارون در آمد و گفت :

« الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي سَهَّلَ لِي سُبُلَ الْكِرَامَةِ بِلِقَائِكَ وَرَدَّ عَلَيَّ النِّعْمَةَ بِوَجْهِ الرِّضَا مِنْكَ وَجَزَاكَ اللَّهُ فِي حَالِ سَخَطِكَ حَقُّ الْمُنِيبِينَ الْمُرَاقِبِينَ وَ فِي حَالِ رِضَاكَ حَقُّ الْمُتَعَمِّينَ الْمُتَطَوِّلِينَ فَقَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ وَلِيَّ الْحَمْدِ تَلَبُّثٌ مَتَحَرِّجًا عِنْدَ الْغَضَبِ وَ تَطْوِيلٌ بِالنِّعَمِ وَ تَسْتَبِقُ الْمَعْرُوفِ عِنْدَ الصَّنَائِعِ تَفَضُّلاً بِالْعَفْوِ »

حمد و سپاس بخداوندی اختصاص دارد که از برکت لقای امیر المومنین سهل و آسان گردانید برای من راههای کرامت و طرق سلامت را و بسبب رضامندی و - خشنودی خاطر تو از من نعمت را اعادت داد ، و خداوندت پاداش بخشید در آنحال که بخشم اندر بودی و در صدد مجازات بر نیامدی پاداشی که در خور منیبین و مراقبین است! و در آنحال که بحال رضا در آمدی حق منعین متطولین و بخشاینندگان نعمت و انفاق کنندگان را بتو کرامت فرمود ، همانا یزدان تعالی ترا در حال غضب بنعمت حلم و بردباری برخوردار و جهانیان را در زمان جود و تفضلت از دولت انعام و احسان و جودت کامکار و عفو از جرایم و گذشت از معاصی شادخوار فرمود : در زهر الاداب مذکور است که ابودلف قاسم بن عیسی گفت : بخدمت هارون الرشید در آمدم و اینوقت در سرای خود بر طارمی از که طنفسه بر آن گسترده بودند جای داشت و پیری نیکوروی در حضرتش حاضر بود رشید با من گفت : ای قاسم ! خبر زمین و حال ارض تو چیست ؟

گفتم : یا امیر المومنین ! « خَرَابٌ يَبَابُ أَخْرَبَتْهَا الْأَكْرَادُ وَالْأَعْرَابُ » از آسیب مردم کرد

چوب عرب ویران شده است !

مردی گفت : این آفتی است که از جبل رسیده و تباهاش گردانیده است ! گفتم : من اصلاحش میکنم ! رشید گفت : این حال چگونه می باشد ؟

« كُفْتُمْ : أَفْسَدَتْهُ وَ أَنْتَ عَلَيَّ وَ أَصْلَحَهُ وَ أَنْتَ مَعِي »

گاهی که تو با من بخشم اندر بودی بفساد افتاد

و چون با من بعطوفت و عنایت گرائی اصلاحش مینمایم .

رشید فرمود : « إِنَّ هِمَّتَهُ لَتَرْمِي بِهِ مِنْ وَرَاءِ سُنَّتِهِ رَمِيًّا بَعِيداً » این همت

و عزیمت و نباهتی که او را است بالا-تر از آنکه سن و عمرش مقتضی است او را بمقامات دور و عالی میرساند و ابودلف در این حال خردسال بود .

راقم حروف از ین پیش شرح احوال ابی دلف و مدحی را که در حق او گفته اند

در مشکوه الادب رقم کرده است .

و نیز در آن کتاب مسطور است که مردی با هارون الرشید گفت : ای امیر - المومنین ! همی خواهم ترا بموعظتی و عظمی که مقدری غلظت و خشونت را دارا باشد ، رشید گفت : هیچ روا نیست ! چه خداوند تعالی امر فرمود کسی را که از تو نیکو تر بود باینکه بسخن نرم سخن فرماید کسی که از من بدتر بود ، همانا خداوند با پیغمبرش موسی البلا گاهی که

او را بسوی فرعون رسالت داد امر کرد « فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى » .

پس در هر کاری و با هر کسی بخشونت نباید رفتار کرد و بنرمی و ملاطفت و از راه برهان و حکمت و امید و بیم و ادله ثابت و عدم غرض و محض خیر خواهی و شفقت و عطوفت و رافت گفتار و رفتار باید آورد، و چون چنین کنند از عناد و فساد و لجاج طرف برابر بکاهند و میل او را بجانب حق و راه حق و سداد و رشاد نزدیک و از طریق ضلالت و جهالت دور و طبعش را بقبول حق و طریق راست راغب سازند ، و إلا بر مراتب ستیز و لجاج و کفر و شقاق و خصومت و عنادش بیفزایند و کار بدانجا رسد که از نهایت خشم و انزجاری که او را از خشونت و درشتی و تلخی آنطرف حاصل میشود دانسته و متعمدا راه راست را بگذارد و بچپ رود و نجات را چشم بپوشد و دمار را خریدار گردد و نار را بر عار برگزیند !

اگر جز این بودی خداوند قاهر غالب که خالق و رازق کل مخلوقات و عالم

بر ظواهر و سایر است و بر هر چه مشیتش تعلق گیرد فی الفور چنان شود ، و فرستادگانش که صاحب نیروی پیغمبری و روح نبوت هستند ، بر تمام مردم عصر خود تفوق و تقدم و در تمام صفات و علوم و قوت و قدرت و ماموریت از جانب حق بر تری دارند و ابلاغات ایشان همه بر مصالح مخلوق است و بهیچوجه حاجتی بمخلوق ندارند و ماموریت

ایشان برای اصلاح امور معاشیه و معادیه و تربیت و تکمیل و ترقی نفوس و ارتقاء ایشان بعوالم عالیه ملکوتیه حضرت مهیمن قدوس است ، ایشان را امر نمی فرمود که با مردم و سلاطین و امراء و فراعنه و مشرکان جهان بملایمت و اقامت دلائل لامعه سخن فرمایند !

حایت وایله و محتاله و احمد و نف در زمان خلافت هارون الرشید

در بعضی حکایات مسطور است که در زمان خلافت هارون الرشید مردی بود که او را احمد الدنف می نامیدند و نیز مردی دیگر حسن شومان نام داشت و هر دو تن در فنون مکر و حیل و غدر و دغل از نوادر اعصار و صوادر ادهار بشمار آمدند و آثار عجیبه نمودار کردند .

ازین روی هارون الرشید خلعتی فاخر باحمد دنف بداد و او را در میمنه سپاه مقدم ساخت و نیز حسن را خلعتی حسن بداد و مقدم میسره گردانید و هریک را ماهی هزار دینار بعنوان ماهیانه و علوفه و آذوقه و جامگی مقرر داشت و در تحت ریاست هریک چهل نفر مشخص فرمود و هر دو را در شهر بغداد باین اسم و رسم معروف گردانید .

در این اوقات در شهر بغداد پیر زالی بود که او را دلیله محتاله میخواندند ،

دختری داشت که نامش زینب نصابه بود ، چون آواز منادی را در حق احمد و - حسن و شئونات ایشان بشنیدند زینب با مادرش گفت : نیک نگران شو ، اینک احمد دنف است که مطرودا از مصر بیامد و پاره نیرنگها و بازیها در بغداد ظاهر کرد و باین وسیله بدرگاه خلافت راه یافت و اینک هر دو تن مقدم میمنه و میسره و دارای وظایف و - مرسومات کثیره شده اند و ما در این شهر و در این سرای در کنج عزلت و ذلت غنوده دارای مقام و حرمتی نیستیم و هیچکس از ما و حال ما نپرسد و منزلتی نگذارد !

و چنان بود که شوهر دلیله در سوابق ایام در بغداد مقدم و صاحب رتبتی ارجمند بود و از دستگاه خلافت در هر ماهی هزار دینار و جیبه و وظیفه داشت و چون

دیگر جهان سفر کرد دو دختر بگذاشت: یکی دارای شوی و پسری موسوم باحمد القیط و دختری دیگر پیشوی بود که نامش زینب نصابه بود و این زینب زنی دلیله و مکاره و حیلتگر بود و کبوتران را تربیت میکرد تا از جانب پادشاهان حامل رسائل و ناقل وسائل شوند، چندان کار با فسون و نیرنگ می افکند که مار را از سوراخ در آوردی و ابلیس را تلبیس آموختی! و خلفا و سلاطین روزگار را چون زمان حاجت پیش میآمد یک مرغ نامه بر را از فرزند عزیز خود گرامی تر می داشتند.

بالجمله، زینب با مادرش گفت: برخیز و حیلتی چند بکار بند و کبوترها تربیت کن، شاید باین سبب نام ما مشهور و در پیشگاه خلیفه معروف و صاحب شهریه و جامگی شویم! گفت: سوگند با خدای در این شهر بغداد کبوترهایی را ببازی و نامه بری در آورم که از آنچه أحمد دنف و حسن تربیت کرده اند بهتر و قوی تر باشند!

پس برخاست و پرده بر چهره بیاویخت و جامه پشمین در زی در یوزگان بر تن برآورد و به صوفیانه بپوشید و منطقه پهن بر میان استوار ساخت و ابریقی را مملو از آب کرده سه دینار سرخ در آن افکنده دهانش را استوار گردانیده و سبحة بس بزرگ از گردن بیاویخت و بیرقی که دارای گلهای زرد و سرخ بود بر گرفت و - نام خدا گویان و تسبیح گذاران روان شد و همی از کوبی بکوبی و سوقی به سوقی راه می سپرد تا بکوچه جاروب شده و آب زده اندر، و در آنجا درگاهی عالی که آستانه اش را از سنگ مرمر فرش کرده و خادمی مغربی بدر بانی ایستاده و آنسرای متعلق بامیر حسن نامی بود رسید.

آن امیر را زنی چون حور و پری و با خرام کبک دری و گیسوان عنبری بود و در آن شب که با آن ماه طلعت زهره جبین اتصال یافت سوگند یاد کرد که جز او زنی در سرای نیاورد و بجز در خانه خود در هیچ خانه نخسبد!!

اتفاقا یکی روز که بدیوان دولت اندر آمد امراء را با پسران خود نگران شد ، چون بخانه خود بازگشت خویشان را در آئینه بدید ؛ سفیدی موی محاسن را بیشتر از سیاهی دیده جهان در چشمش سیاه و روزگار عیش و عشرت بر وی تباہ گشت خشمناک نزد زوجہاش بیامد و گفت : در شب زفاف مرا سوگند دادی که جز تونزی در کنار نیاورم ، امروز هر امیری را با پسر خود بدیدم و مرگ را بخاطر اندر آوردم و تو سترون هستی !

زن گفت : تو خود سترونی و تخمی که در زهدان بیفشانی چندان رقیق است که بالیدن نمیگیرد و فرزند با دید نمیآورد ! امیر حسن گفت : چون از سفر باز شوم زنی دیگر در حباله نکاح در آورم ! آن ماهروی مهر پیکر گفت : نصیب و بهره من از خداوند تعالی است !

آنگاه امیر حسن از آنجا بیرون شد و هر دو تن بر آن ملامت ندامت گرفتند در آنحال که امیر از منزلگاه خود برفت و زوجہ اش چون عروس هر هفت و طاوس بهشت بجای بود ...

دلیله محتاله بر آن درگاه رسیده نظرش بر آن رشک خورشید و ماه افتاد که در جامه های الوان و جواهر و زرینه آلات بر مهر چاشتگاهی طعنه میزد ، با خود گفت : هیچ نصیبه بهتر از آن نیست که بهر حیلت که توانم این لباسها و جامدهای زرتار و جواهر گرانبار از وی بستانم !

پس در آن مکان ایستاده نام یزدان بر زبان بگذرانید و سبحة بگردانید ، زن امیر حسن را چشم فتان بر عجوی فتانه پشمینه پوش افتاد ، گفتی بگنبد نور و منبع هوا همی ما نست ، اینوقت بگریست و با کنیز خود گفت : فرود شو و دست در بان را ببوس و خواستار شو تا بگذارد این زن سالخورده بمن شود تا از وی برکت جوئیم !

جاریه بزیر آمد و دست در بان بوسید و گفت : خاتون من میفرماید : این پیر زال را بگذار نزد ما آید و بوجدش تبرک نمائیم ، در بان نزدیک عجوی برفت

و دستش ببوسیدن گرفت ، مگاره گفت : از من دور شو که وضویم را می ترسم بشکنی همانا تو مجذوب و ملحوظ از اولیای خدائی ، ای ابوعلی ! خداوند ترا ازین زحمت خدمت آسایش دهد و آزاد فرماید ! و چنان بود که شهریه در بان سه ماه واپس - مانده و سخت پریشان شده بود و گمان نمیکرد که اجرش از امیر حسن وصول یا بد .

پس با عجز گفت : ای مادر ! از ابریق خود مرا بیاشام تا بتو تبرک جوئیم ! عجز ابریق را از کتف خود بر گرفت و بالا برده دست خود را جنبشی داده لیفه از دهن کوزه بیفتاد و آن سه دینار بر زمین آمد ، در بان بدید و بر گرفت و با خود گفت این دنانیر از جانب خدای و این پیر زن از أصحاب تصرف است چه حال من بروی مکشوف و پریشانی مرا بدانست ، لاجرم این سه دینار را از هوا حاصل کرد !

آنگاه آن دینارها را نزد عجز بیاورد و گفت : این دینارها از آبریز تو بزیر افتاد ؛ عجز گفت : از من دور دار که من بدنیا و دینار و درهم دنیا مشغول نمی شوم ! تو برگیر و وسعتی در کار خود بده تا در ازای آنچه از حق تو بر ذمه امیر باقیست در حساب آید ، در بان با خود گفت : این نیز از مکاشفات و مددهای غیبیه میباشد . او در این حال آن کنیز بیامد و دست پیر زال را بوسید و نزد خاتون خود در آورد ، عجز را چون نظر بر آن حور نژاد افتاد چون یکی گنجش در دیده آمد که با نواع طلسم بیاراستهاند !

ماهروی دست عجز ببوسید و زبان شیرین بترحیب و ترجیش برگشود و - دستش را بوسید ، عجز گفت : ای دخترک من ! جز برای مشورت تو نیامده ام ! پس پاره ماکولات از بهرش بیاورد ، گفت : ای دختر ! جز از ماکولات نمی خورم و تمام ایام سال را جز پنج روز بروزه هستم ! بازگوی از چه روی بحزن و اندوه اندری ؟؟

گفت : ای مادر گرامی ! در آن شب که در بالین شوهر در آمدم او را سوگند دادم که جز من زوجه دیگر اختیار نکند ، در این ایتم فرزندان دیگر امراء را بدید

و مشتاق فرزند شد، از آن بیم دارم که چون از سفر باز آید مرا طلاق گوید و - اموال و ضیاع او بهره اولاد زن دیگر شود!

گفت: ای دختر! مگر از شیخ ابو الحبلات بی خبری؟ هرکس گروگان وام یا خواهان فرزند باشد چون او را زیارت کند مرادش حاصل و اگر عقیم باشد حامل گردد! هم اکنون با من بدوراه بر گیر تا نذری مخصوص نمایم، البته چون شوهرت باز آید و با تو درسپوزد آبستن شوی و ازین اندیشه رستن گیری، اما باید هر فرزندی بیاوری خواه نری یا ماده با شیخ ابو الحبلات گذاری!

دختر برخاست و خود را بفاخرترین پوششها بیاراست و کنیز خود را بحراست خانه امر کرد، در بان گفت: ای خاتون! بیگمان این پیر زال از اولیاء و در عالم کون و فساد دست تصرفش دراز است، بر پریشانی و باطن امر من خبرداشت، پس جانب راه گرفتند و آن دختر دورادور میرفت تا در بازار بدکان بازرگان زاده سید حسن نام که عارض چون ماه و اندامی چون نسترن داشت رسیدند.

پسر را آواز خلخال و خرام آن حور اندام بگوش رسید، حیران در چهره‌اش نگران گشت، عجز بدو سلام داد و گفت: ترا نام سید حسن و پسر سید محسن باشد گفت: آری! از کجا بدانستی؟ گفت: از اخبار خبردار شدم! بدان که این ماهروی دختر من است، پدرش مالی بسیار از بهرش بگذاشت و بگذشت و این دخترک تا امروز قدم از سرای بیرون نگذاشته است، اکنون همی خواهم به اشارت بزرگان دین با تو اش پیوند بخشم، اگر سرمایهات کم است مدد نمایم.

گفت: ای مادر! مادرم خواست مرا زوجه در نکاح آورد، گفتم: تا رویش ننگرم پذیرفتار نشوم! گفت: برخیز و با من راه بگیر تا این حور را برهنه با تو بنمایم؛ پس هزار دینار احتیاط با خود بر گرفته با عجز روی براه آورد، عجز گفت پیاده راه بسپار و از وی دور باش!

پس از پی یکدیگر برفتند تا بدکان معلمی (1) حاج تمل نام که چون شمشیر هندی

ص: 376

1- نگارنده جامه، منظور رنگرز است.

کارگر بود رسیدند، صدای خلخال آن آهوی پر خط و خال را بشنید چشم بدوخت و ماه دلفروز را در روز بدید، عجز نزدیک شد و سلام براند و گفت: حاج محل صباغ توئی؟ گفت: آری! مقصودت چیست؟

گفت: اهل خبر اشارت بتو کردند، اکنون باین دختر نمکین و این پسر ماهروی من بنگر، چه اموال کثیره در تربیت این دو فرزند بکار بردم و سرانی عظیم دارم، اینک شکستی در عماراتش روی داده، دیوار گر گفت: روزی چند ازین سرای دیگر سرای منزل کنی تا نواقص آن مرتفع گردد، چون پیژوهش در آدم بسوی تو ام دلالت کردند، مرادم این است که این دختر و پسر با تو بیایند تا از تعمیر سرای فراغت یافته مراجعت نمایند.

اصباغ با خود گفت: نعمتی از غیب رسید! 13 دولت آنست که بی خون دل آید بکنار آنگاه گفت: آنچه گفتهاند صحیح است، مرا عمارات عالیه است لکن همیشه جماعتی بمیهمانی و مهمات دیگر در این سرای هستند، عجز گفت: ای فرزند! توقف پسر و دخترم در این سرای افزون از یکماه یا دو ماه نیست! اینوقت مقالید سرای خود را بعجز بداد.

عجز راه برگرفت، آن دختر از دنبال او، و تاجر پسر از پی دختر سیمبر برفتند تا بکوچه رسیدند، در خانه نمودار شد، عجز در بر گشود و درون خانه شد دختر نیز بسرای اندر آمد، عجز گفت: ای دخترک! این خانه شیخ ابوالحبال است، هم اکنون بغرفه اندر شو و چادر از سر بیکسوی افکن تا من بتو باز آیم! دختر در غرفه بنشست.

در این حال سید حسن چون گل اندر چمن بصحن سرای در آمد، عجز بدو دوید و گفت: در این مکان بنشین تا دخترم بتو بنمایم! پس نزد دختر شد، دختر گفت: مرادم دیدار ابی الحبال است! گفت: ای دختر! بر تو بیمناک هستم، چه در اینجا پسر مجذوب گردیده سرد از گرم و روز از شب نمیداند و یکسره عریان و نقیب شیخ ابی الحبال است و چون دختری مانند تو بیدار شیخ بیاید آنچه بر تن

دارد میر باید و گوشواره اش میگشاید و از آن شور مجذوبیت که در سر دارد جمله را پاره پاره میگردداند، نکو تر این است که جامه حریر و زرینه آلات نفیس را از اندام بیرون آری و با من گذاری تا شیخ را زیارت کرده بازشوی!

پس آن پساده اندام ساده لوح خویشتن را چون گنبد نور و کاخ بلور عریان کرده لباس خود را بان پیر ابلیس اساس بگذاشت، عجز آن مهر دلفروز را در یک قمیص و پوشش مختصر و چادر سر در محل پله ها بگذاشت و خودش نزد تاجر پسر شد، سید حسن پرسید: دخترت کجاست؟؟

عجز لطمه بر سینه خود بزد و گفت: از رفیق بد و همسایه بد باید پناه بخدای برد، همانا همسایگانم چون ترا با من بدیدند، پرسش گرفتند، گفتم: همی خواهم دخترم بدو تزویج کنم! بر تورشک آوردند و با دخترم گفتند: مگر مادرت از نفقه تو بیچاره مانده است که همی خواهد ترا با جوانی که بمرض جذام دچار است بشوی دهد؟! و من سوگند یاد کرده ام که ترا برهنه بدخترم بنمایم.

پس هر دو ساعدش را مانند دو شمش سیم بیرون کرد، عجز گفت: لباس از تن بر آر که خورشید را بی پرده باید دید، تاجر پسر پوششهای حریر و خز و سمور از تن چون بلور بیرون آورد و چون فلقه قمر نمایشگر شد و آن بدره هزار دیناری را هم که در هوای پیوند بار با خود داشت در میانه البسه جای داد و با عجز گفت هم اکنون خورشید تابان را بیاور تا ماه عریان را نگران شود!

عجز البسه او را بر روی البسه دختر نهاده از سرای بیرون برده در بر ایشان بر بست و خود بسوی مرد صباغ که در انتظار وی بود برفت، چون عجز را بدید گفت: اگر خدای خواسته باشد این خانه مطبوع شما خواهد بود؟ گفت: بسیار خانه میمون است و میروم تا حامل برای نقل احوال و حمل اطفال بیاورم، لکن فرزندانم گرسنه اند، تو این یک دینار بگیر و چاشت مهیا فرمای و با ایشان بخور تا من باز ایم.

صباغ دکان با شاگرد گذاشته بتهید برفت و عجز آنچه بعطار سپرده بود

بگرفت و بدکان صباغ باز آمد و با شاگرد گفت: از پی استاد برو، من در اینجا پاس بنشینم!

آنگاه هر چه بدکان اندر بود فراهم ساخته ناگاه مردی هیزم فروش با دراز گوش خود پرسید، گفت: آیا صباغ را میشناسی؟ گفت: آری، اساس کارش بحد اِفلاس کشیده و از کثرت طلب خواهان جای بزندان کرده من بخلاص او تدبیر همی کنم و. همی خواهم بی چیزی او را ثابت نمایم و امتعه د کاش را بخداوندانش برسانم! هم اکنون این دینار بستان و این اشیاء را بار کن، من خود می برم و تو سنگی بر گیر و آنچه خمره و طغار و ظروف دیگر است بشکن تا چون امنای قاضی بتحقیق در آیند جز مقداری کاسه و کوزه شکسته ننگرند و از تعاقب صباغ بگذرند! گفت: صباغ را بر من احسان فراوان است!

عجوز آنجمله را بر حمار بار و برای خود رهسپار و هیزم کش مشغول شکستن خمره و طغار شد، عجوز بخانه خود در آمد و نیرنگ خود را با دخترش داستان کرد و گفت: از هیزم کش می ترسم که مرا می شناسد!!

از آنسوی رنگرز رنگی یافته (1) با ظرف چاشت از دکان خود بگذشت و نگران شد که هیزم کش بخمره و طغار شکستن مشغول است و از پارچه های مردم چیزی در دکان نمانده است، بیهوشانه بانگ برزد و حال بشنید و هیزم کش گفت: این دستوری است که مادرت بمن فرمود!

صباغ فریاد برآورد و طپانچه بر سر و روی برزد و گفت: ای تلف کننده اموال مردمان! هیزم کش نیز ناله و گریه بر آورد و گفت: ای تلف کننده در از گوش! پس هر دو تن بر هم در آویختند و هر يك ادعای مال خود را از آن یک می نمود، مردمان فراهم شدند و داستان بشنیدند و بسرای صباغ روی آوردند.

از آنطرف تاجر پسر و آن دختر در انتظار عجوز بودند، دختر برخاست تا زیارت شیخ ابي الحبلات رود، تاجر زاده با او گفت: مادرت بکجا رفته است که مرا

ص: 379

در اینجا آورد تا ترا با من تزویج نماید؟ گفت: مادرم مرده است، تو مگر پسر عجزوز و نقیب شیخ ابي الحبلات نیستی؟ گفت: وی مادرم نبود و نیرنگبازی است که جامه های مرا با هزار دینار بر بود! دختر گفت: مرا نیز چون تو بدام مکر و اورنگی نیرنگی در سپرد و البسهام را برده است! این دو تن نیز بهم آویختند و ادعای اموال خود را از یکدیگر بنمودند.

را در این اثنا صباغ بسرای خود در آمد و ایشان را با نحال بدید و گفت: مادر شما بکجا اندر است؟ هر دو تن داستان خود را بیان کردند، صباغ گفت: اکنون از سرای بیرون شوید! بازرگان زاده گفت: بر تو عیبی بزرگی است که ما با جامه بسرای تو اندر آئیم و برهنه بیرون شویم! صباغ مصبوغ ناچار جامه حاضر کرده بهر دو تن پیوشانید و زن امیر حسن را بسرای خودش بفرستاد و در سرای بر بست و با سید حسن تاجرزاده و هیزم فروش بخدمت والی شکایت بردند، والی گفت: در شهر عجزوز بیشمار است، او را پدیدار کنید تا اموال شما را بستانم.

از آنطرف، عجزوز باهنگی حیلتی دیگر بجامه کنیزان اندر شد و از سرای راه بر گرفت تا بمحله آب و جاروب زده رسید و آواز دف و سرود بشنید و کنیزی بدید که پسری با جامه زرتار و جواهر گرانبار بر دوش کشیده و طوقی مرصع از گردش در آویخته، وی پسر زاده شاه بندر بازرگان بود و او را دختری نیز بود که این مجلس عیش از بهر او بر پای کرده و جمعی نوازنده نزد مادر او بودند.

عجزوز با کنیز گفت: این عیش و سرود از چیست؟ گفت: خاتون من بعیش دخترش اشتغال دارد، عجزوز حیلتی اندیشه کرده دیناری چند که ناسره بود بکنیزك داده گفت: بخاتون خود شو و بگو: ام الخیرت سلام میرساند و میگوید: فردا با دختران خود در این بزم عیش حاضر می شوم!

کنیز گفت: ای مادر! اگر بدرون سرای شوم این کودک بمادر خود در آویزد با کنیز گفت: این کودک بمن بسپار! کنیز کودک بدو گذاشته بدرون سرای برفت، عجزوز کودک را بکوچه دیگر برده هر چه از حلی و زیور داشت بر گرفت و ببازار گوهر -

فروشان رفته یهودی زرگری را که قفسی پر از زرینه در پیش داشت بیافت چون یهودی کودک را بدید بشناخت و بر خود بترسید و گفت: ای عجوز! چه میخواهی؟ گفت: تو استاد عذره یهودی باشی؟ گفت: آری! گفت: خواهر این کودک که مدتی نامزد بود و امروز عیش او برپاست اکنون بپاره اشیاء جواهر - آمود چون دستبند و عقد گردن بند و انگشتری نفیس نیازمند است، تو این جمله را بمن بده و این کودک با خود بدار تا من بمادرش بنمایم و باز آ!

آن جمله را که بمیزان یکهزار دینار بود بعجوز بداد، عجوز برگرفت و بسرای خود نزد دخترش زینب نصابه برفت، دخترش گفت: ای مادر! ازین پس دیگر نتوانی در این شهر راهی در نوشت!! از آنسوی چون کنیز پیام ام الخیر را بمادر کودک بگذاشت و دینارهای ناسره را بنمود گفت: زود بشتاب و کودک را دریاب! کنیز بیرون دوید و اثری از عجوز و کودک ندید، فریاد برکشید و آن مجلس عیش به غم و ألم مبدل گردید.

شاه بندر بجستجوی پسر برفت تا او را در دکان یهودی دریافت وشادان بگرفت روان شد و برهنگی او را ملتفت نشد، یهودی مطالبه هزار دینار بهای زرینه و.

و جواهر کرد و داستان را بگفت، شاه بندر گفت: دخترم را حاجت بجواهر نیست، جامه های پسر را بده! یهودی فریاد برکشید و گفت: ای مسلمانان! مرا در یابید!؟

در این حال که بکشاکش اندر بودند مرد رنگرز و هیزم کش و بازرگانزاده در رسیدند و چون حکایت را بدانستند گفتند: این حیلتگر دام نیرنگ بر ما نیز برکشیده و داستان خود را بگذاشتند، شاه بندر گفت: اکنون که فرزند خود را سلامت یافتیم هرچه با او بود فدای او باد! یهودی از آن سه تن پرسید: بکجا میروید؟ گفتند: میخواهیم این عجوز را پیدا کنیم! گفت: مرا نیز با خود همراه سازید! و از ایشان پرسید: آیا در میان

شما کسی باشد که وی را بشناسد؟ هیزم کش گفت: من او را میشناسم! یهودی گفت بهتر آنست که هر یک از ما از یکسوی در تفحص او روی کنیم و اجتماع خود را در

در آنحال که راه برگرفتند هیزم کش را نظر بر عجز افتاده بدو در آویخت و در از گوش خود را بخواست ، عجز گفت : هرچه را خدای می پوشد پوشیده دار! آیا تو جز حمار خود را میخواهی! گفت : همان خواهم! گفت: من ترا مردی فقیر دیدم و در از گوشت را نزد مزین مغربی بودیعت بسپردم ، تو از من دورتر بایست تا نزد او شوم و با کلامی لطیف خواستار استرداد کردم . این بگفت و نزد مغربی برفت و دستش را ببوسید و بگریست ، مغربی سبب پرسید ، گفت : ای فرزند گرامی! بر این پسر که ایستاده است بنگر که مغزش آشفته و خردش کاسته شده است و هوای در از گوش بر سر دارد ، اگر بایستد میگوید : حماری! و اگر بنشیند و راه بسپارد همین سخن گوید ، حکیمی حاذق گفت : بایستی دو دندان وی را برکنند و پیشانیش را دو مره داغ بگزارند ، هم اکنون خواستارم این دینار بستانی و او را گوئی : دراز گوشت نزد من است

مغربی در ساعت با یکی از شاگردان خود گفت : دو میخ آهنین حاضر کن! و بانگ بر کشید که حمار حاضر است! و عجز براه خود برفت ، چون هیزم کش نزد

آمدگفت : حمار نزد من : حمار نزد من است ، بیاویستان! چون بدکان در آمد او را بگرفت و بمکانی تنگ و تاریک در آورده لگدی بر وی بر زد و او را بیفکند ، پس او را بکشیدند و هر دو دستش بر بستند ، مغربی برخاست و دو دندان او را بر کشید و هر دو صدغش را دو داغ بگذاشت و او را رها کرد . بیچاره مسکین برخاست و گفت : ای مغربی! از چه روی با من چنین کردی؟ گفت: مادرت بامن چنین و چنان گفت و دستورالعمل بداد ، صاحب خر بر وی در آویخت مغربی دکان را بگذاشت و بمخاصمه پرداخت ، چون بدکان باز شد چیزی در آنجا نیافت ، چه عجز چون مغربی و هیزم کش را در آن کشمکش بدید وقت را غنیمت دانسته آنچه در دکانش بود بر بود و نزد دختر خود برفت و حکایت بگذاشت و از آنطرف چون مزیشن باز آمد و دکانش را خالی دید به هیزم کش در آویخت

و گفت: مادرت را بنمای! گفت: وی مادرم نیست،، حیل‌نگری غداره است که

جمعی را دچار فسون خود ساخته است!

در این حال که در این سخن بودند صباغ و یهودی و پسر تاجر نمایان شدند

و آن حال و هیزم کش داغدار را بدیدند و داستان خود را بگفتند، مزین مغربی نیز دکان خود را بر بست و با ایشان پیوست و در سرای والی شدند و داوری خواستند

والی گفت: کدامیک از شما او را میشناسید؟ صاحب خر گفت: من می‌شناسم، اما

از اعوان خود ده تن با ما همراه کن! پس با مامورین والی بکوی و برزن روی نهاده ناگاه عجز را بدیدند و بگرفتند و بسرای والی در آوردند و در زیر شبکه های قصر گذاشتند تا والی بیرون شود و اتباع والی بواسطه شبگردی بختند، عجز نیز خود را خفته نمود، هیزم کش و رفقاییش

نیز بختند.

اینوقت دلیله محتاله خود را رهانیده بحریم والی در آمد و دست خاتون سرای را ببوسید و گفت: والی در کجاست؟ گفت: بخواب اندر است، مقصود چیست؟ گفت: شوهرم برده فروش است و پنج تن بنده با من گذاشته تا بفروش رسانم و او خود سفر کرده، در این اثنا والی بامن برخورد و این ممالیک را بهزار دینار بخرید و دویست دینار نیز برای من مقرر ساخت و گفت: این جمله را بسرای من بر! اینک بیاورده ام.

اتفاقاً والی هزار دینار نزد زوجه اش گذاشته بود تا غلام و کنیز بخرد، چون این سخن را از عجز بشنید بر وی محقق شد که شوهرش گفته است، و از ممالیک پرسید، عجز گفت: در تحت شباک همین قصر خوابیده اند، خاتون از بالای قصر نگران شد و ایشان را که در جامه ممالیک بودند بدید و گفت: هر یک از ایشان از هزار دینار بهترند، پس هزار دینار را بعجز بداد و از آن پس عجز از راه دیگر برفت و در سرای خود حکایت را با دخترش براند، دخترش گفت: ای مادر! آنچه کردی کافی است، دیگر بیرون مشو، همیشه کوزه از آب سالم بیرون نیاید!

ص: 383

و از آنطرف چون والی از خواب بیدار شد زوجه اش خرم بدو دوید و داستان مملوکهای جدید بازگفت، والی گفت: کدام مملوک و کدام غلام و کنیز؟! زوجه اش گفت: این انکار از چیست؟! انشاء الله تعالی این غلامان ترقی کنند و چون تو

دارای مناصب گردند والی گفت: قسم بجان خودم مملوکی نخریده ام! بازگویی کدام کس این کلام را براند؟ زوجه اش حکایت عجوز دلا له را بگفت، والی گفت: آیا مال را بدو دادی؟ گفت: آری و آن ممالیک را بچشم خودم بدیدم، هر یک هزار دینار ارزش دارند، والی از قصر فرود شد و یهودی و هیزم کش و رنگرز و پسر تاجر و مغربی را

بدید و گفت: آن پنج تن غلامان را که ما از عجوز بهزار دینار بخریدیم بکجا

تھا اندرند؟ گفتند: ما غلامی ندیدیم و جز ما پنج تن که عجوز را بگرفتیم کسی در اینجا نیست و چون ما بخفتیم عجوز بحر مسرای اندر شده است، والی گفت: سوگند با خدای! نیرنگی بس بزرگ ساخته است!! آن پنج تن گفتند: اموال خود را از تو خواهیم! والی گفت: عجوز شما را بهزار دینار بمن فروخته است! گفتند: ما آزادیم! هم اکنون بایستی با ما بسرای خلیفه روی کنی، والی گفت: راه سرای مرا جز شما بعجوز نشان نداده است! ایشان در اینگونه مکالمات بودند و امیر حسن بسرای خود در آمده زوجه اش را برهنه دید و داستانش بشنید، گفت: مرا جز با والی مخاصمه نیست! و نزد والی شد و گفت: تو عجوزان را بیاموزی تا بخانه های مردمان روند و اموال ایشان را ببرند؟ من اموال خود را از تو میخواهم!

آنگاه از آن پنج تن استفسار کرده حکایات ایشان را بشنید، گفت:

ستم رفته است! و با والی گفت: این مظلومان را بچه سبب نگاهداشتی؟ گفت:

عجوز را جز ایشان بسرای من دلالت نکرده! آن جماعت با امیر حسن گفتند: تو

از جانب ما وکیل هستی! والی گفت: همه مال را من ضامنم، اما بازگوئید کدامیک

رده ی چه زاعجوز را میشناسید؟ گفتند: او را میشناسیم؛ لکن باید والی ده تن از خدام خود

هیزم فروش با خدام گفت: شما: شما بر اثر من بیائید! پس برفتند و در یکی از کوچه ها عجوز را بدیدند و بگرفتند و بحضور والی در آوردند، والی در طلب مال مردم در آمد، عجوز انکار کرد، والی فرمان داد تا بزندانش در آورند، زندانبان گفت: من او را بزندان نبرم که با من نیز نیرنگی بکار آرد! والی در ساعت سوار شد و عجوز را با آنجماعت بکنار دجله آورده بفرمود تا او را با گیسوان از دار بیاویختند و ده تن پاسبان بر او برگماشت و بسرای خود باز شد، چون شب در رسید خواب بر پاسبانان چیره شد اتفاقاً مردی بیابانی از یکتن شنیده بود که با رفیق خود همی گفت: بکجا اندر بودی؟ گفت: در بغداد بودم و زلوییا (1) و عسل خوردم، بدوی را رغبت بعسل کشید و تا آن زمان بشهر بغداد نرفته بود، پس بر اسب خود بر نشست و روی به - بغداد آورد تا بکنار دجله و پای دار رسید

دله محتاله از مقالات و حالاتش بدانست عربی است بیابانی! بانگ برکشید: ای شیخ العرب! در پناه تو هستم، گفت: خدایت پناه بخشد، بازگوی کیستی؟ و از چه بر دار شدی؟! گفت: مرا دشمنی است که زلوییا می پزد، از دکانش می - گذشتم، آب دهانم بدیگ زلوییا پیش در افتاد، آن مرد شکایت بحاکم برد، حاکم بفرمود تا مرا بر دار زنند و گفت: حکم نمودم که ده رطل زلوییا و عسل از بهرش بخرید و او را در همان حال که بر دار است بخورانید، اگر خورد رهایش کنید وگرنه بهمان حال بماند! و من نتوانم حلوا بخورم. اعرابی گفت: من جز برای زلوییا و عسل نیامده ام و در عوض تو میخورم! عجوز گفت: این حلوا را جز کسی که در مکان من بر دار باشد نخورد! پس بیابانی را در چنین نیرنگ در افکند و او را از دار فرود آورده و از آن پس که جامه خود را که بر تن داشت بعجوز گذاشت خود را بجای عجوز بر دار استوار ساخت، عجوز

ص: 385

1- زلوییا و زولبیا حلوانی است مشهور که عربان زلابیه گویند

از آنسوی چون پاسبانان بیدار شدند آفتاب سر بر کشیده بود ، سر بر کشیده بود ، یکی از ایشان گفت : ای دلیده ! بدوی جواب داد : سوگند با خدای ! بلبله نخورم ، آیا زلویا و غسل حاضر است ؟؟ چون نظر کردند مردی بدوی دیدند ، گفتند : دلبله کجا است ؟ گفت : من او را برهانیدم چه او به زلویا و غسل رغبت نداشت ! پاسبانان بدانستند که آن نیرنگ باز او را بدام افکنده است ، سخت بیمناک شدند و در اندیشه فرار بودند ، ناگاه والی با جماعتی پدید گردید و گفت : دلبله را بیاورید ! بدوی گفت : هرگز بلبله نخورم ! والی چشم بر دار افکنده بدوی را در جای عجوز بدید ، گفت : این مرد کیست ؟ امان خواستند و داستان بگذاشتند بدوی را فرود آورده از حیلگیری عجوز در عجب شد . بدوی اسب و جامه خود را از والی طلب کرد و آن جماعت نیرنگ خورده نیز بوالی در آویخته گفتند : ما عجوز را بدست تو سپردیم ، در میان ما و تو خلیفه حکم خواهد کرد ! امیر حسن نیز در دیوان در انتظار والی بود ، بناگاه آن پنج نفر در آمدند و از پیشگاه خلیفه داوری خواستند خلیفه چون حکایت ایشان و والی را بشنید گفت : من ضامن اموال شماها هستم ! و والی را فرمان داد که البته عجوز را گرفتار نماید ، والی گفت : این کار را از احمد دنف بخواهید که جمعی در اداره او هستند و مبلغی گزاف میگیرند !! احمد متعهد شد و آن جماعت در آستان خلافت بماندند . احمد دنف از حضور خلیفه بیرون آمد و حکایت با تبعه خود بگذاشت و گفت در این شهر عجوز بسیار است ، چگونه وی را بدست آوریم ؟ از میانه متابعانش یکتن که او را علی کتف الجمل میخواندند گفت : از چه با حسن شومان مشورت نکنی ؟ حسن گفت : ای علی ! از چه مرا حقیر میشماری ؟ سوگند با خدای در این امر با شما موافقت نخواهم کرد !

این بگفت و خشمناک برخاست؛ احمد دنف روی با زیردستان کرده گفت: هر یک از شما با ده تن بکویی رفته دلیله را جستجو نمایید! علی کتف الجمل با ده تن برفت و همچنین هر سری با ده سر برفتند و پیش از آنکه متفرق شوند با هم: در فلان محله در یکجا فراهم شویم! و در شهر بغداد پراکنده شد که احمد

دنف بر ذمت نهاده که دلیله محتاله را بدست آورد. چون زینب نصاب به باز دانست با مادرش دلیله گفت: اگر در فنون نیر نگبازی استادی باید حیلتی در کار احمد دنف بکار بندی! دلیله گفت: جز از حسن شومان بیمناک نیستم، زینب گفت: چشم بر در بدار تا گاهی که البسه این چهل و یکتن

جاسوس عیار را نزد تو بیاورم. آنگاه برخاست و جامه بس فاخر بر تن بیاراست و نقاب بر رخ آفتاب نصاب بیاویخت و نزد عطاری که دارای سرای بود برفت و آن سرای را دو در بود، پس يك دينار بدو بداد و گفت: یک امروز خانه خود را بامن گذار! عطار کلید سرای را بدو بداد

زینب بسرای خود بازگشته فرشها بر در از گوش هیزم فروش بر نهاده سرای عطار را چون طبله عطار خوشبوی و مفروش کرده بساط شراب و ماکولات بگسترد و خودش با روی گشاده و موی آزاده و قامت دلفریب بر در سرای ایستاده بر زبان حال بگذرانید هر که خواهی گویا و هر که خواهی گو برو *** کبر و ناز و حاجب و در بان درین درگاه نیست

در این اثنا علی کتف الجمل با اعوان خود برسید، زینب سیمین غبغب پیش

دوید و دستش ببوسید، علی را از نظاره آن رشک ماه و مهر، مهر بجنییده گفت ای جان عزیز! چه میخواهی؟ زینب گفت: تو بفرمای بکجا میروی؟ گفت: در پی آن عجوز فسون اندوز که روز عالمی را سیاه و مال گروهی را تباہ کرده و جمعی را در ورطه زیان و خسران در افکنده میروم، تو بفرمای کیستی و بر این در از چیستی؟

گفت: پدرم در مصر به باده فروشی می گذرانید، چون بدیگر سرای بارکشید مال بسیاری بمیراث من باز گذاشت، از بیم طمع و طلب حکام بار سفر بر بستم و باین شهر پیوستم و از مردم این شهر پرسیدم: کیست که تواند مرا در بال حمایت و پر حمیت در سپارد؟ گفتند: احمد دنف که ماه بی کلف است! علی گفت: زیردستانش نیز توانند حمایت کرد! زینب گفت: پیاس خاطر من بسرایم اندر شوید و پاره نان و جرعه آب صرف کنید، آن جماعت آن دعوت را از جان و دل پذیرفته درون سرای آمده خوردنی و آشامیدنی بخوردند و بیاشامیدند و از آن پس باده ناب از چنگ آن فروزنده آفتاب بنوشیدند، در این حال آن ماهروی پر نیرنگ حب بنگ در شراب افکنده جملگی از خویشتن بی خبر بیفتادند. زینب جامه های ایشان برکند،

اتفاقاً احمد دنف نیز که مدتی در پی عجز در جستجو بوده و او را نیافته بسراغ متابعان خود بمنزل زینب بیامده و مدهوش شده بود جامه اش را از تن بیرون کشیده جمله را بر اسب عرب بدوی و در از گوش هیزم کش بار کرده برفت چون علی کتف الجمل بهوش گرانید خویشتن را برهنه دید و از آن نگار خانگی نشان ندید، احمد دنف نیز بخویش آمد و آنحال را مشاهدت نمود و گفت ای جوانان! این چه حالت است؟ همانا ما بدست آوردن عجز را رنج می بریم! اینک این مگاره ما را در دام نیرنگ در آورده برهنه و بی سامان ساخت، ای کاش حسن شومان ما را در میان بود، اکنون بناچار بایستی در این مکان در ننگ جوئیم تا تاریکی شب جهان را در سپارد و پوشیده بمنزلگاه خود شویم.

از آنطرف حسن هنگام شامگاه بمنزل بیامد و از در بان پرسش یاران همی نمود، بناگاه جملگی برهنه و عریان نمایان شدند و داستان بگذاشتند، گفت: چه خوب کرد آنکه با شما چنین کرد! گفتند: ای حسن! مگر او را میشناسی؟ گفت او را با عجز میشناسم، گفتند: جواب خلیفه را چه گوئیم؟ گفت: جواب خلیفه

را باظهار عجز بگذارید و بگوئید: عجز را نمی شناسیم، حسن را بر این کار مامور

بفرمای!

پس آن شب را بختند، بامدادان در پیشگاه خلیفه زمین بیوسیدند، رشید گفت: عجز در کجاست؟ احمد شمشیر از میان برگشود و گفت: عجز را نمی شناسم، حسن را با انجام این کار فرمان کن! همین قدر معلوم میشود که این عجز بقصد طمع نیست بلکه خواهد زیرکی و هنرمندی خود را و دخترش را در آستان خلیفه روزگار آشکار کند تا شغل شوهرش را با او عطا فرماید.

آنگاه - حسن بر ذمت نهاد که عجز را حاضر نماید و در خون او شفاعت کرد رشید فرمود: اگر اموال مردم را بازدهد از خوش امان بحسن بداد، حسن بسرای عجز روی نهاد و بانگ بر وی بر زد، دختر دلیله جواب داد، گفت: مادرت بکجا اندر است؟ او را بگوی آنچه از مردم برده است باز آورد

حسن و با من بدرگاه خلیفه شتاب گیرد که از بهرش دستارچه امان بیاورده ام و اگر این کار را از روی راستی و خوشی نسپارد جز خویشتن را بنکوهش نسپارد! چون این سخن بگذاشت دلیله حریف خود را میشناخت در ساعت بیرون آمد

، و سبچه بر گردن افکنده اموال کسان را بر اسب بدوی و خر حمار بار نمود گفت: البسه احمد دنف و یارانش باقی است؟ بنام بزرگ خدای سوگند یاد

حسن کرد که بامن نیست و من ایشان را عریان نساخته ام! گفت: چنین است، اما دختری زینب این حیلت بکار برده است.

آنگاه با عجز و آن دو بار اموال باستان خلافت رهسپار شدند، چون رشید

اموال کسان را بدید بحسب مخلد و زندان مؤید عجز فرمان داد، دلیله گفت: ای حسن! من در پناه تو اندرم، حسن آستان بیوسید و عرض کرد: خلیفه روزگارش امان داده است!

خلیفه از وی در گذشت و از نامش پرسید، گفت: نامم دلیله است! خلیفه فرمود: تو محتاله هستی! ازین روی او را دلیله محتاله نامیدند، بعد از آن فرمود:

ص: 389

این کارها از بهر چه کردی؟ گفت: این کارها در طلب مال نکردم لکن چون نیرنگهای احمد دنف و حسن را بشنیدم خواستم هنر خویشتن را ظاهر سازم. در این حال هیزم کش بدادخواهی لب گشود و با دلیله گفت: بردن دراز گوش کفایت نمی کرد که دلا کی را بر من گماشتی تا دندانهای مرا بیرون کشد و بر پیشانیم داغ بر نهد!؟

هارون بفرمود یکصد دینار سرخ به هیزم کش و یکصد دینار بمراد صباغ که خسارت شکستن خمره و طغار کشیده بدادند، هر دو تن شادمان و دعاگویان برفتند و آن بدوی آلبسه خود را گرفته بر اسب خود بر نشست و گفت: زخم بر من حرام باد اگر ازین پس نام بغداد و زلویا و عسل بر یاد و زبان بگذرانم

آنگاه خلیفه با دلیله فرمود: حاجت خود را عرضه ده! گفت: ایتها الخلیفه

پدرم تربیت کبوتران کردی و شوهرم سرهنگی بغداد نمودی، تمننا آنکه شغل پدرم با من و جای شوهرم با دخترم گذاری! هارون پذیرفت دلیله عرض کرد: تمنای دیگرم این است که در بانی کاروانسرای خود را با گذاری! و چنان بود که خلیفه را خانی سه در بود که بازرگانان در آنجا منزل میکردند و چهل تن از غلامان و چهل سگ گیرنده پاسبانش بودند، رشید آن سگها را از سلیمانیه بیاورده طوقها بر گردن بر نهاده بود، و نیز در کاروانسرا غلامی دیگر بود که برای دیگر غلامان طبخ می نمود و سگان را گوشت میخورانید. خلیفه گفت: ای دلیله! ضمانت کاروانسرا بر خود بنویس تا اگر چیزی کم و کاست گردد از عهده بر آئی! گفت: چنین کنم، اما بایستی دخترم در آن قصری که بر سردر کاروانسرا می باشد منزل نماید چه قصر را بامهای وسیع است و تربیت کاروانسرا جز در مکان وسیع نشاید، خلیفه بدانگونه اجابت کرد و فرمود تا آنچه در بایست او بود بآن قصر حمل کرد و چهل کبوتر را که حامل رسائل میشدند بدو

سپردند!

زینب آن جمله لباس که از آن چهل تن و احمد دنف ربوده بود در آن قصر

بیاویخت و خلیفه دلیله محتاله را بر آن چهل تن غلام ریاست داد و نشستگاهش را در عقب در کاروانسرا مقرر ساخت

دلیله همه روز بدرگاه خلیفه حاضر میشد تا اگر خلیفه را حاجتی بحمل نامه بدیگر بلاد افتد کبوتر تربیت یافته حاضر باشد و تا پایان روز در آستان خلافت بنیان می گذرانید و آن چهل تن غلام بکشیک کاروانسرا مشغول بودند و چون شب در میرسید قلاده از گردن سگها بر میگرفتند تا بپاس خان روان شوند

و داستان علی زبیقی چنان است که وی در مصر در جمله شاطران و عیاران بود و در آن زمان مردی که صلاح مصری نام داشت در آن شهر مقدم دیوان بود و چهل نفر در زیر حکم او بودند، تبعه او با علی زبیقی مصری نیرنگها می ساختند و دامها می گسترانیدند و چنان می انگاریدند که علی را بدام انداختند لکن علی چون

زیبق فرار از دام میگریخت و از این رویش علی زبیقی نامیدند، مع الحکایه .

یکی روز علی با یاران و متابعان خود نشسته بود، بناگاه خاطرش خسته و ملول

شد، یکی از یارانش گفت: بتفرج بیرون شو تا این افسردگی برود! علی برفت و بهر کجا بتفت بر غم و اندوهش افزوده گشت تا بمیخانه رسید، با خود گفت: به میخانه شوم و باده در کشم شاید بار اندوه از دلم برخیزد! پس در خلوتی جای کرده چندان باده بنوشید که سرمست گشته از میخانه بکوچه ها گردش گرفت تا بدروازه احمر رسید، در آنجا سفائی را بدید که مردمان گفت: شراب نیست مگر از زیب، و وصال نباشد مگر از

را آب بنوشید و همی حبیب، و در بالای مجلس نشیند مگر لبیب! علی از وی باده بخواست، سفا شربه مملو از شرابش بداد، علی نگاهی کرده بریخت، شر به دیگر بگرفت و بدید و بریخت و بخواست و بگرفت و بدید و بریخت و بخواست و بداد و بگرفت و بدید و بریخت و در کرت چهارم بگرفت و بدید و بنوشید و دینار زرش بخشید، سقا در نظر نیاورد و از روی تحقیر گفت: آفرین

بر تو ای غلام !!

علی در خشم شد و جامه اش در پیچیده خنجر بقصدش بر کشید و گفت: ای پیر سخن بعقل بگوی! همانا این مشگ اگر بهایش بالارود افزون از سه نباشد

درهم و این دو کوزه که بر زمین افکندم بهایش بقدر يك رطل آب است، گفت: آری! گفت: یک دینار زر سرخت دادم از چه کوچک گرفتی؟ آیا از من شجاع تر و - سخی تری دیده ای؟ گفت: از تو دلیر تر و بخشنده تر دیده ام! گفت: کیست؟ گفت: مرا داستانی عجیب است! پدرم بزرگ سقایان مصر بود، چون بجهان دیگر انتقال یافت پنج نفر شتر و استر و دکانی و خانه بگذاشت وضع دنیا این است که فقیر نباید غنی گردد و دگشت از جهان بگذشت* با خود گفتم: جانب حجاز گیرم و قطاری

چون عمی شتر بگیرم!

بر این اندیشه بودم تا پانصد دینار مقروض شدم و آنچه داشتم در سفر حج از میان برفت، با خود گفتم: اگر بمصر باز آیم از شکنج وامخواهان نیاسایم! پس با بارکشان شامی بحلب و از آنجا بیغداد رفتم و از بزرگ سقایان بغداد پرسیدم، بدویم رهنمایی کردند، بدو شدم و سوره فاتحه بخواندم؛ از حالم پرسید، داستانم را عرضه دادم، دکانی از بهرم بگرفت و مشگ و اسباب سقائی بداد. پس در شهر بگردش آمدم و تا ظهر بگشتم و آبی نخواستند، با خود گفتم کاش بیغداد راه نگشاده بودم! در طی این اندیشه ناگاه گروهی را شتابان روان دیدم

ایشان برفتم، موکی عظیم دیدم، موکی عظیم دیدم، پرسیدم، گفتند: از احمد دنف است! گفتم: بچه منصب منصوب است؟ گفتند: سرهنگ دیوان خلافت بنیان است، در هر ماهی هزار دینار بشهریه او و یکصد دینار در حق هر یک از متابعانش مقرر است و حسن را نیز ماهی هزار دینار عطا میشود و اینک از دیوان برگشته به منازل خود

می روند

در این اثنا احمد برسد و مرا بدید، گفت: بیا و شربتی آب بده! کوزه را

ص: 392

پر کرده بدو دادم، بگرفت و نظری بآب افکنده بریخت، در دفعه دوم و سوم نیز چنین کرد، در کرت چهارم بنوشید و مانند تو رفتار کرد و گفت: ای سقاء! از کدام شهری؟ گفتم: از اهل! گفت: خداوند مصر و مردمش را زنده بگذارد

مصرم سبب آمدن چیست؟ داستان خود را بعرض رسانیدم، گفت: مرحباً بک! آنگاه پنج دینار بمن بداد و با اتباع خود گفت: قصد وجه الله کنید و باین غریب احسانی بورزید! هر یک یک دینار بدادند، و با من، و با من گفت: ای شیخ! چندانکه در بغداد

باشی هر وقت ما را بیاشامی همین عطیت بینی!

پس بخدمت ایشان آمد و شد همی کردم و خیر و احسان یافتم و پس از روزی

چند آنچه یافتم بشمار آوردم، یکهزار دینار برآمد؛ با خود گفتم: نوبت سفر کردن بشهرهای دیگر است! پس بخدمت بخدمت احمد شدم و دستش را بوسه بر نهادم، گفت

: چه چیز می خواهی؟ گفتم: باندیشه سفرم! و این دو شعر را بخوانم:

إقاماتِ الْغَرِيبِ بِكُلِّ أَرْضٍ *** كَبْنِيانِ الْقُصُورِ عَلَى الرَّمَاحِ

هُبُوبِ الرِّيحِ يَهْدُمُ مَا بَنَاهُ *** لَقَدْ عَزَمَ الْغَرِيبِ عَلَى الرَّوَاحِ

لمولفه

غریبی شهری چو جوید اقامت *** ز طول اقامت بگیرد ندامت

غریب از غریبان غرابت ندارد *** غریبان بغریت قریب غرامت

چو در شهر غریت غریبی بیاید *** نمند بغریت بغیر از ملامت

هر آنچهش که باشد بناها بغریت *** ندارد قوامی و نه استقامت

چو ده نیزه عالی بنا رماحی *** بسازی همی با کمال ضخامت

بر ولیکن ز یک صرصر اندر بیفتند *** بخاک و نباشد در او استقامت

بلی چون بغریت شدی زود باز آ *** به منزلگه خویشتن با سلامت

هر آنکس که از اهل و منزل گریزد *** نیابد ره عافیت ره عافیت: تا قیامت

وطن ز آن عزیز آمد اندر زبانها *** که باشد تو را محتدی باشهامت

به پیرامنت باب و مام و برادر *** از فخر عظامت بگیری فخامت

چو از جد بگوئی بگردند شاهد *** ز آثار اجداد داری علامت

چو در خوان خود مرغ و ماهی گذاری *** بزرگان آن شهر گردد غلامت

ولکن بغربت نهی گر دو صد خوان *** خورند و نیابند اندر سلامت

بلی در وطن هر کسی خود امیر یست *** کند روی گیرد امامت

بهر سو و گر پادشاهی بغربت سپارد *** زیکتن نیابد نشان کرامت

و گر روستم جای خواهد بغربت *** بر او عاقبت چیره گردد در امت (1)

و گر سر بگردون بر آرد بنائی *** خراب آیدار چه ز سنگش دعامت (2)

و گر گنج قارون بغربت ببخشد *** نیابد بزرگی قوم و دعامت (3)

و گر تا ببخشد بر او گرد آیند *** ولکن نیابند بر وی ادامت

ولی در وطن بس جلیل و عزیز *** است اگر چه نیابند از او جز جهامت (4)

هر آنچه که باید ز غربت بگفتن *** بگفتم بگوش اندر آور تمامت

بگوش آر و بپذیر و با آن عمل جو *** که تا در بغربت نیابی سامت (5)

کسی کز وطن سوی غربت گراید *** غالباً از نهاد لثامت

و گرنه چرا بایدش دور گشتن *** ز اهل و ز فرزند و عز و شهامت

آنگاه گفتم: اینک کاروان روی بمصر آورده، همی خواهم بیدار اهل و عیال

خود بر خوردار شوم! پس استری راهوار با یکصد دینارم عطا کرد و گفت: غرض ما این است که با تو امانتی فرستیم، آیا مردم مصر را میشناسی؟ گفتم: آری، گفت: این مکتوب بستان و به علی زبقی مصری برسان و او را بگو: بزرگت سلامت میرساند! و علی زبقی در این اوقات در خدمت خلیفه است، پس نامه از وی بستدم و راه بسپردم تا بمصر رسیدم، و امخواهان حاضر شدند، هر کس را بر من وامی و حقی بود بدادم و از آن پس بسقائی پرداختم، لکن آن نامه را نرسانیدم چه منزلگاه علی زبقی را

ص: 394

1- درامت: زن کوتاه بالا

2- دعامت: ستون خانه، مهتر - تکیه گاه فوم

3- دعامت : ستون خانه ، مهتر - تکیه گاه فوم

4- جهامت : ترشروی شدن

5- سآمت: خستگی ومالالت (منه)

نمی دانم .

گفت : ای شیخ ! خرم و آسوده باش و چشمت روشن بدار که علی زبیقی منم و کوچکترین متابعان احمد دنف باشم ! پس نامه را بداد ، علی برگشود و بقرائت

برداخت ، این دو بیت مسطور بود :

كَتَبْتُ إِلَيْكَ يَا زَيْنَ الْمَلَّاحِ *** عَلَى وَرَقٍ يَسِيرٌ مَعَ الرِّيَّاحِ

وَلَوْ أَنِّي أَطِيرُ لَطَرْتُ شَوْقًا *** وَكَيْفَ يَطِيرُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ

سلام از جانب احمد دنف مقدم بسوی بزرگترین فرزندانش علی زبیقی مصری باد ! دانسته باش که با صلاح الدین مصری پیوند کرده حیلتهای بکار بردم تا گمنامش کردم و زیر دستانش را بفرمان خود در آوردم از جمله علی کتف الجمل است ، اکنون در دیوان خلیفه سمت مقدمی دارم ، اکنون اگر بر سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بشتاب ، شاید تو نیز بوسیلت عیار پیشگی و زیرکی به آستان خلیفه تقرب یابی !!

چون علی زبیقی این نامه را قرائت کرد بیوسید و بر سر بر نهاد و ده دینار زر بسقا داده بخانه خود باز شد و تابعان خود را از آن حکایت با خبر ساخت و گفت : شما را با یکدیگر بسپردم ! پس جامه سفر بر تن بیاراست و اسلحه با خود برداشت نقیب سرای گفت : آیا بسفر خواهی شدن ؟ گفت : آری ! گفت : مرا در انبارها چیزی بر جای نمانده است ! گفت : چون بشام رسم مؤنتی میفرستم پس برفت و با قافله پیوست و با شاه بندر بازرگانان یار و یاور و تا حلب همسفر گشت ، شب هنگام در مکانی فرود آمدند و بخوردند و بنوشیدند و بخفتند ، علی زبیقی چون چهره نور بخش و درخشی چون زبیق رجراج داشت خویشان را بخواب زد و مردی شامی بدو نزدیک بخفت ، علی از آن مکان برخاسته در مکان شاه

بندر شامی بخفت .

مرد شامی در خوابگاه خود غلطان شد تا مگر علی زبیقی را در بغل کشد . علی را نیافت ، با خود گفت : تواند بود بکسی دیگر وعده داده است ، چون شب

ص: 395

دیگر اندر آید او را در بر آورم! اما علی تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخاسته نزد شامی خفت چون شامی بیدار شد نگار را در کنار دید و با خود گفت: اگر گویم بکجا اندر بودی بترک من گوید! اما علی زیبایی پیوسته با او بخدیعت میگذرانید تا به - سرزمینی در آمد که در آنجا بیشه و در آن بیشه شیری درنده بود و هر وقت قافله بدانجا میرسیدی ناچار قرعه انداخته بنام هر کس در آمدی او را پیش شیر انداخته دیگران بسلامت می گذشتند

در این حال که قرعه کشیدند بنام شاه بندر شامی در آمد و او را اندوهی سخت در سپرد و آن مرد شامی گفت: خدای تعالی این سفر را بر تو میمون نگرداند که من از شومی تو باین ورطه در افتادم! لکن با تو وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرگ من بفرزندانم برسانی. علی زیبایی این حال را پیرسید، حکایت را باز گفتند، علی گفت: از چه روی این چند از گربه صحرائی هراسان هستید؟ من تعهد میکنم که او را بکشم شاه بندر گفت: اگر چنین شجاعتی بنمائی هزار دینار زر سرخت ببخشم! سایر بازرگانان نیز با او هر یک وعده بذل مالی بنمودند. علی فی الحال خویشتن را باسلحه کارزار بیار است و گریزی از فولاد بدست آورده يك ته چون شیر دژ آهنگ در برابر شیر تیز چنگ بایستاد و بانگی سخت بر وی بر کشید، شیر خشمگین بروی تاختن آورد، علی مصری با شمشیر هندی بر دو نیمه اش ساخت، شاه بندر و دیگران که بنظاره اش اندر بودند او را در آغوش آورده بر جبینش بوسه بر آورده شاه بندر هزار دینار و دیگر بازرگانان هر یکی بیست دینارش بدادند.

علی آن مال را به شاه بندر بسپرد و آن شب را آسوده بخفتند و بامدادان بگاه راه بغداد روی نهادند تا بمکانی که زمین شیران و وادی سگان نام داشت در آمدند آنجا مردی بدوی بود که راه بر راهروان می برید و او را قبيله انبوه بود، براین

قافله نیز سر راه بر گرفت . .

مردم قافله از بیمش پراکنده شدند و فریاد بر آوردند ، علی زیبایی روی به - راهزنان آورده چون شیر نخجیر گیر با حر به آتشبار یکی را از پای در آورده بر اسبش بر نشست ، بدوی را بمبارزت بخواند ، چون با وی برابر شد زیبایی جرسهائی را که باخودداشت بجنبیدن و جرنگیدن در آورد ، اسب بدوی بر مید و پشت بر برگردانید علی حربه بینداخت ، بر قفای بدوی بیامد ، مردم بدوی بر علی حمله آوردند و از هجوم علی فراریدن گرفتند

علی سر آن بدوی را بر نیزه برزد و نزد بازرگانان بیاورد ، هر یک بذلها کردند و مدحها گفتند و سلامت راه بسپردند تا بیغداد پیوستند ، علی مال خود را از شاه بندر گرفته بآن مرد شامی بداد و گفت : چون بمصر شدی این مال را با نقیب خانه بگذار ! پس آن شب بختند و بامداد بیغداد آمدند ، علی بملاقات احمد دنف و خلعت او نایل شد بقیه حکایات او و دچار حیلت زینب نصابه گردیدن چندان خواهان

نگارش نیست .

ص: 397

جزء هفتم ناسخ التواریخ دوران حضرت رضا علیه السلام

- حکایت هارون الرشید و جعفر برمکی و ابوالحسن خلیع دمشقی ... 1
- پاره حکایات متفرقه که در زمان خلافت هارون روی داده است ... 29
- شب نشینی ابو نواس شاعر با ابلیس لعین ... 30
- حکایت هارون الرشید و غلام رومی نژاد و رسالت او بجانب قیصر ... 35
- داستانی از هارون و عبدالملک اصمعی با عرب بادیه ... 37
- داستان هارون الرشید و پیرمرد باغبان ... 39
- داستان طولون و فرمانروایی او در مصر بفرمان هارون ... 41
- سلسله والیان و استانداران مصر در عهد خلافت هارون ... 43
- شرح حال خصیب بن عبد الحمید والی مصر و حکایت او با ابو نواس شاعر ... 45
- حکایت علی بن موسی عامل هارون الرشید و اتهام او بمذهب تشیع ... 46
- داستان هارون الرشید با برادرش ابراهیم و خواب دیدن پدرش مهدی ... 49
- هارون الرشید و فرمان قتل جوانی از سادات ... 51
- حکایت هارون الرشید با سفراء هند و هنر نمایی آنان و تقدیم هدایای عجیبه ه پیشگاه خلافت ... 53
- داستان دله محتاله با هارون الرشید و حیلله های او ... 55
- حکایت جوان تاجر زاده ابوالحسن عمانی و هارون الرشید ... 58
- حکایت ابراهیم بن خصیب با جمیله دختر ابولیت عامل بصره ... 80
- حکایت عبدالله بن فاضل عامل بصره و برادرانش در خدمت هارون ... 106
- داستان علی نوالهدی و مریم زنار یه دختر سلطان روم با هارون الرشید ... 112-194
- (اشعار مولف در موضوع تقدیرات آسمانی و بی ثباتی دنیای دنی) ... 149-162

- حکایت صیادی خلیفه نام با هارون الرشید و جعفر برمکی ... 194-247
- (اشعار مولف در نصایح اخلاقیه و معنویه) ... 195-223
- حکایت سندباد بحری تاجر و سرگذشت سفرهای هفتگانه او در عهد هارون الرشید ... 248-302
- عجائب خلقت رخ مهیب ترین پرنده جهان ... 259
- بیان مولف پیرامون عجائب مخلوقات و غرائب طبیعت ... 303
- بیان پاره غرائب مخلوقات و عجائب مصنوعات بطریق اجمال ... 305
- بیان پاره حکایات هارون الرشید با برخی از عباد و زهاد ... 351
- ملاقات هارون با ابن سماک زاهد و نصایح او ... 352
- یکی از غرائب خلقت بنقل از یاقوت حموی در معجم البلدان ... 352
- برخورد محمد بن ادریس شافعی با هارون الرشید و سخنان آندو ... 355
- سخن مولف پیرامون رفتار و کردار و سیره و روش هارون الرشید در مملکت داری و حفظ ظاهر شرع ... 357
- داستان بهلول و نشستن او بر مسند هارون الرشید ... 362
- حکایت تولد دختری بعد از چهار سال حمل با دندان و نطق گویا و پیش بینی ... 363
- سخنان هارون الرشید با مردی درویش و سخن حکمت آمیز او ... 365
- داستان هارون الرشید با سعید بن سلم و شرح حال او ... 368
- حکایت پسر هفت ساله با هارون الرشید و اعجاب از هوش و درایت او ... 369
- مکالمه رشید با فضل بن ربیع و اوزاعی و یزید بن مزید ... 387
- سخنان ابودلف قاسم بن عیسی با هارون الرشید ... 370
- حکایت دلیله محتاله و احمد دنف در زمان هارون الرشید ... 372-390
- حکایت علی زبقی مصری و بیوستن او بمتابعان احمد دنف ... 391-397
- فهرست مطالب جزء هفتم ... 399-398

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

